

کاه و کهربا



## گاه و کهربا

بسم الله الرحمن الرحيم

من ذره و خورشید لقایی تو مرا

بیمار غم عین دوايي تو مرا

بی بال و پر اندر پی تو می پلرم

من گاه شدم چو کهربایی تو مرا

مولانا

1

پاهایم سنگین شده و بیش از آن یارای رفتن نداشتند. گویی وزنه ای به هر یک از آنها بسته بودند. دست یخ زده ام که بر روی لبهای داغمه بسته ام قرار داشت، چیزی از هرم آن کم نکرد. آرام آرام به من نزدیک شد. کیف چرمی بنفشتم از دستم افتاد تلاشی برای برداشتنش نکردم. نزدیک و نزدیک تر شد. صدای کفش هایش بر مغزم اکو شد. نزدیک آمد. بی محابا نگاهش کردم. هیچ شباهتی با عکسی که دیده بودم، نداشت. نگاه دختر زیبای همراهِش بین من و او، درنوسان بود. با چشمان روشن و گیرایش، گاه به او چشم می دوخت گاه به من. با نزدیک شدن آنها، رنمقم به انتها رسید. کاملا

2

## کاه و کهربا

خالی از انرژی شدم. فکر نمی کردم او را با آن دختر زیبا هم زمان در کنار هم ببینم. با وجود ماهرویی چون دختر همراه، معلوم بود که به یاد من نمی افتاد. شوک بزرگی بر من وارد شد. تحمل این دیدار از توانم خارج بود. گویی تمام قوایم یک باره تحلیل رفت. از ترس افتادن بر زمین، دست بر نرده ی پرچین باغچه گذاشتم. خیابان با آن وسعتش، دور سرم چون چرخ فلک چرخید و چرخید و چرخید و چرخید. فقط صدای دلنشین او را شنیدم:

\_کهربا عزیزم کهربا جان عشق من!

چشمانم بسته شد. زمین را حس نمی کردم. بر روی ابرهای پنبه گون به پرواز درآمده و به گذشته ای نه چندان دور پرتاب شدم.

در اتاق قشنگ یاسی رنگم، پشت میز تحریر سفید مشغول ترجمه ی کتاب داستان "The elephant man" مرد فیل نما" بودم. پرده را کنار زده بودم تا آفتاب اتاقم را روشن کند. پنجره ی آلومینیومی را هم تا نیمه بلز گذاشتم تا هوای تازه استشمام کنم. موهای خرمایی رنگم را پس از برس کشیدن، همین طور افشان، باز گذاشته بودم. نگاهی به دیکشنری انداختم و جمله را ترجمه نمودم. که صدای نامادری مهربانم از پذیرایی آمد:

\_کهربا کهربا جان؟؟ کجایی؟

لبخند بر لبم نقش بست. صدای پرشورش حس خوبی به من می داد. مرا نزاییده بود، از گوشت و خونش نبودم ولی مادرانه ای چون چهره اش، زیبا و دلنشین داشت:

\_بله لاله جان؟ تو اتاقم هستم.

## کاه و کهربا

لاله وارد اتاق شد دستش را به پشت برده بود:

\_ زود تند سریع بگو چی تو دستمه؟

به صورت خندانش نگاه کردم، این زن سرتا پا شور و نشاط بود:

\_ من از کجا بدونم مگه علم غیب دارم؟

دوباره سرم را داخل کتاب بردم. لاله نزدیک شد و کتاب را محکم بست:

\_ بسه دیگه بقیه اش بمونه برای بعد.

\_ عه! لاله جون چرا بستنی؟ نشونه اش به هم خورد!

\_ خورد که خورد فدای سرم. گفتم حدس بزن چی تو دستمه.

\_ ای بابا چه بدونم آخه!

\_ خوب یه راهنمایی می کنم کاغذیه.

سرم را خاراندم:

\_ کاغذی؟ حتما پوله دیگه.

\_ نچ نچ نچ. حدس بزن!

2

حوصله ام داشت سر می رفت باید ترجمه ی کتاب را هر چه زودتر به اتمام می رساندم آن وقت لاله شوخی اش گرفته بود:

\_ خیلی خب اگر پول نباشه حتما عکسه دیگه! چیه عکس جوونیای بابا رو پیدا کردی یا جوونیای خودتو؟

4

## کاه و کهربا

لاله محکم پس گردنم کوبید:

\_ ای بدجنس مگه من پیرشدم؟ چقدر مگه از تو بزرگترم؟

چانه ام را خاراندم. خواستم سر به سرش بگذارم:

\_ خب سی چهل سالی از من بزرگتری دیگه! من الان بیست و چهارساله اون وقت شما قشنگ پنجاه شصت سالی داری.

\_ بدجنس من چهل و پنج ساله خب اونوقت چهل و پنج سال پیره؟

\_ پس نه جوونه.

لاله کتاب را از روی میز برداشت و بر سرم کوبید:

\_ ای بدجنس حالا که این طور شد اصلاً بی خیال بشین به ترجمه ات برس.

فهمیدم که چیزبا ارزشی در دست دارد که به نفع من هم هست. دست به گردنش انداختم:

\_ عه لاله جون! لاله جون عزیزم ببخش ببخش غلط کردم اصلاً تو جوون. تو از منم جوونتری! اصلاً به قیافه ات نمی خوره که سی رو رد کرده باشی!

دستم را از گردنش برداشت:

\_ خیلی خب بسه دیگه اینقدر خودشیرینی نکن. باشه عرعر خر شدم. \_ ای وای دور ازجون این حرفا چیه می زنی؟ خب حالا بگو ببینم چی پشتت قایم کردی؟

## کاه و کهربا

لاله با این حرف، به خود آمد:

— آها خب بنا بود اول حدس بزنی!

دو ضربه به سرم زدم:

— ای بابا خب گفتم پوله. میگی نه میگم عکسه، میگی نه خب دیگه کاغذی چی می تونه باشه؟

لاله دوباره پس گردنم کوبید:

— خنگ خدا! فقط این دوتا چیز کاغذی هستن؟ یکم اون دوکولتو به کار بنداز. — یعنی میگی من خنگم؟

— بله که میگم معلومه خنگی. از سر و روت می باره.

— خیلی خب الان حدس می زنم تا بفهمی که من خنگ نیستم.

— بفرمایید حدس بزنی چی تو دستمه. — خب اندازه اش که معلومه تو مشت جا میشه.

— هه چشم بسته غیب میگیا!

— دیگه این که راهنماییم کردی گفتمی کاغذیه؟

— بله خب عکس نیست پول نیست فیشه.

— فیش؟ منظورت از فیش چیه همین جوری ی چیزی گفتم دیگه فیش ها هم همه کاغذین.

— آخ از دست تو کهربا! خودم می گم حوصله ندارم با این خنگول بازیات

## کاه و کهربا

سر منو ببری. بلیته.

\_ بلیت؟

\_ بله بلیت.

لاله روی تخت نشست و دست راستش را که در پشت مخفی کرده بود، به جلو آورد:

\_ دی دی دی دیم.

\_ وای بلیت تئاتر! احسنت لاله جون خودم! ببینم اجرای کدوم نمایشه؟

لاله بلیت را به من داد:

\_ همون نمایشی که جدید اومده روی صحنه. یکی از دوستانم بلیتشو واسم پیدا کرده به زور و بالله تونستم سه تا ازش بگیرم. برای خودم و تو و کورش.

نگاهی به بلیت انداختم:

\_ سه تا؟ اون وقت بابا رو چی کارکنیم؟ لاله خنده کنان گفت:

\_ همچین میگه بابا انگار که باباش یه مرد هندی دوست به تمام معناست. اصلاً بابای تو کی با ما این جور جاها اومده که این بار دومش باشه؟

\_ خب لاله جون این دفعه اونم ببریم گناه داره بنده ی خدا!

\_ عزیزم من که حرفی ندارم منتها بابای جنابعالی اصلاً از تئاتر و نمایش و درام و این چیزا سر درنمیاره. فقط سرش تو چرتکه اس.

خودم را زدم به عصبانیت :

## کاه و کهربا

\_ آها اون وقت سرش تو چرتکه اس، پولاشم می بره جای دیگه خرج می کنه. لاله از صورتم نیشگونی گرفت:

\_ بدجنس نه پس بره جای دیگه هم خرج کنه! معلومه که باید واسه ی من خرج کنه هرچی نباشه زنشم پس چی؟

\_ خب بابا حالا می خوام چی بگی بهش؟

\_ هیچی چی می خوام بگم؟ میگم من و کورش و کهربا می خوام بریم تئاتر بای بای هانی.

به طرز بامزه ای این را گفت هر دو خنده مان گرفت.

3 و 4

در همین موقع برادر نوزده ساله و خوش تیپم که تازه از راه رسیده بود، جلوی اتاقم آمد:

\_ سلام بر مادام مادموازل! میشه بگین به چی می خندین؟

لاله دست پسرش را گرفت و هر دو بر روی تخت نشستند. صندلی گردان را به طرفشان چرخاندم:

\_ به این که می خوایم بریم تئاتر و بابای بیچاره رو قال بذاریم.

\_ تئاتر؟ چه نمایشی؟

لاله لبخندی به کورش زد:

\_ بله عزیزم تئاتر! نمایش دایره گچی قفقازی اثر برتولت برشت.

\_ اوه اوه! حالا چرا اون؟



## گاه و کهربا

\_ چون گروهی که کهربا دوست داره، اجرا دارن. من و تو و کهربا هم بناست بریم تماشا.

کوروش از روی تخت بلند شده و به طرف در رفت:

\_ خوش بگذره! فقط خواستم بگم امشب عمه اینا شام میان اینجا.

خنده از روی لبهای لاله، محو شد و خودش مانند فنر از جا جهید:

\_ چی داری میگی؟ بازم رفتی اصرار کردی بیان اینجا؟ آره؟

کوروش از نیمه راه برگشت:

\_ نه به خدا اصراری نبود، فقط یه تعارف کردم. اونم فوری گفت ( ادای عمه را درآورد) باشه شب میاییم اتفاقا خیلی دلم تنگ شده. به مامانت بگو خیلی تدارک نبینه ها. یه نون پنیری چیزی می خوریم.

لاله چشمانش را تیز کرد و گوش پسرش را پیچاند:

\_ ای بدجنس هزار بار گفتم بدون هماهنگی با من از کسی وعده نگیر!

کوروش دست لاله را از گوشش کشید:

\_ آئی. آئی. این همه خشونت لازم نیسا! خوب حالا یه چیزی از بیرون می گیرم.

لاله با حرصی تصنعی گفت:

\_ آره جون خودت.

کوروش که هنوز گوشش را می مالید، خندید:

## کاه و کهربا

\_ به جان خودم از بیرون می گیرم.

لاله دست به کمر زد:

\_ تو پولت کجا بود؟

\_ پولم؟ من پول ندارم. پولشو از شما می گیرم دیگه.

\_ خسته نباشی! بیا بریم کهربا!

موقع کار، اصلا حوصله ی کار دیگری نداشتم:

\_ لاله جون کار دارم به خدا خودت که دیدی!

لاله بازویم را گرفت و بلندم کرد:

\_ پاشو حرف مفتم نزن عمه ات داره میاد.

\_ لاله جون تو شامو بپز سالاد با من.

\_ خسته نشی یه وقت! لازم نکرده. سالادو این جاسوس دوجانبه هم بلده

درست کنه. بلند شو بیا!

از آن جایی که عمه جان تند تند به ما سر می زد، لاله جون تدارک خاصی ندید. چند بسته گوشت چرخ کرده از فریزر درآورد و در ماکروفر گذاشت دگمه ی ریفراست را زد تا یخ گوشت سریع آب شود. سپس یک سبد سیب زمینی مقابل من گذاشت:

\_ بیا اینارو پوست بکن.

صندلی را از پشت میز کشیده و بر روی آن نشستم:

## کاه و کهربا

- \_میگم لاله جون بد نیست کتلت بدی بهشون؟؟
- لاله که سرش را داخل یخچال برده بود، از همان جا گفت:
- \_نه خیلی هم خوبه. سرزده دارن میان براشون مهمونی هفت دولت بگیرم؟
- \_ناراحت نمیشن؟
- کاهو ها را در سینگ ریخت:
- \_بشن از سرشونم زیاده!
- کورش در یخچال را باز کرده و سیب سرخی را برداشت و گاز زد:
- \_سختتونه زنگ بزخم ازبیرون بیارن؟
- \_نمی خواد. راه به راه بی خبر میان ما هم کلی براشون تشریفات می ریزیم خوششون اومده.
- کورش مغز کاهو را جدا کرد و شست و کنار من نشست:
- \_میگم دفعه ی بعد ما بریم چطوره؟
- لاله خیار ها و گوجه فرنگی را در لگن دوم سینگ ریخت:
- \_خیلیم خوبه. منتها سرزده نمی ریم.
- خنده کنان کاهو ها را زیر شیر آب گرفت:
- \_از صبح زنگ می زخم اطلاع میدم داریم میاییم تا حسابی بیفته تو زحمت.
- به محض این که آخرین کتلت سرخ شده را در دیس چیدم، خانواده ی عمه

## کاه و کهربا

جان هم رسیدند. رامک و روشنگ دختران عمه با هم از جلوی در بلند بلند گفتند:

\_ به به چه بوی خوبی!

روشنگ هم سن من بود و رامک دوسال از ما کوچکتر بود. عمه ی من خیلی مهربان بود ولی با لاله کل کل داشتند. شوخی جدی همه چی به هم می گفتند. با وجود صمیمیت زیاد، دائم در حال چزاندن یکدیگر بودند. با ورود به پذیرایی، در حالی که دخترها با من و لاله روبوسی می کردند، عمه یک دست به کمر باریکش زد و با دست دیگر بینی قلمی اش را گرفت:

\_ اه پیف پیف پیف. لاله! باز دست به غذا شدی، خودمون می خواستیم غذا سفارش بدیم تا دستپخت تو رو نخوریم

لاله با شوهر عمه و رامبد احوالپرسی کرد و سریع به طرف خواهرشوهرش برگشت و نیشگونی از او گرفت:

\_ حسود بدبخت! باز دخترا تعریف کردنو تو سکت زدی؟ تازه من برای بقیه دست به غذا شدم. تو سفارشتو بده.

همه غش غش خندیدیم. رامبد جعبه ی شیرینی را به دستم داد:

\_ بفرما کهربا از همون شیرینی ترهاییه که تو دوست داری. بذار بعد شام می خوریم.

گوشه ی درب جعبه را کنار زدم. واو راست می گفت شیرینی تر از نوع عالی آن:

\_ مرسی رامبد. الان قهوه میارم باهاش بخوریم.

## کاه و کهربا

خبیثانه جعبه را از دستم گرفت و به آشپزخانه برد. دیس های کتلت روی میز بودند. یکی از کتلت ها را برداشت و در دهان گذاشت:

\_اوممممم. دستپخت زندایی حرف نداره.

با کفگیر محکم بر دستش کوبیدم:

\_آی آی آی ناخونک نزن برو سر میز تا شامو بیارم.

در حال رفتن غرغر کرد:

\_بدجنس خسیس!

ظرف های سالاد را از یخچال درآوردم:

\_رامک! روشنک! پاشین بیابین کمک.

5-6

عمه چشم غره ای به پسرش رفت:

پسره ی بدجنس! من کتلت می پزم قد یک دیس هیچی نمیگی اونوقت این لنگه دمپاییای زندایت دیوونه ات کرده؟ بدبخت لاله خنده اش گرفت ولی دیگر چیزی نگفت:

\_خب پس حالا بفرمایین بفرمایین سر میز غذا آماده س.

\_چی به همین زودی؟

\_خب آره دیگه چهارتا کتلت درست کردن یا به قول تو لنگه دمپایی درست کردن که دیگه وقتی نمی بره.

## کاه و کهربا

عمه نگاهی به دور تا دور میز انداخت:

\_ شوخی می کنی فقط کتلت؟

لاله دست به کمر گذاشت:

\_ نه پس! انگاری که مهمونی هفت دولت گرفتم. پا شدی سرخود سرتو انداختی پایین اومدی حالا طلبکارم هستی؟ شوهر عمه آقای سعادت، بلند بلند خندید:

\_ شما دو تا کی می خواهید دست از این شوخیاتون بردارین؟ هر کی ندونه فکر می کنه با هم جدی جدی دارین حرف می زنین.

\_ وااا خب جدی ام دارم می گم دیگه آقای سعادت کتلت به این خوبی این خانم شما ناشکره.

\_ شوخی می کنی می دونم می دونم اون پشت مشتای چیزبایی قایم کردی!

\_ برو بابا!

به کمک دختران عمه میز را چیدیم. سر میز کتلت، سالاد، نوشابه و سس بود.

\_ بفرمایید. آقای سعادت ببخشین دیگه دیر فهمیدم تشریف میارین.

آقای سعادت پشت میز نشست:

\_ به به خیلیم عالیه! دستتون درد نکنه.

عمه درحالی که روی صندلی می نشست رو به من کرد:

## گاه و کهربا

- \_ عمه جان پس بابات کو؟  
نان ها را بر روی میز گذاشتم:  
\_ بابا هنوز نیومده.  
\_ عه! خب پس صبر می کنیم تا بیاد.  
\_ نه نه شما بفرمایین او مدن بابا معلوم نیست. با دوستاشون جلسه ی کاری دارن شامم گفتن همون جا می خورن.  
\_ آقای سعادت رو به عمه کرد:  
\_ خانم بفرما میگم یه زنگ بزن. حالا داداشتون نیستن من اینجا میون شما خانما چی کارکنم؟  
\_ روشنک سمت پدرش برگشت:  
\_ وا بابا مگه ما چمونه؟  
\_ چیزیتون نیست. خب همه تون خانمید دیگه باید یک آقای باشه ما بشینیم باهاش صحبت کنیم. می دونستم نمیومدم.  
\_ رامبد لبخندی به روی پدرش زد:  
\_ عه باباجان مگه شما به خاطر دایی میاین اینجا؟  
\_ بله خب پس چی؟  
\_ رامبد لقمه اش را بلعید:  
\_ بابا فکر نمی کنی به زندایی جان و کهربا و کورش بر بخوره؟

## گاه و کهربا

\_ چرا چرا یادم نبود به جز داییت مرد دیگه ای هم هست. ماشاالله  
هزارماش الله کورش خان هم مرد بزرگیه.

آقای سعادت متوجه چهره ی سرخ شده ی برادرم شد:

\_ مرد جوان بس که ساکتی ندیدمت پ.

لاله خنده ای کرد:

\_ این ساکته؟ واه واه واه به این میگین ساکت؟ اگر بدونین چه آتیشی می  
سوزونه، بفرمایین بفرمایین از خودتون پذیرایی کنید.

در کمال تعجب، اف اف به صدا درآمد به طرف آیفون رفتم:

\_ عه باباس!

رامک داد زد:

\_ از کجا می دونی؟

\_ بابام همیشه دوتا پشت سرهم زنگ می زنه.

سریع در را باز کردم. بیشتر از همه آقای سعادت که تنها مانده بود،  
خوشحال شد. پدرم رسید:

\_ به به خوش اومدین صفا آوردین. \_ سلامت باشید.

\_ خب چه عجب! از این طرفا؟ راه گم کردین؟

\_ وا داداش متلک میگی؟ ما که مرتب میاییم اینجا شما تشریف نمیارین.

\_ من که گرفتارم خواهر! آقای سعادت می دونن خیلی گرفتارم.



## کاه و کهربا

\_ خب دیگه لاله جون و کهربا هم که قابل نمی دونن. بازم گلی به گوشه ی جمال کورش جان.

لاله در حالی که لیوان بقیه را از نوشابه پر می کرد، جواب داد:

\_ نه که قابل ندونیم، مسئله اینجاست که وقت نداریم. ببین من که صبحا میرم بادی بیلدینگ، عصرام با دوستام دوره دارم. دیگه وقتی نمی مونه. این کهربا جان هم درحال ترجمه اس. کلی کتاب خریده نشستته داره اینا روترجمه می کنه والا بیکار که نیستیم مثل تو.

عمه قاشقش را پرت کرد روی میز:

\_ ببین یه بار دیگه بخوای از این حرفا بزنی همین الان بلند میشم میرما. داره بهم برمی خوره.

\_ وا مگه چی گفتم میگم خب وقت نداریم دیگه دروغ که نمیگم

7

لاله کتلتی را سرچنگال زد:

\_ خب حالا دیدی؟ چقدر چشمت چهارتا شد؟ بخور! که دیگه گیت نمیا،

درمیان کل کل های آن دو، ما هم غذایمان را می خوردیم. دختران عمه برعکس خودش، کمی چاق بودند و به خاطر همین خیلی نمی توانستند غذا بخورند. بندگان خدا هرچه می خوردند می ترسیدند، ولی برادرشان تا دلتان بخواهد کتلت کشید و خورد. برعکس خواهرانش هرچقدر می خورد چاق نمی شد! خوشبخت به تمام معنا بود. طفلک خواهران با بغض به برادر نگاه کردند: \_ بخور داداش! نوش جونت عوض ما هم بخور.

## کاه و کهربا

\_ بخورین بابا شما هم.

روشنک برای خود سالاد کشید:

\_ نه ما دیگه بیشتر از این بخوریم نمی تونیم راه بریم. خود تو نگاه نکن.

رامبد لیونش را از نوشابه ی خنک، پر نمود:

\_ می دونی چرا؟ چون خیلی فکر و خیال می کنین برای همونه.

کوروش کتلت دیگری از دیس برداشت:

\_ رامبد راست میگه. منو می بینید اصلاً تو این بندا نیستم می خورم، ورزش هم می کنم همه اش می سوزه میره.

رامبد سری تکان داد و لقمه اش را بلعید:

\_ بله. ما می خوریم ولی به جاش تحرک داریم ولی شما ها نهایت حرکتتون اینه که بلند می شین چهار تا قدم می زنید تا سر خیابون میرین. جمعه ها می گم بیابین بریم کوه، می گید نه خسته ایم، درس داریم کار داریم. میگم بیابین بریم پیاده روی کنیم بیابین بینین زندایی رو! هر روز داره میره بدنسازی. ماشاءالله می بینید تکون نخورده.

لاله که عمیقا خوشحال شده بود، لبخند دندان نمایی زد:

\_ مرسی رامبد جون.

عمه چشم غره ای به پسرش رفت:

\_ خب دیگه حالا بسه! فردا میفته می میره یه بلایی سرش میاد میگه رامبد چشمم زد.

## کاه و کهربا

بابا از آن سر میز گفت:

\_ زبونتو گاز بگیر فرزانه! خدا نکنه.

عمه لب هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد:

\_ نترس داداش بادمجون بم آفت نداره!

میز غذا جمع شد. لاله بلافاصله سینی به دست به پذیرایی آمد:

\_ بفرمایین چایی.

آقای سعادت فنجانی برداشت:

\_ دست شما درد نکنه.

به کمک رامک و روشنک، آشپزخانه را مرتب کرده و به پذیرایی آمدیم.  
هرسه روی کاناپه ی سه نفره نشستیم رامک گفت:

\_ کهربا آلبوماتونو بیار نگاه کنیم.

\_ باشه الان میرم میارم.

به لاله که مشغول صحبت با عمه بود، رو کردم:

\_ لاله جون آلبوما کجان؟

\_ ببین عزیزم کمد دیواری اتاق ما رو نگاه کن اون بالا گوشه سمت راست  
همه ی آلبوما رو روی هم چیدم مواظب باشا چیزی از لاشون نریزی!  
\_ باشه مواظبم.

به اتاق پدرمو لاله رفتم. صندلی را زیر پایم گذاشته و از بالای کمد دیواری

## کاه و کهربا

منتها الیه ی سمت راست، چهار عدد آلبوم بزرگ را با خودم آوردم:

\_بیابین دخترا.

عمه جان به من گفت:

کهربا بیا اینجا پیش خودم بیاید منم می خوام ببینم عمه روی مبل نشسته بود من هم کنارش روی زمین نشستم. روشنگ و رامک هم کنار من روی زمین نشستند. هر کدام آلبومی را برداشتند. آلبوم چهارم هم دست خودم بود. یاد خاطرات قدیم افتادم. عمه به عکس های کودکی من نگاه می کرد، آقای سعادت و پدر هم طبق معمول راجع به اوضاع کار و کاسبی خودشان صحبت می کردند. هر دو شغل آزاد داشتند. کورش محو بازی والیبالی که از تلویزیون پخش می شد، بود. پسرعمه گاهی به پدرها نگاه می کرد گاهی به ما. در نهایت طاقت نیاورد و کنار خانم ها آمد:

\_بدید عکس ها رو منم نگاه کنم.

لاله جون لبخندی زد:

- نه پسرم شما نگاه نکن لطفا.

\_چرا؟

\_برای این که آلبوم خانوادگیه دیگه! آ

\_آها خب خانوادگی باشه حالا مگه چی میشه؟؟

لاله شالش را جلو کشید:

-چی میشه؟ خب تو نامحرمی مثلاً!

## کاه و کهربا

-په زندایی همچین می گید نامحرم انگار که چادر چاقچور می کنین.  
لاله لبخندی زد:

\_ نه رامبد جان چادر چاقچور نمی کنم. همین یه شال نصفه نیمه رو  
میندازم ولی تو آلبوم خانوادگی همین یه شالم نیست.  
پسر عمه رو به برادرم کرد:

\_ پاشو پسر، پاشو تو برو آلبوم مردونه تونو بیار من تماشا کنم  
اینا که نمی دارن ما آلبومشونو نگاه کنیم.

کوروش خوشحال از این که مورد توجه قرار گرفته، رفت به اتاقش و با سه  
عدد آلبوم برگشت. سپس با رامبد آن ها را تماشا کردند.

8

عکس های بچگیم را بارامک و روشنک می دیدم. از همان بچگی هر دو بر خ  
لاف مادرشان، تپیل بودند. با توجه به فاصله سنی کمی که داشتند، شبیه  
دوقلوها بودند. با حسرت گفتم:

\_خوش به حالتون! همدیگه رو دارین! کاش منم یه خواهر داشتم.

عمه سرش از آلبوم بزرگی که در دست داشت، بلند کرد و بی هوا گفت:

\_تو هم خواهرداری عزیزم.

هنگ کردم:

\_چی؟

## کاه و کهربا

\_ گفتم تو هم یه خواهر داری! \_ من خواهر دارم؟

برای چند لحظه سکوت سنگینی فضا را دربرگرفت. پدرم و آقای سعادت هم که مشغول صحبت بودند، حرفشان را قطع گروه و به طرف ما برگشتند. کوروش و رامبد، حاج و واج به ما نگاه می کردند. لاله سرش را پایین انداخته بود. دیگرنشانی از خنده بر صورتش نبود.

رامک و روشنگ بی هیچ حرفی، آلبوم ها را ورق می زدند:  
\_ چی میگین عمه؟

عمه لبهایش را گزید. سپس گفت:  
\_ خوب؟ کو؟ کجاست؟  
\_ عمه جان تو هم یه

\_ خوب هیچی دیگه الان اون ور دنیاست.

عمه زیر نگاه های عتاب آمیز پدرم و شوهرش، سر را پایین انداخت فهمید که نباید چیزی می گفت. ولی من دست بردار نبودم. منی که با دیدن رامک و روشنگ، همیشه در حسرت خواهر می سوختم حال می شنیدم که خودم هم خواهری دارم. دست عمه را گرفتم:

\_ عمه تو رو خدا شما بگید. خواهرم کجاست؟ چند سالشه؟ از من کوچکتره؟ بزرگتره؟ عمه بگید دیگه.

عمه خواست دهان باز کند که پدرم با ابروهایی درهم گره خورده و با صدایی که گویی از قعر چاه می آمد گفت:

\_ یک سال و نیم از تو کوچکتره. همون موقعی که مادرت جدا شد، اونم باخودش برد امریکا.

## کاه و کهربا

بلند شدم. نزدیک پدر رفتم:

\_ یعنی الان بیست و دو سه سالشه؟ پس چرا تا الان بهم نگفتین؟ چرا وجود خواهرمو ازم مخفی نگه داشتین؟ چرا بابا؟

غم عمیقی در چشمان گیرای پدر لانه کرد:

\_ چه فرقی به حالت می کرد؟

حق با و بود! واقعا هم دانستن این موضوع چه فرقی به حال می کرد؟ به هر حال او و مادرش از زندگی ما حذف شده بودند. به چشمهای پرغمش نگاه کرده و لب زدم:

\_ خوب فرقی که نمی کرد ولی....

\_ ولی چی بابا؟

\_ ولی خوب می فهمیدم منم یه خواهر دارم.

پدر که بغض مرا دید، دستم را در میان دستان قوی خود گرفت:

\_ عزیزم اگه می فهمیدی که یه خواهرداری، چی می شد؟ خواهری که اندازه ی نصف کره ی زمین ازت دوره، به چه کارت میومد؟

راست می گفت! به چه کارم می آمد؟

ولی شوق عجیبی که در وجودم دمیده شد، هر حرف و منطقی را پس می زد:

\_ دور باشه. بعد مسافت خواهر بودن رو نفی نمی کنه.

عمه دلش به حال پدرم سوخت:

## کاه و کهربا

\_ اگه می فهمیدی تمام عمرت تو حسرت دیدنش می سوختی عمه! کاش الا نم لال می شدم و چیزی نمی گفتم.

با نوک انگشت، نم بیرون زده از چشمان را پاک کرد. در حالی که از شنیدن این خبر، به شدت جا خورده بودم، ولی احساس قشنگی بهم دست داد:

\_ مثل این که سهم من کلا حسرت خوردنه! نمی دونین وقتی دوتا خواهر رو با هم می دیدم مخصوصا دخترهای شمارو، چه حالی بهم دست می داد! خواهر داشتن خیلی خوبه.

بی آن که متوجه باشم این حرفها را اشک ریزان می گفتم. روشک و رامک بهم نگاه کرده و سری به تاسف تکان دادند. رو به لاله کردم:

\_ لاله جون از تو بعیده! تو چرا به من نگفتی؟

برق شیطنت از چشمانش پرید و بی فروغ شد:

\_ عزیزم چی باید می گفتم؟

\_ خوب می گفتمی خواهر دارم.

لاله کنارم آمده و مرا در آغوش پرمهرش کشید:

\_ عزیز دلم وقتی من پامو تو خونه ی شما گذاشتم بابات گفت، گذشته رو ک لا بریزیم دور. فایده اش چی بود؟

\_ خوب... خوب..

\_ خوب چی؟

\_ خوب آخه داشتن یه خواهر....



## کاه و کهربا

قطره ای که بر صورتم نشست، گواه گریه ی لاله عزیزم بود. کوروش که دید فضا سنگین شده گفت:

\_ اصلا کاش من دختر می شدم تا به جای داداش، بهم بگی آبجی.

اون وقت دیگه درحسرت داشتن خواهر نمی سوختی.

9-10

کوروش هم مانند مادرش پرانرژی بود و مهربان! نگاهی به چهره ی دوست داشتنی و زیبایش انداختم:

\_ خدا نکنه! اون وقت داداش خوش تیپی مثل تو نداشتم. داشتن برادر خودش بزرگترین نعمته!

رامبد هم به سهم خود خواست فضا را تلطیف کند رو کرد به روشنگ و رامک:

\_ یاد بگیرین! خواهر به کهربا میگن درد و بلاش بخوره تو تخم چشم شما دوتا. اصلا منم داداش کهربا میشم.

روشنگ پوزخند زد ولی رامک بلافاصله جواب داد:

\_ برو بشو چه بهتر برای ما! برادرم به کوروش میگن. نه تو که از ما دوتا بیگاری می کشی!

رامبد چشمانش را تیز کرد:

\_ من بیگاری می کشم؟ مثلاً چی کارتون می کنم؟

رامک شانۀ بالا انداخت و این بار روشنگ جواب داد:

## کاه و کهربا

\_بله دیگه بیگاری می کشی!

با چشم غره ی رامبد، روسری عقب رفته اش را جلو کشید و رو کرد به ما:

\_آقا وارد خونه که میشه، به جای سلام علیک می پرسه: غذا چیه؟ اگه دلخواهش بود که شکر ولی وای اگه دلخواهش نباشه. بیچاره مون می کنه. بعد غذا نوبت می رسه به لباسهاش.

رامک با حرص ادامه داد:

\_وقتی میگه فلان پیرهنمو بدین باید هرطور شده همونو بهش بدیم اگه شسته نشده باشه هم دستور می ده به سرعت بشوریم و با اتو خشکش کنیم. خلاصه که هرچقدر از ظلمش بگم کم گفتم. بابا و دایی اینقدر مهربون و منصف نمی دونم این به کی کشیده!

رامبد پوزخند می زد گویی به اوصافش افتخار می کرد. رو به او نمودم:

\_وای پناه بر خدا! به این میگن داداش یا اکوان دیو؟

همه خوشحال از سر حال آمدنم، خندیدند. رامبد انگشت اشاره اش را تهدید کنان به سوی من گرفت:

\_مواظب حرف زدنت باش! اگه من اکوان دیوم، تو هم مادر فولاد زرهی.

\_والا من به کسی ظلم نمی کنم.

رو کردم به کورش:

\_قربون داداش خودم برم الهی.

ولی داداشی خودتو بذار جای من.

## کاه و کهربا

کوروش لبخندی زد:

\_ خوب اگه بذارم جای تو که منم باید بگم چرا برام برادر نیاوردین!.

\_ نمی گم چرا برام خواهر نیاوردن، می گم چرا خواهریو که داشتم ازم مخفی نگه داشتن.

کوروش ادامه داد:

\_ خوب اون دختر خواهر منم میشه. منم باید اعتراض کنم ولی نمی کنم. چون فقط تو رو خواهر خودم می دونم.

نخواستم بگویم که خواهر مشترکمان به من نزدیک تر است چون از یک پدر و مادریم. "مادر"؟

واقعا آن زن "مادر" بود؟ نه! مادر من لاله ی مهربان خودم بود هرچند مرا به دنیا نیاورده ولی مادرانه هایش را برایم به بهترین نحو، خرج کرد. لبخند دندان نمایی به او زدم:

\_ راس میگی!

بعد رو کردم به پدرم:

\_ حالا این خواهر نادیده ام! اسمش چی هست؟

پدرم آه پرسوزی کشید که از دید هیچ کس مخفی نماند. انگشتانش را لای موهای جوگندمی پریشانش کشید و لب زد:

\_ دلربا!

غم نهفته در کلامش گویای دلتنگی شدیدش به او بود.

## کاه و کهربا

لبهای رامک کش آمد:

\_کهربا و دلربا چه جالب! دایی جون چه خوب "ست" کرده بودین!

رامبد قاه قاه خندید:

\_آره واقعا هر دو "رباینده" ان. دزدن!

روشنک خنده کنان گفت:

\_البته اون "دل" می ربوده ولی تو "کاه" می ربودی!

حبه قندی به سویش پرت کردم:

\_بدجنس! از تو که بهترم آقای رامبد به معنای فرشته یا مثلا آرامش دهنده.

رامبد خنده کنان گفت:

\_نخیر هیچم بهتر نیست. سنگ کهربا نهایتش میشه نگین انگشتر یا دونه ی تسبیح عوضش من آرامش می بخشم.

روشنک لبخند نصفه نیمه ای زد:

\_جنابعالی آسایش مارو نگیر، آرامش بخشیدن پیشکش!

عمه به هر دو تشر زد:

\_حرف مفت نزنین. "کهربا" از زیباترین و قیمتی ترین سنگ های زینتیه و بسیار خوش رنگ. چشمای کهربا جان به اون رنگه برای همین اسمش شد کهربا.

رامبد گفت:

## کاه و کهربا

\_ دیدی داشت یادم می رفتا! کهربا پیر اون شیرینی هایی رو که خریدم بیار قهوه ام درست کن بذار تنگش که خیلی مزه میده.

از خدا خواسته به آشپزخانه فرار کردم.

لاله به بهانه ی میوه دنبالم به آشپزخانه آمد:

\_ می گم کهربا؟

قهوه را از کابینت برداشتم:

\_ بله؟

\_ تو منو دوس داری مگه نه؟

نگاهش کردم. ظرف میوه در دست، به من خیره شده بود. ظرف را از دستش گرفتم. سرم را بر سینه اش گذاشته و دستانم را دور کمرش انداختم:

\_ هر دختری عاشق مامانشه. مادر عزیز من تویی!

چند ساعت بعد، مهمانان رفتند.

آن شب گذشت ولی فکر خواهرم از سرم بیرون نمی آمد. خواهری که یک سال و نیم از من کوچکتر بود. و نامش دلربا بود. وای پس حتما من و او هم همچون رامک و روشنک مانند دوقلوها بودیم. ذهنم پر از سوال شد: آن زن چرا مرا باخود نبرد؟ او که مثلا مادر من بود، چرا بین من و دلربا فرق گذاشت؟ چرا نخواست من همیشه در کنارش باشم؟ حتما او را بیشتر دوست داشت! اصلا چرا از پدرم که بی شک یکی از بهترین مردان دنیاست، جدا شد؟ خیلی دوست داشتم خواهرم را ببینم خواهری که آن سرکره

زمین زندگی می کرد. با دیدن ابروهای گره خورده پدر و شنیدن آهش، معلوم بود صحبت در این باره، آزارش می دهد. باید با ترفند خاصی اطمینان را که می خواستن، از زیر زبان عمه بیرون می کشیدم. می دانستم که لاله هم به توصیه ی بابا، چیزی بروز نخواهد داد، بنابراین همان بهتر که به بهانه ای تنها به خانه ی عمه رفته و از او بپرسم

11

چند شب بعد از آن، من و لاله و کورش برای دیدن تئاتر دایره گچی قفقازی رفتیم. البته کورش صرفاً جهت همراهی با ما آمد. نمایش بسیار عالی و بازی بازیگران فوق العاده بود. موسیقی بسیار جذابی داشت. با حال و حس خوبی از سالن خارج شدیم. اصولاً لاله خیلی از سینما خوشش نمی آمد ولی برای تئاتر و کنسرت سرش را هم می داد. از کودکی به ما هم یاد داده بود که به تئاتر به عنوان یک هنر فاخر نگاه کنیم. یادم می آید زمان کودکی، هر تئاتر کودکانه ای که می آمد، علاوه بر من و کورش، روشنگر و رامک را هم به همراه خود برای تماشای نمایش می برد. کم کم با بزرگ شدنمان، تئاترهای دیگری که خود با دوستاتش می رفت، ما را هم می برد. تئاتر معروف دایره گچی قفقازی اجرای بسیار زیبایی در سالن تئاتر شهر "بزرگترین سالن تئاتر کشور" داشت. پس از دیدن تئاتر با هم راهی خانه شدیم. تصمیم گرفتیم مسافتی را قدم بزنیم تا غذایی که خورده بودیم هضم شود، به دلیل شلوغی و ترافیک مسیر سالن، با آزانس رفت و آمد می کردیم. در راه که می آمدیم لاله شروع به صحبت کرد:

\_ خیلی اجرای قشنگی بود. من که واقعا لذت بردم. شما چطور؟

\_ بله واقعا جالب بود منم خوشم اومد.

ولی افکار کمونیستیش کاملا مشخص بود.

\_بله ولی داستانش اخلاقیه. <sup>۱</sup>یه دختر رعیتو روایت می‌کنه که با نجات دادن یک بچه از طبقه ی بالای جامعه، نقش مادری بهتر از مادر واقعی رو برای او ایفا می‌کنه. اولین نمایش دایره گچی نزدیک هفتاد سال قبل در قالب کار دانشجویی تو امریکا روی صحنه رفت. از اون موقع تا الان چندین بار تو جاهای مختلف دنیا اجراش کردند.

کوروش که با پایش سنگ ریزه ای را مرتب به جلو پرتاب می کرد گفت:

\_ حالا مثلا این تئاترهای ایرانی چه اشکالی داره؟ که مرتب نمایشنامه های خارجی رو اجرا می کنن؟

حتما باید از نمایشنامه نویسهای خارجی مثل برتولت برشت که اتفاقا مادیرا هم بوده، استفاده کنن؟

لاله گفت:

\_ نه هیچ اشکالی نداره. اونا رو هم بذارن. قشنگ اجرا کنن خیلی خوبه ولی این نمایشنامه ها، توی کل دنیا معروفن و اجراهای مختلفی دارن. من این تئاتر رو قبلا هم با اجرای گروه دیگه ای دیده بودم ولی کاراین گروه عالیه. خیلی جالبه. راستی می دونین

برتولت برشت دایره گچی قفقازی رو از روی داستان حضرت سلیمان نوشته؟

من می دانستم ولی کوروش نمی دانست.

دست از سر سنگ برداشت و پرسید:

## کاه و کهربا

\_ نه. قصه ی حضرت سلیمان! چی بوده مگه؟

لاله قدم زنان شروع به تعریف کرد:

\_ داستان معروفیه. ماجرا از این قرار بود که روزی دوتا خانم، بچه ای رو پیش حضرت سلیمان می برند. سر بچه با هم دعواشون شده بوده. هر کدوم ادعا می کنن و می گن که این بچه مال ماست. حضرت سلیمان نبی(ع) هم داوری می کنه و میگه: خب تنها راه عادلانه اینکه که بچه رو از وسط نصف کنن. یکی از اون زن ها قبول می کنه و میگه باشه نصف کنین ولی اون یکی قبول نمی کنه و به وحشت می افته و میگه نه تو رو خدا این کارو نکنید. اصلا بچه برای اون زن ولی بچه رو از وسط نصف نکنید. حضرت سلیمان می فهمه که مادر واقعی بچه اون زنه و بچه رو به مادرش میده.

\_عجب! چه جالب! خب منم خوشم اومد. ولی البته هر مادری هم این طور نیست.

هر دو متوجه منظورم شدند. سکوت بینمان را با عوض کردن مسیر صحبت، شکستم:

\_کاش بابا هم میومد.

\_ هه بابات! بابات از این جور چیزا خوشش نمیاد. ازاول زندگیمون گشتی یارش شدم که یه بار بیا تئاتر بریم، نیومد که نیومد. نهایت گردش و تفریحش سینما و اینجور چیزاس .  
من گفتم :



\_ خب شما چرا سینما رو دوست نداری؟

\_ اگر فیلم خوبی باشه و ارزش دیدن داشته باشه، بدم نمیاد ولی خب معمولا فیلمای سینمایی خیلی جالب نیستن.

\_ اینم یه نظره .

12-13

ببینید توی سینما همچین حسی به آدم دست نمیده. بازی بازیگرا فوق العاده بود.

\_ آره خیلی جالب بود. من جاهای دیگه هم این تئاترو دیدم ولی واقعا به تئاتر خودمون افتخار می کنم که انقدر قوی تونستن اجراکنن. برگشتم گفتم :

\_ قسمت موزیکالش هم خیلی خوب بود.

لاله جواب داد:

\_ آره درسته قویترین اجرایی بود که من دیدم. مخصوصا بازیگر نقش آزداک که به نظرم نقش مجسم خود آزداک توی نمایشنامه ی برتولت برشت بود. فکر کنم خود نویسنده هم هیچ وقت نمی تونست تصور کنه که این نقش بتونه به این زیبایی دربیاد. کسی بتونه به این زیبایی اجرا کنه. واقعا عالی بود.

\_ فرق تئاتر با سینما مثل فرق گل طبیعی با گل مصنوعیه. گل مصنوعی زیباست ولی فاقد روح و عطره. ولی گل طبیعی علاوه بر زیبایی، روح هم داره. تو سینما ادما پشت دوربینن، ولی تئاتر و کنسرت بازیگرا مثلتن و

## کاه و کهربا

جون دارن.

کورش خیلی با صحبت های ما موافق نبود. آنقدر که من و لاله به دیدن تئاتر و رفتن به کنسرت علاقه داشتیم، کورش نداشت او هم تقریباً شبیه پدرم بود، صرفاً برای اینکه ما را همراهی کرده باشد می آمد. به کافی شاپ رسیدیم. اسم آن در سردر فضا، برجسته و زیبا نوشته شده بود. کورش روبه روی ما قرار گرفت:

\_با یه فنجون قهوه موافقین؟

لاله:

\_بله چه جورم!

من هم گفتم:

\_نیکی و پرسش؟

وارد شدیم گارسون جوانی که پایونی مشکی روی پیراهن سفیدش بسته بود، به پیشوازمان آمد:

\_خیلی خوش اومدین. بفرمایین خواهش می کنم.

وجود نورکافی و رنگ های مناسب آنجا را محیطی دنج نشان می داد.

فضای داخل کافی شاپ بسیار شیک بود و موزیک بی کلام و لایتی به گوش می رسید. هرسه پشت یکی از میزها نشستیم. گارسون به ما رسید.

\_خانم ها! آقای محترم! چی میل دارین براتون بیارم؟

لاله منو را از روی میز برداشت و نگاه کرد:

## گاه و کهربا

\_من کاپوچینو با کیک سیب می خورم.

گارسون رو به من کرد:

\_شما چی میل دارین؟

منو را نگاه کردم:

\_موکا با کیک گردویی.

رو کرد به کورش:

\_شما چی؟

\_منم موکا با کیک گردویی.

گارسون گفت :

\_ بله. شد یه کاپوچینو با کیک سیب و دوتا موکا با دوتا کیک گردویی .

الساعه میارم خدمتتون

لاله نگاهی به گوشه کنار کافی شاپ انداخت .

\_تو یه چنین جای با صفایی نوشیدنی خیلی می چسبه.

\_راست می گین بله .

پس از آوردن سفارش ها، نوشیدنی های دلچسبمان را مزه مزه کرده و با

کیک خوردیم و بلافاصله از جا بلند شدیم.

پس از ساعتی به خانه رسیدیم.

پدر آمده و خوابیده بود.

## کاه و کهربا

ما هم به یکدیگر شب به خیر گفتیم و به اتاق خود رفتیم. لباسم را عوض کردم. مقابل آینه نشستیم، موهای دربند شده ام را باز کرده و برس کشیدم. خوابم کاملا پریده بود.

خواستم بخوابم ولی فکر کردم اگر به رخت خواب بروم هی با خود کلنجاررفته و آخر هم بدخواب خواهم شد. این بود که تصمیم گرفتم کار ترجمه را ادامه دهم. باید هرچه زودتر کار به اتمام می رسید. کتاب را برداشتم.

ای وای! با ضربه ای که لاله با آن برسرم زده بود، چند تا از ورق هایش کج شده بود. آن را صاف کردم. داستان مرد فیل نم، داستان مردی بود که به طور مادرزاد با صورتی شبیه فیل به دنیا آمده بود و بسیار زشت و کریه بود، به طوری که مادرش او را به یک مغازه دار فروخته بود. آن زمان افراد ناقص الخلقه و افراد بدچهره را به سیرک می بردند تا به نمایش بگذارند و از دیدن وحشت و تحقیر مردمان، پولی در بیاورند. چقدر انسانهای کثیفی بودند آنها که چنین می کردند. دلم برای ژوزف مریک "مرد فیل نما" خیلی سوخت. طفلک اسمش هم ژوزف یا همان یوسف خودمان بود.

انسانی طردشده، انسانی که فقط به خاطر چهره، آن هم چهره ای که خودش در زشتی آن نقشی نداشت، آن چنان تحقیرشده بود. مادر بی رحم و عاطفه اش او را از خود طرد کرده بود ولی مریک همچنان مادرش را دوست داشت. با این که مادر نامهربانش او را به یک مغازه دار سپرده بود، عکسی از او با خود به یادگار داشت و او را زیبا و مهربان می دانست. هه! یاد مادر واقعی خودم افتادم.

## گاه و کهربا

مادر من هم چنین کرده بود. مرا رها کرده و با دختر دیگرش رفته بود. ولی من فیل نما نبودم. زشت هم نبودم. واقعا آن زن چطور دلش آمد مرا رها کند؟

به هر حال سرترجمه نشستم. هنوز مقدار زیادی مانده بود تا به اتمام برسد. یک پیام خیلی مهمی که این داستان داشت این بود که مرد فیل نما به سبب صورت نازیبا و وحشتناکش بسیار در زندگی رنج دید و عذاب کشید و تحقیر شد. احساسی که مردم با دیدن او بهشان دست می داد وحشت و تعجب بود و بعد هم انزجار و تحقیر. برای بعضی انسانها، عواطفشان مُرده است.

چرا برخی وجدان ندارند؟

بعضی ها به قدری در ذات خود کثیف هستند که برای ارضای این عواطف نامناسب برای دیدن مرد فیل نما با پرداخت پول به همان مرد مغازه دار به سراغش می رفتند تا او را مسخره کنند. مرد مغازه دار او را در یک جای کثیف و نامطبوع نگهداری می کرد.

14-15

قسمت های زیادی را ترجمه کردم. من خیلی کتاب می خواندم برای همین کمتر تحت تاثیر آن قرار می گرفتم ولی برای ژوزف بی اختیار اشک می ریختم. انسانی که کریه المنظر بودنش دست خودش نبوده چرا باید چنین سرنوشت تلخی برایش رقم می خورد؟ مگر نمی گویند مهر مادری، اوج عطوفت انسانی است؟ پس چرا مادر بی رحم ژوزف او را برای مسخره شدن، تحقیر شدن و نابود شدن، به مرد ستمگری مانند سیمون فروخت؟ با شنیدن این خبر که خواهری دارم که آن زن، (زنی که مرا به دنیا آورده)،

## کاه و کهربا

او را با خود برداشته برده، نمی دانم چرا حس خاصی بهم دست داد. نا خودآگاه او را با مادر ژوزف مقایسه می کردم. آن زن هم مثل او بود. هر دو کودکشان را فروختند. مادر ژوزف به ازای چند سکه، و آن زن، به ازای زندگی در امریکا. با خواندن داستان مرد فیل نما همچنان اشکهایم بر روی گونه جاری بود. چقدر یک مادر می توانست پست باشد؟

به او هم می شد گفت مادر؟

مادری که صرفا به خاطر زشتی چهره، بچه اش را به یک مرد مغازه دار می فروشد تا او هم بچه را به نمایش گذاشته و از قبل آن پول در بیاورد.

واقعا این موجود، نامش مادر بود ؟

مثل همان موجودی که مرا به دنیا آورد و وقتی که دو سال و نیمه بودم رهایم کرد و رفت. تازه، خواهرم را هم با خود برد. کاش لااقل او را با خود نمی برد .

لاله ! لاله ! لاله!

لاله خیلی دوست داشتنی بود اما همیشه با خود فکر می کردم اگر مادر واقعی در کنارم بود، حتما حس عمیق تری به من داشت. لاله سعی می کرد که هیچ فرقی بین من و کورش نگذارد. تمام کارها و زحماتش برای هر دوی ما بود ولی نحوه ی نگاه عاشقانه اش به کورش ثابت می کرد که حسش به او عمیق تر است. خب دست خودش نبود. مادر بود. او بسیار بسیار زن خوبی بود و هست ولی عشق و عطوفت مادرانه هنگامی که به کورش نگاه می کرد از تمام وجودش لبریز بود و می تراوید. ولی کسی که مرا به دنیا آورد، مانند مادر مرد فیل نما مرا رها کرد و رفت. البته من خوش شانس بودم. مردفیل نما سرنوشت بدی پیدا کرد. بیچاره تا سن ۳۶، ۳۷ سالگی به

## گاه و کهربا

همان شکل در همان اتاق متعفن و بوگندو به سر می برد تا دیگران پول بدهند و تماشایش کرده و مسخره اش نمایند ولی من در ناز و نعمت بزرگ شدم. این بار با این فکر، بیشتر دلم به حال آن مرد بیچاره سوخت. مردی که اشاره ای به پدرش نشده بود. گویا جوزف مریک اصلا پدری نداشت ولی من پدر داشتم. پدری مهربان و خانواده دوست، که برای آسایش ما از هیچ کاری فروگذار نبود. تا یاد داشتم جز محبت چیزی ندیدم. حتی در عالم کودکی وقتی خطایی مرتکب می شدم، با چهره ای جدی می گفت:

\_ خوب کار اشتباهی کردی و باید تنبیه بشی! خودت بگو چه جوری تنبیهت کنم؟

و من ساعت ها به این فکر می کردم چه تنبیهی مناسب است. ندادن پول توجیبی، ندادن شام و ناهار، محرومیت از برنامه ی کودک، نبردن به مهمانی و.....

که لاله به دادم می رسید و به پدر می گفت:

\_ عزیزم من فکر کنم همین قدر که از اشتباهش پشیمون شده کافیه.

و پدرم هم جواب می داد:

\_ باشه. حالا که لاله جون این طور میگه منم قبول می کنم ولی باید قول بدی دیگه تکرار نشه.

با شادی به آغوشش پریده و بوسه بارانش می کردم.

طفلک ژوزف مریک. او به عنوان یک انسان، کارکردی چون حیوان داشت. در واقع با او چون حیوان رفتار کرده بودند. حرف نمی زد. سی و هفت سال در هیئت فیل مورد توجه بوده نه به سان یک انسانی که واجد زبان و

## گاه و کهربا

عواطفی به مانند دیگر انسانهاست. در سی و هفت سالگی با دکتر تریوز آشنا می شود و این آشنایی زندگی او را متحول می نماید. دکتر شریف با گفتگو با مدیر بیمارستان لندن، او را و او را می دارد تا نامه ای به روزنامه ی تایمز نوشته و از خوانندگان روز نامه کمک بخواهد. این کمک ها تا جایی پیش می رود که ملکه الکساندرا به دیدن او می آید. آشنایی با دیگران تاثیر خوبی بر ژوزف می گذارد تا جایی که شروع به آواز خواندن می کند. با این حال خنده و تمسخر مردم در کوچه و خیابان آزارش می دهد برای همین دوست دارد که در فانوس دریایی یا در خانه ی کوران زندگی کند تا کسی چهره ی وحشتناکش را نبیند. سرانجام زندگی او از آنجا که خواست به تقلید آدم های عادی، به پشت بخوابد باعث شکسته شدن گردن و مرگش می شود.

بالاخره ترجمه کتاب به اتمام رسید. به قدری تحت تاثیر قرار گرفته بودم که برای کار بعد تصمیم گرفتم کتاب شادی انتخاب کنم. خسته و محزون بر تخت افتادم چشمانم را بسته و راهی سرزمین رویاها شدم.

روز بعد به بهانه ی خرید از خانه خارج شدم که لاله جلوی در پرید:

\_ کجا کهربا شال و کلاه کردی؟ یه گفتی بزنی هم بد نیستا.

\_ ای وای خونه ای؟ فکر کردم رفتی ورزش.

\_ رفتم و برگشتم. حالا جنابعالی بدون من کجا تشریف می برین به سلا متی؟

\_ خواستم برم خونه ی عمه اینا.

\_ بله؟ خونه عمه؟ چطور شده که این وقت روز میری خونه ی فرزانه؟



## گاه و کهربا

\_ والا روشنگ و رامک اصرار کردن . گفتن بیا. منم دارم میرم.  
\_ آهان ! اصرار کردن! اون وقت کی اصرار کردن که من نبودم؟

16-17

\_ آهان! اصرار کردن! اون وقت کی اصرار کردن که من نبودم؟  
\_ ای بابا باز جویبه؟ خب بهم زنگ زدن.

\_ آهان خیلی خب. پس صبرکن منم حاضرشم پیام.  
وای نه من باید تنها می رفتم:

\_ نه شما به کارت برس. میرم عصر برمی گردم.  
لاله جون شانه بالا انداخت:

\_ نه چه کاری؟ حوصلم سر می ره تو بری منم میام ده دقیقه ای آماده می شم.

این را گفت و رفت که آماده شود

ای بابا! می خواستم تنها بروم. مطمئن بودم که با وجود لاله، عمه لب از لب باز نخواهد گشود. ولی اگر می گفتم که نیا، بیشتر شک می کرد:

\_ خیلی خب! پس من پایین تو ماشین منتظرم.

از داخل اتاقشان داد زد:

\_ باشه تا ماشینو روشن کنی و سرو تهش کنی، اومدم.

درماشین را گشوده و سوار شدم. منتظر ماندم تا لاله بیاید. با خود فکر می

## کاه و کهربا

کردم که چگونه آنجا لاله را مشغول کرده و خودم با عمه وارد صحبت شوم که لاله دوان دوان خود را به اتومبیل رساند و درب کنار مرا باز کرد و نشست:

\_ خب راه بیفت بریم.

راهنمای چپ را زده و حرکت کردم. لاله پرسید:

\_ اونوقت اونا می دونن که ما داریم میریم؟

نگاهی سریع به او انداختم:

\_ من خودمم الان فهمیدم شما داری با من میایی!

\_ خب حالا می دونن که تو داری میری؟

اوه اوه شک کرده بود:

\_ نه همین جوری به من گفته بودن یه سر بیا منم گفتم باشه تاریخ تعیین نکردم. دیشبم ترجمه ی کتابو تموم کردم، خسته بودم گفتم یه کم برم پیش دخار عمه ها بگیرم و بخندیم، دلم باز شه.

\_ خیلی خب. بریم ببینیم فرزانه خانم چه کرده؟

ساعت حدود یازده صبح بود که رسیدیم. زنگ در را که زدیم، عمه پشت اف اف، با تعجب پرسید:

\_ کیه؟

از پشت آیفون تصویری ما را دیده بود.

لاله صورتش را جلوی آیفون برد:

## کاه و کهربا

\_ یعنی تو نمی بینی کیه؟ نه؟

\_ بیا تو بابا!

و دکمه را فشرد و در باز شد و ما به داخل رفتیم. خانه ی عمه در طبقه ی هفتم یک برج بزرگ و بسیار شیک بود.

وارد خانه که شدیم، عمه با تعجب در پاسخ سلاممان گفت:

\_ سلام. سلام این موقع روز خیر باشه ان شاءالله!

لاله ضمن روبوسی با او گفت:

\_ خیره دیگه. همین که اومدیم تو رو ببینیم یعنی خیره. گفتیم بیایم ببینیمت، یه کم دلت وا بشه.

\_ خیلی کارخوبی کردین بفرمایین.

روی مبل نشستیم کسی به جز عمه در پذیرایی نبود:

\_ عمه! روشنگ و رامک کجان؟

\_ تو اتاقشونن. روشنگ پشت لبتاپشه. رامک هم داره درس می خونه.

\_ آهان. خب پس با اجازه من برم اتاقشون.

عمه با دست به مبل اشاره کرد:

\_ نه بشین اونا میان.

سپس صدا کرد:

\_ روشنگ! رامک!

## کاه و کهربا

هر دو دختر با هم جواب مادر را دادند:

\_بله مامان؟

\_ بیابین زن دایی و کهربا اومدند.

هر دو خوشحال به سمت ما دویدند:

\_سلام خوش اومدین!

\_چه عجب! چه بی خبر! راه گم کردین؟

لاله در حال روبوسی گفت:

\_نه بنا نبود که من پیام. دیدم که کهربا آماده شده گفتم که خب منم تنها نمونم پیام یه سری بهتون بزنم.

\_خیلی کار خوبی کردین زن دایی. زحمت کشیدین لطف کردین .

اصلا امکان آن نبود که لاله جایی برود یا مشغول کاری شود که من بتوانم با عمه صحبت کنم. این بود که تصمیم گرفتم با دخترها در میان بگذارم.

\_روشنک و رامک

بعد از نشستن و پذیرایی پیشنهاد دادم که به اتاقشان برویم تا راحت تر باشیم .

تا گفتم که به اتاق دخترها برویم، لاله برگشت گفت:

\_چه خبره اتاق؟ اتاق برید چی کار کنید مثلا؟ خب همینجا بشینید . خب دل منم پیش این مامانتون می گیره.

## کاه و کهربا

عمه هم به تبعیت از او گفت:

\_ راست میگه دیگه. هر چی می خواین بگین همینجا بگین ما هم بشنویم چه سرّ مگویی شما با هم دارید؟

مثل اینکه دست مرا خوانده بودند. من کلافه شدم. کاش تلفنی با دخترها در میان می گذاشتم و بعد می آمدم. دخترها که بلند شده بودند با حرف لا له و عمه برجایشان نشستند

\_ خیلی خب بیاین اینجا دیگه حالا که ما اجازه نداریم با هم باشیم، بیاین اینجا.

هر دو کنار من آمدند و روی کاناپه ی سه نفره نشستیم.

رامک و روشنگ هر دو شبیه هم بودند. با این که دو سال تفاوت سنی داشتند، ولی مشخص نبود. هر دو صورتشان مانند عمه گرد و سفید و موهایشان تیره بود. چشمان تیره و اندام توپری داشتند. برعکس من که بور بودم. موهای خرمایی و چشمانی که به قول پدرم کهربایی رنگ بود. به همین خاطر اسمم را کهربا گذاشته بودند. خودم که به آینه نگاه می کردم چشمانم را عسلی می دیدم ولی پدرم می گفت:

\_ نه عسلی نیست این رنگ رو کهربایی میگن.

به هر دلیل من تیپ بور و متوسطی داشتم ولی دختر عمه هایم تیپ روشن و چشم و ابرو مشکی بودند. کنار هم نشستیم. رامک خنده کنان پرسید:

\_ خب چی شد؟ اون تئاتری که می گفتی رفتین؟

\_ آره دایره گچی قفقازی. جاتون خالی رفتیم.

## کاه و کهربا

روشنک پا روی پا انداخت:

\_ چقدر اینو میذارن؟ خسته شدیم بابا.

لاله به او لبخند زد:

\_! مگه تو هم دیدی؟

\_ ندیدم ولی خب خبرش میاد دیگه. این چندمین اجراییه که گذاشتن.

\_ خیلی جالبه!

\_ خب جریانش چیه؟

\_ جریانش یه دختر رعیتیه که بچه ای رو از طبقه ی مرفه جامعه نجات  
میده بعد مادرانه هاش رو نشون میده.

18-19

\_ چه جالب!

\_ بعد از این یه اجرای دیگه هم می خواد بیاد رو صحنه، اونو با هم میریم.

با تعجب پرسیدم:

\_ اوه! با هم میریم؟ یعنی کیا؟ من و شما و عمه و لاله جون؟

روشنک آرام گفت:

\_ نه خودمون سه تا.

نگاهی به لاله انداختم مشغول سربه سر گذاشتن با عمه بود:

## کاه و کهربا

\_ همیشه. لاله چون تئاترو از دست نمیده.

لاله که همچنان مشغول صحبت بود برگشت گفت:

\_چی؟ چی رو ازدست نمی دم؟

\_ هیچی بابا. روشنگ گفت که ماه بعد یه تئاتر جدید می خواد رو صحنه

بیاد گفت با هم بریم منم گفتم شما هم میای؟

\_ پس چی که میام حتما بله می دونم. خانه ی عروسک اییسونه. خبرشو دارم.

لبه‌ایم کش آمد:

\_ آه بیا دیدی؟ ماش‌الله لاله خودش از همه چیز باخبره. می دونه که چی

به چیه. خیلی خب عمه رو هم برمی داریم و می ریم.

عمه که مشغول پوست کندن سیب بود گفت:

\_ نه من از این لوس بازی خوشم نمیاد.

چیه نربازی در میارن؟ حیف سینما نیست؟

لاله محکم بر بازویش کوبید:

\_ تو چه می دونی فرق دوغ و دوشاب چیه!

عمه جای ضربه را مالید:

\_ کوفت بگیری الهی! دردم اومد. آروم تر بزن خب وحشی.

\_ وحشی خودتی. تو چه می فهمی آخه تئاتر چیه؟ درام چیه؟ همین! فقط

## کاه و کهربا

سینما و سینما.

\_ پس چی؟ برم ادا بازیای یه مشت خل و چل رو نگاه کنم؟ حالا اگه کنسرت بود میومدم.

رامک با اخم گفت:

\_وای نه مامان کنسرتو با زندایی برو. شما خواننده های سنتی می پسندی ما جوونا خواننده های پاپ رو.

به رامک گفتم:

\_نه عزیزم من سنتی هم خیلی دوست دارم مخصوصا صدای استاد افتخاری رو. اگه بود منم باهاشون میرم.

لاله هم ادامه داد:

\_بله رامک جان منم پاپ دوست دارم کنسرت همگی با هم میریم.

به بهانه ی پختن ناهار به دخترها گفتم: \_خب نمی خواین به ما ناهار بدین؟ پاشین بریم با هم سه تایی یه چیزی درست کنیم، بذاریم این دو تا دوست جون جونی هم با هم گل بگن و گل بشنون.

عمه متوجه نگاه سنگین لاله شد و گفت:

\_ نمی خواد. بشینید زنگ می زوم از بیرون میارن.

\_! از بیرون چرا؟ خودمون یه چیزی درست می کنیم.

\_ بگیر بشین عمه. تو آشپرخونه وقتتونو تلف می کنین نمی خواد حالا هوس کردیم با هم یه چیزی می خوریم بگیر بشین.



## گاه و کهربا

تا عصری که آنجا بودیم مجال تنها ماندن با یکدیگر را پیدا نکردیم. خواستم با فرستادن اس ام اس مطلب را با دخترها در میان بگذارم اما با توجه و دقتی که آن دو به ما داشتند، قطعاً متوجه می شدند. به ناچار قضیه را به وقت رسیدن به خانه موکول کردم. بالاخره عصر با لاله به خانه رسیدیم.

\_ لاله جون من یه دوش می گیرم ده دقیقه دراز می کشم و بلند می شم کار دارم باید ترجمه کنم.

\_ باشه. ده دقیقه؟ مطمئنی فقط ده دقیقه دراز می کشی؟

\_ حالا نیم ساعت!

\_ آره خوبه وسط روز بیشتر از نیم ساعت بخوابی کسل می شی اشکال نداره سر نیم ساعت من بیدارت می کنم.

پس از آنکه دوش گرفتم، لباس راحتی پوشیده و روی تختم دراز کشیدم.

بازوی چپم را بر روی صورتم گذاشته بودم تا لاله فکر کند که خواب هستم ولی در واقع در حال فکر کردن بودم. باید به طریقی مشخصات خواهرم و مادرش را پیدا می کردم. جز خانواده ی عمه کس دیگری نبود. پدر بزرگ و مادر بزرگم که سالها قبل فوت کرده بودند، تنها یک عمو داشتم که او هم با خانواده اش به یکی از کشورهای اروپایی مهاجرت کرده بودند و هیچ رابطه ای با هم نداشتیم. کلاً قطع رابطه بودیم. فقط عمه بود.

دوستان زیادی داشتیم. دوستان خانوادگی. لاله آدم به شدت برونگرایی بود. دوره های دوستانه ی زنانه و دوره های خانوادگی داشت که مرتب این ها تکرار می شدند. از طریق دوستان هم می شد اطلاعات کسب کرد ولی

مطمئن نبودم که کدامشان از ازدواج قبلی پدرم و مشخصات همسر او آگاهی دارند. تنها خانواده ی خیلی نزدیکی که بیشتر از بقیه با ما صمیمی بودند، خانواده ی آقای پژمان بودند. می شد یک طوری زیر زبان خانم پژمان را هم کشید ولی مطمئن نبودم. ویدا خانم "همسر آقای پژمان" مانند لاله بسیار فرد پر تحرک و شادی بود. می دانستم که سابقه ی دوستیشان به خیلی قبل برمی گردد ولی اینکه از همسر اول پدرم خبر داشته باشند، مطمئن نبودم. باز هم گزینه ی عمه در اولویت بود. خب اول از همه باید به دخترها پیام می دادم و بهشان می گفتم که طوری که عمه ی تیز و زبلم متوجه نشود، مشخصات کامل آن زن را در بیاورند. این که کجای آمریکا هستند؟ کدام شهر؟ اسم و فامیلش چیست؟ اسمش داخل شناسنامه ام بود. سپیده. فامیلی اش مهم بود و این که فکر کنم بینم چطور می شود او را پیدا کرد؟ فکری پیدا کردن "دلریا" لحظه لحظه بیشتر در من قوت می گرفت. وای آخر او کجا من کجا؟ چطور می شد از اینجا به امریکا رفت؟ بسیار راه پرییچ و خمی داشت. درست مانند آنکه بخواهم از هفت خوان رستم رد شوم. ولی مصمم بودم هر طور شده او را پیدا کنم. خواهرم را خواهر زیبا و دلربایم را.

20

گوشی را برداشتم و به روشنگ پیام دادم. خواستم اسم، فامیل، مشخصات و هراطلاعاتی که راجع به خواهرم و مادر او می تواند، برایم پیدا کند. منتظر جوابش ماندم پاسخی نیامد. تا ده دقیقه گوش به زنگ بودم، خبری نشد. خواستم زنگ بزنم ولی می دانستم لاله تمام حواسش به من است. نمی خواستم اشتیاق مرا برای یافتن دلریا بداند و دچار سوءتفاهم شود. از خانه هم خارج نمی شد. این بود که تصمیم گرفتم چند

## کاه و کهربا

دقیقه ای بخوابم و بعد ادامه ی ماجرا. خوابم برده بود که با صدای دینگ دینگ پیامک بیدار شدم. بله پیامک از روشنگر بود نوشته بود همان روز که ما داشتیم از فضولی می خریدیم، خواستیم از مادر در این رابطه پرسیم اما چنان تندی کرد که ترسیدیم. بنابراین فکر این که ما بتونیم اطلاعاتی جمع آوری کنیم رو از سرت برای همیشه بیرون کن.

پوووف!

اینم از این شانس ما!

گوشی را روی تخت گذاشتم و بلند شدم. خود به تنهایی باید راهی پیدا می کردم. اولین و مهم ترین گزینه که عمه و خانواده اش بودند، حذف شد اما شاید می شد از رامبد کمک گرفت. خواستم پیامک بزنم ولی خب عمه حتما به او هم می گفت که نباید کنجکاوی کند. منصرف شدم به فکر فرو رفتم! باید راهی پیدا می شد. دوره های خانوادگی! خودش بود! باید روی دوره های خانوادگی مانور می دادم. دوره های زنانه فایده ای نداشت ولی در دوره های خانوادگی به دلیل شلوغی بیشتر و مشغله ی زیاد لاله، می شد طوری از فرصت استفاده کرده و اطلاعاتی کسب نمود. امیدوار از جا بلند شده و پشت میزم نشستم.

بابتک The elephant man

به پایان رسیده بود .

چقدر کتاب تاثیرگذاری بود.

حال باید کتاب دیگری را برای ترجمه آماده می کردم و برای ناشر می فرستادم. ترجمه ی "مرد فیل نما"

در لبتابم بصورت فایل بود.

به انتشاراتی ایمیل زده و فایلی را که خواسته بودند، برایشان ارسال نمودم. سه چهار ماه طول می کشید تا جواب بدهند که آیا تایید شده یا تایید نشده. خیلی مهم نبود. هدفم بیشتر این بود که اطلاعاتم فراموش نشود به خاطر همین به ترجمه روی آورده بودم برایم خوب بود با وجود این اگر چاپ هم می شد، خیلی خوب بود. از میان کتاب هایی که خریداری کرده بودم، با توجه به این که تصمیم گرفته بودم کتاب شادی انتخاب کنم، هیچ کدام باب میل نبود. همه را برداشته و داخل کتابخانه ی سفیدم قرار دادم. سر فرصت باید سراغشان می رفتم الان اصلا حوصله ی کاردیگری نداشتم. تمام فکر و ذکرم به یافتن خواهرم معطوف شده بود. این که چگونه می شد مشخصات او را یافت؛ تمام ذهنم را مشغول کرده بود.

روشنک نامرد آب پاکی را روی دستم ریخت که دیگر اصلا سراغش نروم بدجنس!

رامبد! شاید رامبد می توانست کمک کند! دودل بودم به او زنگ بزنم یا نزنم؟ اگر عمه به دخترانش آن طور جواب داده؛ قطعاً به رامبد هم همین را گفته. پس او هم چیز زیادی نمی دانست. منصرف شدم. اصلا خانواده ی عمه به کنار، چرا از پدرم نپرسم؟ ولی آه پرسوزی که آن روز پدر کشید نشان می داد که خیلی دل تنگ دختر کوچکش شده. هه! من ساده را بگو. چه ساده لوحانه فکر می کردم تنها دخترش من هستم، در حالی که او به جز من دختر دیگری هم داشت که بعد از گذشت بیست و اندی سال به یادش آه می کشد! کمی احساس حسادت به من دست داد. زیرا فکر می کردم که پدر، فقط پدر من و کورش است ولی آن روز که آه کشید معلوم شد که نفر

## گاه و کهربا

سومی هم در این میان وجود دارد. می شد به طریقی زیر زبان پدر را کشید ولی راضی به ناراحت کردنش نبودم اما از طرفی هم بسیار کنجکاو بودم و تا جواب سوالم را نمی گرفتم، آرام نمی نشستم. همان بهتر که دلربا و مادرش را از طریق پدر دنبال می کردم. خوشحال بلند شده و به پذیرایی رفتم تا غذای مورد علاقه ی بابا را درست کنم. لاله شیک و پیک از اتاقش بیرون آمد. با تلاشی که برای حفظ زیبایی اندامش می کرد، خیلی جوانتر از سنش به نظر می رسید.

\_ سلام لاله جون!

\_ سلام گل دختر!

\_ شال و کلاه کردی جایی داری میری؟

\_ بله امروز خونه ی شمسوی جون دوره داریم. می شناسیش که؟

\_ بله دوستان عزیز شما مثل خودتون معروف حضور هستند

مقابل آینه قدی پذیرایی ایستاد و روسریش را مدل فانتزی بست:

\_ خب خوبه. البته شمسوی گفت کهربا رو هم بیار منتهی من دیدم خسته ای دیگه صدات نکردم.

به حرکات ماهرانه اش برای بستن روسری دقیق شدم. این مدل بستن را خیلی تمرین کرده بودم ولی درست نمی شد:

\_ نه تو رو خدا خیلی ممنون اونجا کسی هم سن و سال من نیست. بودن در کنار یه مشت پیرپاتال که همه اش از سفرهای خارجی و جواهراتشون حرف می زنن چه لذتی برام داره؟

تا این را گفتم، لاله کیفش را بر روی مبل انداخت و به دنبالم دوید. دورتا دور سالن پذیرایی من می دویدم او هم به دنبال من می دوید. به آشپزخانه پشت میز ناهارخوری رفتم. هم چنان به دنبالم آمد. من می دویدم او می دوید تا این که لیوان آبی را که روی کابینت بود برداشت و روی صورت من پاشید. فریاد زدم:

\_ وای خیس خالیم کردی لاله جون!

پیروزمندانه نگاهش را در امتداد صورتم بالا آورد و انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت:

\_ تا تو باشی دیگه به من نگی پیرپاتال دختره ی بی تربیت!

جلوی بلوزم خیس شده بود، از زیر به بیرون دادم و به سمت اتاقم رفتم:

\_ مگه به شما گفتم آخه؟ به دوستات گفتم خوب!

دنبال من به اتاقم آمد و شکلک درآورد:

\_ دوستام هم سن و سالای منن دیگه چه فرقی داره؟

تی شرت عنابی رنگی را از کشوی دراورم برداشتم:

\_ لاله جون؟

\_ بله؟

\_ دوره تون که شام نمیدن. میدن؟

لاله از اتاق خارج شد و کیفش را برداشت:

## کاه و کهربا

\_ نخیر شامو شما می پزی منم میام نوش جان می کنم.

تی شرتم را عوض کرده بیرون آمدم:

\_ اتفاقا خودمم تو همین فکر بودم. چی درست کنم؟

\_ اومممممم پیتزا.

\_ اوم. اوکی خوبه!

درب ماهگونی رنگ خروج را باز کرد:

\_ خداحافظ.

بلافاصله کفش هایش را پوشید و رفت. پیتزا غذای مورد علاقه ی بابا نبود ولی حرف لاله را هم نمی شد زمین انداخت چون به ندرت به من مسئولیت می سپرد. فریزر را باز کردم. یک بسته خمیر پیتزا و چند بسته ای پنیر پیتزا داشتیم. سوسیس کالباس و قارچ هم بود فلفل دلمه ای هم در یخچال وجود داشت. برای بابا باید چه درست می کردم؟ بابا غذاهای سنتی دوست داشت. غذای مورد علاقه اش آبگوشت بود ولی برای یک نفر آدم که نمی شد آبگوشت بار گذاشت آن هم شب. لاله معمولا ماهی یک بار آبگوشت درست می کرد. آن هم بنا به درخواست بابا. تصمیم گرفتم برایش املت درست کنم هر وقت ما پیتزا داشتیم او املت می خورد. گوجه فرنگی ها را از یخچال درآورده، شستم و از وسط دونیم کرده و با رنده ی درشت درون ماهی تابه رنده کردم. آماده روی گاز گذاشتم که تا بابا آمد، سریع تخم مرغ هایش را بشکنم. شعله ی گاز را کم کردم. مواد یخ زده را درون مایکروفر گذاشته و دکمه ی ریفرست را زدم تا یخ زدایی شود. در این فاصله مواد داخل پیتزا را خرد کردم. بعد از آماده شدن خمیرها، مواد

## گاه و کهربا

را درونش ریخته، نیمی را در ماکروفر و نیمی را در فر گاز قرار دادم. فعلا که زود بود. گذاشتم آنجا بماند تا وقتی که آنها آمدند سریع دست به کار شوم.

خب باید از پدر چه می پرسیدم؟ باید چه سوالی می کردم تا ناراحت نشود؟

یافتم! باید خود را مشتاق خواهرم نشان می دادم. این طوری بهتر بود. چقدر خوب که لاله جان هم منزل نبود!

در همین افکار غوطه ور بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. زنگ زدن بابا همیشه یه مدل بود. فهمیدم باباست. در را گشودم.

پس از سلام علیک طبق عادت هر روزه پدر به حمام رفت تا دوش بگیرد. من هم دراین فاصله قهوه را آماده کرده، همراه شیر و شکر برای پدر در سینی گذاشتم. از داخل یخچال چند عدد شیرینی تر در پیش دستی قرار داده و با قهوه برای پدر بردم. پدر رسید:

\_به به! بوی قهوه ات خونه رو پرکرده دختر خوشگل بابا.

بابا سرحال بود خوشحال شدم:

\_قربون شما برم باباجون بفرمایین. نوش جونتون.

پدر درحالی که سرش را با کلاه حوله خشک می کرد روی مبل نشست:

\_آخیش. بعد از یه روز پرکار و پر زحمت، چقدر این قهوه می چسبه. دستت درد نکنه بابا.



## کاه و کهربا

- \_ نوش جونتون .
- پدر قهوه را به لبهایش برد و مزه مزه کرد .
- \_ پس خودت چی؟
- \_ برای خودمم الان میارم .
- برای خودم هم قهوه ریختم و کنار بابا نشستم
- \_ تو شیرینی نمی خوری کهربا؟
- \_ نه بابا جون. من اگر با هر قهوه، شیرینی بخورم، فردا پس فردا دیگه از اضافه وزن نمی تونم خودمو تکون بدم.
- \_ آفرین. خوب می کنی. آدم باید به خودش برسه یه خانم همیشه باید مراقب خورد و خوراکش باشه. خوشم اومد.
- \_ بابا؟
- \_ جان بابا؟
- \_ یه سوال بکنم ناراحت نمی شین؟
- خنده از لبهای پدر پرید. گویا حدس می زد چه می خواهم بگویم
- \_ بگو دخترم!
- \_ بابا میشه در مورد خواهرم بیشتر بگین؟
- پدر مجددا آهی کشید:
- \_ من هیچی نمی دونم ازش بابا هیچی

22-23

بی خبری از فرزندش برایم بسیار عجیب بود:

— یعنی تو این مدت هیچ خبری ازش نداشتی؟

رگ سبز رنگ در پیشانی بلند پدر، نشان از ذهن به هم ریخته اش داشت:

— معلومه که نداشتم. اونا اون سر دنیا هستن و ما این سر دنیا. هیچ نقطه ی اشتراکی هم با هم نداشتیم. هیچ ارتباطی نبود. از کجا می تونستم در موردشون خبردار بشم؟ تمام فک و فامیلاشم اونجا بودن. اون زن دختر منو برداشت و با خودش برد.

ارتعاش صدای بم مردانه اش، بازگو کننده ی بغض عمیقش بود. با احتیاط گفتم:

— بابا؟

چشمان سیاه و گیرایش را به من دوخت:

— جان بابا؟

— ببخشیدا می دونم ناراحت می شین ولی به منم حق بدین لطفا.

پدر نگاهش را از من گرفت و به فنجانش دوخت:

— باشه بابا. بگو عزیزم چی می خوام بدونی؟

تردید مانند خوره به جانم افتاد:

— میشه ...

## کاه و کهربا

\_ همیشه چی؟

بالاخره که باید می گفتم:

\_ همیشه خواهش کنم جریان طلاقتون رو واسم تعریف کنین؟

با پایان جمله، نفس حبس شده ام را بیرون دادم. پدر قهوه اش را تا آخر سرکشید و فنجان را درسینی گذاشت:

\_ قضیه اش مفصله.

تا اینجا توانسته بودم حرفم را بزخم پس تا آخرش باید می رفتم:

\_ خب من گوش می دم. لطفا بگین.

پدر سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست:

\_ دخترم همیشه از خیرش بگذری؟

نه! اصلا امکان نداشت:

\_ خواهش می کنم بابا. من الان چند وقته از کنجکاوای خواب راحت ندارم. لطفا به من حق بدین.

آهی پرسوز کشید و چشمانش را گشود:

\_ باشه بابا باشه میگم. منو مادرت ...

به میان حرفش دویدم:

\_ مادرم نه! اون زن!

پدر چشمان گیرایش را به من دوخت و لبخندی محو زد:

## کاه و کهربا

\_ من و اون زن دانشجو بودیم. هم کلاس نبودیم ولی تو یه دانشگاه درس می خوندم. چند بار برحسب تصادف همدیگه رو دیدیم و با هم برخورد کردیم بعد اون دیدارهامون دیگه تصادفی نبود. به قول بابا طاهر:

زدست دیده و دل هر دو فریاد  
که هرچه دیده بینه دل کنه یاد  
بسازم خنجری تیغش ز فولاد  
زنم بر دیده تا دل گرده آزاد.

اگه عمیق نگاش نمی کردم این طوری دل از کفم نمی رفت. دختر خیلی زیبایی بود. نگاههایی که پیدا و پنهان به من می کرد، نشون می داد که مثل من گرفتار عشق شده. عاشق هم شدیم. خیلی همدیگه رو دوست داشتیم. برنامه مونو طوری می چیدیم که همیشه بتونیم همدیگه رو ببینیم. ولی مثل تشنه ای که بهش آب شوری بدن، عطشمون لحظه لحظه بیشتر می شد به طوری که تو همون زمان دانشجویی تصمیم گرفتیم که ازدواج کنیم. خوشبختانه یا متأسفانه مانعی هم برای ازدواجمون نبود، برای همین خیلی زود اسباب و وسایل ازدواج فراهم شد و من و او با همدیگه زن و شوهر شدیم.

لبخند محوی گوشه ی لب پدر نشست و رگ سبز از پیشانی اش ناپدید شد:

\_ احساس می کردم روی ابرها قدم می زنم. زندگی یکنواختم دستخوش بازی عشق و محبت شد. دختر خیلی خوبی

بود. یک زن مهربون و دوست داشتنی!

## کاه و کهربا

پس پدر که لاله ی عزیز را بی نهایت دوست داشت، قبلا عاشقانه ی زیباتری را با آن زن، تجربه کرده بود! احساس می کردم دو شاخ از سرم بیرون می زند. آخر زنی که مهربان بود چگونه می توانست شوهر به این خوبی را، عشق او را با یک بچه رها کند و برود. من به کنار، اصلا من به جهنم همسر عاشق و دلباخته اش را چگونه رها کرد و رفت. پدر سوال مرا از چشمانم خواند:

\_ می دونم به چی فکر می کنی بابا. می دونم. ولی قضیه اش خیلی مفصله.

چهره ی مردانه اش طوری غمگین شده بود که از روی مبل بلند شده مقابلش روی زمین نشستم. دستان قوی اش را غرق بوسه کرده و سر بر زانوانش گذاشتم. پدر دست بر گیسوانم کشید. هر چند پیش لاله هم ابراز محبت ولی وقتی او نبود نوازشهایش عمیق تر می شد انگار می ترسید لا له دچار حسادت شود. تارهای زرین موهایم زیر انگشتان پدر، شانه می شد:

\_من عمران می خوندم. اسپیده مدیریت می خوند ولی همدیگه رو خیلی می دیدیم. بعضی واحدامون مشترک بود. تو کلاس ها تمام حواسم به سپیده بود. دوستش داشتم ... ولش کن اصلا .

بابا سرش را پایین انداخت. معلوم بود که خیلی عاشق آن زن بوده که این گونه به هم ریخت

سرم را بلند کرده شرمسار لب زدم:

\_ ببخشید بابا! نمی خواستم ناراحتتون کنم.

پدر به جای هر حرفی، سرم را مجددا بر زانو گرفت و آهی دیگر کشید:

\_ بالاخره با سپیده ازدواج کردیم. زندگی خوبی داشتیم. تا این که پدر مادر سپیده تصمیم به مهاجرت گرفتند. مرتب تو گوش ماهم می خوردن که شما هم بیاین بریم. من دوست نداشتم برم من مملکتمو دوست داشتم خواهرم، برادرم، پدر و مادرم هرچند که بعدها اونا منو تنها گذاشتن ولی اون موقع حاضر نبودم که از کشور خودم خارج بشم. تمام علایق و وابستگی های من تو همین خاک بود. اونها پس از کلی دوندگی رفتند. گویا سپیده قول داده بود که چند ماه بعد ما هم کارا رو ردیف می کنیم و پیش اون ها می ریم. در طی این مدت سپیده همه اش تو گوشم می خورد که درسمون که تموم شد، بریم ولی من هیچ علاقه ای نداشتم و با تحکم بهش می گفتم که امکان نداره.

24

باتحکم بهش می گفتم که امکان نداره. سپیده هم موقتا ساکت می شد. بالاخره درس هامون تموم شد. هر دو مون لیسانسمون رو گرفتیم. سپیده می گفت علاقه ای به کار کردن نداره برای همین دنبال کار نرفت و تو خونه موند و خانه داری کرد. البته بیکار نموند سرش خیلی شلوغ بود. مشغولیت های زیادی برای خودش فراهم کرده بود که مهم ترینشون رفتن به کلاس زبان بود. کلاس زبان رو خیلی جدی پیگیری می کرد تا اینکه تو رو باردار شد. من خیلی خوشحال شدم. ولی سپیده تظاهر به شادی می کرد، لبخند باسمه ای روی لبش از جنس خنده های همیشگیش نبود. در انتظار به دنیا اومدنت، روز شماری می کردم. تو سونوگرافی بهمون گفته بودن که بچه مون دختره. هر روز با سپیده در مورد تو صحبت می کردیم، از نوزادیت به مدرسه رفتنت، دانشگاه رفتن و عروس شدنت. سپیده هیچ اظهار نظری نمی کرد جوابش به شوق و اشتیاق پدرانه ی من، فقط یه

لبخند نصفه نیمه بود تا این که بالاخره به دنیا اومدی.

پدر خم شد سرم را بوسید، عمیق و گرم:

چشمات یه رنگ خاصی بود. خیلی زیبا و خیلی قشنگ. مثل همین الان. با اینکه چشمای اکثر نوزادا خاکستری تیره اس ولی چشمای تو رنگی بود. بعد از چند روز چشمات عسلی خیلی خوش رنگی شد. سپیده گفت که به این رنگ میگن کهربایی که در بین رنگ چشم ها رنگ نادری هست. برای همین اسمت رو کهربا گذاشتیم. مادرانه های سپیده بعد از دنیا اومدنت، خودشونو نشون دادن. جفتمون عاشقانه دوستت داشتیم. ولی در این میون خانواده ی سپیده بیکار ننشسته بودند مرتب از طریق تلفن و نامه بهش فشار می آوردند که ما هم بریم اونجا. بقیه ی اقوام سپیده هم خارج از کشور بودند. یعنی میشه گفت که اونا اینجا هیچ کسو نداشتن. هر کدوم تو یکی از کشورهای مختلف غرب زندگی می کردن. سپیده شروع کرد به درخواست دادن. هر روز اصرار اصرار که ما هم پیش خانواده اش بریم. من تو یه شرکت خوب کار خوبی پیدا کرده بودم و پروژه های خوبی دستم میومد. نمی خواستم برم ولی سپیده شدیداً خواهان رفتن بود. تو چند ماهه بودی که دوباره باردار شد. این بار دیگه تظاهر هم نکرد. در تمام طول بارداریش، پاشو کرد تو یه کفش که بریم. از اون جایی که حامله بود، و نیاز شدیدی به آرامش داشت، نخواستم جو خونه رو متشنج کنم برای همین تا صحبت می کرد من فقط گوش می دادم. نه ماه بعد دلربا به دنیا اومد. دلربا مثل تو بود. خیلی خوشگل و دوست داشتنی ولی رنگ چشمای تو رو نداشت اما خیلی شبیه تو بود.

برای همین به خاطر اینکه اسماتون باهم جور دربیاد اسمش رو گذاشتیم دلربا. در این میون سپیده روز به روز ایراد گیرتر می شد. دیگه نه به تو

## کاه و کهربا

می رسید نه به دلربا. باز به تو شیر خودشو می داد ولی به اون طفل معصوم با این که شیر داشت، ولی نداد. هر روز اصرار، اصرار که باید بریم. دیگه از اون همه عشق و دلدادگی خبری نبود. از نگاهش تیرهای نفرت بود که به سمتم پرتاب می شد. طوری که اختلاقمون بالا گرفت که منو تهدید می کرد. می گفت بچه ها رو برمی دارم و میرم. ولی من با سرسختی در برابرش ایستادم و گفتم که حق نداره هیچ کدوم از بچه ها رو ببره. خیلی بهش برخورد. می گفت تو می دونی من بدون بچه هام نمی تونم برم. اینا رو اهرم کردی که نداری من برم. خلاصه کارمون به جنگ و جدل کشید. می گفت که من هر جا برم با بچه هام میرم منم می گفتم که هر جا میری برو! دیگه برام اهمیتی نداری ولی بچه ها با تو جایی نمیان. برگشت گفت که من اگر طلاق بگیرم، دادگاه جفت بچه ها رو به من میده. به خاطر اینکه دخترا تا هفت سالگی باید پیش مادرشون باشن. منم بهش گفتم من اگر به دادگاه بگم که تو می خوای بچه ها رو از کشور خارج کنی دادگاه این حکم رو نمیده.

برای اطمینان بیشتر وکیل گرفتم. وکیلیم، دوستم بود دوست دوران دبیرستان. بهم گفت که مبادا این کارو کنم چون اگر بخواد بچه ها رو ببره دیگه بهت برنمی گردونه. محکم و ایسم و بگم که بچه ها رو نمیدم. دلیلش هم اینه که می خواد از مملکت خارج بشه. به این ترتیب نمی تونه.

25-26

به این ترتیب نمی تونه.

بالاخره روزای دادگاه رسید خیلی روزای سختی بود. طفلک دلربا خیلی کوچیک بود، شیر می خورد تو تا حدودی بزرگ شده بودی. حتی حرف هم



## گاه و کهربا

می زدی. آبجیتو خیلی دوس داشتی خیلی زیاد. دائم پیشش بودی. درهمون حیص و پیص کار ما به طلاق رسید و در کمال ناراحتی تصمیم گرفتیم که هر کدوم یکی از بچه ها رو پیش خودمون نگه داریم. من هیچ کدومتون رو نمی خواستم از دست بدم. وقتی که گفت کدوم بچه رو نگه می داری؟ گفتم هردو. کهربا چشم راستمه دلربا چشم چپم. پوزخندی زد و گفت بالاخره میون چشم چپ و راست یکیو انتخاب کن.

سپیده تو رو بغل کرد بوسه بارونت کرد خیلی نوازشت کرد. همین طور دلربا رو. گفت که برای منم سخته. انتخاب سخته. جفتشون پاره ی تن منن. نمی تونم ولشون کنم و برم. کورسوی امیدی تو دلم تابید. گفتم: سپیده جان عزیزم! بیا و از فکر رفتن بیرون بیا. بمون پیش بچه ها. بمون خونه خودمون. ببین چقدر زندگیمون باوجود بچه ها خوبه. ما هرسه بهت احتیاج داریم

سپیده سرشو به شدت تکون داد و گفت: امکان نداره. من باید برم. کهربا از آب و گل دراومده اما دلربا هنوز شیر می خوره و بیشتر به من نیاز داره. مجبورم دلربا رو با خودم ببرم. وقتی که دلربا رو برد انگار که قلب منو داشت با خودش می برد. چندین ساعت نشستم گریه کردم. اونم اشک ریزان رفت. اونم دلش پیش تو بود ولی بیشتر از این که به تو فکر کنه به آمریکا رفتن فکر می کرد.

پدر گردنش خمیده شده بود. کاملا محسوس بود که یادآوری آن روزها چقدر براش سخت و سنگین بود. بنابراین سریع پرسیدم:

– خب نگفتین فامیلی اون زن چی بود؟

پدر نگاه محوی به من کرد و فکر کرد.

\_ فامیلیش؟

فامیلیش؟ فامیلیش فرجامی بود سپیده فرجامی.

من و تو هر دو بی تابی می کردیم. فرزانه خواهرم به دادمون رسید. تو با دخترش زود اخت شدی. برای منم دنبال زن گشت. اوایل قبول نمی کردم تا این که سعادت شوهر فرزانه نصیحتم کرد گفت سپیده دیگه بر نمی گرده تو و کهربا هم این طوری لطمه می خورین بیا ازدواج کن و به زندگیت سروسامون بده. به یه شرط قبول کردم اونم این بود که کمتر از گل به تو نگه.

\_ وقتی که رفت امریکا دیگه با شما هیچ ارتباطی نداشت؟

\_ نه کاملاً قطع ارتباط شد.

\_ خب می دونستین کدوم شهرش رفته؟

\_ نمی دونم مادرش اینا تو ویرجینیا بودن احتمالاً اینم پیش اونا رفت دیگه.

\_ آهان که اینطور شنیدم جای خوش آب و هواییه.

\_ بله خیلی خوش آب و هواس به خاطر همین هم خانوم قید زندگیشو زد و رفت پاره ی تن منم با خودش برد

بابا کماکان ناراحت بود. بیش از این نمی خواستم مزاحمش شوم تا روزهای تلخ زندگی برایش تداعی گردد. برای همین سریع پرسیدم:

\_ بابا! دلربا وقتی با مادرش می رفت، شناسنامه داشت؟

## کاه و کهربا

پدر سرش را بالا گرفت:

\_ بله دخترم. خواهرت شناسنامه داشت دلربای دلبنده من! شناسنامه داشت.

"خواهر" واژه ای که حجم وسیعی از قلبم را به اشغال خود درآورده بود. خب پس خواهر نازم دلربا فروتن! سپیده فرجامی! ایالت ویرجینیا! همین را می خواستم فعلا.

رو به پدر کردم:

\_ خیلی ممنون بابا. مثله اینکه خیلی ناراحتتون کردم. ببخشین!

پدر با نوک انگشت ژاله دمیده بر چشمانش را سترد:

\_ عیب نداره دخترم بالاخره یه روز باید این چیزا رو می دونستی.

وقتی اشک های مرا دید از جا برخاست:

\_ دخترم غذا داریم؟

معلوم بود که خودش هم از صحبت خسته شده و به این طریق خواست که آن را به اتمام برساند.

من هم به تبع او بلند شدم:

\_ باباجان لاله جان گفت که پیتزا درست کنم ولی چون شما دوست نداری برای شما املت آماده کردم. الان می خورین؟

\_ آره باباجان. اگر بیاری ممنون می شم.

چشم پدرجون الان میارم.

سریع به آشپزخانه رفته و املت مورد علاقه ی پدر و شام خودمان را هم آماده کردم. پدر غذایش را نوش جان کرده و تلویزیون را روشن کرد و طبق عادتی که داشت، کنترل را در دست گرفت و شروع به بالا پایین کردن کانال های تلویزیون کرد. شبکه ی نمایش یک فیلم وسترن می داد. می دانستم که پدر موقع تماشای فیلم سینمایی باید آجیل بخورد. برای همین چاپلوسانه پیاله ای آجیل برایش بردم:

بفرمایین باباجون اینم آجیل.

خیلی ممنون بیا توهم بشین ببین فیلمش خیلی خوبه.

آسمان داشت رخت سیاهش را بر تن می نمود. فیلم سینمایی هم قطع شد و اذان دادند:

چشم بابا نماز بخونم میام.

آفرین دخترم.

خانواده ی ما خانواده ی بسته ای نبود. اما فرائض دینی را شدیداً پایبند بودیم یعنی نماز و روزه جزء لاینفک اعمال ما بود. درمورد حجاب هم می شد گفت درحد معمولی. برای همین پس از اطمینان از آماده شدن شام، وضو گرفته و در اتاقم نماز خواندم.

پدرم نیز در همین فاصله که تلویزیون اذان را پخش می کرد، نمازش را با صدای بلند خواند. تازه نشسته بودیم با هم فیلم ببینیم که لاله رسید.

## کاه و کهربا

\_ سلام همسر جان چطوری دختر جان؟  
پدرم لبخند پرمهرش را بر روی او پاشید:  
\_ سلام به روی ماهت. کجا بودی تا حالا؟  
لاله همین طور که روسری اش را از سرش بر می داشت و دکمه های مانتو را می گشود، کیفش را روی مبل انداخت و جواب داد:  
\_ دوره خونه ی شمسی جون بود می شناسیش که چقدر مهمون نوازه. یه خرده طول کشید.  
نگاه پدرم از لاله به پنجره تغییر جهت داد:  
\_ یه خرده که چه عرض کنم. هوا قشنگ تاریک شده.  
لاله مانتو و کیف به دست، پله های آپارتمان دوبلکس را بالا رفت:  
\_ دیگه صحبت بچه ها گل انداخت و یهو دیدیم هوا تاریک شد. منم که خیالم راحت بود که کهربا می خواد شام رو درست کنه. من یه دوش بگیرم و بیام.  
\_ برو .  
لاله رفت و ما تلویزیون تماشا کردیم. در ظاهر به قاب جادویی چشم دوخته بودم ولی فقط حواسم پی دو اسم بود. دو اسمی که باید به آنها می رسیدم.  
سپیده ! دلربا !  
البته اولی مهم نبود. به عشق دومی، اولی را هم دنبال می کردم. زنی که

## گاه و کهربا

مرا زاییده بود یعنی سپیده ی فرجامی، خواهرکوچکترم دلربا فروتن، ایالت ویرجینیای آمریکا.

تا زمانی که اینجا بود لیسانس مدیریت داشت. اما این که دلربا در این ۲۲ سال چه خوانده و چه شغلی پیدا کرده خیلی کنجکاوم می کرد. دقایقی بعد لاله آمد و کنار ما نشست. مشتی از آجیل پدر برداشت و شروع به خوردن کرد:

\_ خب می بینم که همه ی بادوم و پسته هاشو خوردی و تخمه هاشو نگه داشتی.

پدر پیاله را مقابل او گذاشت :

\_ خانمم برای شما نگه نداشتم که. اینم برای خودمه .

\_ عیب نداره الان گل دخترم میره برای منم میاره.

\_ چشم لاله جون الان.

در آشپزخانه که بودم، لاله فریاد زد:

\_ کهربا؟

\_ جانم؟

\_ قهوه داریم؟

\_ بله داریم .

\_ لطف کن برای من بیار .

## گاه و کهربا

اوه چه خودش را تحویل می گرفت. خنده ام گرفت.  
گفتم :

\_ چشم بانو الان میارم خدمتتون!

\_ چشمت پرنور عزیزم.

پیاله ای آجیل و فنجان شیرقوهه برایش ریخته و بردم.

گویا فیلم جالبی بود چون لاله هم خوشش آمد ولی من فقط و فقط به همان دو اسم فکر می کردم. منبع اطلاعاتی دیگرم همان مهمانی هابود.

رو کردم به لاله:

\_ لاله جون دوره ی خانوادگی کی نوبت ما میشه؟

لاله سرش را به طرف من برگرداند و چشم تیز کرد .

\_ حالا چی شده یاد دوره های خانوادگی افتادی؟

نباید شکش را تشدید می کردم:

\_ هیچی همین طوری حوصلم سر رفته. ما که اینجا کسی رو نداریم. یه خانواده ی عمه هست و یکی هم خانواده ی خودمون. تو این مهمونی ها یه ذره آدم دلش باز میشه .

\_ احسنت! چه عجب! همیشه حس می کردم که از بودن تو دوره ها خیلی خوشحال نیستی.

\_ نه چرا خوشحال نباشم؟ اتفاقا اون چند تا خانواده ای هم که دخترای هم

## گاه و کهربا

سن و سال من دارن، وقتی میان خوبه و خوش می گذره با هم می گیم می خندیم.

پدر با حالتی جدی به طرف من برگشت :

\_ راست میگی دخترم؟ اگر بدونم که به تو خوش می گذره سعی می کنم به جای دو ماه یه بار، ماهی دوبار مهمونی رو تو خونه ی خودمون بندازم .

\_ نه باباجان نمی خواد لاله جون زحمتش میشه.

لاله شانه بالا انداخت و پای چپ را بر روی پای راست انداخت و موهای مش شده ی بلندش را با دست عقب زد:

\_ به من چه؟ وقتی که خارج از سازمان دعوت می کنه به خاطر کهربا جان. خود کهربا جان هم همه ی کارا رو انجام میده.

پدرم با شیطنت گفت:

\_ ببینم تو که زنگ می زنی همه چی رو از رستوران میارن، چه زحمتی برات داره؟ خداییش راستشو بگو!

لاله دوباره چشمانش را تیز کرد:

\_ فرهاد یعنی من این همه زحمت می کشم به چشم تو نمیاد؟ فکر می کنی فقط غذا پختنه؟ درست کردن ژله و کرم کارامل و سالاد و اینا همه به کنار، میوه خریدن، شستن، چیدن، آماده کردن، رُفت و روب بعد از مهمونی، اینا به چشمت نمیاد؟ ای بشکنه این دست من که نمک نداره.



## کاه و کهربا

پدر پر محبت چشمانش را به او دوخت:

\_ نه عزیزم چرا به چشمم نیست؟ ولی خب اون زحمت اصلی، پختن غذاست دیگه تازه اگر من می دونستم که تو اینقدر قراره خسته بشی اصلا دوره رو توی خونه قبول نمی کردم بیرون می گرفتم. بعد هم من فکر کردم وقتی که منیرخانوم میاد کمکت، همه ی کارا رو اون می کنه نمی دونستم که تو خودت هم دست به کار میشی. ا

لاله غش غش خندید و ردیف دندان های سفیدش در محاصره ی رژلب جگری، به زیبایی نمایان شد:

\_ نه خوشم میاد. میون دعوا نرخ تعیین می کنی می خوام بگی کارگرم میاد من کلا دیگه کار نمی کنم نه؟ دستت درد نکنه.

پدرم پوزخندی زد و به طرف تلویزیون برگشت:

\_ ای بابا حالا ما خواستیم یه چیزی بگیریم تو خوشحال بشی هر جور دوست داری فکر کن. کهربا جان بابا اگر دوست داری دو بار در ماه میندازم خوبه؟

\_ نه بابا جان. همون دو ماه یک بار هم کلی خسته می شیم.

\_ بله؟ تو هم خسته می شی؟

\_ پس نه! کی کارا رو می کنه؟

پدرم کنترل تلویزیون را کنارش گذاشت و به هر دوی ما نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت:

\_ بالاخره من نفهمیدم که تو خسته میشی یا تو خسته میشی. پس

## کاه و کهربا

منیرخانوم این وسط چیکاره اس؟

لاله دست بر کمر باریکش گذاشت:

\_ خب منیرخانوم میاد رفت و روب می کنه ما هم همون مهمون ها رو پذیرایی می کنیم خودش خلیه دیگه. تازه کهربا بیخود کرده. کهربا! همه کارا رو من می کنم الکی چرا اینجور میگی؟  
گفتم:

\_ بله همه کارا رو شما انجام میدین. درسته من اصلا هیچ کاری نمی کنم.

\_ بله پس چی؟ خانوم مثل پرنسسا می شینن، فقط میان سلام و علیکی می کنن و بعد میرن اتاقشون .

بابا گفت:

\_ ! مهمونا میان تو اتاقت میری؟

\_ نه بابا جون میام از مهمونا پذیرایی می کنم باهاشون کمی میگم می خندم ولی یکسره نباید پیششون بمونم!

لاله نگاهی به من کرد:

\_ دوره ی خانوادگی ما بیست و دوم ماهه. یعنی میشه کی؟

با حساب سرانگشتی فهمیدم که چهار روز دیگه است:

\_ میشه چهار روز دیگه.

\_ آفرین خب چهار روز دیگه دوره داریم خوب شد گفتی! چی تهیه کنیم؟  
چیکار کنیم؟

پدرم گفت :

\_ هرچی که همیشه تهیه می کنیم.

\_ نه دیگه تکراری شدن اونا باید به یه رستوران خوب زنگ بزنیم و سفارش بدیم.

\_ هرکاری دوست داری بکن فقط مهمومی خوب برگزار شه.

\_ معلومه که خوب برگزار میشه .

روز دوره ی ما رسید. در دوره های خانوادگی شش الی هفت خانواده بودیم که هرکدام هر هفته یکبار دور هم جمع می شدیم.

خانم ها همه با یکدیگر دوست بودند و آقایان، همکار. در طی این نشست و برخاست ها صمیمیت خوبی بینمان پیش آمده بود..

از همه بیشتر خانواده ی پژمان پور بودند. سابقه ی دوستی پدرم با آقای پژمان به همان سی سال قبل بر می گشت طوریکه من شنیدم گویا با هم همکلاس بودند. لاله هم که ذاتا فرد خوش مشرب و اجتماعی بود، با خانم هایشان دوست شده بود.

من سعی داشتم که از طریق خانوم پژمان اطلاعاتی را در رابطه با خواهرم و مادر او کسب نمایم. فرصت دست نمی داد. آقایان در یک سوی پذیرایی نشسته بودند و خانم ها در سوی دیگر.

فرزندان عموما پدر و مادرشان را در این دوره ها همراهی نمی کردند به جز مواقعی که مهمانی در خانه ی خودشان برپا می شد. دیگر به جز آن موقع به چشم نمی آمدند. کورش زودتر به خانه ی عمه رفته بود تا در مهمانی

## گاه و کهربا

نباشد. من هم به کمک لاله در آشپزخانه از صبح ، حسابی خود را خسته کرده بودم. موقع صرف شام غذاها به بهترین نحو سرو شدند. میگو سوخاری ، بیف استرگائف، فیله سوخاری ، زرشک پلو با مرغ ، باقالی پلو با ماهیچه ، رولت گوشت و سوپ قارچ اینها اقلامی بودند که روی میز چیده شدند.

البته سوپ ، سالاد ، ژله و کرم کرامل کار خودمان بود مابقی را به رستوران سفارش داده بودیم .پس از جمع شدن شام که با کمک منیر خانوم انجام گرفت، برخلاف همیشه که خود را در آشپزخانه مشغول می کردم، کنار خانم ها آمده و نزدشان نشستم. همگی از دیدن من خوشحال شدند و سر صحبت را با من باز کردند.

29

خانم خواجهوی زنی سبزه رو و قدبلند اولین کسی بود که لبخند زنان رو کرد به من:

\_ خب کهرباجان چی کارا می کنی؟ کجا مشغولی؟

سعی کردم به همان گرمی جواب دهم:

\_ جای خاصی مشغول نیستم. تو خونه کتاب ترجمه می کنم.

خانم جمشیدی که برعکس او توپر و سفید بود، گفت:

\_ خیلی خوبه آفرین.

لاله سرش را با افتخار بالا گرفت:

\_ البته یه آموزشگاه زبان از دخترم دعوت کرده برای تدریس بره اونجا.

## کاه و کهربا

- خانم پژمان پور لبخند دندان نمایی زد:
- \_ ا چه خوب! یعنی بری زبان درس بدی؟
- از داغی صورت‌م حدس زدم که چهره‌ام به رنگ انار رسیده درآمده. شرمزده از تعریف لاله، پاسخ دادم:
- \_ بله از تدریس خیلی خوشم میاد.
- خانوم سلطانی با نگاهی تحسین آمیز پرسید:
- \_ یعنی زبانت در حدی هست که بخوای تدریس کنی؟
- دوباره لاله با افتخار گفت:
- \_ بله دخترم تافل داره. همه چی بلده.
- احسنت و آفرین بود که خانمها نثارم نمودند. بعد از آن صحبت‌ها حول محور دیگری چرخید تا اینکه خانم خواجه‌ی به خانوم پژمان پور گفت:
- \_ بیتا جان از پسرت چه خبر؟
- پسر؟ چرا تا آن موقع چیزی درباره‌ی او نشنیده بودم؟
- بیتا آهی کشید:
- \_ خوبه خدا روشکر تلفنی و اینترنتی با هم حرف می‌زنیم.
- خانم جمشیدی پرسید:
- \_ خدا رو شکر! نمی‌خواد ازدواج کنه؟
- خانم پژمان پور یا همان بیتا جان لبخند از لبهایش محو شد:

## کاه و کهربا

\_ نه پسره زیربار ازدواج نمیره. پدرش گفته بیاد اینجا ازدواج کنه همسرش رو هم بیره ولی اصلا قبول نمی کنه میگه من اهل ازدواج نیستم.

خانم سلطانی ابروهایش بالا پرید:

\_ عجب! چقدر بد! نکنه. اونجا با کسی دوسته؟

\_ اتفاقا اگر دختر خوبی رو اونجا نشونمون بده ما ازخداگونه که ازدواج کنه ولی میگه اصلا اهل ازدواج نیستم. خب ما ایم و همین یه پسر. اگر اینم ازدواج نکنه که نسلمون منقرض میشه. پژمان پور خیلی ناراحته از این بابت. میگه کاش اینم مثل سارینا دختر بود.

گوشه‌ایم تیزشد. پسرش در امریکا بود. خب می شد روی او هم حساب کرد. ولی باید می دانستم اسمش چیست؟ فامیلی اش که پژمان پور بود. انگار که لاله جان حرف دل مرا شنیده باشد، پرسید:

\_ جناب سورنا خان پس حسابی سرش گرمه و وقت ازدواج نداره!

واو چه اسمی! همیشه از این اسم خوشم می آمد سورنا پژمان پور!

بیتا جان جواب داد:

\_ آره دیگه چی کار کنم؟ نه اهل اینه که برگرده مملکت خودمون نه اهل اینه که ازدواج کنه. اگر بدونی چقدر دلتنگش میشم.

به دنبال جمله ی آخر، نم اشک را با انگشت از چشمانش گرفت. خانم جمشیدی به مبل تکیه داد:

\_ دلتنگی نداره. اکثرمون یکی رو داریم رفته خارج و ما رو فراموش کرده بیتا جون نباید غصه بخوری. همین که با اینترنت و برنامه های مجازی می

## کاه و کهربا

تونی باهاش ارتباط برقرار کنی، خدا رو شکر کن!

\_ آره خب. خدا روشکر این هس ولی این که از نزدیک باشه یه چیز دیگه اس.

لاله به من اشاره کرد:

\_ کهرباجان؟

\_ جانم لاله جان؟

\_ عزیزم زحمت می کشی قهوه بیاری؟

\_ بله چشم حتما.

رو کردم به خانمها:

\_ خانوم ها قهوه ی ترک بیارم یا فرانسه؟

فرح خانوم یا همان خانم جمشیدی گفت:

\_ نه بابا قهوه ی ترک چیه؟ همش لجنه میریزه. فرانسه عزیزم.

30-31

فکرش را هم نمی کردم چنین اتفاق خجسته ای رخ دهد. پسر خانواده پژمانپور در امریکا! این طور که مشخص بود، جناب سورناخان با مامان ارجمندشون از طریق اینترنت ارتباط داشتند. خب من باید سه نفر را پیدا می کردم:

"سپیده فرجامی"، "دلریا فروتن" و "سورنا پژمان پور!"

## کاه و کهربا

سریع باید در اینستاگرام چرخ زده و پیدایشان می کردم.

بی قرار بودم. دلم می خواست ضیافت پایان یافته و مهمان ها هرچه سریع تر می رفتند تا بعد از رفتن آنها، سراغ تبت رفته و تحقیقاتم را شروع نمایم. آدرنالین خونم به شدت بالا رفته بود. شوق عجیبی داشتم. انگار که زندگی روزمره ی یکنواختم سرعت گرفته بود و در جهت های خوبی می چرخید.

قهوه را بردم و به خانم ها تعارف نمودم. خواستم بروم که به درخواست لا له دوباره نشستم

\_ بشین دخترم. تو که خیلی مشتاق بودی دوره زودتر برسه، حالا کجا میری ؟

لاله خبر نداشت که آن چیزی را که می خواستم یافته بودم و دیگر آنجا کاری نداشتم اما باید بهانه ای می آوردم وگرنه با شامه ی تیزی که لاله داشت، دستم رو می شد. آرامش همیشگی ام دستخوش هیجان ناشی از یافتن خواهرم شده بود. برای اینکه حرف و حدیثی پیش نیاید سریع نشستم. اول از همه خانم جمشیدی قهوه اش را مزه مزه کرد:

\_ به به عجب قهوه ی خوش طعمی!

یکی یکی همه از قهوه ی خوش طعمی که برایشان آماده کرده بودم تعریف نمودند.

\_ نوش جان.

خانم سلطانی فنجانش را برداشت و لبخندی به روی من زد:



## کاه و کهربا

- \_ کهربا جان! عزیزم نمی خوامی به ما شیرینی بدی؟  
متوجه منظورش شدم ولی به روی خودم نیاوردم با لبهایی کش آمده  
جواب دادم:
- \_ شیرینی؟ هر موقع بخواین تقدیمتون می کنم.  
و نمایشی بلند شدم که شیرینی بیاورم. لاله جان دستم را کشید.  
خانم خواجوی غش غش خندید:
- \_ ای دختر شیطان! حقا که دختر همین لاله ی پرشور و شر هستی.  
همه خندیدند. البته همه شان می دانستند لاله نامادری من است به این  
ترتیب خواسته بود صمیمیت ما را به رخ بکشد.
- \_ خب ببینید بالاخره این شتریه که دم خونه ی همه می خوابه. منم  
معیارها و ملاک هایی دارم ولی راستش فعلا خیلی جدی به این قضیه فکر  
نکردم  
خانم سلطانی، گفت :
- \_ ولی عزیزم هرچیزی به وقتش خوبه. الان تو وقت شکوفاییت هستی  
عین گل تازه شکفته. الان بهترین موقع ازدواجه اگر کیس خوبی بود از  
دستش ندیا. من خودم چندین مورد سراغ دارم که دنبال دختری به  
خانومی تو می گردن  
دستم را به نشانه ی عدم ادامه بالا آوردم و گفتم :
- \_ خیلی ممنون ولی من اصلا تو این فکرا نیستم .

## کاه و کهربا

همگی خندیدند.

بالاخره مهمانی به پایان رسید. در پذیرایی، من ماندم و لاله جان با منیر خانوم. منیر خانوم جاروبرقی را در دست گرفت و سلانه سلانه وارد پذیرایی شد. گویا جمع آوری بشقابها و پیش دستی ها و فنجانها را به عهده ی من و لاله گذاشته بود. سرسختانه مشغول کشیدن جارو شد. لاله که خسته روی کاناپه افتاده بود، پاهایش را دراز کرد و دکمه های مانتو را گشود و خطاب به منیر خانوم گفت:

\_ منیر خانوم! قربونت برم. اول جمع کن بعد جارو کن عزیزم.

منیر خانوم بی هیچ حرفی، سری تکان داد و با پایش دکمه ی جارو برقی را زد تا خاموش شود. درحالی که زیر لب با خودش غرولند می کرد، همه ی وسایل را جمع نموده و به آشپزخانه می برد.

جوری راه می رفت که یعنی خیلی خسته شده ام. خودم هم تمام انرژیم به تحلیل رفته بود ولی به لاله گفتم:

\_ میرم کمکش کنم گناه داره.

لاله دستم را کشید و صدا زد:

\_ منیر خانم اگه خسته شدی بقیه شو بذار برای فردا!

منیر خانم جواب داد:

\_ نه خانم جان فردا باید جایی برم نمی رسم بیام. اجازه بدین امشب تموم می کنم.

وجدانم قبول نکرد او را تنها بگذارم ظرف میوه و شیرینی را برداشتم و رو

## کاه و کهربا

به لاله گفتم :

\_ نگران نباش لاله چون شما استراحت کن من میرم کمکش.

لاله شانه بالا انداخت، تکیه برپشتی مبل داد، چشمانش را بست:

\_ خیر ببینی مادر! هر وقت خسته شدین تموم کنین.

من به آشپزخانه رفتم. منیرخانوم بی حرف مشغول جارو کشیدن بود. با دقت تمام همه جا را جارو می کشید. پدرم شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. لاله هم به دنبال او.

من ماندم و منیرخانوم. کورش هم که اصلا خانه نبود. دیدم خیلی دقیق جارو می زند. فهمیدم خیال چیدن ظروف را در ماشین ظرفشویی ندارد و خودراعمدا با جارو کشی مشغول کرده. دلم به حالش سوخت. پیش بندم را بستم و شروع به کار کردم که یک دفعه منیرخانوم سررسید:

\_ کهرباجان! شما بفرما برو استراحت کن. الان جارو کشیدنم تموم میشه مادر.

\_ نه منیرخانوم چیزی نیست که چندتا پیش دستیه دیگه. ظرفهای اصلی تو ماشینن.

\_ مادر الان جارو کشیدنم تموم میشه تعارف نکن .

ولی خودش تعارف می کرد.

بالاخره تا منیرخانوم همه جا را جارو بکشد و گردگیری نماید من هم کارهای آشپزخانه را ردیف کردم. چند ظرف غذا با مقداری میوه و شیرینی در سبد پیک نیک گذاشتم و به منیرخانوم دادم. آژانس را هم خودش

خبرکرده بود.

دیگر هیچ کاری نماند. با خیال راحت به اتاقم رفته و قبل از هرچیز درحمام دوش آب

32

دوش آبگرم گرفتم. تمام خستگی ام ازبین رفت موهایم را خشک کرده و با نشاط روی صندلی نشستم.

وقت جست و جو بود. تبلتم را روشن کردم. وارد اینستاگرام شدم درقسمت سرچ، نام سپیده ی فرجامی را وارد نمودم. چهارنفر با این اسم ظاهر شدند. با سنین: سی و دو، هفت، بیست و یک و سی و چهار. هیچ کدامشان مادر دلربا نبود. معلوم شد که پیچی در اینستاگرام ندارد.

نام دلربا را وارد کردم. دلربا فروتن! یک نفر پیدا شد: 18ساله نه او هم نبود. دنبال فرد سوم رفتم و اسمش را وارد کردم. دو نفر روی صفحه با این اسم پیدا شدند: هر دو جوان. نمی دانستم که سن واقعی اش چقدر است ولی از میان صحبت های مادرش، حدس می زدم حدود بیست و هفت هشت سالی داشته باشد. موردی را که فکر می کردم خودش باشد پیدا کردم. در بیو به دنبال مکانش گشتم. امریکا واشنگتن دی سی! خود خودش بود. هیجان فزاینده ام اجازه ی هیچ کاری را به من نمیداد. نفس عمیقی کشیدم و به عکس با دقت نگاه کردم. همان تپیی بود که همیشه در رویاهایم به دنبالش بودم چه جالب!

مجددا نفس دیگری کشیدم. احساس می کردم که هر لحظه قلبم راهی برای فرار کردن از دهانم پیدا می کند.

## کاه و کهربا

هیچ کاری نباید انجام می دادم. الان برای شروع اصلا زمان مناسبی نبود. تصمیم گرفتم هر موقعی که آرامش پیدا کردم کارم را شروع کنم. بنابراین تبلت را خاموش کرده، موزیک لایت بی کلامی گذاشتم چراغ را خاموش ا نموده و روی تخت افتادم.

سعی کردم وارد شهرطلایی رویاهای شیرین شوم. شهری که در آن خواهری داشتم خواهری که همیشه حسرت داشتنش مرا افسرده می کرد، در سرزمین رویاها دیدمش. آنگونه که دوست داشتم تصورش نمودم. دختری با یک سال و نیم فاصله ی سنی از من، موهای خرمایی بلند و صاف و چشمانی به رنگ سبز. خودم بودم ولی چشمانم رنگی دیگر بود کمی هم او را از خود ظریف تر تصور نمودم. محو صورت خیالی ای که برای خود ترسیم کرده بودم آرام آرام به خواب رفتم.

آلارم گوشیم راس ساعت 6 به صدا درآمد. برای نماز صبح همیشه گوشی را تنظیم می نمودم تا خواب نمانم.

با حسی خوب از خواب برخاستم. پنجره را گشودم و هوای تمیز صبحگاهی را با عمق جانم بلعیدم. پس از گرفتن وضو در سرویس داخل اتاقم، سجاده ام را مقابل قبله انداخته و نمازم را خواندم. با خدایم درد و دل کردم خدایی که شاهد درد و دل های زیادی از من بود و همه ی غم هایم را فقط به او می گفتم، بازهم به حرفهایم گوش داد. ازش خواستم کمک نماید تا بتوانم دلربا را پیدا کنم. باحسی خوب راهی آشپزخانه شدم.

میل عجیبی برای ورزش کردن پیدا کرده بودم، صبحانه فقط سه عدد بیسکویت با یک فنجان شیر خوردم. مانتوی ساده ی مخصوصم را پوشیده و به قصد پیاده روی بیرون رفتم. از آسانسور که پایین می آمدم،

## کاه و کهربا

لاله را نان به دست دیدم:

\_ به به او قور به خیر . کجا شال و کلاه کردی؟

\_ سلام لاله جون.

\_ سلام به روی ماهت! تیپ ورزشی زدی!

\_ دارم میرم پیاده روی.

\_ آره دارم می بینم.

\_ با اجازه .

\_ آفرین. دیگه دارم بهت امیدوار میشم.

\_ پس چی؟ فکر کردی فقط خودت بلدی ورزش کنی؟

\_ نه بابا باریک الله.

\_ لاله جون تا من میام صبحونه آماده باشه ها .

لاله ضربه ای به پس گردنم زد .

\_ کم حرف بزن . دختره ی پررو .

نگهبان ساختمان که در چند قدمی ما بود از دیدن صحبت ها و کارهای ما خنده اش گرفته بود . هنگام رد شدن سلام داد و من از خجالت توانستم فقط سرم را تکان دهم . وارد محوطه ی برج شده

به بیرون رفتم و شروع به قدم زدن کردم . همین طور به تناوب قدم بر می داشتم . بعد از هر 5 دقیقه مقداری شتاب به قدم هایم می دادم . حسابی

سرحال شده بودم. هوای پاک صبحگاهی در طراوت و شادابی بخشیدن بسیار تاثیر خوبی داشت. در تمام طول ورزش به این فکر می کردم که باب آشنایی را چگونه با جناب سورناخان بازکنم اصلا چه باید بگویم؟ خودم را چگونه معرفی نمایم؟ خیلی کارسختی بود. مغزم کاملا هنگ کرده بود. نمی دانستم باید چه کنم خواستم با روشنگر مشورت کنم ولی با یادآوری عدم همکاری اش در یافتن خواهرم، منصرف شدم. تصمیم گرفتم که خودم به تنهایی همه ی کارها را انجام دهم و کسی را از نقشه ام باخبر نکنم.

33-34

با انرژی زیادی که گرفته بودم به خانه رسیدم. پذیرایی از تمیزی برق می زد. پس از گرفتن دوش، به آشپزخانه رفتم. لاله با آرامش چای می نوشید: \_بشین عزیزم چای تازه دمه نونم تازه اس.

بوی نان تازه را عمیقا به مشام کشیدم. عاشق عطر نان تازه بودم انگار بوی زندگی می داد:

\_عاشقتم لاله جون!

صندلی را از پشت میز شیشه ای تیره، بیرون کشیده و نشستم. نگاهی به روی میز انداختم: تخم مرغ آب پز، کره همراه با مربای گیلاس.

\_چه کردی لاله جان! صبحونه بخورم یا خجالت؟

لاله که با طمأنینه چای می نوشید، گفت:

\_عزیزم ورزش کردی شیر هم حتما بخور.

هر روز همین را می گفت و من در جوابش می گفتم "شیر میل ندارم" ولی

این بار هوس کردم:

\_ چشم بانوی من اطاعت!

صبحانه را با اشتهای کامل خوردم. لاله همچنان پشت میز نشسته بود. ظاهراً عجله ای برای رفتن نداشت.

همیشه در همین ساعتها به باشگاه بادی بیلدینگ یا همان بدن سازی می رفت. ولی گویا امروز خیال رفتن نداشت. با دیدن خونسردی او، از درون در حال فروپاشی بودم. خودم را مشغول جمع آوری میز صبحانه نشان دادم ولی حرکتی از او دیده نشد. ظرف کره و مربا را در سایه بای سایه نقره ای رنگ گذاشتم. آخر سر طاقت نیاورده و پرسیدم:

\_ لاله! لاله جون!

\_ جانم؟

دستمال مخصوص را برداشته آشغال های روی میز را گرفتم بعد شیشه پاک کن را روی میز اسپری کرده تمیز نمودم:

\_ نمی خوای بری؟

\_ نه عزیزم امروز خونه ام.

ای وای. این عزیزم گفتن او خار شد و در چشمم فرو رفت.

کلی با خود ور رفته بودم. کلی حساب کتاب کرده و افکارم را منسجم کرده بودم تا بتوانم با سورنا ارتباط برقرار کنم. تمام شب فکر کرده و برای این ساعت نقشه کشیده بودم. چقدر دیالوگ و گفت و گو آماده کردم و لاله سرسختانه در جای خود نشسته بود و با خیال راحت و آسوده چای می



## گاه و کهربا

نوشید:

\_ خب چرا نمی خوی بری؟

اخم پررنگی کرد:

\_ دوست ندارم برم!

نزدیک بود شاخ دریاورم:

\_ دوست نداری؟

\_ چی شده؟ چرا انقدر اصرار داری که من برم؟ هان؟ مشکلی پیش اومده؟

\_ وا لاله جون! حرفا میزنی! چه مشکلی مثلا؟

لاله نوک چشم تیز کرد:

\_ آخه خیلی مشتاقی که برم. مثل اینکه جای تو رو تنگ کردم نه؟

ای وای لاله اصلا شوخی نمی کرد. با لحنی کاملا جدی این حرفا را به من زد.

\_ آخرش همینه دیگه. انگشتمو عسل کنم و بذارم دهنتم، گاز می گیری. بالا خره نامادری ام دیگه. هر طور باشه اسمم نامادریه!

بغض تلخی گلویم را فشرد:

\_ لاله جون؟

\_ به من نگو لاله جون!

چه اتفاقی رخ داده بود؟ سابقه نداشت که با این لحن با من صحبت کند.

## کاه و کهربا

وقتی ناراحتی مرا دید، نگاهش به سمت پنجره تغییر جهت داد. سرش را چون ملکه ای بالا گرفته بود و یک ابرویش خود به خود بالا رفته بود. سعی کردم که اوضاع مسیر عادی خودش را طی کند. درحالی که از آشپزخانه خارج می شدم، لب زدم:

\_ من هیچ منظوری نداشتم. حالا میل خودته. هر جور دوست داری فکر کن. همین که خواستم بروم، من را گرفت با هر دو دستش مرا بغل کرد:

\_ عزیز دلم باورت شد؟

لاله ی بدجنس. با من شوخی می کرد، اخمی مصنوعی کردم:

\_ آخه اونجور که شما جدی گفתי باورم شد.

\_ عزیزم. من که می دونم تو از بودن من چقدر خوشحالی. داشتم سر به سرت می داشتم.

واقعا هم روزهایی که لاله خانه می ماند، سه روز در هفته که صبح تا ظهر خانه بود بسیار خوشحال بودم.

ولی خبر نداشتم که چه دلشوره ای در وجود من است و بی قراری ام برای رفتن او جهت رسیدگی به انجام کارهایم می باشد نه اینکه او را دوست نداشته باشم.

لبخند زنان به پذیرایی رفتم. به لطف منیرخانوم همه جا برق می زد. کاری برای انجام نبود. آبپاش را پرکرده با اسپری آب و دستمال سمت گلدان ها در حاشیه ی چپ پنجره رفتم. طبق عادت موقع آبپاشی، با گل ها حرف زدم:

## کاه و کهربا

\_ سلام دختر خوشگلا صبحتون به خیر. بیاین اول آب بخورین بعد دست و روتونو بشورم.

برگ های پهن دیفن باخیا و برگ انجیری را دانه به دانه با دستمال پاک کردم. اسپری آب بر رویشان، نفس فرحبخششان را درآورد. وسایل را در جای خودشان گذاشته به سمت اتاقم رفتم:

\_ لاله جون من تو اتاقم هستم. دارم ترجمه ی یه کتابی رو شروع می کنم. اگر کاری چیزی داری نرم، بمونم پیشت.

لاله از جایش بلند شد:

\_ نه به کارت برس. امروز به جای من یکی از خانومهای دیگه اومد و رفت. قرار شد منم هفته ی بعد به جای اون برم. به خاطر همین دیدم فرصت خوبیه. گفتم که یه سر ارایشگاه برم تغییراتی بدم.

\_ باشه عزیزم برو. فقط نهارو چی کار کنم؟ درست کنم یا خودت میای؟

ته دلم آرزو می کردم که بگوید خودم می آیم. بالاخره تعارف شاه عبدالعظیمی کرده بودم و منتظر به چشمان او نگاه می کردم تا اینکه برگشت گفت:

\_ نه کاری نکن! خودم میام یه چیزی درست می کنم. کورش هم نهار نمیاد. خودمون دوتاییم.

خیالم آسوده شد و گفتم:

\_ خب منم که چیزی میل ندارم برای خودت درست کن.

بدون اینکه حرفی بزند، برای آماده شدن به اتاقش رفت. فرصت بسیار

خوبی بود.

35-36

فرصت بسیار خوبی بود لاله قصد رفتن داشت و من به آن خلوتی که نیاز داشتم می رسیدم. لاله که در مانتوی کاهویی رنگش مانند همیشه بسیار شیک شده بود، روسری سدری رنگش را مقابل آینه قدی پذیرایی مدل فانتزی قشنگی بسته خداحافظی کرد و رفت. ما در طبقه ی نهم یک برج در شمال تهران زندگی می کردیم. پنجره های پذیرایی رو به محوطه و در واقع رو به آفتاب باز می شدند. آن قسمت از محوطه، مسیری بود که از آنجا خارج می شدیم. برای همین بعد از رفتن لاله، پرده را آرام کنار زدم و به درب خروج محوطه نگاه کردم.

لاله تند و فرزند از آسانسور خارج شده و خود را به در ورودی رساند. تا از خیابان بگذرد با نگاه، دنبالش کردم مطمئن شدم که دیگر باز نخواهد گشت.

کوروش هم که ظهر کلاس داشت و نمی آمد. خودم بودم و خانه ی خالی. تعلل بیش از این جایز نبود. باید هر چه سریع تر به سراغ جناب سورنا می رفتم. تبلت را روشن کردم. وارد اینستاگرام شدم. اسمش را وارد کردم. خوشبختانه پیجش قفل نبود و می شد وارد شد.

به دایرکت رفته و تایپ کردم:

\_ سلام.

قبلا در بیو دیده بودم که ساکن آمریکاست برای همین دوباره تایپ کردم:

\_ من کهربا هستم ازایران، تهران.

## گاه و کهربا

سپس منتظر برقراری ارتباط شدم. اینطور که حدس می زدم، این ساعت در آنجا شب بود و جناب سورنا خان هرکاری که داشته، تا الان انجام داده و برای استراحت حتما در منزلش بود.

دوباره نوشتم:

\_ من کهربا بیست و چهار ساله هستم و خیلی دوست دارم با شما آشنا بشم.

باید افکارم را بیشتر منسجم می کردم . او مردی جوان بود و این طور که از عکسش مشخص بود، چهره ی جذابی هم داشت. ممکن بود دچار سوءتفاهم شود. من عکسی در پیج خود نگذاشته بودم برای همین او نمی توانست مرا ببیند ولی با توجه به سن و سالم، احتمال داشت پیش خود فکرهای دیگری کند برای همین باید جوری تایپ می کردم که دچار سوءتفاهم نشود. بنابراین نوشتم:

\_ آقای سورنا بذارین بی مقدمه برم سراصل مطلب. حقیقت اینه که من تو امریکا گمشده ای دارم. دلم می خواد شما کمک کنید تا اونو پیدااش کنم. ممکنه بپرسین شما رو ازکجا می شناسم، براتون توضیح میدم. پدر و مادر من و پدر و مادر شما و چندخانواده ی دیگه با هم دوره های دوستانه ای دارند که هر دفعه خونه ی یکی برگزار میشه. من با مادرمحترمتون بیتا خانم کماکان آشنایی دارم. خانوم پژمان پور بسیار خانوم باشخصیت و باوقاری هستند. در خلال صحبت هاشون با خانوم ها ، اسم شما به گوشم خورد و اینکه گفتن شما تو امریکا هستید. این بود که خیلی بهتون امیدوارشدم. حقیقت اینه: حدود بیست و یکی دو سال پیش زنی که منو به دنیا آورده بود، بعد از طلاق، خواهر کوچکتر مو با خودش به آمریکا برد.

وجود اون زن اصلا برای من اهمیتی نداره چون من هیچ وقت کمبود مادر رو حس نکردم. لاله جون که نامادریمه از هر مادری برام مهربونتر بوده و هست ولی جدیداً فهمیدم خواهری دارم. منی که یک عمر در حسرت داشتن خواهر می سوختم حالا فهمیدم که اونو دارم ولی اون سر کره ی زمین تو آمریکا. از طریق اینستا نتونستم پیداش کنم. از اینکه شما رو به راحتی تونستم پیدا کنم خیلی خوشحالم. امیدوارم بتونید تو این راه کمک کنید. من کهربا فروتن فقط یک خواهشی ازتون دارم. لطفاً هیچ چیزی در این مورد به خانوادتون نگید. ممنون میشم.

پاسخی نیامد. دلم به آشوب افتاده بود. دستپاچه تبلت را خاموش کردم. گفتنی‌ها را نوشته بودم. صبر بیش از آن، جایز نبود. هروقت آنلین می شد پیامم را می خواند. اگر جواب می داد، من هم بحثم را ادامه می دادم. تبلت را خاموش کردم. دست روی قلبم گذاشتم. تپشش بالا بود. این حجم از دل آشوبه و تشویش در وجودم، بی سابقه بود. همیشه در زندگی آرامش داشتم ولی این ناآرامی را دوست داشتم. جنسش از جنس امید بود، از جنس آرزوهای شیرین! افق دوری را در مقابل خود می دیدم که در آن خواهر عزیزم، دلربای جانم را به من می رساند. بی معطلی تصمیم گرفتم سرترجمه بروم روی میز چندین کتاب به زبان انگلیسی بود ولی متأسفانه هیچ کدام باب میل نبودند. موقتا از خیر ترجمه گذشتم تا بعدها کتاب دیگری تهیه کنم. باید این هیجان فزاینده را جوری فروکش می نمودم. بهترین راه ورزش بود ولی با توجه به این که چندساعت قبل پیاده روی کرده بودم این بار دلم می خواست بدوم. باید جوری این انرژی زیاد را تخلیه می نمودم. لباس و کفش مخصوص را دوباره پوشیده و از خانه خارج شدم. در خیابان شروع به قدم زدن کردم. از خیابان تا پارک کوچک

محل مسیری نبود. آرام آرام می رفتم و هر چند دقیقه شتاب بیشتری به قدم هایم می دادم. احساس می کردم با ورزش نه تنها انرژی ام تخلیه نمی شود، بلکه نیروی بیشتری می گیرم. حس می کردم عضلاتم قوت بی نهایتی دارند. با همین گام هایی که بر می داشتم می توانستم تمام کره ی زمین را پیموده و به آن سر دنیا رفته و دلربایم را بیابم. رفتم و رفتم همین طور تندتر و تندتر. تا به حالت دو رسیدم.

37

تا به حالت دو رسیدم. شروع به دویدن کردم. همین طور که می دویدم صدای بوق ممتدی به گوشم رسید. محل نگذاشتم. به خیال اینکه مزاحم است راه خود را در پیاده رو کنارخیابان با سرعت می پیمودم. بوق همچنان به گوش می رسید. ناچار نگاه تندی به اتومبیل کناری انداختم.

رامبد!

خودش بود. رامبد این ساعت از روز اینجا چه می کرد؟

بدون اینکه بایستم از همانجا با دست اشاره کردم که چه می گویی؟ و او هم متقابلا با دستش به صندلی سمت شاگرد اشاره کرد.

ای وای! عجب بدشانسی! حتما خبری شده بود.

او! این ساعت! ناچاراً جهتم را به طرف خیابان تغییر دادم. نفس نفس زنان سرم را از پنجره اتومبیلش به داخل ماشین فرو بردم.

\_ سلام.

رامبد خندان جواب داد:

## گاه و کهربا

\_ سلام خوبی؟

\_ بله. چیزی شده؟

\_ از اونجا که همیشه! بیا بشین تا بهت بگم.

نفس نفس می زدم. در ماشین را گشوده و نشستم تازه فهمیدم که چقدر خسته شدم. سرم را عقب برده و به پشتی صندلی تکیه دادم. رامبد بطری آب معدنی کوچکی را از عقب برداشت و مقابلم گرفت:

\_ بیا بخور. کوفتت بشه واسه خودم گرفته بودم.

بی تعارف درش را باز کردم و جرعه جرعه نوشیدم

\_ خب تعریف کن. چی شده؟ تو اینجا این ساعت روز چی کار می کنی؟

رامبد کامل به سمتم چرخید:

\_ اول تو بگو چرا می دویدی؟

\_ چرا می دویدم؟ نمی بینی؟ تیپ ورزشیم رو نمی بینی؟ خیر سرم داشتم ورزش می کردم.

رامبد قاه قاه خندید:

\_ آخه کسی تو خیابون ورزش می کنه؟ \_ چرا نمی کنه؟

\_ خب حالا پسرا شاید ولی دخترا نوچ نوچ نوچ.

\_ خیلی خب بابا. بازم تبعیض جنسیتی قائل شدی بین امور؟! بگو ببینم برای چی اومدی؟



## کاه و کهربا

رامبد نگاه شیطننت آمیزی کرد:

\_ والا مادرم منو فرستاد.

تعجب کردم. عمه این ساعت صبح چرا باید او را به خانه ی ما می فرستاد ؟

\_ خب برای چی ؟

\_ به من گفت که برو به لاله و کهربا بگو فردا عصر حتما خونه ی ما باشن.

\_ آخه به چه مناسبت؟ تلفنی هم می تونست بگه .

\_ نه دیگه. این جور چیزا رو باید رسمی گفت. بله باید پیک می فرستاد که بنده هم در رکابتون آماده شدم حی و حاضر.

\_ خوب شد که خونه نیومدی. چون لاله خونه نبود منم که بیرون بودم.

\_ آره خیلی خوب شد دیدمت. خیابون رو دور زدم و اینور اومدم . حالا زن دایی کجاست؟

\_ لاله کار داشت رفت بیرون .

\_ خیلی خب بریم تو رو برسونم . منم از اونور برم ماموریتم انجام شد.

\_ نه . من الان نمی خوام خونه برم .

\_ خیلی خب پس یه پارکی جایی برسونمت اونجا بدو چیه مثل دیوونه های زنجیر پاره کرده تو خیابون می دوی!

پارک بزرگ به خانه ی ما نزدیک نبود. یک فضای سبز کوچکی بود که چند عدد تاب و سرسره گذاشته بودند و نامش را پارک نهاده بودند ولی در واقع

## کاه و کهربا

پارکی نبود. یک جور مکان بازی برای بچه های کوچولو محسوب می شد .  
پارک بزرگتری که می شد در آن دوید ، چند خیابان پایین تر بود  
باخوشحالی گفتم :

\_ خیلی هم عالی ممنونت میشم ولی دیوونه خودتی!

\_ باشه پس بریم .

همان طور که می رفتیم فهمیدم که چیزهایی را ازمن پنهان می کند.

صدایش زدم:

\_ رامبد!

\_ جان رامبد!

یک لحظه از شنیدن "جان رامبد" گفتنش جا خوردم سابقه نداشت این  
مقدار صمیمیت ازخود نشان دهد همیشه با وجود صمیمیتی که داشتیم ،  
فاصله های بینمان رعایت می شد. پس از این حرف سرش را سریع از  
پنجره به بیرون نگاه کرد . معلوم بود که از دهانش پریده. من هم بی آن که  
به رویش بیاورم، خیلی سریع گفتم:

\_ من فکر می کنم که یه خبرهاییه که شما می دونی و از من پنهان می  
کنی. راستشو بگو دیگه تا فردا دوام نمیارم.

رامبد که هنوز از اشتباه لپی اش شرمنده بود، ناچار شد که بگوید:

\_ راستشو بخوای فردا برای روشنگر می خواد خواستگار بیاد. برای همین  
مامان گفت که شما هم تشریف بیارید.

## کاه و کهربا

\_ ا مبارک باشه! کی هس؟

\_ یه بنده خداییه نمی دونم کجا همو دیدن و چه جوری شده؟ حالا دارن میان که رسما صحبت کنن البته خودشون دوتا همه ی حرفاشون رو زدن .

باورم نمی شد!

روشنک!

روشنک با کسی دوست بود و به من نگفته بود؟

عجب دختر بدجنسی!

خوب شد که من هم رازم را به او نگفتم. رامبد که تعلل مرا در صحبت کردن دید، گفت:

\_ چیه؟ شوک زده شدی؟

با من و من گفتم:

\_ نه خیلی هم خوشحالم. فقط اینکه فکر می کردم با روشنک صمیمی تر از این حرفا هستم.

رامبد چشمانش را تیز کرد:

\_ یعنی به تو نگفته بود؟

\_ نه!

\_ راست میگی؟ چند ماهه که باهم دوستن .

\_ اون وقت تو چند ماهه که می دونستی؟

## کاه و کهربا

\_ من نمی دونستم اگر می دونستم که دمار از روزگارش در می آوردم . تازه متوجه شدم. بعد هم که دیدم قصدشون خیره دیگه به روی مبارکم نیاوردم. غیرتم رو خرجش نکردم. ولی تعجب می کنم تو که بهترین دوستشی چرا بهت نگفته؟  
سری به تاسف تکان دادم .

\_ نه دیگه معلوم شد که نه تنها بهترین دوستش نیستم بلکه اصلا منو به رفاقت قبول نداره.

38-39

مقابل پارک رسیدیم. رامبد که متوجه دلخوری من شده بود، با لحنی گرم گفت:

\_ میگم کهربا خیلی به دل نگیر.

سرم را بالا گرفتم:

\_ چی رو به دل نگیرم؟

رامبد آرام لب زد:

\_ اینکه روشنک بی شعور حرفی در مورد ازدواجش بهت نزده بود  
رو دیگه .

یعنی دلخوری من تا این حد مشخص بود؟ از ماشین پیاده شده در را بستم. سرم را از پنجره به داخل بردم:

\_ اصلا برام مهم نیست. از قدیم گفتن برای کسی بمیر که برات تب کنه. من

## گاه و کهربا

تا امروز فکرم می‌کردم روشنک صمیمی‌ترین دوست منه . جای خواهر نداشتمه ولی معلوم شد که اشتباه می‌کردم. پس دیگه دلخوری نداره!

رامبد خودش را جلوتر کشید:

\_ آفرین دختر خوب! پس ناراحت نشدی . فردا با زندایی حتما بیایی ها.

بطری آب را که تا یک سوم پر بود، از دستش گرفتم:

\_ چه لزومی داره پیام؟

لبهای پسرعمه کش آمد:

\_ اختیار داری! یه کهربا که بیشتر نداریم وانگهی نیومدنت باعث سوء تفاهم میشه ها.

پوزخندی به حرفش زدم:

\_ هه! سوءتفاهم؟ لابد اگه نیام خواهر محترمه تون فکر می‌کنه بهش حسادت کردم. این طور نیس؟

رامبد سری تکان داد:

\_ نه بابا! تو چرا این جور فکر می‌کنی؟ کاش اصلا چیزی نمی‌گفتم.

\_ ببین اگر شماهم به من نمی‌گفتی خب من متوجه می‌شدم. بحث من سراینه که احساسمو خوب نشاختم . یعنی چه جوری بگم؟ دیگه راستش به احساس خودم اعتماد ندارم. من دیگه خودم را قبول ندارم وگرنه دلخوری نداره. خب دوست نداشتمه ، نگفته. من فکر می‌کردم صمیمیتمون خیلی بیش از این هاست که اشتباه بود. ولی خب حق باشماست نیومدنم

## کاه و کهربا

صورت خوشی نداره. فردا با لاله میاییم . سلام برسون . خداحافظ!

با سرعت به طرف پارک می رفتم که صدایش را شنیدم:

– ببین ! کهربا ! صبرکن.

دیگر به حرفهایش گوش نداده و سریع بشروع به دویدن نمودم . کلاه نقاب دارم را هم گذاشته بودم که از آفتاب در امان بمانم. خشم ناگهانی که مرا دربرگرفت، موتور محرکی قوی شد به طوریکه از آن ابتدا شروع به دویدن دور پارک نمودم. نفسم را حبس کرده و بیرون می دادم . همین طور ادامه می دادم و در عالم خیال چهره ی روشنگ را سیاه و سیاه و سیاه تر می دیدم . چرا من انقدر ساده بودم؟ چرا فکر می کردم روشنگ بهترین دوست من است؟ با این کارش مشخص شد که اصلا به من اعتماد ندارد . کسی که این همه مدت رازش را از من پنهان کند ، آخ آخ چقدر ساده بودم که می خواستم او را هم در جریان تصمیمات جدیدم قرار دهم! می خواستم از او کمک بگیرم که خواهرم را پیداکنم! چه خوب که زود پی به ماهیتش بردم! همین طور می دویدم و با خود غرولند می نمودم تا اینکه بالاخره خسته و کوفته روی نیمکتی نشستم. با وجود سردی نسبی هوا در آبان ماه، عرق از سر و رویم می ریخت. به لطف کلاه نقابدار صورتم سرخ نشده بود . آخر پوست من خیلی حساس بود. لاله همیشه سر به سرم می گذاشت و می گفت : چون خیلی شفته و وا رفته ای به همین خاطر پوست صورتت تی تیش مامانیه و زود می سوزه اگر یه کم رنگ به چهره داشتی این طور نمی شد. بطری آب را از جیبم درآوردم و آرام در دهانم چرخاندم. چند دقیقه ای چشمانم را بستم . به قدر کافی ورزش کرده بودم. حال باید راهی خانه می شدم. حتما لاله هم رسیده بود. باید حساب می کردم ببینم جواب پیامم را در اینستاگرام کی می توانم دریافت کنم. با توجه به اختلاف

## گاه و کهربا

ساعت تهران و واشنگتن "دی سی" که سورنا در آن جا اقامت داشت می شد گفت که حدودا هفت ساعت و نیم از ما عقب تر بودند.

پس الان ساعت ۱۱ ما برای آنها ۴ صبح بود و احتمالا ایشان در خواب بودند. فرصت برای جواب بود. او باید بیدار می شد و سپس پیام مرا می دید و پاسخ می داد. فقط خدا خدا می کردم که بی تفاوت از پیامم نگذرد و آن را به حساب مزاحمت نگذاشته بخواند و راهنمایی ام نماید. نمی دانم چرا ولی اولین بار بود که به یک غریبه اعتماد می کردم. در این مدت دیده بودم که آشنایانم با من غریبه بودند. مخصوصا این روشنگر بدجنس. کاملا اعتمادم ازش سلب شده بود.

حتی رامک! اوهم خواهر روشنگر بود.

حتما ملی دانست. این همه سال با هم ارتباط نزدیک داشتیم ولی معلوم شد این ارتباط از جنس همدلی نبود. از جنس اجبار بود. مانند دیگر اجبارهای زندگی که تو نقشی در ایجاد آن نداری! به قول ریچارد باخ:

نقطه ی مقابل تنهایی،

با هم بودن نیست

صمیمیت و یکدلی ست.

و من دقیقا این را در این لحظه می کردم. کاش خواهر من هم کنارم بود تا همدمی برای درد و دل هایم داشتم. پدر می گفت بچه که بودم علاقه ی زیادی به دلربا داشتم. پس دلیل رویاهای گاه و بیگاهم از یک نوزاد شیرخواره احتمالا همان تصویری بود که از دلربا در ضمیر ناخودآگاهم نقش بسته بود و هر از گاهی در یک گوشه ای از ذهنم درعالم رویا، خودش را به

من نشان می داد. حالا آن تصویر، آن کودک مقابلم ، پیش رویم به زیباترین و دلرباترین شکل ممکن ظاهر می شد. پدر گفت که دلربا شبیه من بود با رنگ چشمی متفاوت به رنگ سبز. آخ که چقدر من رنگ سبز را دوست داشتم.

40

بارها خواسته بودم لنز سبز رنگ بخرم ولی هربار پدر و لاله مخالفت کرده بودند و ادعا می کردند که بهترین رنگ چشم دنیا از آن من است. حال علت مخالفت پدر را درک می کردم. با زدن لنز سبز حتما او را به یاد فرزند دور افتاده اش می انداختم. آرام آرام به سوی خانه گام بر می داشتم. باید در انتظار رسیدن جواب پیام سورنا می ماندم. سر راه مغازه ی کتابفروشی بود. داخل کتابفروشی رفته و چند عدد کتاب به زبان اصلی برای ترجمه خریدم. نمی شد بیکار هم نشست. باید کارم را با اراده ی بیشتر و انگیزه ی قوی تری دنبال می کردم. چقدر خدا را شکر نمودم که رشته ی انتخابی ام دردانشگاه زبان انگلیسی بود. به قول بزرگی " با دانستن هرزبان خارجی ، وارد دنیایی دیگر می شویم. " فعلا که همین جا به دادم می رسید و می توانستم با دلربا ارتباط برقرار کنم. خسته و کوفته به خانه رفته و با همان لباسها به حمام رفتم. پس از برگشتن متوجه بوهای خوبی که از آشپزخانه می آمد، شدم. مثل اینکه لاله جان دست به قابلمه شده بود. لاله صفات خوب بسیار زیادی داشت. مهم تر از همه اینکه با روحیه ی شوخ و شادی که داشت پدر افسرده ام را به زندگی برگردانده بود. درسلیقه و خانه داری و نظافت هم حرف اول را میزد. الان هم یکی از آن روزها بود که خواسته بود با آشپزی هنرنمایی کند. گرچه صبح گفته بود فقط و من و تو هستیم ، پدر و کورش نیستن ولی از بو و برنگی که راه



## کاه و کهربا

انداخته بود ، مشخص بود که تدارک شام و ناهار را با هم دیده است.

سلامی کردم و گونه اش را بوسیدم:

\_ سلام لاله جونم!

\_ سلام عزیزم . به به ! ورزش کردی . آفرین . دوبار دوبار ورزش می کنی؟

شک کرده بود به جای جواب، گفتم:

\_ چقدر خوشگل شدی لاله جون مبارکه .

\_ خوب شدم؟

\_ ماه شدی ماه .

\_ آره . رنگ موی قبلیم دیگه دلمو زده بود بهم میاد؟

نگاهی به صورتش انداختم . موهای بلندش را کوتاه نموده و مدل خیلی شیک و قشنگی زده بود که به صورت بیضی شکلش خیلی می آمد . رنگش را هم شرابی خیلی خوش رنگ درآورده بودند . ابروهایش هم مدل پهن و کوتاه . با آن کمرباریک و هیکل بی نقصش حدود بسیار جوانتر به نظر می رسید.

\_ برم اسفند دود کنم . مامان خوشگلم چشم نخوره .

\_ عزیزمی خودم دود کردم .

با تعجب نگاهش کردم.

متوجه تعجبم شد:

## کاه و کهربا

\_ اوناها ببین. هنوز اسفند دود کن توی سینگه

نگاهی به سینگ انداختم . راست می گفت. اسفنددود کن در سینگ قرار داشت و اسفندهای درونش سوخته بودند.

بی اختیار خنده ام گرفت و بلند بلند خندیدم.

لاله دست به کمر زد:

\_ چیه؟ به چی میخندی؟

\_ والا من ندیده بودم کسی برای خودش اسفند دود کنه.

\_ نه بابا. نمی خواستم برای خودم اسفند دود کنم. او نقدر این شوری جون قسمم داد که اسفند دود کن تو رو جون پسرت تو روجون دخترت، تا اومدم سریع روشن کردم. قه قه زنان به اتاقم رفتم . تبلتم را روشن کردم و وارد پیج اینستاگرام سورنا شدم. خبری نبود . ساعت در آنجا چیزی حدود ۵ بود. معلوم است که آن موقع صبح همه خواب هستند . شانه ای بالا انداختم و کتابم را روی میز تحریر گشوده. پشت صندلی نشستم. در مورد کتاب شادی که تصمیم گرفته بودم ترجمه کنم موفق به یافتن چیزی نشدم. یکی از کتابهایی که خریدم ، کتاب شاهزاده و گدا اثر " مارک تواین " بود کتابی بسیار جذاب و خواندنی! از میان چند کتابی که خریده بودم همان را برداشته و باز نمودم " مارک تواین " چیزهای تعجب آوری در زندگی اش وجود داشت که بی شک در خلق آثار هیجان انگیزش تاثیر داشته. معروف است که می گویند درست در روزی که ستاره ی معروف دنباله دار هالی پدیدار شد ، " مارک تواین " به دنیا آمد. اما عجیب تر این بود که پیش بینی کرده بود که زندگی اش با آمدن دوباره ی این ستاره به پایان خواهد رسید

که از قضا همین طور هم شده بود . ستاره ی دنباله دار هالی هر ۷۶ سال یک بار بر روی آسمان ظاهر می شود.

41

بسم الله الرحمن الرحيم

شروع به خواندن کردم . چند صفحه ای ترجمه کردم . اسان بود . در این چند صفحه به دیکشنری مراجعه نکرده بودم . شاهزاده و گدا را هم فیلمش را دیده بودم هم کتاب ترجمه شده ی فارسی اش را خوانده بودم ولی این که اصل کتاب را به زبان اصلی بخوانی ، یک لذت دیگری داشت . چند صفحه ترجمه کردم تا اینکه صدای لاله آمد:

\_ کهربا عزیزم بیا نهار بخوریم .

اوه تازه یادم افتاد که چقدر گرسنه هستم:

\_ الان لاله جان اومدم . لای کتاب نشانه گذاشته و به آشپزخانه رفتم .

لاله جان مربی بادی بیلدینگ یا همان بدنسازی بود ، سه روز در هفته به باشگاه می رفت و به محض آمدن به خانه به قدری خسته می شد که پس از دوش گرفتن دو ساعتی می خوابید . برخلاف اعتقادش که میگفت خواب بیش از نیم ساعت در روز انسان را کسل می کند ولی روزهایی که باشگاه میرفت، دو ساعت کامل می خوابید . آن روز کس دیگری به جایش رفته بود و لاله بارفتن به آرایشگاه حسابی به خودش رسیده و به زیبایی هایش افزوده بود و پرانرژی غذا پخته بود . لاله قبراق برای انجام کارهای دیگرش نیز آماده بود . سمت اتاق خواب برای خواب نرفت .

پرسیدم :

## کاه و کهربا

\_ لاله جان جایی میخوای بری؟

نگاهم کرد

\_ نه عزیزم. امروز خیلی حس و حال قشنگی دارم. برای همین می خوام برم سراغ پارچه ها و یه لباس برای خودم بدوزم.

\_ به سلامتی. مبارک باشه.

درحال خروج بودم که صدای خنده اش آمد:

\_ شوخی کردم. می خوام برای تو بدوزم.

\_ برای من؟

\_ آره دیگه. عمت گفت فردا برای دخترش خواستگار میاد. قراره ما هم بریم. بلکه بتونیم اونجا تو رو هم به یکی قالب کنیم

\_ لاله جون؟

لاله قه قه می خندید.

گفتم:

\_ یک روزه می خوای واسه من پیراهن بدوزی؟

\_ پس چی؟ مگه کارای من چقدر طول می کشن؟

\_ اره راست میگی.

و واقعا هم راست می گفت. لاله زبر و زرنگ بود. دست مرا گرفت و به سمت اتاق خودشان برد. اتاق خوابشان با کاغذ دیواری با زمینه ی شیری و

## کاه و کهربا

رگه های طلایی با گلهای صورتی کمرنگ و گل بهی مات، بسیار رویایی بود. روتختی و پرده ها اطلس سفید بودند. چند جای دیوارها عکس های خودش و پدرم بود. چند گلدان سرسبز هم در کنار پنجره نور می خوردند. تکه فرش ریزبافت پوست پیازی رنگی در حدفاصل تخت و کمد دیواری اتاق انداخته بود. لاله مرا روی آن نشانده:

\_ بشین اینجا.

از داخل کشو ژورنالی درآورد و به دستم داده خودش کنارم روی زمین نشست:

\_ خب یکی از اینا رو انتخاب کن.

مانند خودش به تخت تکیه دادم و تصاویر ژورنال را نگاه کردم. ژورنال بوی "نویی" می داد معلوم بود لاله به تازگی آن را خریده. جدیدترین و شیک ترین مدل ها در آن به چشم می خورد. گفتم:

\_ آخه پارچه ش چی؟

\_ تا دلت بخواد پارچه دارم.

جامه دان بزرگی را از زیر تخت بیرون کشید و درفش را گشود و مقابلم گذاشت:

\_ بیا عزیزم. یکی از این پارچه ها رو انتخاب کن .

این زن دریایی از محبت بود. نمی دانم اگر واقعا هم مرا زاییده بود، این همه به من می رسید؟ رسیدگی اش به کورش در حد یک مادر معمولی بود. اما به من بیش از یک مادر محبت می کرد. منهای نگاه شیفته اش به

## کاه و کهربا

کوروش . هیچ فرق دیگری بین ما نمی گذاشت. حتی به من بیشتر از او می رسید. لاله جان هنرمند قابلی هم بود و شیکترین لباسها را می دوخت. پاهایش را دراز کرد و پرسید:

\_ خب انتخاب کردی؟

با صداقت تمام گفتم:

\_ لاله جون زحمت همیشه. حالا به روز خواستی استراحت کنی.

لاله با آرنجش به پهلویم زد:

\_ تعارف نکن زود باش وقت نداریم. از اینکه با هم بریم چند ساعت پاسا ژها رو بگردیم که بهتره آخر سرهم چیزی نپسندی!

راست می گفت . در انتخاب لباس بسیار دقیق بودم. حالا حالاها از چیزی خوشم نمی آمد. البته کمدم انباشته از رخت و لباس بود ولی لاله جان اخلا قش این بود که به هر بهانه ای لباسی جدید بگیرد. تونیک شلوار زیبایی را انتخاب کردم که بسیار شیک بود. بدون اینکه چیزی گویم محو تصویر شده بودم که لاله متوجه شد و گفت:

\_ فهمیدم چشمت اینو گرفته. درسته؟

\_ درسته ولی به خدا راضی به زحمت نیستم .

لاله بی توجه به تعارف من، شروع به جست وجو در چمدان گشت و پارچه ی بادمجانی رنگ بسیار زیبایی را مقابلم گرفت:

## گاه و کهربا

پارچه لطیف را جلوی صورتم گرفته و مقابل آینه میز آرایش ایستادم. رنگش به پوست روشنم می آمد. بی اختیار نگاهم به سه قاب عکس کوچک گوشه ی میز افتاد: یکی بابا بود. یکی کورش یکی هم خود لاله! بی اختیار دلم گرفت. احساس می کردم تازگی ها دختر حسودی شدم. سر جایم می نشستم که لاله اشاره کرد بایستم. لاله با اینکه اندازه هایم را می دانست ولی مجددا مترش را از کشو درآورد و شروع به اندازه گیری کرد. با صدایی که زنگ خوشحالی آن بعد از دیدن عکس ها، خاموش شده بود لب زدم:

\_ لاله جون اندازه های امنو که داری.

لاله دفترش را روی عسلی گذاشت و شروع کرد به اندازه گیری و نوشتن اندازه ها در دفتر:

\_ نه توی خیاطی هیچ چیزی ثابت نمی مونه . سایز آدم ثابت نمی مونه عوض میشه. حالا یکی مثل تو خوش شانسه و چاق نمیشه. یکی هم مثل بعضیا هی چاق میشه و پارچه ی بیشتری لازمه .

با دقت تمام اندازه گیری کرد و در دفترش نوشت:

\_ خب دیگه تو برو اتاقت . به کارت برس تا منم به کارم برسم .

\_ لاله جون کمکی از من برمیاد؟

\_ اره ظرفها رو تو ماشین طرفشویی بچین گازم تمیز کن.

\_دیگه چی؟

\_ دیگه هیچی. برو به کارت برس .

## کاه و کهربا

و بدون معطلی کاغذ الگو را برداشت و روی زمین پهن کرد.  
من هم ظرف ها را پاک کرده و در ماشین گذاشتم. و بعد از خداخواسته به  
اتاق خودم آمدم.

ساعت حدود ۴ بعدازظهر بود.

یعنی الان در واشنگتن دی سی حدود هشت و نیم ، نه صبح بود .

خب حتما جناب سورناخان در این ساعت به سرکار می رود. باز هم تبلت  
را روشن کردم. هیچ پیامی نبود.

چند صفحه ای دیگر نیز ترجمه کردم . حوصله ام سر رفت. با این که از  
نگذاشتن عکس من کنار عکس بقیه، دلخور شده بودم ولی با یادآوری  
زحمتی که می کشید، خود را تسکین داده و پیش لاله رفتم:

\_ لاله جون می تونم پیام پیشت ؟

همان طور که برش می زد بی آن که نگاهم کند، گفت:

\_ آره عزیزم . بیا .

\_ قهوه می خوری برات بیارم ؟

\_ نیکی و پرسش ؟ اتفاقا الان خیلی می چسبه .

قهوه و شیر را داغ کردم و همراه دو فنجان و ظرف شکر در سینی گذاشته  
و به اتاق لاله رفتم:

\_ بفرمایین . اینم یه شیرقهوه ی خوشمزه برای لاله جونم..

\_ دست گلت درد نکنه. به به ! چقدر می چسبه .



## کاه و کهربا

دیدن تلاشش ، ریزه کاری ها و ظرافت و دقتی که در کارش به کار می برد ،  
تحسین مرا برانگیخت . کاش من هم بتوانم مانند او شوم .

\_ لاله جون ! ماش الله خیلی هنرمندی .

هم فرزی هم هنرمندی .

\_ می دونی من اگر عشقم بکشه هر کاری انجام میدم . اگر عشقم نکشه  
هیچ کاری نمی کنم . الانم عشقم کشیده .

\_ وای چقدر خوب میشه همیشه همیشه عشقت بکشه برای من هی لباس بدوزی .

لاله شیرقهوه اش را با لذت نوشید و فنجان خالی را در سینی گذاشت :

\_ فرزانه می گفت رامبد رو فرستاده بوده خونه مون . توندیدیش؟

\_ چرا . اینجا که نه ولی صبح که داشتم برای بار دوم پیاده روی می کردم ،  
تو خیابون دیدمش . اونم اومد دنبالم . بعدش هم که منو تا پارک رسوند و  
گفت که قراره فردا خواستگار بیاد .

\_ عجب تومیدونستی ؟

\_ نه

\_ واقعا ؟ روشنک هیچی بهت نگفته بود ؟

\_ نه هیچی نگفته بود .

\_ عجب دختر توداربه . شماکه همه جیک و پیکتون با همه .

آهی کشیدم و گفتم :

## کاه و کهربا

\_ نه دیگه . بااین کار مشخص شد که همه اینا ظاهر بود و در باطن این جور نبود. خانوم منو قابل ندونستن که چیزی بگن .

لاله تکیه به تخت داده، پاهایش را روی زمین دراز کرده بود از قوری فنجانی دیگر برای خود قهوه ریخت و با لذت آن را مزه مزه اش کرد . نگاه عمیقی به من انداخت:

\_ دلخور نشو عزیزم. یه وقتایی آدم تحت یه شرایطی قرار می گیره که به نزدیکترین کسش هم نمی تونه چیزی رو بگه .  
به فکر فرو رفتم .  
راست می گفت.

خود همین حالی که من داشتم تجربه می کردم، نمونه ی بارز آن بود ولی خواستگاری و نامزدی و ازدواج را آدم به صمیمی ترین دوستش هم می گفت.

گویی حرف مرا از چشمانم خواند:

\_ می دونم. منم جا خوردم که بهت نگفته بود . ولی حالا باید دید که حرفش چیه . یعنی من اگه جای تو باشم ، با خوشرویی میرم ، باهاش دیده بوسی می کنم ، بهش تبریک می گم ، دو تا هم پس گردنش می زنم و می گم که ازش دلخور شدم .

آخ راست می گفت لاله همین طور بود.

44\_43

## کاه و کهربا

راست می گفت لاله همین طور بود. بین شوخی و خنده همه ی حرفهایش را می زد . کاش من هم می توانستم آنگونه باشم. بی اختیار نگاهم به سه قاب عکس میز آرایش خیره مانده بود:

\_ ولی لاله جون من نمی تونم مثل شما باشم . من وقتی از کسی می رنجم حوصله ی شوخی ندارم .

از آینه دیدم که لاله رد نگاهم را زد و لب گزید:

\_ دقیقا برعکس. وقتی از کسی می رنجی سعی کن که در قالب شوخی فرو بری خب ؟ اون وقت می تونی هرچی توی دلته بیرون بریزی . تو خیلی کتاب امی خونی دیگه درسته ؟  
\_ بله درسته.

\_ خب حتما خوندی که خیلی از پادشاهان ایران و فرانسه و انگلیس و اینها هرکدوم یه دلکی داشتند که بعضیاشون هم خیلی تو تاریخ معروفن .  
\_ بله درسته .

\_ خب حالا صحبت این دلکا رو دیدی ؟ به دیالوگ هاشون رسیدی ؟ عمیق ترین و فلسفی ترین حرفا رو در قالب شوخی می گفتن .

لاله با هوش زیادی که داشت، قطعا متوجه رنجیدگی من از بابت نبودن عکسم شده بود. این را چهره ی گلگونش فریاد می زد. لبخند زد:

\_ درسته. حالا منم دلکک بشم؟

\_ نه عزیزم. نگفتم که دلکک شو گفتم جبهه ی تند و تیز به خودت نگیر. همچنان شیرین باش . تلخ و ترش نشو . تو و روشنک از بچگی با هم بزرگ

## کاه و کهربا

شدید. عمه ات خیلی زحمتتون رو کشیده . من مطمئنم که پشت این عدم اطلاع رسانی یه دلیلی هست که اگر آروم و صبور باشی ، خودش بهت میگه.

\_ چه اهمیتی داره؟ امیدوارم که خوشبخت بشن .

\_ ان شاءالله . خب رامبد نگفت پسره کیه ؟ چه جوریه؟

\_ نه فقط گفت که چند ماهی با هم دوست بودن .

لاله فنجاناش را توی سینی گذاشت :

\_ دوست بودن؟ تعجب می کنم .

\_ منم تعجب کردم .

\_ اونوقت خانواده اش می دونستن؟

با نگاههای محبت آمیز یا شاید هم ترحم آمیزی که لاله ی عزیزم می کرد، نبودن عکسم را در کنار بقیه، بخشیدم و نگاه گرمی بر رویش پاشیدم:

\_ نه .رامبد گفت اگر می دونست که دخلشونو می آورد . حالا که دیگه صحبت ازدواج و این حرفا شده ، فهمیدن .

\_ خب نمی دونی کیه ؟ چیه؟

\_ نپرسیدم . اگر لازم بود خودشون می گفتن .

\_ درسته . فرزانه به منم که زنگ زد فقط تبریک گفتم . هیچ سوال دیگه ای نکردم . گفتم اگر لازم باشه خودشون میگن .خب رامبد دقیقا به تو چی گفت؟

## کاه و کهربا

\_ گفت فردا عصر با زن دایی تشریف بیارید خونه ی ما .

لاله چشمک زد:

\_ خب فرزانه به من یه کم مهربونتر گفت .گفت برای ناهار بریم خونه شون.

\_ بریم من که کار خاصی ندارم . ولی شما نمی خوای بری باشگاه ؟  
\_ نه دیگه .

\_ پس اون دوستت که به جای شما رفته بود چی ؟

\_ هماهنگ کردیم با هم . هفته ی بعد کار داره . به همین خاطر جا به جا شد.

\_ خیلی خب . پس ، فردا از صبح سرشون هوار می شیم .

لاله خندید و شیرین خندید . خدا را شکر که من لاله راداشتم . خدا را شکر که انرژی های مثبتش تمام سلولهایم رابه وجد می آورد. در یک کانالی خواننده بودم " انرژی مثبت تنها چیزیه که اگه با یه نفر دیگه تقسیمش کنی، به جای نصف شدن، دو برابر میشه." حرف قشنگی بود. دقیقا انرژی های لاله به من هم سرایت می کرد، بی آن که از او کم شود!

شب را با حس قشنگی به خواب رفتم . نفهمیدم چه زمانی خواب چشمانم را ربود ، فقط یادم است که سرم را روی بالش گذاشتم تا اینکه صدای آلارم گوشی بلند شد . وقت نماز بود. با همان انرژی که پیدا کرده بودم با همان هم بیدار شدم . گویی شارژی در من وصل شده بود که جلوی خالی شدن نیروی مرا می گرفت. با نشاط برخاستم و نماز صبحم را با لذت تمام

## کاه و کهربا

خواندم . ساعت حدود ۵ و نیم بود. در واشنگتن با احتساب ۷ و نیم ساعت عقب تر، چیزی حدود ۱۰ شب باید می بود. اخب جناب سورناخان حتما پیام را دیده . البته اگر از آن دسته آدم ها بود که در فضای مجازی فعالیت داشت وگرنه که خب شاید بعد از گذشت ۱۰ الی ۱۲ روز هم پیام را نمی دید . با امیدواری تبلت را روشن کردم . اوه خدای من! جوابم را داده بود. بسیار خوشحال شدم.

نوشته بود:

\_ سلام کهربا. از آشنایی با شما خوشحال هستم . متاسفم که چنین موردی براتون پیش اومده . برای کمک به شما از هیچ چیزی مضایقه ندارم . پرسیده بودی چه جور میشه به اینجا اومد . برای اومدن به اینجا ۳ راه وجود داره . اول اینکه از یک دانشگاه apply اپلای کنین کارهای مربوط به پذیرش رو انجام بدید و اگر که پذیرفتند، تشریف بیارید . این اولین راهه . پس همین طور که گفتم یکی از راه ها اپلای کردن در یک رشته ی دانشگاهی و گرفتن ویزای دانشجوییه . مطابق با رشته ای که می خواین اینجا اپلای کنین میتونین ویزای دانشجویی بگیرید و تشریف بیارید .

راه دیگه که البته راه خطرناکی هست ، پناهنده شدن که البته باید مدارک کافی باشه که نشون بده که با حکومتتون مشکل دارید که اصلا پیشنهاد نمی کنم . راه دیگه سرمایه گذاری و انتقال پول بسیار زیاد هست یعنی اونقدری با خودتون پول بیارید که بتونید اینجا یک سرمایه گذاری کنین و بیزینس خیلی خوب راه بندازید در این صورت هم میشه و اما جدا از اون سه راه یک راهی هم هست.

راهی هم هست که شاید بشه گفت ساده ترین راهه. اینکه که با یک نفر تو امریکا ازدواج کنید. در این صورت هم خیلی راحت می تونید تشریف بیارید.

امیدوارم که جواب سوالتون را داده باشم. اگر امری بود در خدمتتون هستم. سورنا پژمان پور .

اوه چه مودب! وقتی اول کلامش نام مرا بدون پیشوند و پسوند آورد به نظرم رسید نزاکت ندارد. ولی گویا آنجا این طور مد است . مرد جوان برایم وقت گذاشته و جوابم را داده بود. بی اختیار نگاهی به عکسش انداخته دنبال شباهت او با خانواده اش گشتم. آقای پژمان پور موهای کم پشتی داشت ولی پسرش مشخص بود که برعکس پدر، پرموست. حتما به مادری یا دایی اش رفته بود. شاید هم موهایش ریخته و اقدام به کاشتن مو کرده بود! شباهت زیادی با پدر و مادرش نداشت. چشم و ابرو مشکی بود. آقای پژمان ابروهایش هم جوگندمی بود و رنگ چشمانش به نظر نمی رسید سیاه باشد. بیتا خانم هم همیشه تیپ بلوند می زد. شاید اگر رنگ روشن موها و ابروهایش، سیاه می شد شبیه سورنا در می آمد. ناخودآگاه سراغ عکسهایش رفتم. در میان آنها تصاویری هم از دخترانی بسیار زیبا و یا به قول کورش "داف" هم بود. سورنا خان در حالت های صمیمی، "دست بر شانه"، "دست بر گردن" "دست در دست" با آنها عکس گرفته بود. دخترها تیپ های متفاوت از هم داشتند: سبزه، برنزه، سفید و سیاه. بلند، کوتاه، چاق، لاغر. گویا مرد جوان سلیقه ی خاصی نداشت. میان دوستانش، از هر طیفی به چشم می خوردند. دو دختر چشم بادامی هم بودند. البته شاید هم دوستیشان فقط یک دوستی ساده یا به قولی "دوستی اجتماعی" بود؟ ولی در دوستی اجتماعی به آغوش هم که نمی روند! چشم از آنها

## گاه و کهربا

گرفتم و به راههایی که سورنا گفته بود فکر کردم. راه هایی که برای رسیدن به امریکا یا درواقع رسیدن به خواهرم باید می رفتم. خب این ها که خیلی دوندگی داشت. راه آخر یعنی سرمایه گذاری که کلا منتفی بود. راه دوم که اصلا و ابدا. در مورد اپلای کردن هم که خیلی کار داشت و زمان می برد من هم حال و حوصله ی ادامه تحصیل نداشتم. فقط راه فوری ای که می ماند همان ازدواج کردن با یک فرد در امریکا بود ولی آخر چه جوری؟ چه باید می کردم؟ می رفتم می گفتم "اجناب سورنا ممکنه یه شوهر برای من پیدا کنین"؟ وای چقدر مسخره می شد!

شروع به تایپ نمودم:

\_ سلام سورنا خان . خیلی ممنون که جواب من را دادید. در مورد راه حل هایی که فرمودید دارم فکر می کنم که ببینم از چه طریق میشه به اونجا پیام . سرمایه گذاری و پناهندگی سیاسی که منتفیه. می مونه اپلای کردن و ازدواج . در مورد اپلای کردن هم حقیقتش فعلا قصد ادامه تحصیل ندارم یعنی واقعا خسته ام و دنبال چیز دیگری هستم نه تحصیل . می مونه راه بعدی که اون هم میشه گفت به طریقی منتفیه. چون من کسی رو اونجا نمی شناسم و هم این که ازدواج از بزرگترین انتخاب های زندگی هر دختریه . هرچند هدف من هم بزرگه ولی خب همیشه مسئله ی ازدواج رو فدای این هدف کرد یا هدف رو فدای ازدواج . هر کدوم درجای خود اهمیت خاص خودشون رو دارن . به هر حال لازم می دونم که باز هم از شما تشکر کنم . یه باردیگه خواهش می کنم دراین رابطه هیچ صحبتی باخانواده ها نکنید . ممنون . کهربا.

بلافاصله جواب آمد .



## گاه و کهربا

\_ کهربا؟

\_ بله؟

\_ ببخشید الان شما تصویری از من می بینید ولی من هیچ تصور ذهنی از شما ندارم.

\_ خب؟

\_ می تونم خواهش کنم عکستون رو برام بفرستید؟ .

46

\_ می تونم خواهش کنم عکستون رو برام بفرستید؟

ای وای آمد به سرم از آنچه می ترسیدم:

\_ شرمنده من کلا عکس نمی دارم. حالا هر اطلاعاتی که از من می خواین به خودم بگین جوابتونو میدم.

سورنا علامت تعجب گذاشت.

وای الان است که انواع و اقسام فکرها در سرش راه یابند. بلافاصله نوشت:

\_ فرستادن یک تصویر اینقدر براتون سخته؟ واقعا نمی فهمم.

\_ خیلی ببخشید ولی بله . واقعا برام سخته.

حتما فکر می کنه خیلی زشت و بد قواره ام.

\_ خیلی خب . فرمودین که ۲۴ سالتونه؟ \_ بله.

## کاه و کهربا

\_ یعنی تقریبا پنج شش سالی از من کوچکترین.

بله از تصویرش هم مشخص بود که ، بیست و هفت هشت سالی بیشتر ندارد . پرسیدم:

\_ این عکستون جدیده؟

جواب داد:

\_ بله تازه انداختم .

عکسهای دیگری نیز در پیجش بود .

خواستم سوالاتی بپرسم ولی با خود گفتم احتمال دارد که با پرسش من دچار سوء تفاهم شود بنابراین خود را مشتاق نشان ندادم.

نوشت:

\_ خب بگید؟

\_ چی بگم؟

\_ از خودتون بگید . این که دیگه عکس نیست که بخواین قایم کنین بالا خره پدر و مادرامون دوستای خانوادگی قدیمی هستند. البته الان که دقت می کنم انگار

یه جورایی به زحمت شما رو به یاد میارم.

تعجب کردم. پس چطور من او را اصلا ندیده بودم؟

نوشتم:

## گاه و کهربا

\_ ولی من شما رو به یاد نمیارم .

یک لحظه از کنجکاوای هایش احساس نگرانی کردم ولی با یادآوری اینکه فرهنگ او با فرهنگ ما دو مقوله ی متفاوت از هم هستند با خود گفتم که حتما سوء نیتی ندارد و صرفا از روی کنجکاویت . سورنا نوشت:

\_ از اون موقع ها در ذهن من یک تصویر محوی از شما هست این دوره ها و این ها رو که برای من تعریف کردید ، اون موقع که من بودم این برنامه ها نبود. پدرا با هم همکار بودن. شاید یکی دو بار بیشتر شما رو ندیده باشم . یه تصویر محو از یک دختر بچه ی سفیدپوست با موهای نسبتا روشن و چشمانی روشن به رنگ عسلی.

در پاسخش نوشتم

\_ کهربایی.

\_ جانم ؟

وای . حالا اگر به جای جانم ، بله می گفت اشکالی داشت ؟

نوشتم:

\_ رنگ چشمانم رو میگویم . کهربایی است .

\_ اهان . پس پدر و مادرتون به همین خاطر اسمتون رو کهربا گذاشتند .

اونوقت کهربا مثل همون عسلی هست فکر می کنم . درسته ؟

\_ بین طلایی و عسلی .

\_ اوه بله بله . اگر الان هم که بزرگ شدید، همون تیپ باشید می تونم بگم:

.You are very beautiful

اوه . حالا چرا زد کانال انگلیسی؟ ما که هر دو ایرانی هستیم و فارسی صحبت می کردیم .

برایش نوشتم

\_ پس چرا نصف صحبتتون رو به زبان انگلیسی گفتید؟

جواب داد:

I'm sorry \_

\_ اوه ببخشید متاسفم . من دیدم اگر به فارسی این حرف رو بزنم ممکنه بد برداشت کنید.

اوه پیش خود چه فکری کرده بود:

\_ فکر کردید من انگلیسی بلد نیستم ؟

\_ بلدین ؟

\_ ای بابا . اینو که دیگه همه بلدن . بعد هم عرض کردم که رشته ی من ادبیات زبان انگلیسی است.

\_ یادم نیاد که گفته باشید . ولی خب خوشحالم . راستش کهربا؟

\_ بله؟

\_ از اینکه با یک هموطن صحبت کردم خیلی خوشحالم.

\_ منم از لطف شما و راهنماییتون بسیار بسیار تشکر می کنم . الان هم

## گاه و کهربا

اجازه بدید از خدمتتون مرخص میشم .

نوشت:

\_ نه نه لطفا نرید. بمونید.

نوشتم:

\_ امری دارید ؟

نوشت:

\_ به هیچ وجه .

\_ خب پس برای چی باید بمونم ؟

\_ برای اینکه دلم می خواد با شما درد دل کنم . فرصت دارید ؟

لحظه ای دلم سوخت:

\_ خواهش می کنم . فکر کنید من هم خواهرتونم . بگید هر چی دوست دارید .

نوشت :

\_ نه نه نیازی به خواهر نیست. خواهر دارم. سارینا دو سال از خودم بزرگتره . نیاز به یک دوست دارم که حرفامو بشنوه .

ای بابا. این بابا همش دچار مشکل می شد برایش توضیح دادم:

\_ ببینید آقای سورنا. اینکه گفتم فکر کنید من خواهرتونم یک تعارفه .

\_ آهان بله ایرانی ها خیلی تعارف می کنن درسته . خب حالا چرا فکر کنم

که خواهید؟ دوست که بهتره .

\_ خب اینجا نهایت صمیمیت هرکس با خواهر و برادرش به همون خاطر گفتم. منظورم اینه که در هر حال خوشحال میشم با من درد و دل کنید.

47-48

\_ بله بله حتما . راستش چطوری بگم؟ من از ۱۶ ، ۱۷ سالگی به امریکا اومدم . درس خوندم و مدرک گرفتم و یک بیزینس راه انداختم . الان متاسفانه به مشکل برخورد کردم . یکی از شرکا از پشت به من خنجر زد و خیلی بهم لطمه خورده و برای اینکه بتونم دوباره سرپا بشم نیاز به یک سرمایه دارم .

ای داد بیداد . حالا یه راهنمایی کرد . نکنه میخواد بابت راهنماییش ، سرمایه دراختیارش بزارم؟ فکرکنم با اشتباه متوجه شده ، لابد فکر میکنه که من خیلی پولدارم .

نوشتم

\_ چه کمکی از من برمیاد؟

پاسخ داد

\_ خودتون نه . میدونم چه فکری کردید . ولی مسئله چیز دیگه ایه .

\_ بفرمایید خواهش میکنم .

حوصله ام داشت سر میرفت .

بعد به ما میگه شما تعارف می کنید . خودش اینهمه صغری کبری

## کاه و کهربا

می چینه .

تایپ کرد

\_ ببینید بابا و مامان خیلی بهم اصرار میکنند که ازدواج کنم ولی راستشو بخواین من آدم ازدواج نیستم . احساس میکنم آدم با ازدواج وارد قفس میشه . افسس تنهایی یا هرچیز دیگه ای .

قفس ، قفسه . ازدواج آدم رو محدود میکنه . من نمیخوام پرنده ی قفسی باشم . میخوام پرواز کنم . هر موقع دلم خواست آزاد باشم و احساس میکنم با ازدواج این آزادی از من گرفته میشه .

اما پدر برای من شرط گذاشته . گفته به شرطی کمک میکنه که به ایران بیام و تشکیل خانواده بدم .

خب مبارکش باشه . به من چه .

نوشتم

\_ خب

نوشت

I'm sorry \_

تلفنم زنگ خورد . یکی از دوستانم هست . با هم قرار داشتیم . اگر موافق باشین فردا همین ساعت باهم چت کنیم . موافقید ؟

نظر خاصی نداشتم . راهنمایی هایی که به آنها احتیاج داشتم را دریافت کرده بودم ولی خب ایشون میخواست درد و دل کنه . اگر نه میگفتم بی

ادبی بود . برای همین گفتم

\_ بله خواهش میکنم . منتظر شنیدن بقیه ی صحبت هاتون هستم .  
خداحافظی کرد و رفت .

هرکاری کردم خواب به چشمانم نیامد . خواستم ورزش کنم ولی تنبلی ام  
آمد . دیروز دوبار ورزش کرده بودم اما با صدای رادیو که لاله جان زیاد  
کرده بود تصمیم عوض شد .

به آشپزخانه رفتم و طبق معمول دو عدد بیسکویت و یک فنجان شیر  
خوردم و با لباسهای مخصوص ورزشی شروع به قدم زدن کردم . تا همان  
پارکی که به ما دور بود پیاده رفتم . بدون اینکه به حرکت شتابی دهم .  
فقط قدم میزدم و در این بین نفسم را حبس کرده و به بیرون می دادم .  
تایم گرفتم . باید حداقل ۳۵ دقیقه را پیاده روی میکردم . ۳۲ دقیقه گذشته  
بود . تا به خانه می رسیدم به ۴۰ دقیقه هم می رسید . بنابراین با رضایت  
ازانجام ورزش صبحگاهی به خانه رفتم .

به خانه که رسیدم ، دوش گرفتم . طبق معمول لاله جان صبحانه را آماده  
کرده بود .

\_ به به . لاله خانوم . دست گلت درد نکنه . می گفتمی من نون میخریدم .

\_ نه عزیزم . من به بهونه ی خرید نون و شیر فقط میرم که پیاده روی  
کرده باشم . مخصوصا که این دوروز هم به باشگاه نرفتم و خلاصه این ک  
الری هایی که میخورم سوزونده نمیشن . پس لازم بود که برم .

\_ خیلی خب دستت درد نکنه



## کاه و کهربا

\_ نوش جان

پس از صرف صبحانه خواستم دنبال کارم بروم که لاله گذاشت .

\_ بیا بیا . اول لباستو پرو کن بعد به کارات برس .

\_ لاله جون ! یعنی واقعا دوختی ؟

\_ پس چی ؟

شب تا دیروقت نشسته بودم داشتم روش کار میکردم . فقط تو باید پرو کنی و یک کم خرده کاری داره .

خدای من . این نامادری نبود . فرشته بود . ازگردنش آویخته و صورت مهربانش را بوسیدم . دستم را از گردنش باز کرد و محکم به پشتم زد .

\_ خودتو لوس نکن . برو پرو کن . وقت نداریم . باید کارامون رو انجام بدیم و بریم خونه ی فرزانه .

منظورش ازفرزانه عمه بود که باید به مراسم خواستگاری دخترش می رفتیم .

49-50

لاله تا صبح تونیک شلوار مرا آماده کرد . حدود ساعت یازده صبح بود که با اتومبیل لاله به منزل عمه رفتیم . عمه هردویمان را به آغوش کشید . در جواب " دخترا کوشن " پشت چشمی نازک کرد :

\_ رفتن آرایشگاه . یعنی روشنگ می خواست بره رامک هم همراهش رفت .

لاله با دیدن عمه ساکت نشسته بود . فضا سنگین بود . عمه جان متوجه

## کاه و کهربا

سکوت شد و خواست حرفی بزند:

\_ عمه جون لباس تو تازه خریدی؟

با افتخار گفتم:

\_ نخریدم لاله جون دوخته.

لبهای عمه کش آمد:

\_ مبارک باشه. پاشو بچرخ خوب ببینم.

لاله گفت:

\_ هان ببینی که چی بشه. به کوری چشمت هیچ ایرادی نداره.

عمه لبخند زنان گفت:

\_ دست خودم درد نکنه با این عروس پیدا کردم.

لاله فرصت را غنیمت شمرد تا بگوید:

\_ حالا تو چرا ناراحتی؟

\_ نباشم؟ خودشون دوختن و خودشونم بریدن حالا به ما میگن. تو بودی

ناراحت نمی شدی؟

لاله حرفی نزد ولی مطمئن بودم حرف دل او هم همین بود. طفلک لاله |  
عمه اگر کاری می کرد برای دختران خودش می کرد ولی لاله بی هیچ منتی  
مادرانه هایش را بی محابا خرج من می نمود، :

\_ خب دیگه جوونن . چه میشه کرد؟ الان اکثر جوونا همین طوری شدن.

## گاه و کهربا

اخم، آسمان صاف پیشانی عمه را ابری نمود:

\_ جوون چیه؟ چشم سفیدن. اگه کهربا یا کورش این کارو بکنن، تو ناراحت نمیشی؟

لاله که دلش به حال دوست خود سوخته بود، به جای این که به پرسش او جواب دهد، دستش را در دست گرفت:

\_ عزیزم حالا اینقدر حرص نخور. فشارت میره بالا. بشین تعریف کن بینم این خواستگارا کین؟ از کجا پیداشون شده؟  
عمه با بی خالی بلند شد:

\_ بشینید من چایی بیارم بعد تعریف می کنم.

خیلی کنجکاو بودم. پسره چه حور آدمی بود که روشنگر بلندپرواز به خاطرش از همه چیز گذشته بود؟ دوست داشتم از جریان باخبر شوم. برای همین منتظر عمه نشستم. عمه چای را آورد. لاله فقط صبح زود چای می نوشید در مواقع دیگر عادت به قهوه و مشتقات آن داشت، بی آن که چای بردارد گفت:

\_ فرزانه قهوه ندارین؟

عمه جان که تازه نشسته بود، خواست بلند شود:

\_ ای وای چرا داریم. اصلا حواسم نبود. می مردی همون موقع بگی؟

خدا را شکر عمه کمی از فاز افسردگی درآمد. لاله هم سریع گفت:

\_ بس که آیکیوت پایینه! بعد این همه سال عادت منو نمی دونی هنوز!

## کاه و کهربا

عمه بلند شد:

\_ الان آماده می کنم کوفت کنی.

عمه با شوخی کردن کمی حالش بهتر شده بود دلم نیامد اذیت شود برای همین گفتم:

\_ نه عمه جون شما بشین من درست می کنم.

به سرعت از جایم بلند شده و به آشپزخانه رفتم . دستگاه قهوه ساز گوشه ی چپ آشپزخانه قرار داشت. قهوه را آماده کردم. کافی میت هم در کابینت کنار قهوه بود ولی لاله ترجیح می داد شیر بریزد. از یخچال بطری شیر را هم درآورده و داغ کردم. همه را در سینی گذاشته ، همراه شکر و قاشق به سالن بردم. عمه جان شروع به درد و دل کرد:

\_ پسره، همکارشه. خودشون همه حرفاشون رو زدند.

لاله شیرقهوه اش را مزه مزه کرد. عادت داشت این طوری بنوشد :

\_ چه حرفی مثلا ؟

عمه چایش را برداشت:

\_ هیچی دیگه. مثلا عروسی نگیرن ، با هم خونه ی پدری پسر زندگی کنن ، خرج سنگین نکنن . انگار قحطی شوهر اومده.

لاله لبخندی زد:

\_ چه جالب! دخترای الان از این قبیل ایثارها نمی کنن. این چیزا بیشتر تو قدیم بود.

## کاه و کهربا

عمه لیوان نیمه شده را روی میز گذاشت:

\_ ایثار؟ دختره مفت و مسلم داره خودشو به اون ها می بخشه . آخه بگو دختر تو چه عیب و ایرادی داری

؟ این چه کاریه کردی؟ بزرگتر نداری؟ خانواده نداری؟ خلاصه سعادت هم از دستش کفربه.

لاله فنجان به دست گفت:

\_ آخه چرا؟

عمه از سوال لاله متعجب شد:

\_ چرا داره؟ خوب پدره دیگه . چرا؟ یه عمر زحمت کشیده. نگذاشته آب تو دل این ۳ تا تکون بخوره . حالا خانوم می خواد بره بشینه کنار مادرشوهر . فکر می کنه مادرشوهر هم مثل مادرش میشه.

من خودم کم از دست مادرشوهر نکشیدم. تمام خاطرات تلخ زندگیم مربوط به اون خدایبامرزه.

\_خدا بیامرزه.

\_ روزی نبود که منو نچزونه. انگار اگه اذیتم نمی کرد روزش به شب نمی رسید.

لاله با لحنی جدی گفت:

\_بین فرزانه جان. تو نباید تجربیات شخصی خودتو به جوونای الان تعمیم بدی. این چیزا که تو کشیدی بیشتر تو قدیم بود. الان دیگه اون طوری

## کاه و کهربا

نیست. مثلا اگه تو عروس بیاری یا من بیارم، به نظرت مثل مادرشوهر  
خدایامرز تو با عروسامون رفتار می کنیم؟

عمه قری به گردن داد:

\_وا معلومه که نه.

\_پس فکر نکن روشنگ هم مثل تو بناست عذاب بکشه.

\_به جز اون وضع مالی خوبی هم ندارن.

\_روزی رسون خداست. به دلت بد نیار

51

عمه سری تکان داد:

\_چی بگم والا.

ناگهان سرش را به طرف من گرفت:

\_ کهربا تو می دونستی؟

عمه چنان ناگهانی این را گفت که قهوه در گلویم پرید:

\_ اهم اهم .

\_ اخ اخ چی شد ؟ سوختی ؟

\_ نه چیزی نیست . نه عمه جان . نمی دونستم . اتفاقا رامبد ازم پرسید .

من هیچ اطلاعی ندارم .

عمه برآشفته به لاله رو کرد:

## گاه و کهربا

\_ بیا ببین . با کهربا که دیگه همش جیک تو جیک بودن ، به این هم نگفته .  
ترسیده که اگر به کهربا بگه ، کهربا یه وقت به ما خبر بده .

آخ! ضربه بسیار مستقیم بود .

یعنی واقعا روشنگر انقدر به من بی اعتماد بود؟

نفهمیدم به چه صورت در آمده بودم که لاله سریع گفت:

\_ نه بابا توام شلوغش می کنی . به خاطر اون نبوده که . حالا شاید  
وضعیت پسره مناسب نبوده روش نشده بگه . از خودت حرف نزن . اینا  
خیلی با هم خوبن . عین خواهر می مونن .  
چشمکی که به عمه زد از دید من پنهان نماند . پس از آن عمه جان در صد  
دلجویی برآمد :

\_ آره عمه . راست میگه . من حواسم نبود . تو رو که خیلی دوست داره .  
تو و رامک برایش مثل هم می مونی .

در دلم گفتم "بله معلومه" . حرفی نزدم . مابقی قهوه را نوشیدم .

\_ خب حالا برای چی آرایشگاه رفتند؟

\_ هیچی رفتن که هرچه بیشتر به چشم اون مادر شوهر عزیزش زیبا به  
چشم بیان .

لاله پرسید:

\_ خب حالا پسره خودش چه جوری هس؟

عمه شانه بالا انداخت:

## کاه و کهربا

\_ نمی دونم والا . هیچی نمی دونم . فقط اومد گفت همه حرفا زده شده .  
همه صحبتامون رو کردیم . فردا اومدن مخالفت نکنید همین .

لاله سرش را بالا گرفت و بو کشید:

\_ ببینم ما رو ناهار دعوت کردی ولی هیچ بو و برنگی از آشپزخونه نیامد .  
عمه که اصلا حوصله نداشت جواب شوخی لاله را بدهد با لحنی جدی  
گفت:

\_ زنگ می زنه غذا از بیرون میارن .

لاله دیگر چیزی نگفت.

عمه متوجه فضای سنگین خانه شد و احساس کرد که لاله کمی رنجیده  
خاطر شده، برای همین سعی کرد دنبال حرف گشته و صحبت کند .

\_ خب نگفتین حالتون چطوره؟ خوبین؟

لاله مختصر جواب داد:

\_ خدا رو شکر .

لاله همین جمله را گفت عمه دوباره پرسید:

\_ خب فرهاد چطوره؟ حالش خوبه؟

\_ الحمدلله .

عمه نگاهش را به سمت من تغییر داد .

\_ به به کهربا جون روز به روز خوشگلتر میشی عمه . فدات بشم . چشمم



## گاه و کهربا

کف پات. می بینی چقدر سلیقه به خرج دادم مادر به این خوبی برات پیدا کردم.

لاله که حواسش به حال روحی عمه بود باز با عمه از فاز دوستی وارد شد.:  
\_ آخرش بازم تو شدی خوش سلیقه!

آخر لاله دوست صمیمی عمه فرزانه بود پدر تعریف کرده بود که پس از اینکه آن زن، دلربا را برداشت و با خود برد، برای اینکه ما تنها نمایم، آقای سعادت و عمه جان سریع آستین بالا زده و با دلیل و

منطق، پدر را راضی به قبول پیشنهادشان کرده بودند. قرار شامی از جانب عمه ترتیب داده شده و خواسته بود لاله را با پدر آشنا کند. امثلا به طور اتفاقی یکدیگر را دیدند. پدر با دیدن خوش مشربی و شادی ذاتی لاله او را پسندیده ولی به مرور شیفته ی اخلاق و رفتارهای مثبت و خوبش شده بود.

\_ عمه جون دست گلت درد نکنه. لاله جون مادری رو در حق من تموم کرده. ابنده ی خدا این همه زحمت میکشه منم که کاری براش نمی کنم.

\_ خب دیگه بسه. بیا بگیر بشین.

لاله هر وقت از تعاریف من شرمنده می شد به جای پاسخگویی مانع ادامه ی حرف هایم می شد.

بالاخره موقع ظهر شد ولی هنوز دخترها نیامده بودند.

لاله گفت:

\_ ببینم دخترها ظهر هم نمیان؟

## گاه و کهربا

عمه شانه بالا انداخت:

\_ میان ، میان . نمیان هم که ما غدامونو می خوریم.

لاله با تعجب گفت:

\_ یعنی چی میان ، بیان . نمیان ، نیان .

نمی خوای به بچه هات غذا بدی؟

\_ نه مگه بچه ان ؟ یه چیزی بگیرن همونجا کوفت کنن .

اوه اوه . این حجم از خشونت در عمه بعید بود . هیچ گاه فکر نمی کردم روزی برسد که عمه به دخترانش این طور بگوید .

52

با این حال معلوم بود که نگران آینده ی خود روشنگ است که این چنین شده . حرفی نزدم ولی لاله گفت

\_ ببین اگر حوصلت نمیاد من می تونم غذا رو درست کنم. جهنم!

عمه فرزانه گفت:

\_ لازم نکرده . همین خونه خودت دستپختت رو می خوریم بسه . اینجا می خوایم یه غذای درست و حسابی بخوریم نمی ذاری .

لاله گفت:

\_ خلاق هرچه لایق . به درک ابرو پولاتو بریز دور . زنگ بزن آشغال های بیرونو بیارن .

## گاه و کهربا

- \_ هیچ هم آشغال نیست . این رستورانی که جدید افتتاح شده بهترین غذاها رو سرو می کنه . حالا یه غذایی بهتون بدم کیف کنید .
- عمه زنگ زد و مرغ کنتاکی ، میگو سوخاری با سوپ جو سفارش داد . نان و خیارشور و گوجه در خانه داشتند .
- در آشپزخانه مشغول خوردن ناهار بودیم که دخترها رسیدند .
- روشنک برق چشمانش یک لحظه هم قطع نمی شد . رامک هم به تبعیت ازخواهر لبخند می زد .:
- \_ سلام خوش اومدین .
- لاله جان جوری که کسی متوجه نشود سقلمه ی آرامی به من زد که یعنی "بلند شو و تحویل بگیر"
- من هم بلندشدم:
- \_ سلام عروس خانوم . به به مبارک باشه ان شاءالله که خوشبخت بشید .
- روشنک بدون این که صورتم را ببوسد گونه اش را به گونه ام زد تا ماتیکش خراب نشود .
- \_ خیلی ممنون . قسمت تو .
- بعد با لاله دیده بوسی کردند .
- لاله گفت'
- \_ خوب موقعی اومدین . مادرشوهرت دوست داره . موقع ناهار رسیدین .
- رامک زد زیرخنده

قه قه خندید:

\_ آره اینم مادرشوهرش رو دوست داره. و نشست تا نهار بخورد ولی روشنک به همچنان ایستاد:

\_ من میل ندارم. اشما بخورید. نوش جانتون.

البته معلوم بود که میل داشت. هر دو خواهر بسیار خوش ذائقه بودند. از هیچ چیز بدشان نمی آمد. نگاه حسرت بارش به میگو سوخاری نشان می داد که واقعا باب میلش است و اگر کمی اصرار می کردیم می نشست. برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

\_ برگرد بیا بابا. میل ندارم چیه؟ باید بخوری خودتو تقویت کنی. به به عمه دستتون درد نکنه. واقعا راست می گفتین. غذاش حرف نداره. به عمرم میگو به این خوشمزگی نخورده بودم. روشنک سریع آمد و صندلی را کشید و نشست و شروع به خوردن کرد.

چند ساعت بعد زنگ در به صدا درآمد.

خواستگارها رسیدند. دو خانم، یکی جوان دیگری مسن. یک آقا که همه چیزش در حد متوسط بود. قد، هیکل، چهره.

اما نجابت از سر و رویش می بارید.

حقیقتش با تعاریفی که از عمه شنیده بودم، انتظار داشتم یک پسر جوانی را ببینم با خصوصیات غیر مثبت و منفی. مثلا خانواده و طرز لباس پوشیدن و مدل موی عجق و جق.

ولی اینها خیلی هم معمولی و ساده بودند. اخب سطح خانواده ها با هم

## کاه و کهربا

متفاوت بود . آقای سعادت از نظر ثروت، مرد متمولی بود و کمبودی نداشتند ولی از ظاهر خواستگارها بر می آمد که از طبقه ی متوسط جامعه باشند .

از لحاظ فرهنگی هم فعلا چیزی مشخص نبود.

با تعارف عمه، مهمانان در پذیرایی نشستند. دسته گلی که داماد با خود آورده بود بسیار جمع و جور و کوچک بود. کاملا مشخص بود که آن را از گل فروشهای معمولی ( درخیابان) خریده . چون هیچ عطر و بویی نداشت و مدل چیدمانش هم همان چینش بچه های کار بود اما من متوجه شدم و خدا خدا می کردم که کس دیگری متوجه نشود . حقیقتش با اینکه از روشنگ ناراحت بودم، از ته قلبم برایش آرزوی خوشبختی داشتم . از زمانی که چشم باز کرده بودم، رامک و روشنگ همراه من بودند . یا آنها در خانه ی ما بودند یا من در خانه ی آنها. رامبد هم برایم واقعا مانند یک برادر بزرگتر بود. هر چند، گاهی که نگاهش را غافلگیر می کردم بارقه هایی به جز حس برادری در او می دیدم اما به روی خود نمی آوردم. اصلا دوست نداشتم حس پاکی که به او داشتم با این طرز تفکر از بین برود . خب من برادر داشتم کورش عزیزم که بسیار هم دوستش داشتم ولی برادر بزرگتر همیشه طور دیگری به نظرم می آمد . انگار که انسان پشتش پر است .

انگار که یک تکیه گاه قوی دارد و رامبد دقیقا این حس را در من القا کرده بود ولی اینها چیزهایی بود که ما در اجبارهای زندگی آن را در باور خود می گنجاندیم . حقیقت امر این بود که نه او برادر من بود و نه من خواهر او . خواهرانش ، رامک و روشنگ بودند و برادر من هم کورش بود . "حس "ها شاید شبیه هم شوند ولی همان نمی شوند . پس لازم بود از میزان صمیمیت کاسته شود.

با رامک به جای رفتن به اتاق او، در آشپزخانه ماندیم. آشپزخانه ی عمه خیلی بزرگ بود. گوشه ی راست آن به بالکن دیوار کشیده ی بزرگی راه داشت که ماشین لباسشویی، اجاق گاز شش شعله و ماشین ظرفشویی در آنجا بودند. در فضای آشپزخانه ، ساید بای ساید تلویزیون دار و انبوه کابینت های زرشکی رنگ به جز پنجره سرتاسر دیوار سفید را پوشانده بودند پنجره به خیابان دید داشت. پرده چهارخانه ریز سفید و زرشکی زینت بخش آن بود. میز ناهار خوری دوازده نفره ی شیکی هم در وسط بود. پشت صندلی نشستیم تا از آنجا بتوانیم بدون دیده شدن، پذیرایی را خوب ببینیم. گلدان و مجسمه های بزرگ، طوری قرار گرفته بودند که آشپزخانه را استتار می کردند. در نتیجه کسی از داخل هال نمی توانست آنجا را ببیند. رامک صندلی را عقب کشیده و پاهایش را روی میز دراز کرده بود. گاه سرش به طرف سالن می چرخید. انتظار داشتم رامک هم به عنوان خواهر عروس، میان آنها برود ولی با کمال تعجب در آنجا نشسته و شش دانگ حواسش پیش مجلس بود. گفتم:

\_ تو که اینقدر کنجکاوی پس چرا نمیری تو سالن کنار اونا بشینی؟

رامک شانه بالا انداخت:

\_ وقتی به من نگفتن بیا، برم چی بگم؟

\_ مگه تو مهمونی، که بهت بگن؟ خواستگارا مهمونن تو هم صاحبخونه ای. فک کنم تو هم بایدبه عنوان خواهر عروس تو مجلس باشی. تازه منم باید باشم، چون عمه از من و لاله جون، هر دومون دعوت کرد.

## کاه و کهربا

رامک پاها را از روی میز برداشت به جلو جهید:

\_ ای وای نه تو نرو .

\_ چرا ؟

\_ تو بری من تنها میشم

\_ اصلا بیا با هم بریم.

\_ باشه . بیا از تو بالکن بریم اتاقم تا آماده شیم.

تاق رامک و روشنگر به بالکن راه داشت . از آنجا به اتاق رفتیم و مانتو و شالمان را پوشیدیم . دیوار اتاق پر از پوسترهایی از چهره ی دو خواهر بود . کنار تخت روشنگر عکسهای او و کنار تخت رامک تصاویر خواهر کوچکتر بود . کاش دلربا هم پیش ما بود تا من هم اتاقم را با او شریک می شدم! با دیدن عکس رامبد در حدفاصل دو تخت، پرسیدم:

\_ راستی رامک داداشت نمیاد ؟

عمدا کلمه ی " داداش " رو گفتم .

جواب داد:

\_ نه . مامان گفت لزومی نداره بابا و رامبد باشن . اصلا خیلی امیدوار بود که خواستگاری به هم بخوره . می دونی مامان اصلا راضی نیست .

می دانستم .

عمه قبلا گفته بود ولی با این حال پرسیدم:

## کاه و کهربا

\_ چرا؟ به نظر که پسر خوبی می رسه . مادر و خواهرش هم خانم های با کمالاتی به نظر میان .

رامک آرنجش را روی میز آرایش گذاشت و چانه اش را در دست گرفت:

\_ اینا رو به مامان بگو . مامان دوست داره ماها رو به خواستگرای دیگه بده . این بیچاره چون وضع مالی خوبی نداره، مورد پسند مامان نیست .

\_ حالا روشنگ و این جناب، کجا همدیگرو دیدن و پسندیدن؟

\_ با هم همکارن .

روشنگ در اداره ای کارمند بود و در عین حال خیال ادامه تحصیل هم داشت .

از قرار معلوم مدتها بود که همدیگر را می شناختند.

گفتم:

\_ خب پس با این حساب همدیگه رو خوب می شناسن .

رامک جواب داد:

\_ آره دیگه همکارن . هر روز با هم چشم تو چشم می شن . خیلی وقت بود

اینو می دونستم روشنگ گفته بود . ولی حقیقتش چشمم آب نمی خورد

مامان قبول کنه بیان خواستگاری ولی بالاخره قبول کرد .

\_ چی شد که قبول کرد؟

\_ روشنگ گفت یا من با این فرد ازدواج می کنم یا اصلا ازدواج

نمی کنم . مامان بنده ی خدا هم کوتاه اومد البته به من گفت که حالا بذار



## کاه و کهربا

بیان چنان سنگایی جلوشون بندازم که بذارن و برن.

\_ ای وای نه . کاش عمه این کار را نکند .

گفتم:

\_ نه بابا . عمه اونطوری نیست . خیالت راحت باشه.

رامک آهی کشید :

\_ مامان از روی بدجنسی اینا رو نمیگه . ماها لای پر قو بزرگ شدیم .

هرچی خواستیم همیشه بوده. وقتی که فهمید از خانواده ی متوسطی

هستن و ممکنه که روشنک تو راحتی نباشه پشیمون شد .

شالم را از روی هدبند مشکی روی سرم انداختم :

\_ چرا باید این طور باشه؟ جفتشون که دارن کار می کنن . لنگ نمی مونن .

دو نفرن . دو تا حقوق می گیرن .

رامک ا، شال زردرنگی برداشت:

\_ بله ولی حقوق آقا پسر یه مقدارش هزینه ی مادر و خواهرش میشه .

با تعجب پرسیدم:

\_ برای چی؟

\_ برای اینکه پدرش رو از دست داده و نون آور خونه هست و بالاخره خرج

اونا هم به عهده ی اینه .

\_ نگران نباش . خدا روزی رسونه .

## گاه و کهربا

وقتی بناست همسری بگیره و خانواده ی دیگه ای هم تشکیل بده حتما به فکر کار اضافه هم می افته .

رامک گفت:

\_ داره . الان هم اضافه کاری می کنه .ایه ماشین از دم قسط خریده . باید قسط اونو بده برای همین اضافه کار می ایسته .

\_ تو همون اداره؟

رامک نگاهی به درب آشپرخانه انداخت:

\_ نه . ماشینو خریده . انداخته توآژانس . اونجا کار می کنه .

گفتم'

\_ خب چه فرقی می کنه؟ به هر حال داره کار می کنه . خیلی هم شغل شریفیه .

عمه باید خوشحال باشه که یه فرد شیر پاک خورده اومده سراغ روشنک .

رامک دست مرا گرفت:

\_ الهی قربونت برم کهربا همینا رو به مامان بگو .

\_ معلومه که میگم . پس چی؟

55-56

انتظارمان برای اینکه ما را هم صدا بزنند تا به داخل برویم، طول کشید . گویا صلاح نبود من و رامک داخل شویم . برای همین دوباره از بالکن وارد

## گاه و کهربا

آشپزخانه شدیم و از گوشه ی اُپن جایی که به پذیرایی دید داشت ، آرام و دزدکی به آنها نگاه می کردیم .

جوان به معنای واقعی، جوان نجیب و خوبی به نظر می رسید. از اخم اولیه ای که عمه بر صورت داشت، دیگر خبری نبود و کم کم لب هایش بر اثر صحبت با مادر و خواهر خواستگار کش می آمد . این نشان می داد که یخ عمه جان باز شده. خدا را شکر نمودم.

خوشبختی در تجملات نیست. همیشه در رفاه و آسایش نیست . خوشبختی معنای بسیار وسیعی دارد. خوشبختی آنجا حاصل می شود که انسان عمرش را به کسی که دوستش دارد، می بخشد.

خانواده ی داماد چندین خیابان پایین تر از منزل عمه ساکن بودند. این طور که رامک می گفت وضعیت زندگی شان از نظر مالی تعریفی نداشت . اما تا دلتان بخواهد عشق و صمیمیت از وجود هر سه می تراوید. پس از رفتن آنها لاله بسیار از شان تعریف کرد و برای روشنگ آرزوی خوشبختی نمود .

کم کم آماده می شدیم که به منزل برگردیم ولی عمه اجازه نداد .

\_ مگه می دارم برید ؟ زنگ می زنم فرهاد و کورش جون هم بیان اینجا .  
لاله از خدا خواسته گفت:

\_ باشه زنگ بزن من که از خدامه. دیگه مجبور نیستم تو خونه شام بپزم.  
عمه برگشت گفت:

\_ کوفت بخوری همه اش به فکر شکمه . هرچی هم می خوره چاق نمیشه .

## کاه و کهربا

خود عمه هم لاغر بود ولی سفت و سخت مواظب بود که چاق نشود مانند دخترانش ژن چاقی داشت اما به خود خیلی می رسید . لاله هم با وجودی که تغذیه ی خوب با ورزش و تحرک زیادی که داشت مانع تجمع چربی در بدنش بود برای همین با خیال راحت غذا می خورد و لذت می برد.

عمه جان به کورش و بابا هم زنگ زد که به آنجا بیایند .

روشنک که متوجه دلخوری من شده بود ، امد دستم را گرفت و گفت:

\_ بیا اتاق ما . باهات خیلی حرف دارم . لاله چشمکی زد که یعنی برو .

علی رغم میلیم به اتاقش رفتم . به محض بستن در سریع پرسید:

\_ خب چطور بود؟

یاد حرف لاله افتادم باید از در شوخی وارد می شدم:

\_ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد .

روشنک لباسش را با یک شلوار و تی شرت عوض کرد و کنارم نشست:

\_ بله بله . حالا ایشون شد علف و منم شدم بزی؟

\_ عزیزم در مثل مناقشه نیست

\_ هست

\_ نیست.

\_ خیلی خب بابا هرچی تو بگی .

دوباره یاد سفارش لاله افتادم . گفته بود "از جان و دل بگو یه دونه هم

## گاه و کهربا

بزن پس گردنش "

من هم نیشگونی از بازویش گرفتم .

\_ حالا دیگه میری قول و قرار می ذاری خبر نمیدی ؟ نه ؟

\_ ببین کهربا به جان مامانم ...

\_ قسم نخور!

\_ نه قسم می خورم که باورت بشه . ما فقط همکار بودیم یعنی اینکه فکر

کنی دوست بودیم و بیرون می رفتیم و گاه و بیگاه تلفن می زدیم، این خبرا نبود. خیلی رفتار رسمی و اداری با هم داشتیم و ناگهانی شد . تازه بنده ی خدا خودش هم که از من خواستگاری نکرد . یکی از همکارامون که مسن تر از بقیه ی ما بود رو، واسطه قرار داد و گفت وضعیت من این جوریه . اگر راضی هستن بریم خواستگاری

\_ یعنی شما با هم دوست نبودین؟

\_ وا معلومه که نبودیم.

\_ ولی رامبد می گفت گویا چند وقته دوستین .

\_ رامبد اشتباه می کرد . ما همین که همکار بودیم اینا بد فکر کردن . اصلا به پسره میومد که اهل این چیزا باشه ؟

\_ وقتی فکر می کنم می بینم نه . اصلا همچین جوونی به نظر نمی رسید.

\_ خب حالا دیدی؟ بیخود از من رنجیدی. همین چند روز پیش مطرح کردن منم به مامان گفتم و سفارش کردم که حتما تو و لاله جون باید باشید .

## گاه و کهربا

\_ خیلی هم عالی! امیدوارم خوشبخت بشین خانواده ی خوبی به نظر می رسیدن

چهره ی روشنگ "روشن" شد:

\_ بله واقعا خانواده ی خوبی هستن .

فقط می دونی سطح مالیشون خیلی به ما نمی خوره .

\_ عیب نداره عزیزم . اینا که مهم نیست.

لبخندش محو شد:

\_ چرا خیلی مهمه! از نظر مامان و بابا خیلی مهمه. ولی فکر می کنم مامان این آخریا یکم یخش آب شد .

\_ بله. این خانوما که اومدن شغلشون چیه؟

\_ خب مادرحسن ، همین آقا رو میگم

بلند بلند خندیدم:

\_ اوه چه با دهن پرهم حسن حسن می کنه .

روشنگ به بازویم زد:

\_ بله پس چی؟ مادرش فرهنگیه . دبیره خواهرش هم کارمند بانک و پدرش هم که به رحمت خدا رفته. یه برادر هم دارن که سربازه . همین .

\_ عجب . خب همین که فرهنگی هستند خودش خیلی مهمه . باباش چی کاره بوده؟

## گاه و کهربا

\_ باباش هم فرهنگی بوده

\_ خب پس پدر و مادر هر دو فرهنگی . معلومه که سطح فرهنگ خانواده خیلی بالا هست . امیدوارم خوشبخت شی عزیزم .

روشنک سرش را پایین انداخت:

\_ ای اگر بابام سنگ نندازه .

\_ نه آقای سعادت اونجوری نیست . درسته که دنبال اسایش و رفاه شماست ولی خب اولویت هاش فقط اینا نیست . فکر کنم نجابت ذاتی و متانت و اخلاق و تحصیلات بیشتر برایش مهم باشه . تازه تو نگران چی هستی مادر و خواهرش که خودشون حقوق و درآمد دارن .

\_ درآمد خواهرش فقط صرف خودش و تهیه جهیزیه اش میشه .

57-58

\_ خدا کنه حالا توکل به خدا .

لبخند دندان نمایی زد:

\_ خب الان چی گفتن ؟ ما که پشتون نبودیم . نتیجه چی شد؟

روشنک لبخند کمرنگی زد:

\_ هیچی مامان گفت که با بابام صحبت می کنه اگر اجازه داد جلسه ی بعدی رو به اطلاعشون می رسونم .

## گاه و کهربا

وقتی دید که دخترعمه ام مایوس به نظر می رسد، دست بر روی شانه اش انداختم:

\_ خب خوبه که. بالاخره نخودچی کشمش که نیستی همین جوری بریزن تو مشتتون و بری. یه خورده باید برن و بیان. این طوریا هم نیست، حالا سنگ نندازین ولی خب خیلی هم دم دستی به نظر نیا.

روشنک پوزخندی زد:

\_ نه بابا نگران نباش! مامان و بابا خودشون حواسشون هس چه جوری باید کلاس بذارن!

دستی به موهای کوتاه شده ی روشنک کشیدم:

\_ حالا چرا آرایشگاه رفتی؟

روشنک بر گشت از آینه ی میز آرایش، نگاهی به موهایش انداخت:

\_ ای بابا موهام اذیتم می کرد می خواستم کوتاه کنم. خوب شده؟

\_ آره خیلی بهت میاد ولی اونا که ندیدن. همه اش زیر روسری بود.

ابروهای دختر جوان بالا پرید:

\_ وا مگه من خواستم اونا ببینن؟

آرام لب زدم:

\_ نمی دونم عمه این جور گفت.

گفت می خواد به چشم مادرشوهرش خوشگل بیاد.



## گاه و کهربا

روشنک غش غش خندید:

\_ ای وای از دست این مامان .

\_ خیلی خب بیا بریم پهلوشون. ببینیم چی دارن میگن .

\_ باشه بریم.

تازه کنار مادرها نشسته بودند که رامبد رسید. سلامش گرم تر از مواقع دیگر بود. می ترسیدم لاله با آن هوش سرشاری که دارد پی به تغییر رفتار رامبد ببرد. آنوقت خیلی بد می شد. دیگر نمی توانستم راحت به خانه ی عمه رفت و آمد کنم .

خودم را با دخترها مشغول کردم ولی رامبد دست بردار نبود .

او هم دنبال ما می آمد و سر به سر همه می گذاشت .

روشنک را که حسابی سوژه کرده بود و مرتب خواستگارش را مسخره می کرد . عمه توپید:

\_ رامبد خجالت بکش! برای چی جوون مردم رو مسخره می کنی؟

رامبد ابرو بالا داد:

\_ اوه چی شد مادر؟ می بینم که تغییر موضع دادی!

عمه شانه بالا انداخت:

\_ نخیر هیچ هم تغییر موضع ندادم . ولی می دونی که با تمسخر واین چیزا اصلا موافق نیستم.

## کاه و کهربا

رامبد هر دو دستش را بالا گرفت:

\_ چشم من تسلیمم.

ساعتی بعد، پدر، کورش و آقای سعادت هم آمدند. شام در محیطی صمیمی سرو شد. البته باز هم عمه جان زحمت پخت و پز به خود نداد و سفارش داد از رستوران غذا آوردند.

در مورد خواستگار هم، روشنگ دست به دامن لاله شده بود که تا می تواند جلوی آقای سعادت از پسر تعریف کند.

لاله که حقیقتا هم در نگاه اول او را فرد شایسته ای یافته بود و نه بخاطر سفارش روشنگ، بنا به صلاحدید خودش پیش آقای سعادت و پدر از او تعریف نمود. در کمال تعجب عمه جان هم مجبور به اعتراف شد:

\_ والا هم پسره و هم خواهر و مادرش خیلی باشخصیت بودن. تنها ایرادشون وضعیت نامناسب اقتصادیشونه. وگرنه از لحاظ سطح فرهنگ، موقعیت خوبی دارن. مادرش دبیر بازنشسته اس خواهرش کارمند بانکه. یه برادرشم سربازه.

کورش که شیطنتش گل کرده بود، رو به روشنگ نمود:

\_ دختر عمه وضعیت اقتصادی و این حرفا رو بی خیال! قبول کن یه عروسی بیفتیم. شوهر گیر نمیاد مبادا بیرونیش بره!

همه خنده شان گرفت ولی پدر لب گزید:

\_ کورش!

\_ چشم بابا خفه میشم. آ. آ.

آقای سعادت رو کرد به بابا:

\_حق با کورش جانہ. تو این وانفسا جوون خوب و شیرپاک خورده کم پیدا میشه. با این حال فرهاد جان ازت خواهش می کنم همراه رامبد تحقیقات اولیہ رو انجام بدین بعد اگر همه چی رو به راه بود، پیغام میدیم کہ بیان. ولی اینو به دخترم باید بگم:

\_روشنک بابا! این طور کہ پیداست. تو خونه شون از رفاه خبر چندانی نیست ولی با توجه به تعاریف لاله خانم و مادرت به احتمال زیاد، اهل صفا و صمیمیت هستن. خوب فکراتو بکن. هفته ای دو سه بار خرید لباس و .... دیگہ نداری. مسافرت خارج از کشور هم خبری نخواهد بود. ببین حاضری با این شرایط بسازی، دایی جونت و رامبد برن تحقیق وگرنه کہ وقت آقافرهادم بی خودی نگیریم.

با سکوت روشنک، آقای سعادت دوباره پرسید:

\_هان بابا؟ چی کار کنیم؟

\_هرطور خودتون صلاح می دونین.

این بار بابا رو کرد به او:

\_بابات راس میگہ دایی جون. اگہ می تونی از رفاه و آسایش فعلیت دست بکشی، من برم برای پرس و جو.

روشنک با چهره ای سرخ از شرم لب زد:

\_دایی جون رفاه و آسایشو کی دوس نداره؟ ولی اولویت با نجابت و اخلاقه.

بابا رو کرد به آقای سعادت:

\_ من از فردا مشغول میشم.

عمه جان خیلی جدی گفت:

\_ ممنون فرهاد جان!

چشمان روشنک ستاره باران شده بود. شب که به خانه برگشتیم، از شدت خستگی همه به اتاق خود رفته و خوابیدند. من هم خوابیدم تا صبح زودتر بیدار شده و بتوانم با سورنا چت نمایم. صبح زود آلارم گوشی به صدا درآمد و من برای نماز بیدار شدم. نماز آرامش خاصی به من می بخشید. مخصوصا نماز صبح. هوای پاک صبحگاهی، خلوت و سکوت و آرامشی که در آن موقع از روز بود، مجال بهتری برای درد دل انسان با خدا می داد. حس قشنگی به من دست می داد، وقتی به قدرت بی نهایت، وصل شدم

59-60

پس از نماز و دعا به پیاده روی رفتم. طبق قرار باید ۳۵ دقیقه پیاده روی می کردم که البته همیشه بیشتر می شد اما این بار دوست داشتم که زودتر برسم تا با سورنا ادامه ی حرف ها را داشته باشیم. وقتی که رسیدم صبحانه آماده بود لاله جان بابا و کورش صبحانه را خورده و آماده می شدند که بیرون بروند. کورش صبح زود کلاس داشت. کلاسهایش را بیشتر صبح گرفته بود. پدر هم که از صبح تا شب در شرکتش مشغول بود. برای همین منتظر من نشدند و سریع صبحانه خورده بودند. هر سه با هم بیرون رفتند. من ماندم و خودم. پس از گرفتن دوش، صبحانه ام را لذت خوردم

## گاه و کهربا

و به اتاقم رفتم. پرده ی سفید و بنفش را کنار زده پنجره را باز کردم. هوای پاک صبح را عمیقا بلعیدم. از آن بالا آواز زندگی را می شنیدم. تردد خودروها، آمد و شد زنان و مردان، و سرو صداهایی که به مرور زیاد و زیادتر می شدند، نوید آغاز روزی دیگر را می دادند. پنجره را باز گذاشتم و با خیال راحت پای تبلت نشستم. به پیج سورنا رفتم و سلام دادم و منتظر جواب ماندم. انتظارم خیلی طول نکشید دقیقی بعد جوابش امد:

\_ سلام کهربا حالت خوبه؟

اوه به قول کورش چای نخورده پسرخاله هم شده بود.  
نوشتم:

\_ خیلی ممنون شما خوبین؟

\_ من هم خوبم. البته اگر بابا بذاره خوبم.

آقای پژمانپور مرد محترمی بود به نظر نمی رسید ظالم باشد:

\_ چرا؟ مگه پدرتون چه کاری باهاتون داره؟

\_ بابا ساپورتم نمی کنه. من اینجا تو بیزینس مشکل پیدا کردم ولی بابا اصلا از حرف خودش عقب نشینی نمی کنه. میگه به شرطی مشکلمو حل می کنه که پیام ایران ازدواج کنم.

ای بابا مگر یک پدر برای کمک به فرزندش شرط می گذارد؟

\_ واقعا متاسفم. کاش می تونستم در این زمینه کمکی بهتون کنم.

\_ می تونی کهربا. اتفاقا خوب هم می تونی!

## کاه و کهربا

ای وای. حتما فکر کرده من خیلی پولدار هستم. البته وضع مالی پدر خوب بود ولی دارایی خود من فقط اتومبیلی بود که به نامم بود به جز آن چیز دیگری نداشتم.

نوشتم:

\_ آقای سورنا من فقط یه ماشین دارم که ارزش آنچنانی نداره.

سریع نوشت:

\_ نه نه من با دارایی شما کاری ندارم.

\_ خب پس چطوری می تونم کمک کنم؟

\_ ببین کهربا!

ای بابا. هرگاه مرا خودمانی صدا می کرد حسی عجیب بهم دست میداد.

گفتم:

\_ بفرمایید

\_ ببین تو می خوای بیای امریکا . درسته؟

خب بله . خیلی دوست داشتم بروم ولی مگر به همین راحتی ها بود؟ از هفت خوان رستم باید می گذشتم تا به آنجا برسم.

نوشتم:

\_ خواستنش که می خواهم ولی چه طور ؟

نوشت:

## گاه و کهربا

\_ ببین تو که دوست داری بیای اینجا منم باید بتونم پول رو از بابا بگیرم . شرط بابام هم اینه که ازدواج کنم. من چاره ای جز ازدواج ندارم

متوجه منظورش نشدم. البته حدس هایی زدم.

نوشتتم:

\_ از من چکاری برمیاد ؟

نوشت:

\_ کهربا فکر می کردم خیلی باهوشی.

جانم ؟ الان داشت می گفت هوش من کم است ؟

نوشتتم:

\_ ببخشید؟

نوشت:

\_ ببخشید قصد توهین نداشتم. خب وقتی که میگم تو دوست داری بیای اینجا. منم باید به شرط پدرم عمل کنم . نمی تونی اینا رو بهم ربط بدی؟  
وای خدای من! منظورش کاملا واضح بود. هیچانی که زیرپوستم دویده بود، مانع از نفس کشیدنم شد. یعنی چه؟

نوشتتم:

\_ خب؟

## گاه و کهربا

\_ خب دیگه. من میام ایران به پدر می گم که پیشنهادشو قبول کردم. اونوقت اونا هم کسانی رو به من معرفی می کنن که با توجه به آشناییشون با شما، حتما تو هم جزو اونا هستی. اون وقت من هم شما رو انتخاب می کنم ولی چون می دونم که شما دوست نداری ازدواج کنی و من هم اهل ازدواج نیستم، قراردادی باهم ازدواج می کنیم. اوکی؟ قراردادی؟ خب اگر اینگونه بود که مشکلی نبود. من می توانستم به خواهرم برسم اوهم مشککش حل می شد. بعد هم که راهمان ازهم جدا می شد. ولی یک غریبه آن هم آن سر دنیا! معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد. نوشتم:

\_ اجازه بدید بیشتر فکر کنم

\_ هر چقدر دوست داری فکر کن به هر حال هر دومیون می خواهیم ریسک کنیم شاید من بیشتر.

\_ بله؟ متوجه نمیشم. چرا شما بیشتر؟

\_ ببین تو الان تو پیج من اومدی همه چیز من رو دیدی و خیلی چیزها رو در مورد من میدونی. مهم تر از همه قیافه امم دیدی. ولی من هیچی به جز خونوات از تو نمی دونم. حتی یه عکس هم ندیدم و نمی دونم چه شکلی هستی. البته از نوشتارت معلومه که دختر با شخصیتی هستی ولی خب ظاهر خیلی برای من مهمه میدونی که؟

\_ بله

درعکس های دسته جمعی که با دختران مه رو انداخته بود، سلیقه اش مشخص بود. سلیقه ی خاصی نداشت. از هر قشر و رنگ پوستی



زیباترینش را برگزیده بود.

گفتم :

\_ خب اگر قرار باشه که ما با هم ازدواج صوری داشته باشیم اینا دیگه اصل ماجرا نیستن . شما هم اگر تپ منو مطابق با سلیقه تون ندیدید فرقی نمی کنه چون بنا نیست که ما ازدواج واقعی داشته باشیم . اگر البته به نتیجه برسیم .

\_ بله حق با توست. کهربا خواهش می کنم زود فکراتو بکن. ببین تمام زندگی من بستگی به این ازدواج داره. تو هم میتونی راحت بیایی اینجا

61

خب برای هر دومون خوبه .درسته ؟ این یه قرار داده. یه معامله اس که ما دوتا انجام میدیم. خوب فکراتو بکن. منتظر جوابم .

از سورنا خواستم اجازه دهد تا مدتی فکر کنم و سپس جوابش را بدهم. او هم پذیرفت. خدا حافظی کردیم با اینکه فکرم خیلی مشغول بود، ولی احساس می کردم خفقان گرفته ام. این حالت بلاتکلیفی آرامشم را سلب کرده بود. باید یک جور خودم را آرام می کردم .

سعی کردم خود را مشغول کنم .

چند صفحه از کتاب شاهزاده و گدا را ترجمه کرده بودم ولی با خود گفتم خب چه فایده؟ ترجمه هایش زیاد هست . به قول بعضی ها بهترین داستان امریکایی بود. خب معلوم است چندین و چند هزار بار تجدید چاپ و ترجمه شده. کنارش گذاشتم. خواستم سراغ کتاب دیگری بروم ولی

## کاه و کهربا

اصلا تمرکز نداشتم این طوری نمی شد. باید جور دیگری خود را سرگرم می کردم. به آشپزخانه رفتم روی میز را تمیز کرده و همه جا را مرتب نمودم. گلدانهای عزیزم تشنه بودند. آبپاش را برداشتم. به تک تکشان آب دادم و طبق معمول برایشان صحبت کردم.

پس از آن باید دست و رویشان را هم می شستم. اسپری آب را با دستمال او

آورده ، و دانه دانه برگهای دیفن باخیا فیلتوس ، برگ انجیری و بابا آدم را دستمال کشیدم. تمام شد ماندم که چه کنم . با درست کردن ناهار می توانستم خود را مشغول کنم. سعی کردم غذای پرزحمتی درست کنم تا تمام وقتم را بگیرد ولی نه. چرا باید به خود زحمت می دادم ؟ معمولا من و لاله ناهار را

سبک می خوردیم تا شام که بابا و کورش هم بودند . شام را مفصل تهیه می دیدیم . باخود گفتم که خب پس شام درست کنم . فکرم اصلا کار نم کرد . این پیشنهاد سورنا دائم جلوی چشمم به پرواز در می امد. هر جا نگاه می کردم صحبت هایمان مرور میشد .

"تو خواهرت رو پیدا می کنی و من هم شرکتتم رو نجات میدم "

یک معامله ی دو سر سود .

ولی آخر مگر ازدواج معامله بود؟

خب اینکه ازدواج نبود. یک ازدواج صوری و قراردادی بود. خب اگر اینگونه بود باید باهم قرارداد می نوشتیم ولی هر یک از طرفین اگر مفاد قرارداد را نقض می کرد چه میشد؟ ما که نمی خواستیم به کسی چیزی

## گاه و کهربا

بگوییم بین خودمان قرار می بستیم. نفرسومی هم به عنوان شاهد لازم بود یا نه؟ نمی دانستم چه کنم. با کسی درمیان بگذارم یا نه!

پدر که قطعا اگر از نقشه ام آگاه میشد آن را قبول نمی کرد. روشنگر و رامک هم که صدق و صمیمیتشان نشان داده بودند.

لزومی نداشت کسی را در جریان قرار دهم. واکنش تمامشان را می توانستم تصور کنم. معلوم بود که سعی می کردند مرا منصرف نمایند. شوخی نبود، سفر به آنطرف دنیا با اینهمه مشکلات! تازه اگر لاله جان و پدر بو می بردند که من در جستجوی خواهرم هستم، قطعا خیلی ناراحت می شدند. پدر که هنوز هم به یاد دلربا آه می کشید و اشک در چشمانش جمع می شد، معلوم بود که من را هم از دست نمی داد. یا حتی لاله، لاله فرشته ی زندگی من بود علاقه اش کاملا مشخص بود ولی من هم باید به خواسته ی خود می رسیدم. تصمیم گرفتم در این رابطه صحبتی با کسی نکنم. پیشنهاد سورنا، پیشنهاد خوبی بود البته همین چند وقت پیش جایی خواندم که عده ای به بهانه ی ازدواج، با دخترهای ایرانی آشنا شده و آنها را به کشورهای دیگر می برند و به محض ورود به کشور دیگر، دختران را به شیوخ عرب می فروشند و یا وحشتناک تر از آن، دختران را به یک مافیای خطرناک می فروشند. جریان از این قرار بود که دختران را می خریدند و آنها را تبدیل به عروسکهایی به نام لولیتا می کردند.

62-63

یعنی دست ها از آرنج و پاهایشان از زانو توسط پزشک جراح قطع می شد لاله و ناشنوایشان هم می کردند. دندانهایشان هم کشیده می شد و به عنوان برده ی جنسی به قیمت گزاف می فروختند. به جای آن دست و پای

مصنوعی قرار می دادند و به این ترتیب اجازه ی هیچگونه تحرکی را به آنها نمی دادند . دختران صرفا به صورت یک عروسک در اختیار امیال وحشیانه ی آنها قرار می گرفتند. یا این که اعضای مهم بدنشان از قبیل کلیه قلب کبد و... را درآورده و به فروش می رساندند. ولی به هر حال خانواده ی آقای پژمان پور غریبه نبودند . هر چند در مورد سورنا چیزی نمی شد گفت واقعا به قول سورنا ریسک بود. معلوم نبود چه آینده ای در انتظارم باشد، پس از ازدواج صوری اگر خواستم روزی با کسی پیوند زناشویی ببندم، آیا همسر آینده ام مشکلی پیدا نمی کرد؟ حرفهای سورنا واقعا درست بود؟ اگر نقشه بود چه؟ با توجه به جمع دوستان رنگ و وارنگش نمی توانست آدم محرومی بوده باشد. صداقت از لابه لای کلامش می بارید . باید با خانواده ی پژمان پور بیشتر آشنا می شدم . تصمیم گرفتم در دوره های خانوادگی شرکت نمایم . چند روز دیگر دوره در خانه ی آقای سلطانی برگزار می شد . با خود گفتم "

من هم باید بروم تا در دید باشم و هر چه بیشتر به چشم بیایم. چون که اگر قرار بود سورنا به ایران بیاید و خانواده اش برای او دخترانی را کاندید نمایند ، باید من هم جزو کاندیدها قرار می گرفتم. افکار و تخیلات خواب را از چشمانم ربوده بودند. با خود گفتم چقدر خوب بود اگر واقعا یک ازدواج حقیقی صورت می گرفت. کاش می شد همه چیز روند طبیعی خود را طی می کرد . کاش واقعا سورنا مردی بود که بدون نقشه و فقط به خاطر خود من ، مرا می دید و مانند رمان های عاشقانه در یک نظر دل و دینش را بر باد می داد و به من پیشنهاد می داد و من هم که خانه ی دلم تا آن زمان خالی از وجود هر عشقی بود ، محبت او را در قلب خود جای می دادم و دست در دست هم به دنیایی دیگر سفر می کردیم و خواهر نازنینم را هم به واسطه ی او پیدا می کردم. ولی حیف و صد حیف که زندگی

## گاه و کهربا

همیشه آنطور که ما می خواهیم پیش نمی رود . باید دور عشق و عاشقی را خط می کشیدم البته کسانی بودند که به من ابراز تمایل می کردند ولی خود من هیچ وقت دل به کسی نسپردم . گاهی در عالم نوجوانی یک نسیمی می وزید و تا می خواست که توجهم به کسی جلب شود ، ماجرای پیش می آمد و از یادم می رفت. پس قدم بعدی این باشد که در دوره ها شرکت کنم تا هرچه بیشتر به چشم خانواده ی آقای پژمان پور و مخصوصا بیتا خانوم "مادرسورنا" بیایم . اصلا چطور بود که ابراز علاقه می کردم سارینا راهم ببینم؟ سارینا دختر بزرگ آقای پژمان پور بود ، ازدواج کرده و یک فرزند هم داشت ولی او را خیلی کم در دوره ها ملاقات کرده بودم شاید یک یا دوبار. آن هم گذرا. حالا وقت آن بود که به او هم نزدیک شوم. از این همه پلیس بازی خود در شگفت ماندم. دیدن خواهرم ، انقدر برایم مهم بود که همه ی سختی ها را به جان بخرم. تصمیم گرفتم هر طور شده او را بیابم.

64-65

شب ، پدر به منزل آمد . از صورتش مشخص بود که حرف هایی برای گفتن دارد. همگی در پذیرایی نشسته بودیم ، تلویزیون هم روشن بود. کورش که به ندرت در جمعمان بود و بیشتر در اتاقش به درس خواندن می پرداخت ، این بار کنار ما نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد . پدر همین طور چشمانش را بین من و لاله و کورش می چرخاند تا اینکه لاله برگشت گفت :

\_ بگو! تعریف کن! چیزی طی خوی بگی. سریع بگو .

پدر خنده ای کرد

## کاه و کهربا

- \_ تو از کجا می دونی که می خوام چیزی بگم؟  
لاله قری به گردن داد:
- \_ مثل اینکه منو دست کم گرفتی فرهاد! تو میگی " ف " من میرم فرحزاد .  
\_ خب اصلا من که هنوز حرفی نزدم که بگم ف یا نگم. تو از کجا فهمیدی ؟  
\_ آهان. این دیگه به هوش سرشار من بر می گرده .  
\_ عجب!
- \_ به جان مش رجب! خب بگو . چی می خوای بگی ؟ چیشده ؟  
\_ در مورد خواستگار روشنگر .  
توجه همگی به بابا جلب شد  
\_ خب؟
- \_ به طور نامحسوس به محل کارش رفتم، پرس و جو کردم ، همه ازش راضی بودن. به سرش قسم می خوردن. لاله گفت:  
\_ معلومه واقعا جوون خوبیه .  
\_ آره. رفتم خونه شون رو هم از نزدیک دیدم.  
\_ خب؟
- \_ سطح زندگیشون و اقتصادیشون به فرزانه اینا نمی خوره. یه خونه داشتن تو مرکز شهر. یه خونه ی دو طبقه. دوتا اتاق پایین ، دو تا اتاق بالا. سرویس ها هم تو راه پله ها. با یه حیاط کوچیک .

## گاه و کهربا

اینطور که از دور نگاه کردم کل خونه شون صد متر هم نمی شد .

\_ خب؟

\_ همین دیگه. فقط اینکه همونجور که سعادت گفت روشک اگر پسر رو می خواد باید قید خیلی چیزها رو بزنه . محل زندگی اونا با محل زندگی فرزانه اینا خیلی فرق می کنه. آدم ها، اون آدمهایی نیستند که تو محله ی فرزانه می شینن. انگار که همه زیر ذره بینن . بعد هم مادرشون فرهنگیه بوده.

\_ بله اینو که خودمون هم می دونستیم

\_ درسته. اما یه مشکل دیگه ای هم داشتن.

\_ چه مشکلی؟

\_ برادرشون که سربازه زده یکی رو زیر کرده

\_ ای وای!

\_ آره . اون طرف هم آدم بدجنسی بوده و رضایت نده. خلاصه دیه بریدن دیه ی سنگینی هم بریدن. تمام حقوق مادرپسره، کلا میره برای جلب رضایت شاکی. چون تقسیط شده بوده. خواهرشون هم که کارمنده و حالا هر چی هم درآمد داره به هر حال حتما برای خودش کنار میذاره. اینه که سختیهای مالی تو زندگیشون هست. حالا ازدواج و خرید و این ها همه مشکلاتی هست که در برابرشونه. خب جشن و خرید هم که بی هزینه نیست.

این طور که پیداست اگر بخواد برای پرداخت هزینه ی هر کدوم از اینا

## کاه و کهربا

متوسل به وام و بدهی اینا بشه، دیگه فردا روز نفس نمی تونن بکشن. بله خانواده بسیار عالی. سطح فرهنگ بالا. خود آقا هم بسیار جوان برازنده، نجیب، موعذب ولی این مشکلات پیش روشن هست. لاله که از قالب شوخ همیشگی بیرون آمده بود گفت:

\_ خب حالا باید چی کار کنی؟

پدر هم درحالیکه نگاهش به من بود چشمانش را تنگ کرد:

\_ نمی دونم این چیزا رو خود روشنگر باید در نظر بگیره. اونه که باید انتخاب کنه. بالاخره برای رسیدن به یک همسر خوب، سختی هایی رو باید بپذیره یا نه اگر می بینه نمی تونه با این شرایط کنار بیاد، بله رو به کسانی میده که خیلی وضع مالیشون خوبه ولی معلوم نیست اخرش به کجا ختم میشه و اون افراد چه جورین. مثل دختر آقای قدیری. یادته لاله؟

لاله سرش را تکان داد:

\_ بله بله.

کنجکاو شدم.

\_ دختر آقای قدیری چی شده؟

این بار لاله ادامه داد:

\_ یه از خدا بی خبر اومد گفت خواستگارم و این حرف ها. اینا هم رفتن تحقیق. همه گفتن بله خیلی ادم های خوبی هستن خیلی با کلاس و مهمتر از همه اینه که خیلی پولدارن. اینا هم هول شدن و بیشتر از همه خود



## گاه و کهربا

هلن ، دختر آقای غدیری . برق زندگی و تجملات اونها چشمای دختر رو کور کرده بود خیلی زود ازدواجشون برپا شد ولی

\_ خب ولی چی؟

لاله نگاه زیر چشمی به کورش که مشغول تماشای بازی والیبال بود انداخت:

\_ ولی پسره مریض بود .

\_ مریض بود، مریضیش چی بود؟

\_ سادیسم داشت.

\_ یعنی دختر رو کتک می زد؟

\_ کتک؟ کاش کتک بود. شکنجه می داد .

\_ آخه چرا؟

\_ خب برای اینکه سادیسم داشت دیگه . روانی بود . در حالت خوشی و بگو و بخند هم یک دفعه دختره ی بیچاره رو زیر شلاق می گرفت. چنان ب لایی به سرش آورده بود که یه جای سالم تو تنش نموند. هر دفعه هم که می خواست برای طلاق اقدام کنه ، وقتی شوهره می فهمید دفعه ی بعد بیشتر شکنجه اش می کرد. خیلی طول کشید تا تونستن طلاقشو بگیرن. تازه بعد از طلاق هم بازم مزاحمش می شد و وقتی اینا هر دفعه واسه ی شکایت اقدام می کردن، بانفوذی که داشت ، قائله ی شکایت رو می خوابوند.. بندگان خد امجبور شدن کلا از این شهر برن.

\_ ای وای!

## گاه و کهربا

ناخوداگاه ترس به جانم نشست. اگر یک وقت سورنا هم سادیسم داشته باشد چه؟

پرسیدم:

\_ خب از قیافه ی پسره معلوم نبود؟ بالاخره آدمهایی که مشکل دارن، ظاهرشون تا حدودی نشون میده .

پدر گفت:

\_ نه. ظاهرش هم خیلی معقول وهم خیلی مقبول بود. مشکلی نداشت. تو جمع خیلی مبادی آداب بود.

66

وقتی قدیری این چیزا رو تعریف می کرد ، حقیقتش من باورم نمی شد.

ای وای! اینها با حرفهایشان عرق سرد بر پشتم نشانندن . اگر سورنا هم بیمار روانی باشد و سادیسم داشته باشد چه؟

من آن سر دنیا چه می توانم بکنم؟ کاش اصلا باب گفتگو باز نمی شد. تمام ذوق و شوقم با این صحبت ها پرید .

پدر گفت:

\_ الان می خوام به سعادت زنگ بزنم. دیگه من وظیفمو انجام دادم و تحقیق کردم. حالا باز هم اگر اطلاعات دیگه ای خواستن ، می تونم برم پس و جو کنم .

اما ادمای شفافی بودن. هزارتو و اینا توشون نبود. خیلی صاف و ساده.

## کاه و کهربا

کل چیزایی که دستگیرم شد همینا بود. به دنبال این حرف پدر گوشی تلفن را برداشت و کل ماجرا را برای آنها هم شرح داد .

به لاله گفتم:

\_ لاله جون اگر تو بودی چی کار می کردی؟

لاله نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

\_ کجا بودم؟ چی بودم؟ تو یهو چی میگی؟

\_ نه . صحبت سر روشنک بود خب . اگر جای اون بودی چیکار می کردی؟

لاله بدون هیچ فکری سریع برگشت گفت:

\_ شک نمی کردم. "بله" رو می دادم. بودن در کنار یک آدم با فرهنگ و فرهیخته و مهربون خودش بزرگترین گنج و سرمایه ی هر کسه . چه فایده آدم تو تجملات غرق باشه. تو پول و طلا و جواهرات غوطه بخوره ولی آرامش نداشته باشه؟.

به چه دردی می خوره؟ البته شعارهم همیشه داد خیلیا فقط به ظاهر اهمیت میدن، اما من این کارو می کردم . یعنی از رفاه و اینها می گذشتم تا به عشقم برسم.

بله. لاله همین بود. معلوم بود که انتخابش آن خواهد بود که گفته .

گفتم:

\_ یعنی اگر وضع مالی بابا بد بود...

نگذاشت ادامه دهم گفت:

\_ از اولش وضع مالی بابات که خوب نبود ، به مرور بهتر شد. بد هم نبود ولی عالی هم نبود. من بابات رو دیدم و فهمیدم همونیه که می تونه منو خوشبخت کنه. بابات شرط گذاشته بود که یه دختر کوچولو داره. اگر من می تونم به اون محبت کنم با هم زندگی تشکیل بدیم وگرنه که راهمون جدا میشه. وقتی تو رو دیدم ، دیدم وای یه فرشته کوچولو هم همراهش هست و بیشتر علاقه مندشدم. تو برای من هیچ وقت مانع نبودی . عزیزدلم. وای لاله جان. لاله ی من.

بغضم گرفت. بغض گلویم را به شدت فشرد. حرف هایی که می خواستم به او بگویم از دهانم خارج نشدند. ولی لاله با نگاه به چشم های من ، لبخندی به من زد .

\_ درسته کهربا جون. من اولش به خاطر خود بابات، برای اینکه بهش برسم و بتونم طعم خوشبختی رو در کنارش بچشم شرطشو قبول کردم ولی خودتو که دیدم، دیگه بابات رفت کنار. عاشقت شدم به صورت شرط بهت نگاه نکردم ، تو رو رحمت و برکت زندگی دیدم و عاشقانه دوست داشتم. تو هم منو دوست داشتی. بدون من هیچ جا نمی موندی . تا قبل از اینکه من تو زندگیتون بیام ، فرزانه مرتب تو رو پیش دخترش می برد. چند باری که با هم رفتیم بهم عادت کرده بودی. اگر یه موقع می خواست تو روتنها بیره ، باهاش نمی رفتی. انقدر بهم وابسته شدی و بااین کارات منو دیوونه ی خودت می کردی .

بابات اگر هیچی هم نداشت ، تو رو داشت و تو بهترین اتفاقی بودی که تو زندگیم افتاد . خدا کورش رو که بهم داد، مادرانه هام متبلور شدند . عاشق بچه ام بودم وهستم ولی تو، تو یه قصه ی دیگه ای داشتی . تو یه فرشته

## گاه و کهربا

کوچولو بودی . یه کوچولوی سه ساله . هنوزم به یاد شیرین زبونیات می  
افتم دلم ضعف میره .

خدای من! بسیار ازت متشکرم که این زن را سر راه من قراردادی . اگر مثل  
بعضی زن باباها من را مانع خوشبختی می دید

67

آن وقت محبت پدر را هم نداشتم. یا حتی کورش. ولی هر سه مرا دوست  
داشتند من هم عاشقشان بودم.

پدرخنده کنان پیش ما بازگشت :

\_ خوب انگار یه عروسی افتادیم.

\_ خوب مبارک باشه انشاءالله که خوشبخت بشن!

بابا نگاه تابناکش را بر من دوخت:

\_ انشاءالله که همه ی دخترا خوشبخت بشن دخترگل منم خوشبخت بشه!

لاله جان هم نگاهم کرد و لبخند دندان نمایی زد:

-انشاءالله.

کوروش که تا اون موقع مشغول تماشای تلویزیون بود، سرش را به طرف  
پدر چرخاند:

\_ بابا جون؟

\_جانم بابا؟

## گاه و کهربا

\_ اگه کسی با این شرایطی که حسن آقا داره، کهربا رو خواستگاری کنه  
شما موافقت می کنید؟

لبخند از روی لب هر سه نفرمان پرید، من سرم را با خجالت پایین انداختم،  
لاله لب گزید و پدر سرش را پایین انداخت: \_ هر چی که کهربا بخواد  
همون میشه.

\_ یعنی اگه کسی باشه که هیچی نداشته باشه هیچی هیچی و شرایطش  
هم اونجوری باشه بازم شما موافقت می کنید؟!  
بابا نگاهی به من و بعد نگاهی به کورش انداخت:  
\_ پسرم خوشبختی توی پول و رفاه نیست.

\_ باباجون لطفا شعار نده چرا نیست؟ مثلا کهربا رو می تونی بفرستی بره  
توی یه خونه که مستاءجری کنه و هر چی درمیارن بدن به صاحب خونه،  
مجبور بشه همه اش قناعت کنه، لباس خوب نپوشه، مسافرت نره، مهمونی  
و بریزو بیاش نکنه. حاضری این کار رو بکنی؟

لبخند پدر محو شد به جایش خط اخمی بین ابروانش افتاد:

\_ سوال سختیه پسرم ولی روزی رسون خداست، خدا خودش به همه کمک  
می کنه.

\_ خوب اومدیم و خود خدا تو تقدیرش برای اینا فقر رو رقم زد، شما  
حاضری؟

\_ پسرم اگه خدا فقر رو برای دختر من رقم بزنه، تو خونه ی هر کی بره  
تقدیرش همونه و از دست منم کاری برنمیاد.

\_ ا یعنی چی؟؟

\_ یعنی بودن کسانی که خیلی پول دار بودن ولی یک شبه همه چی شون رو از دست دادن.

لاله با هیجان برگشت وگفت:

\_ یکی از خانمهایی که توی باشگاه میان چند وقتی بود که مریض بود ازش پرسیدم جریان چیه چرا این همه تو خودتی؟ گفت:

\_ قصه ام سر دراز داره باشه سر فرصت برات تعریف می کنم. خلاصه یه روز برام گفت دخترم خواستگارهای زیادی داشت، هرکی میومد براش شرط میذاشتم که باید خونه داشته باشه چون من عمری تو مستاجری موهام رو سفیدکردم و خیلی عذاب کشیدم تا میومدیم به یه جا عادت کنیم و مستقر بشیم، باید جمع می کردیم و جابه جا می شدیم.

68-69

خلاصه کلی از اسباب و وسایلم توی این جا به جایی داغون شد و از بین رفت خلاصه هرکی اومد، شرط اولم داشتن خونه از خودش بود، تا اینکه یکی از آشناها، آقای رو معرفی کرد برای خواستگاری که از نظر مالی وضعش خیلی خوب و عالی بود. از خودش خونه ویلایی داشت که از پدرش بهش ارث رسیده بود. پدر و مادرش از دنیا رفته بودن و پسر هم تک فرزند بود و همه در نتیجه مال و اموال پدری همه به اون رسیده بود. خلاصه کارها انجام شد و این دو تا با هم ازدواج کردن و منم خوشحال که بالاخره به آرزوم رسیدم و دخترم خوشبخت شده، خلاصه گذشت تا یه روز تعطیل آقادماد بادوستاش مجردی می خوان برن مسافرت، دامادم میگه چه کاریه که هر کدوم ماشین جدا بیارین همگی باماشین من میریم. چهار

## گاه و کهربا

نفر که بیشتر نیستیم، دوستانش هم موافقت می کنند و راه می افتن میرن ولی متاسفانه بین راه تصادف می کنن سه تاشون کشته میشن و این آقای داماد میره تو کما. بعد از چند وقت که به هوش میاد و خوب میشه باید دیه ی کامل هر سه نفر روبرده. اونم تمام زارو زندگیش رو می فروشه و دیه میده و مجبور میشن برن یه خونه توی زیرزمین اجاره کنند. آره پسرم این جور هست پس باید توکل به خدا کرد اگر فقر توی تقدیر باشه میشه این و اگر هم نباشه که خوب میره با یه ادم فقیر ازدواج می کنه و از جاهایی که خودشم خبر نداره و فکرش هم نمی کنه براش می رسونه.

صدای زنگ گوشیم بلندشد، بیخشیدی گفتم و به سمت گوشیم داخل اتاق رفتم لاله پرسید:

\_کیه کهربا؟؟

گفتم :

\_روشنکه

\_اهان سلام برسون.

\_باشه حتما.

می دانستم که حتما به من زنگ خواهد زد. جوابش را سریع دادم:

\_سلام روشنک جان!

\_سلام چطوری؟ خوبی؟

\_ من خوبم تو بهتری؟ مبارک باشه عروس خانم!



## کاه و کهربا

\_ ممنونم عزیزم لطف داری.

\_ خوب دیگه از خانهای اصلی گذشتی به سلامتی!

\_ بله گذشتم ولی همگی م7 یگن بازم خوب فکرهاات رو بکن عجولانه  
تصمیم نگیر فکر همه چی رو بکن، یه موقع دیدی باید نون خالی بخوری، یا  
ابدوغ خیاربخوری، یا شایدم باید لباسهات رو وصله بزنی بیوشی  
از حرفهایش خنده ام گرفت، اخلاق عمه را می شناختم ولی روشنگ خیلی  
بامزه تعریف می کرد

\_ خوب تو چی گفتی؟؟

\_ گفتم بابا خودم پول دارم دیگه هرچی لازم داشته باشم می خرم تازه یک  
ریال ازت پول من وارد زندگی نمیشه خیالتون راحت. همه اش خرج خودم  
میشه، اینو که گفتم خیالشون راحت شد و قبول کردن  
\_ خوب انشالله که مبارک باشه و خوشبخت بشی عزیزم

\_ خیلی ممنونم تو هم همینطور

راستی تو چی خیال ازدواج نداری؟؟

خیال ازدواج، چرا داشتم اما نه آن ازدواجی که او فکرش را می کرد، نه آن  
ازدواج عاشقانه ای که او در پیش داشت، گفتم:

\_ چرا اگر آدم خوبی باشه بله ولی فعلا که کیس خاصی نیست.

\_ ای باباسخت نگیر!

\_ نه سخت نمی گیرم

## کاه و کهربا

\_آفرین خوبه انشالله که به همین زودیای زود خبرازدواج تو روهم بشنویم

\_انشالله

\_ای بی حیا!دخترم دخترای قدیم. از خداخواسته ایا!

\_پس چی نه پس تو بری من بمونم فکر کردی، به اولین کسی که پیدا شد و مناسب بود، بله رو میدم، الان بیست وچهارساله دیگه تا پیام ازدواج کنم و برم سرخونه زندگیم اوه سی سال میشه دیگه وقتشه.

\_خوب حالاخندیدم بهش، باشه خوشحال شدم می بینمت

\_انشاءالله مگه می خواین بیاین اینجا؟؟

\_اره دیگه اخلاق مامان رو نمی دونی دیگه تا شما میاین باید عوضشو دربیاد.

به حرفش غش غش خندیدم

\_آخه می دونی اومدن ما به ضرر مامانت که نیست، به ضررا آقای سعادت

\_چرا؟؟!!

\_آخه عمه بنده خداکاری نمی کنه که تنها کارش اینه که زنگ بزنه رستوران بهترین غذاهان رویارن اما لاله جون من بیچاره هی بایدخسته بشه، هی عرق بریزه پای گاز و توی اشپزخونه چون غذای بیرون رو دوست نداره برای مهمون بگیره.

\_ خوب تونذار سختی بکشه کمکش کن بعدم دیدم چقدرخسته میشه اونشب بهمون کتلت داد

## کاه و کهربا

- \_ کوفتت بشه از سرت هم زیاد بود  
\_ به هر حال گفته باشم داریم میاییم.  
\_ باشه چیکارکنم؟  
\_ میگم به لاله جون نگو قرار قطعی نیست ولی میدونی که معمولا  
اینطوره  
\_ خیلی خوب باشه بابا بیاین اصلا خودم غذا درست می کنم.  
\_ نه نه نه تو درست نکنی ها حالا که می خوایم یه غذای خونگی خوشمزه  
بخوریم هم تونمی ذاری!  
\_ بی شعور یعنی من دستپختم اینقدر بده؟  
\_ دست پخت تو بد نیست، دست پخت لاله جون عالیه.  
\_ خیلی خوب پس میگم لا گله جون غذا درست کنه.  
\_ کاری نداری به همه سلام برسون خدانگه دار.  
\_ بزرگیت رو می رسونم تو هم سلام برسون خدانگه دارت

70

- صبح دوباره وارد اینستاگرام شدم و واردپیچ سورنا:  
\_ سلام سورناخان.  
سورنا سریع جواب سلامم را داد:  
\_ سلام کهربا خوبی؟ من هفته ی دیگه دارم میام ایران.

179

## کاه و کهربا

\_ چه خوب تبریک میگم!

\_ تشکر. تا قبل از اومدنم کارهات رو بکن تا همدیگه رو ببینیم.

وای خدای من چکار باید می کردم؟

براش نوشتم:

\_ چکار باید بکنم؟

\_ قبل از اینکه من پیام تو دوره ها باش که با اومدنم، یک دفعه جلب توجه نکنی، چون گفته بودی زیاد توی این دوره ها شرکت نمی کنی

\_ آره درست میگی باشه حتما.

\_ خوب نظرت چی شد؟ فکرهات رو کردی؟

\_ نظرم مثبتته. توکل به خدا!

سورنا نوشت:

\_ نترس من همچین آدم ترسناکی نیستم قول میدم که اذیت نکنم مطمئن باش.

\_ نه نمی ترسم.

ولی دروغ بود. می ترسیدم ولی چاره دیگه ای هم نداشتم.

\_ چیزی لازم داری از اینجا برات بیارم؟

نوشتم:

\_ ما که در ظاهر همدیگه رو نمی شناسیم، به چه مناسبتی می خواین

## کاه و کهربا

چیزی بیارین؟

تایپ کرد:

\_ خوب این چیزیه که اونا فکر می کنن. من و تو که با هم آشنا شدیم.  
چیزی لازم داری بیارم؟

\_ نه ممنون از لطفتون چیزی لازم ندارم اتفاقا فردا شب خونه آقای  
سلطانی دوره هست سعی می کنم که برم.

\_ آفرین خوبه به مامان نزدیک شو!

\_ بله اتفاقا بیتاخانم منو مورد لطف قرارمیدن.

\_ واقعا؟

\_ بله چطور مگه، تعجب کردین؟

\_ آخه تو لیست کسانی که برای من کاندید کرده، اسم شما نبود!

«ای وای چقدر من ساده بودم که هر کس به رویم می خندید فکر می کردم  
منو دوست داره»

\_ خوب می تونم ازتون بپرسم تو لیستتون کیا هستن؟

\_ بله توی این لیست خیلی ها هستن. اول از همه فک و فامیل های نزدیک  
و دور خودمون بعد هم دیگه همین دوستان دورهمیتون یه دختری به نام  
صدفه که تو لیست هست.

ای وای یعنی صدف رو به من ترجیح داده بود؟ اتفاقا صدف دختر  
بسیار خوبی بود ولی ....

## کاه و کهربا

برایش نوشتم:

\_ صدف رو می شناسم خیلی دختر خوبی هست. باکمالات، زیبارو،  
متشخص، همه ی شرایط لازم برای زندگی خوب رو داره.  
\_ ولی هرچقدر هم دیگران صدف رو تایید کنند، من نظرم کهرباست.  
\_ خنده ام گرفت از این برخوردش

نوشتم:

\_ باشه من فرداشب خودم رو به مامانتون نزدیکتر می کنم.  
تشکر کرد، دیگر حرفی نمانده بود که بز نیم خدا حافظی کردیم. رفتم سر وقت  
لاله که مشغول مطالعه بود، صدایش کردم:

\_ لاله جان؟

\_ جانم دخترم؟

\_ حوصله ام خیلی سر رفته پاشو بریم بیرونی جایی.

\_ کجا بریم؟

\_ سینما.

\_ نه فیلمهای خوبی نشون نمیدن وقت تلف کردنه.

\_ خوب بریم کنسرت.

\_ ها کنسرت، برنامه های کنسرت رو داری؟

\_ نه هر کنسرتی شد شد، فقط بریم این یک نواختی داره عذابم میده.

## کاه و کهربا

\_ باشه عزیزم. ولی فردا شب دوره داریم، بیای دوره حال و هوات عوض  
میشه.

\_ آخه تو این دوره ها که کسی هم سن و سال من نیست. اون بار تو خونه  
مون دیدی که همه همین خانمها و آقایون اومدن. لاله بلند شد و به طرف  
آشپزخونه رفت و گفت:

\_ خونه ی ما این طوریه، چون تو نمیای، بچه های اونا هم نمیان فکر می  
کنندکه تو دوست نداری، ولی جاهای دیگه همه هستن.

\_ واقعا؟

\_ بله واقعا اتفاقا یه گوشه اونا می شینند، یه گوشه آقایون یه گوشه هم ما،  
خوش میگذره بیای خوب میشه.

\_ باشه میام، کت شلوار بادمجونیه رو هم می پوشم.

\_ آره بپوش کسی اون رو توتنت ندیده یه روسری خوشگل هم بگیر باهات  
ست کن.

\_ همون اون روزیه خوبه که.

71

\_ نه خیلی به دلم نچسبید فکر کنم سفید باشه قشنگتره.

\_ لاله جون اصلا حال خرید کردن ندارم

لاله نوک چشم تیز کرد:

\_ باشه جهنم. خودم می خرم برات.

## کاه و کهربا

\_ عاشقتم که.

لاله بی توجه به حرف من پرسید:

\_ کنسرت ساعت چنده؟

کنسرتی که قرار بود با لاله برویم، خوشبختانه نیاز به رزرو بلیت قبلی نداشت و از اینترنت تهیه کردیم و رفتیم.

خواننده ی محبوب من نبود ولی خوش صدا بود و خوب می خواند، واقعا شنیدن صدای موزیک از نزدیک و به صورت زنده خیلی فرق داشت باشنیدن آن از پشت دستگاہ. کسالتم را کامل برطرف کرد.

فردا همین که آماده برای رفتن شدیم، بابا با تعجب گفت:

\_ به به دختر بابا هم آماده شده!

\_ بله دیگه لاله جون گفتن پیام منم قبول کردم.

لاله که کیفش را از روی میز برمی داشت گفت:

\_ لاله جون که همیشه می گفت بیا ولی نمی اومدی، حالا امروز اومدی.

لاله خیلی تیز بود گفتم:

\_ خوب البته فقط اون نبود حوصله ام خیلی سر میره، فامیل زیادی هم که نداریم، تنها جایی هم که میریم خونه عمه جونه، دیگه گفتم این جور جاها خوب باشه اینه که دعوت رو قبول کردم و میام

بابا لبخندی زد و گفت :

\_ آره خوب فکری کردی اتفاقا خانم و آقای سلطانی خیلی خوشحال میشن



## کاه و کهربا

از اون ها مهم تر صدف دخترشون ،خیلی احوال شما رو می پرسه.  
وای صدف، هنوز نیومده رقیب من بود، چطور می توانستم باهاش خوب باشم، ناخودآگاه با شنیدن اسمش چینی به ابرو انداختم:

\_ واقعا اگه راست میگه چرا خودش هیچ وقت نمیاد؟؟

\_ خوب میدونی وقتی تو هیچ جا نمیری، و حضورنداری اونها فکر می کنند که دوست نداری که تو جمعشون باشی، و ترجیح میدن که نیان.

\_ باشه حالا این دفعه میام ببینم چی میشه.

کوروش همراه ساک باشگاهش از اتاقش بیرون آمد، رو بهش گفتم:

\_ کوروش جان تو نمیای؟؟

گفت:

\_ نه بابا هم سن و سال من هیچ کس نیست این چند بار هم که رفتم.  
حوصله ام سر رفت!

، الانم که میرم میرم باشگاه والیبال دارم.

\_ آفرین به این داداش گلم آفرین!

\_ تو چرا نمیری؟

راست می گفت هم لاله و هم کوروش ورزشکار بودن ولی من فقط به یک پیاده روی ساده پناه می بردم

\_ اره فکر خوبیه آدم سرحال و قبران میشه.

پس چی؟

حتما برو باشگاه ثبت نام کن عالیه

باشه داداشی حتما.

نگاهی به قدوقواره اش کردم. داداشم خیلی جذاب بودو واقعا دوستش داشتم

72

ولی نمیدانم اگر دلربا را هم پیدا می کردم، اندازه ی اون دوست می داشتم یا نه! دلربا ندیده و نشناخته بود، ولی کوروش همیشه در بغل من قرار داشت. از وقتی که به دنیا امد، عاشقش بودم خیلی از کارهایش را انجام داده بودم، مدرسه که میرفت در درسهایش کمکش می کردم، به نوعی مادر دوم او شدم.

راه افتادیم و به خانه ی ویلایی آقای سلطانی رسیدیم، خانه نسبت به چند سال قبل که من دیده بودم، تغییرات زیادی کرده بود، نمای پذیرایی کلا عوض شده بود، به جای رنگ و کاغذدیواری، روی دیوارها سنگ کار شده بود، سنگهای زیبا و رنگارنگ، علاوه بر دیوارها، بر روی سقف هم نقوش زیبایی نقش بسته بود. همراه آینه کاری های شکیل و زیبا.

با دیدن من همگی بسیار خوش حال شدند، مهمانها قبل از ما رسیده بودندو ما آخرین بودیم. آقا و خانم سلطانی به استقبالمان آمدند، خانم سلطانی لاله جان و مرا در آغوش کشید، آقای سلطانی با پدر دست داد و به من و لاله جان خوش امد گفت و با دست ما را به طرف نشیمن، راهنمایی کرد:

\_ بفرمایید خواهش می کنم خیلی خیلی خوش اومدین جاتون خالی بوده تا حالا.

مانتوی مرا خدمتکارشان گرفت، و من با تونیک شلوار بلندم کنار لاله جان نشستم. تازه نشسته بودم که صدف جیغ جیغ کنان و باخوشحالی به طرفمان آمد. باورم نمی شد! صدفی که در مقابلم می دیدم، با صدف قبلی خیلی تفاوت داشت، بینیش عمل شده بود و اجزای صورتش به جز لب و چشمانش تکان نداشتند، انگار عروسک در مقابلم بود. تمام صورت بوتاکس و ژل تزریق شده بود، ولی از حق نگذریم واقعا زیبا بود.

او هم روسریش را اماند من و لاله، به صورت فانتزی بسته بود. اصولا خانواده ها هر چند در سطح بالایی بودند، ولی از نظر اعتقادی، افراد محکمی بودند. با همان پوششی که داشتند، جایی از بدن و موهایشان باز نبود و با همان لباسهای شیک و مدلهای فانتزی که به شال و روسری داده بودند، خیلی زیبا به نظر می رسیدند. ولی دخترانشان به جز صدف، گیسوان خود را در معرض دید قرار دادند.

73

صدف دست مرا کشید و بلندم کرد:

\_ تو چرا اینجا نشستی؟ پاشو بریم اون طرف، جوونها همه اونطرفن.

لاله جان چشم تیز کرد و گفت:

\_ صدف جان اون چیه پشت گوشت؟

چشمان صدف نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، با ترس گفت:

## کاه و کهربا

\_ چیه چی هست مگه لاله جون؟؟

لاله جون پس گردنی آرامی به زد وگفت :

\_ چی داری میگی؟ حالا ما شدیم پیر آره؟!

\_ وای لاله جون ترسیدم. پیر که نه شما میان سالین و ما جوون. می  
خوایم شما با هم خوش باشین و ما هم با هم! با اجازه تون.

نگاهی به پدر و لاله جون کردم که آنها با چشم تایید کردند و اجازه رفتن  
دادند. همراه صدف رفتیم به قسمتی از سالن که نزدیک آشپزخانه بود و  
کنار میزی ایستادیم.

گفتم :

\_ چرا اینجا صدف جون؟

با ایستادن ما، چند دختر و پسر جوان هم به سمت ما آمدند و دور میز  
ایستادند. با دخترها دست دادم و روبوسی کردم و با پسرها هم احوال  
پرسی نمودم.

یکی از پسرها که نامش یادم نبود ولی چهره ی آشنایی داشت، با خوش  
رویی گفت:

\_ به به کهربا خانم! محفلمون رو روشن کردین و رونمایی نمودین.

کهربا خانم، شما کجا، اینجا کجا؟

صدف مرا بر روی صندلی نشاند:

\_ علت اینکه اینجا نشستیم اینه که آقایون دوست داشتن که به آشپزخونه

## کاه و کهربا

نزدیک باشن و هر چی هست بریزن تو خندق بلا.  
دو پسر دیگه همراه پسراولی، قاه قاه خندیدند.  
یکی از انها گفت:

\_ همه مزه این دورهمی ها به لمبوندنه صدف خانم، پس فکر کردی میاییم  
چه کار؟ که همدیگه رو تماشا کنیم، اینجا که همیشه کاری کرد. نه بزنی، نه  
بکوبی!، نه برقصی! اونه که

ما هم با خوردن خودمون رو تسلا میدیم.

صدف کنارم نشست و دستم راگرفت:

\_ بله برای رقصیدن جایی نیست ولی برای آواز خوندن، کلی مشتری پابه  
قرص دارین.

\_ جان من؟

\_ بله امتحان کن.

\_ خوب حالا کی خواننده س؟

\_ من نمی دونم خودتون هر کدوم که صداتون بهتره، بیاد وسط!

\_ والا صدای همه مون خوبه، به نوبت می خونیم چطوره؟

دختر دست زدند و هورا کشیدند..:

\_ آفرین عالیه! شروع کنید خوشحال می شیم.

پیانو در نزدیکی مان بود.

## کاه و کهربا

یکی از پسرها که معلوم شد نامش بردیاست، به صدف گفت:

\_ خوب صدف خانم کی می نوازه؟؟

صدف جواب داد:

\_ معمولا خواننده ها خودشون می نوازن.

بردیا گفت:

\_ درسته ولی من دستم تو ورزش ضرب دیده نمی تونم. شرمنده فقط می تونم بخونم!

صدف نگاهی به همه انداخت و گفت:

\_ خوب کی بلده بنوازه؟ ببینمت با تو هستم.

همه به صدف نگاه کردند و گفتند:

\_ با کی هستی؟

صدف لبخندندان نمایی زد و به طرف پسری به نام امیرحسین برگشت:

\_ امیرحسین بیا دیگه تو که پیانو بلد بودی بزنی!

امیرحسین درحال خوردن میوه نچ نچی کرد و گفت:

\_ نه نه اصلا اصلا بلد نیستم.

\_ دخترا شما چی؟؟

سه دختر دیگه هم سرشان را به نشانه ی "نه" تکان دادند.

## کاه و کهربا

صدف گفت :

\_ کهربا فک کنم تو بلد باشی؟!

نتوانستم دروغ بگویم، مجبور شدم تایید کنم حرفش را، با سر پاسخ مثبت دادم

صدف برگشت و گفت:

\_ به افتخار کهرباجان!

همگی کف زدند.

زیرچشمی نگاهی به پدر و لاله جان انداختم که هاج و واج مانده بودند.

صدف دوباره دستم را گرفت و به نزدیکی پیانو برد و به بردیا هم گفت:

\_ خوب چی می خونی تا کهرباجان برات بزنه؟

بردیا گفت:

\_ چی می خونی من، مهم نیست کهرباخانم هر آهنگی که دوست دارن رو

بزنن من هم تونستم همراهی می کنم

نگاه ها به طرف من برگشت، سرم را پایین انداختم. آن حجم وسیع از

توجه اذیتم می کرد، به صدف گفتم:

\_ من حضور ذهن ندارم شما بگوچه اهنگی می خواین تا راهنمایی بشم و

هر کدوم رو تونستم می زنم.

صدف کمی فکر کرد. و گفت:

## گاه و کهربا

\_کهربا جان، یه اهنگ شاد می خوایم ها.

صدف سری تکان داد و به طرف من برگشت:

\_جان مریم رو میزنی؟

\_بله حتما.

انگشتانم روی کلاویه ها رقصید. و بردیا هم شروع کرد به خواندن:

\_جان مریم چشمتو وا کن ، منو صدا کن

شد هوا سپید ، در اومد خورشید

وقت اون رسید ، که بریم به صحرا

وای نازنین مریم

جان مریم چشمتو وا کن ، منو صدا کن

بشیم روونه ، بریم از خوونه

شونه به شونه

به یاد اون روزها

آی نازنی مریم

باز دوباره صبح شد ، من هنوز بیدارم

کاش می خوابیدم ، تو رو خواب می دیدم

خوشه غم ، توی دلم



## گاه و کهربا

زده جوونه ، دونه به دونه

دل نمي دونه

چه کنم با این غم

آي نازنين مریم

بيا رسيد وقت درو ، مال مني از پيشم نرو

بيا سر کارمون بریم ، درو کنیم گندومارو

بيا رسيد وقت درو ، مال مني از پيشم نرو

بيا سر کارمون بریم ، درو کنیم گندومارو

بيا بيا نازنين مریم

نازنين مریم

واي نازنين مریم

جان مریم چشمتو وا کن ، منو صدا کن

شد هوا سپید ، در اومد خورشید

وقت اون رسید ، که بریم به صحرا

آي نازنين مریم

جان مریم چشمتو وا کن ، منو صدا کن

بشیم روونه ، بریم از خوونه

شونه به شونه

## کاه و کهربا

به یاد اون روزها  
آی نازنی مریم  
باز دوباره صبح شد ، من هنوز بیدارم  
کاش می خوابیدم ، تو رو خواب می دیدم  
خوشه غم ، توی دلم  
زده جوونه ، دونه به دونه  
دل نمی دونه  
چه کنم با این غم  
آی نازنین مریم  
بیا رسید وقت درو ، مال منی از پیشم نرو  
بیا سرکارمون بریم درو کنیم گندمارو

74-75

پدر و مادرها، حرفهایشان را نصفه گذاشته و محوخواندن و نواختن ما شدند. سرم پایین بود. سرپایین انداختن من صرفا به خاطر نگاه های مستقیم بردیا و دو پسر دیگر یعنی امیرحسین و شهریار بود.

بعد از پایان یافتن ترانه، حضار شروع کردند به کف زدن و ما را تشویق می نمودند. جوانها هم با همدیگر خواندند: دوباره دوباره

این بار بدون هیچ خجالتی رو به بردیا کردم:

\_ خوب چی بزئم؟

\_ سنتی می تونید بزئید؟

\_ بله بفرمایید، چی رو بزئم؟

\_ نمی دونم خودتون هرچی دوست دارید.

ای بابا دلیل سوءال کردنش چه بود.

برای انتخاب اهنگ بدون مجال دادن به بردیا، شروع به نواختن کردم، اهنگ زیبایی را شروع کردم، جالب این که بردیا هم به اهنگ وارد بود و شروع به همراهی نمود

درکی ندارم از خودم بی تو هر جا که دورم از تو تبعیدم

چشمامو بستم رو جهان بس که تا چشم وا کردم تو رو دیدم

من از زمین و از زمان کندم تا تو دلت پیدا کنم جامو

مرگم که باشه آخر این عشق من دوست دارم اون سرانجامو

من دیدم این درمونو که میگن لبخند تو درمون تشویشه

وقتی که میخندی نمیدونی دنیا چه جای بهتری رویای یک دنیا تو دستاشه

حتی اگه سجدت کنه میگی این که محاله عاشقم باشه

دوباره بعد از پایان اهنگ همگی دست زدند. همه ی نگاهها متوجه بردیا بود. واقعا صدای گرم و دلنشینی داشت. نیم نگاهی بهش انداختم در میان تشویق حضار امتداد نگاهش به من ختم می شد. به نوعی از نگاه خیره اش معذب شده بودم. ولی در عوض از چشمان شیدا و نگار تیره‌های

## کاه و کهربا

زهرآلود به طرفم پرتاب می شد. با نیم نگاهی که به امیرحسین و شهریار انداختم علت آن مشخص شد. علاوه بر بردیا، آن دو هم چشم از من برنمی داشتند.

دوست داشتم دوباره اهنگ بزنم، خیلی وقت بود تمرین نکرده بودم، زمانی علاقه زیادی به نواختن پیانو داشتم، در کلاسی که آموزش می دیدم، بیشتر از همه ی هنرجوها، من مشتاق یادگیری بودم ولی چند وقتی بود که دیگر دنبال نمی کردم. حالا فرصتی دست داد تا خود را محک بزنم. خواستم ادامه بدم که عقم بهم نهیب زد که دیگر کافیهست. بلافاصله بلند شدم و رو به جمع که همچنان کف می زدند، تشکر کردم.

صدف مرا دوباره به روی صندلی برگرداند:

کجا بلند میشی دوباره باید برامون بزنی!

\_من اصلا حضور ذهن ندارم صدف جان.

\_خیلی خوب نمی خوام اذیتت کنم، خودم می شینم ممنونم.

\_خواهش می کنم قابلی نداشت.

خودش نشست و اهنگهای بی کلامی نواخت.

پس از نوازندگی به جمع بزرگترها رفتم پدر در این فاصله به جمع آقایان برگشته بود، لاله جان هم بین خانمها مشغول نوشیدن قهوه بود.

بیتا خانم برگشت و گفت:

\_یه خبر خوب!

## کاه و کهربا

– چه خبری خیره ان شالله؟

– هفته ی دیگه سورنا داره میاد ایران.

شاخک هایم تکان خورد. طبق سفارش سورنا، قرار بود من به بیتاخانم نزدیک شوم ولی مانند احمق ها رفته بودم و پیانو می زدم، بابی توجه ای در ظاهر مشغول نوشیدن قهوه ام شدم:

– چشمتون روشن بیتاجان!

– دلتون روشن عزیزم.

در همین موقع خدمتکار آمد:

– خانمها بفرمایید سرمیز.

در این مواقع شام به صورت سلف سرویس سرو میشد و همگی دور میز بزرگی که وسایل پذیرایی به صورت کامل و شیک چیده شده، جمع می شدند و از خودشان پذیرایی می کردن.

من برخاستم تا غذا ابکشم، لاله جان نشسته بود، برای خوش خدمتی غذا ابرای او هم کشیدم و برایش بردم.

غذا در محیطی دوستانه صرف شد.

خوب حالا باید می رفتم سراغ بیتاخانم:

– بیتاخانم سارینا خانم چطورن؟

– عزیزدلم سارینا هم خوبه ممنونم

– ایشون چرا تشریف نمیارن توی این جمع ها؟

## گاه و کهربا

\_دیگه اونم الان گرفتار بچه کوچیکه سختشه، قبل بچه دار شدن همیشه حضور داشت و پایه بود ولی بعدش دیگه...

\_حیف شد خیلی دوست داشتم ایشون رو هم زیارت کنم

\_عزیزم لطف داری حالا ان شاءالله منزل ما که دوره افتاد همگی تشریف میارین و همدیگه رو می بینید.

\_ان شاءالله!

ناخوداگاه دلم از بیتاخانم گرفته بود. شاید به خاطر این که صدف را در لیست انتخابی سورنا گذاشته بود، خوب حالا صدف چه برتری نسبت به من داشت؟ چرا نامی از من نبرده بود؟

نمیدانم چرا، ولی سعی کردم ظاهر خودم را حفظ کنم.

76-77

شیدا یکی از دخترهای حاضر در جمع، خرمن گیسوان فندقی رنگش را با دست به عقب داد و با عشوه گفت:

\_ کهربا چون دیگه تو رو از دست نمیدیم، حتما باید تو دوره ها باشی عزیزم، خیلی خوشحال شدیم از دیدنت.

البته دروغ از حرفهایش می بارید. حالت چشمانش تمام گفته های او را تکذیب می کرد. با لبخندی که روی لبهایم بود، جواب دادم:

\_ خیلی ممنون شیداجون باعث افتخار منه، چشم سعی می کنم خدمت برسم.

## کاه و کهربا

نگار که کنار او نشسته بود خنده ای کرد و گفت:

\_اوه حالا چرا اینقدر رسمی صحبت می کنید، خدایی نکرده رفیقیمان، راحت باشین.

آقایان هم وارد صحبت ما شدند. بردیا نگاه تابناکش را بر من دوخت:

\_نه دیگه امکان نداره کهربا خانمو از دست بدیم. مهارتشون در نواختن پیانو خیلی بالاست.

شهریار هم لبخندی زد

\_کهربا خانم امروز بهت آوانس دادیم و به دوتا آهنگ اکتفا کردیم سری های بعد بیشتر می خواهیم

خوب پس قرار شد در دوره های همگی حضور داشته باشم.

برای من که دختر درونگرایی بودم، خلوت و تنهایی لذت بخش تر بود. افرادی مانند نگار و شیدا با نفرت مخفی خود، موج منفی می فرستادند و آرامشم را به هم می زدند. ولی به خاطر هدفم باید از لاک خودم بیرون می آمدم و و علی رغم میل باطنی، در جمعشان حضور می یافتم. برای همین سری تکان دادم:

\_بله حتما.

صدف برعکس آن دو صفا و صمیمیتش واقعی بود:

\_خوب دوره بعدی خونه آقای پژمان پور هست. می دونید که پسر دردونه اش هم می خواد از امریکا بیاد.

## کاه و کهربا

می دانستم ولی تجاهل کردم:

\_ واقعا؟

\_ بله یه پسر دارن که از پونزده شونزده سالگیش داره تو امریکا زندگی می کنه. قراره بیاد ایران، شنیدی که بیتاخانم گفت.

نگار پای چپ را بر روی پای راست انداخت:

\_ از بچگی اونجا تک و تنها زندگی کرده؟

گویا اطلاعات صدف خیلی زیاد بود:

\_ اوایل پیش داییش بوده بعد که درسش تموم میشه، میره شهر دیگه ای زندگی می کنه.

شیدا لبخند دندان نمایی زد:

\_ چه خوب شد! بردیا و امیرحسین و شهریار دیگه خیلی تکراری شدن یه کیس جالب پیدا می کنیم.

نگار چشمکی زد:

\_ آره! یه آدم جدید از اون سر دنیا خیلی هیجان انگیزه!

صدف بی توجه به صحبت‌های آن دو رو به من نمود:

\_ کهربا جونم شنیدم مشغول ترجمه ی کتابی. خوش به حالت زبانت فوله. کاش منم مثل تو بودم. ولی هر دفعه تصمیم می گیرم زبانمو تقویت کنم یه اتفاقی میفته و منصرف میشم.



## گاه و کهربا

شیدا حلقه ی موهایی را که جلوی صورت ریخته بود، با حرکتی غمزآلود به کنار راند:

\_ من که کلاس زبانم رفتم ولی چه فایده؟ وقتی آدم تمرین نکنه از یادش میره.

لبهای پروتز شده ی نگار کش آمد:

\_ نگران نباش هانی! از این به بعد سورنا جون میاد همگی باهاش تمرین می کنیم.

از حق نباید گذشت به جز نگار و شیدا بقیه ی جمع افراد واقعا جالبی بودند. پسرها در عین شوخ طبعی، مراقب رفتار خود بودند. مادرها و پدرها هم خونگرم و مهربان. شب خوبی بود خوش گذشت. احساس می کردم با بودن در میان آنها، از آن حالت یکنواختی درآمد و شاد شده بودم. اگر قبلا از سر اجبار و تکلیف خود ساخته، تصمیم به حضور در دوره می داشتم، اما این بار از سر ذوق برای مهمانی دفعه ی بعد آماده می شدم..

فردای آن شب، لاله باشگاه نداشت و درخانه بود. او که خانه هم بود بیکار نمی نشست، برای خودش سرگرمی های زیادی درست می کرد. مثل همین خیاطی، که بسیار هم در آن ماهر بود.

بعد از صرف صبحانه و تمیزکردن آشپزخانه و شستن ظروف، به سمت اتاقم رفتم که لاله صدایم زد:

\_ کهربا عزیزم؟

\_ بله لاله جان؟

## گاه و کهربا

\_ به لحظه میایی؟

\_ چشم او مدم.

رفتم کنارش روی مبل نشستم:

\_ جانم بفرما.

لاله کتاب رمانی را که در دست داشت، روی میز عسلی کنارش گذاشت:

\_ خوب بگو ببینم دیشب چطور بود خوش گذشت؟

از یادآوری شب قبل، بی اختیار لبخند بر لب نشاندم:

\_ بله خیلی خوب بود واقعا خوش گذشت. فکر نمی کردم این جوری باشه.

لاله که در آن تاپ شلوارک سفید و موهای کوتاه شده بیشتر شبیه خواهر من بود تا زن بابا، کاملاً به طرفم چرخید:

\_ من که می گفتم خوش می گذره خودت دوست نداشتی خودت قبول نداشتی.

\_ این حرفها چیه لاله جون؟

\_ خوب ان شاءالله که دیگه رفع کسالت شده! وقتی صدف بهت پیشنهاد داد پیانو بزنی، بند دلم پاره شد.

\_ وا چرا؟ یعنی اینقدر وضعم خرابه؟

لاله غش غش خندید:

\_ نه عزیزم. از مهارتت تو نواختن پیانو مطمئن بودم. از این که تو جمع این

## کاه و کهربا

کارو کردی نزدیک بود دو تا شاخ درارم. آخه کهربای آروم و درونگرای ما یهو تو جمع پیانو می زد و مرد خوش صدایی هم ترانه می خوند  
\_بله بله خیلی بهتر شدم کنسرت قبل و مهمانی دیشب واقعا بهم انرژی داد و شارژ شارژم کرد.

\_چه عالی خیلی خوبه!، خوب من برای مهمونی هفته ی بعد می خوام برای خودم یه مانتوی جدید و شیک بدوزم، تو چی بریم خرید؟  
\_وای نه لاله جون اصلا حوصله خریدو ندارم. به سلیقه ی خودت یه چیزی برام بگیر لطفا.

\_چرا عزیزم؟ میدونی که چقدر باید بگردم؟ تازه آخرشم اونی که میخوام رو پیدا نمی کنم.

و درحالی که پای چپش را روی پای راست می انداخت گفت:

78-79

فکر اینکه من برات لباس بدوزم و به کل از سرت بیرون کن، چون من وقت ندارم.

وای این حرف لاله خیلی بهم برخورد. با ناراحتی سر برگرداندم:

\_ لاله جون من تا حالا کی از شما خواستم برام لباس بدوزی،؟ اون سری هم اگه یادت باشه خودت اصرار داشتی، من اصلاً برام لباس مهم نیست، این همه مانتو یکیشو می پوشم.

لاله که متوجه رنجش من شده بود بی آنکه تغییر حالتی دهد، گفت:

## کاه و کهربا

\_ نه همیشه، يه مانتو جوابگوي همچين مراسمي نيست. ميريم پاساژ من برات خريد مي کنم.

دوباره سرم را به سمت ديگر بردم که نگاهم به ميز آرايش افتاد. دفعه ي قبل سه قاب عکس نقره اي کوچک بر روي ان بود. و حالا چهار عکس ديده مي شد. سه تاي قبلي را که ديده بودم چهارمي دختر بچه ي کوچولويي بود. خودم بودم لاله ي مهربان سريع متوجه نگاه آن روز من به عکس ها شده بود و اينک تصوير مرا هم در ميان آن سه قاب قرار داده بود. دلم م الش رفت:

\_ نه لاله جون نيازي نيست.

لاله متوجه رنجش من شد. دست از دوختن برداشت:

\_ عزيز دلم، باور کن وقت نمي کنم، وگرنه حتماً برات مي دوختم. آخه مي خوام تو مراسم اون روز يه چيز تک و شيک بپوشي.  
مي دانستم راست مي گفت:

\_ لاله جون من از شما انتظاري ندارم.

لاله پارچه را زير سوزن چرخ گذاشت:

\_ همیشه با همين مانتوهاي قبلت بياي.

\_ آخه چرا همیشه؟ لاله جون اونا که منو با اون مانتو ها ندیدن.

لاله دست زير چانه اش برد و چانه اش را خاراند:

\_ نه امکان داره. ندیدی دخترا چه لباسهاي قشنگي داشتن؟ مي خواي

## کاه و کهربا

- پشت سرم لغز بخونن که عرضه نداره به دخترش برسه؟
- \_ نه لاله جان مطمئن باش کسی چیزی نمیگه همه می دونن تو چقدر ماهی!  
در همان حین تلفن خانه به صدا در آمد.
- لاله پارچه را زیر دوخت گرفت:
- \_ گوشی و جواب بده. اگه عمه ات بود بگو نیستیم.
- خنده ام گرفت. پشت همه ی کرکری هایشان محبت و صمیمیت بسیاری پنهان بود:
- \_ خب ما که هستیم، چرا دروغ بگم؟
- لاله قسمت دوخته شده را از زیر چرخ برداشت و بخش دیگری را جای آن گذاشت:
- \_ ای بابا، الان می خواد بگه داریم میایم اونجا باید بلند شم ناهار درست کنم.
- کلافه به نظر می رسید. گفتم:
- \_ اگه اومدن من خودم درست می کنم، شما به خیاطیت برس لاله جان.
- لاله:
- \_ واقعا؟
- \_ بله واقعا.
- گوشی را جواب دادم، حدس لاله درست بود عمه پشت خط بود.

## گاه و کهربا

عمه:

\_ سلام عمه فدات!

\_ سلام عمه جان خدا نکنه خوبین شما؟

عمه:

\_ قربونت برم عزیزم، خونه این؟

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ده صبح بود.

\_ بله عمه جان خونه ایم.

عمه:

\_ خيله خب ما داریم نهار میایم اونجا.

\_ شما؟؟؟

عمه:

\_ من و دخترا، رامبد و سعادت نیستن. خودمون سه تا میایم.

\_ قدمتون روی چشم بفرمایید.

عمه:

\_ ممنون عزیزم، چشمت بی بلا، خدافظ.

خدافضی کرد و گوشی را گذاشت.

بدون اینکه نظر لاله را بپرسم سراغ فریزر رفتم تا ببینم چه چیزی میتوان

## کاه و کهربا

آماده کرد، نگاهی انداختم بله هم ماهی بود هم مرغ و هم فیله گوشت برای استیک.

از هم آنجا داد زدم: لاله جون استیک بذارم، ماهی یا مرغ؟

او هم با بی خیالی جواب داد:

\_ هیچ کدوم. عمت کوفت بخوره بهتره. املتی چیزی درست کن.

\_ ای وای لاله جان!

لاله بلند بلند خندید:

\_ شوخی کردم، هر کدوم رو که دوست داری درست کن. منم با خیال راحت به کارم می رسم، قربون دستت کهربا جونم.

\_ خواهش می کنم.

ماهی ها را برداشته و نمک به رویشان پاشیدم تا یخشان آب شود، سبزی پلو هم داشتیم آن را هم برداشتم، به تعداد پنج نفر برنج خیس کرده و شستم و نمک زدم و در قابلمه ریختم.

سالاد کلم را هم که حتماً باید همراه سبزی پلو با ماهی خورد، آماده کردم، کلم، کشمش، هویج و ژامبون. همه شسته و خرد شدند. در این فاصله یخ ماهی آب شد، هود را زدم و ماهی ها را در تابه ریخته و سرخ کردم و سبزی پلو را هم آماده کردم. در حال پختن غذا با خودم زمزمه کردم:

بارون بارونه زمینا تر می بئه گل نلسا جونم کارا بهتر می بئه بارون بارونه  
زمینا تر می بئه گل نلسا جونم کارا بهتر همیشه گل نلسا جونم تو شالیزاره برنج  
می گاره می ترسم بچاد طاقت نداره طاقت نداره طاقت نداره

## گاه و کهربا

بارون بارونه زمینا تر می‌بشه گل نسا جونم کارا بهتر می‌بشه دونای بارون  
ببارین آروم‌تر بارای نارنج داره میشه پر پر گل نلسای منو میدند به شوهر  
خدای مهربون تو این زمستون یا منو بکش یا اونو نستون یا منو بکش یا  
اونو نستون (۲) بارون بارونه زمینا تر می‌بشه گل نلسا جونم کارا بهتر می‌بشه  
بارون می‌باره زمینا تر می‌بشه گل نلسا جونم کارا بهتر می‌بشه گل نلسا جونم  
غصه نداره زمستون می‌راه پشتش بهاره زمستون می‌راه پشتش بهاره...

در همین حین عمه و دخترانش سر رسیدن.

میدانستم، برای همین همه چیز را آماده کرده بودم. حتی بشقاب‌ها را در  
آشپزخانه آماده و قاشق و چنگال‌ها را هم گذاشتم.

از آنجا که سبزی پلو با ماهی را با دوغ نمیشد خورد، نگاهی دیگر به داخل  
یخچال انداختم، دلستر گزینه مناسبی بود

دلسترها را گذاشتم داخل یخچال مانده تا همراه با سرو غذا خنک باشد.

80-81

با بالاترین سرعتی که ممکن بود، غذاها را آماده کردم. خانواده‌ی عمه از  
وقتی رسیدند، یکسره درباره‌ی مراسم نامزدی روشنگر صحبت کردند.

دخترها همان‌جا در پذیرایی ماندند بدون اینکه به من کمک کنند، با  
خوشحالی مشغول تعریف و توضیح نامزدی و خصوصیات و مشخصات  
داماد بودند. موقع کشیدن غذا بود که صدای عمه درآمد:

\_ رامک؟ روشنگر؟ بلند شید برید کمک کهربا. این لاله‌ی گیس بریده همه  
کارا رو انداخته رو دوش کهربا خودش نشسته.

لاله جان بلافاصله گفت:



## گاه و کهربا

- \_ تا چشمت در بیاد. من خواستم یه چیزی درست کنم کهرباجونم خودش نداشت. الانم که دخترات همین جوری نشستن از ذوق شوهر همین طور یه ریز دارن حرف میزنن، طفلک بچه ام تنها مونده تو آشپزخونه.
- با این حرف لاله، هر دو خنده کنان به کمک من آمدند و میز غذا را چیدیم. روشنگ ماهی های سرخ شده را عمیقا بو کشید:
- \_ امممممم. وای چه بو برنگی! واقعا خودت درست کردی؟
- دلسترها را از یخچال درآوردم:
- \_ بله.
- رامک سبزی پلو را در دیس کشید:
- \_ خوش به حالت من و روشنگ هیچی بلد نیستیم بپزیم.
- ظرف کریستال سالاد را وسط میز قرار دادم:
- \_ خوب یه وقت عمه نتونه غذا بپزه چی کار می کنین؟
- روشنگ نارنج ها را از وسط دو نیم کرد:
- \_ مامان اغلب اوقات نمی تونه.
- \_ پس چی کار می کنین؟
- روشنگ بلند خندید:
- \_ خدا برکت بده به میخک نقره ای!
- \_ یعنی چی؟ میخک نقره ای چیه؟

## کاه و کهربا

رامک ته دیگ را سر میز گذاشت:

\_همون رستورانی که همیشه ازش غذا می گیریم.

آخر حرفهای رامک همزمان شد با رسیدن عمه و لاله. لاله صندلی را برای عمه عقب کشید و خودش هم کنار او نشست:

\_به به چه کرده کهربا جان! قربونت برم من!

\_خدا نکنه!

عمه جان با اشتهای فراوان مشغول خوردن شد:

\_عمه جون دستت دردکنه! چقدر خوشمزه شده. به این دوتا هم یاد بده. مخصوصا روشنگ.

لاله لیوان عمه و خودش را از دلستر پرکرد:

\_این چیزا رو مادرا باید یاد دختراشون بدن. طفلی دخترای تو باید برن کلاس.

رامک بشقاب دومش را از سبزی پلو پر \_

کرد:

\_مامان ما علاقه ای به آشپزی نداره. باید خودمون دست بجنبونیم. مخصوصا روشنگ که فکر نکنم بعد از ازدواج اهل رستوران رفتن و اینا باشن.

روشنگ در حال خوردن سالاد گفت:

## گاه و کهربا

\_ اشتباه فکر می کنی. من به حسن گفتم هیچی از آشپزی نمی دونم برگشت گفت وظیفه ای هم نداری. گاهی غذا از بیرون می گیریم گاهی خودم می پزم.

لاله با تعجب گفت:

\_ چه عالی! کمتر مردی این طور میگه. آخه می دونین شکم مردها به قلبشون راه داره. از طریق خوردن غذای خوشمزه بیشتر قدر خونه و زندگی رو می فهمن.

رامک شانه بالا انداخت:

\_ ولی به هرحال به قول حسن آقا وظیفه ی زن پخت و پز نیست.

\_ درسته وظیفه نیست ولی هر مردی دوس داره خونه که میاد غذای گرم دست پخت همسرشو بخوره.

صرف ناهار به پایان رسید. ظرفها را در ماشین ظرفشویی چیدم.

پس از کمی بگو و بخند، هرکدام خواستند ساعتی به استراحت بپردازند. عمه به همراه لاله به اتاق خواب او رفت و در آنجا استراحت کرد. روشنگ و رامک هم هرکدام بالشی آورده و در همان پذیرایی روی زمین ولو شدند. در اندک زمانی صدای خروپفشان بلند شد. من که دیگر کاری نداشتم به اتاقم رفتم و تبلتم را روشن کردم در کمال تعجب دیدم بله جناب سورناخان پیام گذاشتند. با خوشحالی سراغ پیامش رفتم:

\_ سلام کهربا حالت خوبه؟ برنامه ی اومدن من صددرصد اوکی شد. خیلی دوست دارم زودتر ببینمت البته سوء تفاهم نشه ها. گفتم سوء تفاهم نشه

## گاه و کهربا

چون منظورم از دیدنت اینه که بالاخره زودتر بابا به فکر حل مشکلات من میفته و خیالم راحت میشه.

صحبت سورنا خیلی بهم برخورد. حالا انگار من آرزو داشتم که جناب عاشق و دل باخته ی من بشود! سریع جواب دادم: \_ خوب منم خوشحالم که دارید میاید. خوبه من هم به هدفم دارم نزدیک میشم. دیگه چیزی به ذهنم نرسید. سورنا نوشت:

\_ کهربا،

\_ بله؟

\_ همیشه سایزتو به من بگی؟

جانننم؟ این سایز مرا برای چی می خواست؟ نوشتم:

\_ برای چی؟

\_ می خواستم چندتا

لباسی به سلیقه ی خودم بخرم ولی اندازه رو نمی دونستم.

با دلخوری جواب دادم:

\_ نیازی به خرید چیزی نیست خیلی ممنون،

\_ نه دیگه من دوست دارم اونجوری که دلم می خواد تو رو ببینم.

نوشتم:

\_ آقای سورنا ما باید بشینیم مفصل راجع این موضوع صحبت کنیم این

## گاه و کهربا

صرفا یک ازدواج صوریه. بنا نیست که شما دلخواه من بگردی من دلخواه شما،

نوشت :

\_ خوب اینها رو ماتو بندهای قرارداد می گنجونیم مثلا لباس پوشیدنت بشه همونی که من دوست دارم.

\_ امکان نداره. لباس پوشیدن من صرفا از روی سلیقه ی شخصی باید باشه. \_ خوب حالا نزدیک به اون چیزی که من میخوام.

\_ نه جناب اصلا راجع به لباسای شخصی این چیز رو قبول نمی کنم.

\_ خيله خوب پس بين يه خواهش ازت دارم.

\_ بفرمایید.

\_ روزی که بناست ما همدیگرو ببینیم؛ دلم می خواد یک پیرهن سفید بلند تنت باشه.

نزدیک بود شاخه‌ایم بیرون بزند:

\_ پیرهن سفید بلند دیگه برای چی؟

\_ خوب دوست دارم.

\_ حالا همین یک بار اشکال نداره.

\_ تو چی؟ راجع به من نظر خاصی نداری؟

. 82

## کاه و کهربا

حرف دیگری باقی نمانده بود. برای همین از یکدیگر خداحافظی کردیم. تا آن موقع به پیراهن سفید بلند که بی شباهت به پیراهن عروسی نبود، فکر نکرده بودم. اکثر لباسهایم رنگی بودند. با پیشنهاد سورنا، بدم نیامد پیراهن سفید بلند بپوشم. اما پیراهنی به رنگ سفید نداشتم، از آن سو به لاله هم گفته بودم خودش برایم لباس تهیه کند حال اگر می گفتم پیراهنی سفید بخرد باعث تعجبش میشد. باید بهانه ای برای خرید می یافتم.

کنار دخترها که خواب بودند، برگشتم. من هم روی کاناپه دراز کشیدم و ساعتی به خواب رفتم. با صدای زنگ در بیدار شدم. کوروش رسیده و با صدای زنگش همه را بیدار کرده بود. همه به پذیرایی آمدند. لاله مشغول تهیه ی قهوه بود، به کنارش رفتم:

- ناهار چطور بود لاله جون خوشمزه بود؟

لاله ابخند محوی زد:

\_ آره عزیزم، از سرشونم زیاد بود اصلا راضی نبودم اینقد خودتو خسته کنی.

بین نیگاشون کن انقد خوردن که سه ساعت گرفتن خوابیدن و به زور بیدار شدن.

خنده ام گرفت:.

\_ حالا فکر می کنی شامم بمونن؟

لاله فنجان ها را درون سینی گذاشت:

\_ آره، تابلوعه که می مونن. عمه ات زنگ زد به آقای سعادت و رامبد بهشون

## کاه و کهربا

گفت شب بیان اینجا. می بینی تو رو خدا! کنگر خوردن لنگر انداختن اصلاً  
خیال بلند شدن ندارن.

می دانستم که شوخی می کند. لاله جان از آمدن خانواده عمه واقعا  
خوشحال می شد. در حین گذاشتن ظرف شکر پرسیدم:

\_ حالا شام چیکار کنیم؟

\_ هیچ کار. شب همگی میریم بیرون.

خب خیالم راحت شد.

در پذیرایی همه در حال صحبت در مورد مراسم نامزدی بودند. فکری به  
ذهنم خطور کرد. حتماً لاله برای مراسم نامزدی مرا به خرید لباس می  
فرستاد، من هم می توانستم با روشنگ و رامک بروم. گفتم:

\_ بچه ها شما از کجا میخواید خرید کنید؟

روشنگ که قهوه اش را مزه مزه می کرد، گفت:

\_ همون پاساژی که همیشه ازش خرید می کنیم شیکترین و بهترین لباسارو  
همیشه میاره.

رامک هم حرف او را تایید کرد. لاله به هر دو نگاهی انداخت:

\_ خوبه! از همون یه جا خرید می کنید؟ جاهای دیگه رو نمی گردین؟

\_ نه دیگه چه نیازی؟!

لاله نگاهی به من انداخت و دوباره به طرف دخترها برگشت:

## کاه و کهربا

\_ این کهربای ما که باید همه جارو زیر پا بذاره! مگه به یه پاساژ رضایت  
میده؟!

روشنک لبخندی زد و گفت:

\_ باشه با هم میریم و هر چقدر هم بشه می گردیم. ما که کاری نداریم مگه  
نه رامک؟

رامک هم تایید کرد. لاله چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند:

\_ راس میگی؟ کهربا میری باهاشون؟

قیافه ای گرفتم که یعنی چاره ای ندارم گفتم:

\_ دیگه انقد اینا اصرار می کنن چاره ای نیست بله میرم.

\_ خب خدا خیرشون بده، خوب شد. باشه عزیزم برو هرچی خودت دوس  
داری بخر.

با آمدن پدر و آقای سعادت همگی دور هم نشستیم و مشغول بگو بخند  
شدیم. بابا و آقای سعادت مشغول صحبت در مورد آقای حسن یا همان  
خواستگار روشنک بودند. رامبد هم آمد و با بگو بخند های خود، ما را به  
خنده انداخت.

بالاخره آن روز گذشت. دو روز بعد از آن طبق قراری که با دخترها گذاشته  
بودیم برای خرید به مرکز خرید همیشگی آنها رفتیم.

پیراهن بلند سفید...

خب این يك نمای کلی بود. می توانست خیلی چیزهای دیگر هم در خود



## گاه و کهربا

داشته باشد. بدون اینکه زیادی بگردم فقط چشمم دنبال پیراهن سفید بود. بالاخره در سومین مغازه آن را پیدا کردم. رامک و روشنک متعجب از سلیقه ی من به همدیگر نگاه کردند. رامک نگاهی به پیراهن پشت ویتترین انداخت نگاهی به من:

\_ می خوام اینو بپوشی؟

از حیرتش تعجب کردم:

\_ چیه؟ مشکلی داره؟ بده؟

روشنک به جای او جواب داد:

\_ نه ولی خب خیلی لباسای شیکتر و قشنگتری هست.

لبخند کمرنگی بر گوشه ی لبم نشست:

\_ همیشه رو مدم، خواستم این بار متفاوت باشم. دیدم این خیلی ساده اس خوشم اومد.

رامک نگاه دقیق تری به پیراهن انداخت:

\_ خب باشه عزیزم بگیر مبارکت باشه.

\_ مرسی، فقط بریم یه شال سِت براش پیدا کنم.

آن دو هم خرید خود را انجام دادند و من شالی که می خواستم را پیدا کردم. شالی پر از ظریف دوزی که با شکوفه ها و مروارید های لباس هماهنگی قشنگی داشت.

خوشبختانه جشن نامزدی روشنگ، یک روز قبل از روز دوره همی بود. پس بنابراین با خیال راحت می توانستم پیراهن سفید را برای منزل آقای پژمان پور هم استفاده کنم. در روز نامزدی دوستان، و آشنایان و همکاران روشنگ همه دعوت شده بودند. ما فامیل زیادی نداشتیم چندتایی از عموزاده ها و عمه خاله زاده ها و دایی زاده های پدر و عمه بودند و خواهر و برادران آقای سعادت. از طرف داماد هم تمام اقوامشان دعوت شده بودند. جمعیت نسبتاً خوبی در مجلس بود. مجلس چیزی کمتر از جشن عروسی نداشت. علی رغم اختلاف سطح مالی، خانواده ها بسیار با هم هماهنگ بودند. سطح فرهنگی هر دو بالا بود. آقای سعادت و عمه بی آن که قصد خودنمایی داشته باشند، مهمانی باشکوهی ترتیب داده بودند. چشمان روشنگ ستاره باران بود. گویی هزاران باتری قوی در خود داشت که مدام شارژ شده و هرگز خالی از برق نمی شد. جناب داماد هم با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، بسیارخوش تیپ و برازنده به نظر می رسید. پس از رد و بدل کردن حلقه و تکرار صحبت های اولیه، بنا به خواست هر دو خانواده صیغه ی محرمیت از پشت تلفن توسط روحانی محل قرائت شد. و آن دو به عقد موقت هم درآمدند. عروس و داماد هر دو بسیارخوشحال بودند و حضارهم از دیدن شادی آنها، احساس مسرت می کردند. شام چندین مدل غذای ایرانی و فرنگی بود که به صورت ایستاده سرو می شد. مشغول کشیدن استیک بودم که رامک کنارم آمد:

\_اگه گفتی روشنگ چرا اینقدر خوشحاله؟

خنده ام گرفت:

\_پرسیدن داره؟ به وصال یارش رسیده خوب بایدم خوشحال باشه.

## کاه و کهربا

رامک باقلاپلو با ماهیچه کشید:

\_به جز اون. مادر شوهرش بهش گفت که نگران جشن عروسی نباشه چون می تونه بهترین باشگاه فرهنگیان رو براشون رزرو کنه.

\_خدا رو شکر. البته برای روشنگر که مهم نبود حتم دارم به خاطر عمه جون و آقای سعادت خوشحال شده.

رامبد به ما نزدیک شد:

\_کهربا چرا غذا نمی کشی؟

بشقابم را نشانش دادم:

\_اینها کشیدم!

رامبد بی توجه بشقابی کباب برگ برایم کشید:

\_این جور جاها سوسول بازی ممنوع!

آن شب با تمام خوشی ها و خوبی هایش به انتها رسید. بالاخره به خانه برگشتیم. باید برای روز بعد آماده می شدم. در طول جشن تمام سعیم را کرده بودم که مبادا پیراهن سفیدم زره ای لک بردارد. از ترس کثیف شدن آن، نزدیک هیچ شربت و میوه رنگی نمی رفتم تا تمیز و نو بماند. به خانه برگشتیم روز بعد با لاله مشغول صحبت بودیم. لاله داشت مانتویش را تمام می کرد زیر چرخ گرفته بود و آن را می دوخت. در همان حالت به من گفت:

\_کهربا! فردا رو چی کار می کنی عزیزم؟

من و من کردم:

\_ حالا یه چیزی از همون هایی که دارم و میپوشم.

درحالی که قصدم پوشیدن همان پیراهن سفیدبود. لاله برگشت گفت:

\_ این پیراهنی که دیروز پوشیدی، خیلی بهت میاد! می خوام اونو بپوش.

واو زد به هدف باید رد گم می کردم برای همین گفتم:

\_ لاله جون خیلی مجلسی نیست؟

لاله نیم نگاهی به من انداخت:

\_ خوب ما هم داریم مجلس میریم دیگه عزیزدلم. این یه دوره همی معمولی نیست. بیتا به مناسبت اومدن پسرش، تمام اقوام و دوستاشونو دعوت کرده. همون پیرهن خوبه با همون شالی که سر کرده بودی عالی! مثل فرشته ها شده بودی.

خوب خیالم راحت شد که لاله بر پوشیدن پیراهن سفید صحنه گذاشته بود. اگر خود به تنهایی آن را انتخاب می کردم، موجب شک و تردید او می شد. چون لاله علاوه بر تمام مهارتهایی که داشت، بسیار باهوش بود. گفتم:

\_ باشه لاله جون! حالا که شما تایید می کنی همینو می پوشم.

\_ خوبه دخترم آفرین! آفرین! بالاخره روز بعد رسید.

طی این چند روز هیچ ارتباطی با سورنا نداشتم. بار آخری که در اینستاگرام گپ می زدیم از من خواست که به وسیله ی واتساپ تماس تصویری داشته باشیم که من نپذیرفتم. من و لاله خود را از قبل آماده

## گاه و کهربا

کرده بودیم و منتظر پدر بودیم تا حاضر شود. پدر در حمام بود. با اینکه زودتر از محل کار خود بازگشته بود ولی باز هم کمی دیرشده بود. با عجله حمام کرد و سریع لباسهایش را پوشید و به اتفاق حرکت کردیم. سر راه لاله گفت:

\_ فرهادجان نمی خوی چیزی بگیری؟ پدر با تعجب گفت:

\_ برای چی باید چیزی بگیرم؟

لاله گفت نفس عمیقی کشید:

\_ خوب مثل اینکه پسرشون اومده ها! اونم بعد چندین سال!

پدر چانه اش را خاراند:

\_ خوب به نظرت گل بگیرم خوبه؟

\_ آره خوب بگیر دست خالی نریم. پدر نزدیک ترین گل فروشی توقف کرد.

لاله هم با او پیاده شد و باسلیقه ی خوبی که داشت، دست گل زیبایی سفارش داد. وقتی وارد خانه ی بزرگ و باشکوه و درندشت آقای پژمان پورشیدیم، تمام لوسترها و چلچراغ ها روشن بودند. با اینکه هنوز هوا تاریک نشده بود ولی زودتر چراغ ها را روشن کرده بودند. خود محوطه ی حیاط که بیشتر شبیه باغ به نظر می رسید، با چراغ های بلند و کوتاه همه روشن بودند. با راهنمایی خدمتکارشان وارد سالن پذیرایی شدیم. سالن مملو از دسته گل بود هر خانواده ای که آمده بود،

85

با خود دسته گلی نیز آورده بود. مهمانی با دوره همی های معمولی فرق

داشت. خانواده پژمان پور به مناسبت ورود پسرشان تمامی اقوام و دوستان و فامیل خود را دعوت کرده و جشن باشکوهی برگزار نموده بودند. صدای موزیک در کل سالن پخش بود. نوازنده در پشت پیانو نشسته و موزیک لایت و آرامی را می نواخت. یکی از خدمتکارهای خانم، مانتوی من و لاله را گرفته و ما را به قسمتی که خانم های دوره بودند، راهنمایی کردند. سالن منزل بسیار بزرگ بود و گنجایش افراد زیادی را داشت. بر روی دیوارها، تابلوهای نفیس نقاشی و تابلو فرش های زیبا نصب شده بودند. قالی های ابریشمین ظریفی هم در چند نقطه از زمین، بر روی پارکت های کاراملی رنگ، گرمای لذت بخشی به سالن داده بودند. سقف پذیرایی هم از تزیین بی نصیب نمانده بود. گچکاری همراه با آینه کاری نقوش زیبا و برجسته ای را کنار چلچراغ های کریستال ایجاد کرده بودند. من و لاله جان به قسمت چپ سالن و پدر به سمت راست هدایت شد. با این که خانه ی خودمان هم به لطف حسن سلیقه ی لاله جان، بسیار شیک بود ولی با مشاهده ی شکوه سالن، به شدت تحت تاثیر قرار گرفتم. خانم پژمان پور یا همان بیتا خانم با چهره ای شکفته از خوشحالی، به استقبالمان آمد. با من و لاله جان دیده بوسی کرد. دخترش سارینا هم همراهش بود. سارینا که شباهت زیادی به مادر بلوندش داشت، نگاهی به من انداخت: \_ \_ کهربا جان تویی؟ ماشاءالله چقدر بزرگ شدی!

خنده ام گرفت، جوری صحبت می کرد که انگار با یک دختر سیزده چهارده ساله حرف می زند. حالا نهایتا شاید ده سال از من بزرگتر بود، برای همین گفتم:

\_ لطف داری ساریناجون! ولی شما ماشاءالله همون شکلی موندین، هیچ فرقی نکردنن البته دروغ چرا زیباتر شدین!

## کاه و کهربا

سارینا با محبت گونه ام را مجددا بوسید:

\_ممنون عزیزم.

در همین حین آقای پژمان پور هم به ما نزدیک شد:

\_به به، به به! خوش اومدین ، صفا آوردین، صفا آوردین، خیلی خیلی خوش اومدین.

لاله جان لبخندی زد:

\_تشکر می کنم. چشمتون روشن آقای پژمان پور.

\_ممنون خانم دلتون روشن افتخار دادین بفرمایین خواهش می کنم.

شادی از تمام حرکات و وجنات بیتاخانم و همسر و دخترش می بارید. چیزی ته دلم وجود داشت که باعث اذیتم شده بود. با اینکه عکس سورنا را دیده بودم ولی عجیب تپش قلب سراغم آمده بود، انگار که حادثه ای در راه باشد. حس ششمم باعث شده بود تا آدرنالینم بسیار زیاد ترشح کند. این را کف دست عرق کرده و صورت داغم می گفتم.

سالن به قدری شلوغ بود که دیدن همه ی افراد ممکن نبود. دقیقا مانند یک مجلس عروسی، فقط جایگاه عروس و داماد در آنجا وجود نداشت. موزیک همچنان نواخته می شد، موزیک های ملایم، لایت و گاهی شاد. به سوی جایگاهی که بیتا خانم تعارف کرده بود رفتیم. خانم ها، دوستان لاله جان همه آنجا بودند. صدف ، نگار و شیدا هم در کنار مادرانشان نشسته بودند که با دیدن من برخاستند. با همگی دست دادم. نگار لبخندی زد:

\_به به کهربا جان! نمی خوای روسریتو وا کنی عزیزم؟

## گاه و کهربا

روسری ام را لاله جان مدل بسیار قشنگی بسته بود و از تمامی آنها شیکتر به نظر می رسیدم. جواب دادم:

نه عزیزم، من هیچ وقت روسریمو در نمیارم.

شیدا لبخندی زد:

چرا؟ نکنه موهاتو از ته زدی یا شایدم اصلا مو نداری؟

به دنبال این حرف خنده ی لوسی کرد. صدف، که مانند من روسریش را مدل دار بسته بود، به او رو کرد:

مگه هر کسی روسری سرش کنه کچله؟ نه اتفاقا، الان من خودم موهام خیلی هم پرپشته، از مدل بستن روسری کهربا جون هم معلومه که موهای پرپشته داره.

شیدا موهای بلوند شده اش را کنار زد:

خیلی خوب پس باید سر فرصت بریم حسابی ازش رونمایی کنیم، ولی خوب خوشم میاد خیلی شیک و پیک شدی.

خواهش می کنم نظر لطفتونه.

با صدف جون مشغول صحبت شدیم، هرچقدر که صدف با محبت بود، آن دو موج منفی داشتند. ولی مادرانشان با محبت تمام پذیرای من بودند مخصوصا آنهایی که پسر داشتند.

87\_86

اندام سارینا در لباس مشکی براقش کشیده تر به نظر می رسید. روسری



## کاه و کهربا

بلند نارنجی زیبایی هم بر سرش گذاشته بود که بسیار به او می آمد. شباهت کمی با برادرش داشت. زن جوان دوباره به طرف ما آمد:

– چیزی کم و کسر ندارین؟

نگاهی دوباره روی میز انداختم، مقابل همه خانم ها ظرف میوه و شیرینی و شربت بود، ولی من و لاله جان تازه رسیده بودیم. قبل از اینکه من چیزی بگویم لاله جان جواب داد:

– من و دخترم تازه رسیدیم بنابراین هیچی نداریم.

جوری گفت که همه خندیدند. سارینا با دستش آرام به روی دهان زد و خنده اش گرفت. از همان جا خدمتکارشان را صدا زد:

– انسی جون؟ انسی جون؟

خانم میانسالی که سارافون سفیدی از روی پیراهن سرمه ای بر تن کرده بود، به ما نزدیک شد:

– خانم خانم؟

سارینا دستش را به سمت من و لاله گرفت:

– خانم ها تازه رسیده اند پذیرایی نشده اند.

انسی خانم آرام بر صورتش کوبید:

– چشم خانم، الساعه.

و سپس در عرض چند ثانیه با میز روانی برگشت که روی آن همه نوشیدنی ها و خوراکی ها موجود بود. برای هر کدامان بشقابی میوه، شیرینی و

لیوانی شربت روی میز گذاشت. توجهم به سمت صدایی که از پشت پیانو می آمد، جلب شد. برخلاف لحظاتی قبل، این بار موزیک نسبتاً شادی نواخته می شد. به طرف پیانیست برگشتم، همان پیانیست نبود، کس دیگری پشت آن نشسته بود که عده ای جوان دورش حلقه زده بودند. قلبم به ناگاه از داخل سینه ام هری کنده شد و پایین افتاد. نمی دانم چرا؟ با اینکه جوان پشتش به ما بود ولی احتمال زیاد می دادم که او سورنا باشد، مخصوصاً با حلقه ی خندان دختران و پسران دورش، این حدسم بیشتر تقویت می شد. حلقه ی جلو قابل روئیت نبود ولی در حلقه ی بعدی شهریار، امیرحسین و بردیا به خوبی مشخص بودند. هرسه تا می توانستند به خودشان رسیده بودند. به جز بردیا که مانند سورنا کت و شلوار پوشیده بود، بقیه سعی کرده بودند خود را طبق آخرین مد امریکا عرضه نمایند. شهریار پیراهنی سفید پوشیده و دگمه هایش را تا چند سانتی ناف، باز گذاشته بود. شلوار جینش تا ده سانت بالای قوزک پا بود بی آن که جوراب در پایش باشد. کت شل و ول سربی رنگی هم از روی آن برتن کرده بود. امیرحسین پیراهن آستین کوتاه آبی آسمانی پوشیده شلوارش مانند دوستش تا بالای قوزک قد داشت. از روی پیراهن، جلیقه ی جین هم جنس شلوار داشت. بی اختیار خنده ام گرفت. یادم آمد کورش بچه بود همچنین جلیقه شلواری داشت. در گردن شهریار و امیرحسین زنجیری هم بود که برق می زد. دختران جوان همگی لباسهای بلند و شیکی پوشیده بودند. البته جو نسبتاً مقید خانه پژمان پورها اجازه ی بی بندو باری را به کسی نمی داد. اگر غیر از این بود چه بسا نوع پوشش خانمها تغییر می کرد. بردیا در عین شیک پوشی بسیار باوقار بود. مرد جوان در کسری از ثانیه نگاه سرگشته ی مرا از آن فاصله شکار کرد. دستپاچه سرم را به سوی دیگر گرفتم.

## کاه و کهربا

بردیا از همانجا برایم دستی تکان داد. متوجه حرکتش شدم ولی اگر جواب میدادم خیلی بد بود. برای همین تجاehl کردم. ولی پسر جوان دست بردار نبود. از حلقه ی دور پیانو جدا شد و همراه امیر حسین و شهریار به سمت ما آمد: سلام خانوما خوش آمدین!

اشاره اش مستقیم بود دیگر نمیشد ندید گرفت. لاله جان نیم خیز کرد و با آرنجش به من زد که من هم همان حرکت را انجام دهم در حالت نیم خیز جواب سلامشان را دادم.

\_ خیلی خیلی خوش اومدین بانو لاله! لاله لبخند ملیحی زد:

\_ خیلی ممنون، خوبی پسرم؟

\_ متشکرم شما خوب هستید؟

\_ ممنون.

بردیا پس از فراغت از احوالپرسی لاله، لبخند زنان خطاب به من گفت:

\_ خانم کهربا شما خوبین؟

\_ خیلی ممنون

امیر حسین و شهریار هم با لاله سلام علیک گرمی کردند، و سپس به طرف من برگشتند. شهریار این پا و آن پا کنان گفت:

\_ خانم کهربا بی صبرانه منتظریم تا نواختن پیانو تونو بشنویم.

ای وای نه اصلا موقع مناسبی نبود در آن جشن بی نظیر و باشکوه اصلا دلم نمی خواست جلب توجه نمایم برای همین گفتم:

## کاه و کهربا

\_ خیلی ممنون لطف دارین شما ولی نوازنده هست و براتون می نوازه.

من که هنری ندارم شما رو لطفتون اینو میگیرم.

شهریار با جدیت جواب داد:

\_ خیر خانم تعارفی نیست. واقعا نواختنتون جالبه .

سرخ شده بودم خودم احساس می کردم وقتی سرخ می شدم تنم به شدت داغ میشد. من کلا آدم درون گرائی بودم و این حس را دوست نداشتم. اینکه در میان جمعیت کثیری مورد توجه قرار بگیرم، اذیتم می کرد.

88

اذیتم می کرد. از حضور در جمع های بزرگ معذب می شدم. صدف برعکس من بود با همه به راحتی ارتباط برقرار می کرد. شاید به خاطر همین اجتماعی بودنش، بیتا خانم او را برای پسر دردانه اش زیر نظر گرفته بود. نمی دانم لاله مرا در چه حالی دید که پاسخ داد :

\_ شما لطف دارین پسرم ولی حالا بمونه انشاءالله خونه مون که تشریف آوردین. این مجلس حال و هواش فرق می کنه کهرباجان معذبه.

بردیا به سمت حلقه ی جوانان نیم نگاهی انداخت و رو کرد به ما:

\_ خوب بله اگه معذب می شید اصراری نمی کنیم.

این بار مرا مستقیم مورد خطاب قرار داد:

\_ فقط خواستم بگم ما خدمتتون ارادت داریم.

بعد رو کرد به نگار:

## کاه و کهربا

\_نگار خانم شما نمی‌خواین بیاین اونور؟ نگار که از سرو وضعش مشخص بود که خود را برای رویارویی با سورنا آماده کرده نه کس دیگه، بابی تفاوتی گفت:

\_ نه همین جا جامون خوبه نشستیم. شهریار هم ادامه داد:

\_ خوب بیاین بریم مثل همیشه یک گوشه ای برا خودمون بگیریم و بخندیم. مامانا هم راحت باشن برا خودشون.

خانم سلطانی خنده کنان رو کرد به دخترها:

\_ آره دخترا پاشین برین ما می‌خوایم یه کم از فک و فامیل شوهر بد بگیریم و با همدیگه غیبت کنیم شماها خوشتون نیما. پاشین برین راحت باشین.

شیدا و نگار برخاستند ولی صدف همچنان کنار من نشست. بردیا با تعجب به من و صدف نگاه کرد و گفت:

\_ صدف خانم، کهربا خانم افتخار نمیدین؟

لاله جان چشمانش را باز و بسته کرد یعنی برو.

نگاهی به صدف کردم صدف هم با اشاره ی مادرش بلند شد، دست در دست هم آنها را همراهی کرده و در گوشه دیگری از سالن نشستیم.

هنوز جناب سورنا برای خوش آمد گوئی نیامده بود. خیلی بهم برخورد با آن سفارشی که کرده بود، فکر می‌کردم خیلی منتظر دیدن من باشد؟ ولی خیلی بی تفاوت مشغول نواختن پیانو بود و ما فقط کله ی ایشان را از پشت می دیدیم. بردیا برگشت گفت:

\_ کهربا خانم چقدر تو این پیره‌ن سفید متفاوت به نظر می‌رسین.

## کاه و کهربا

امیرحسین انگشت شست و سبابه را حلقه کرد:

\_دقیقا مخصوصا این چند رشته مروارید ی هم که زدین شما رو مثل قدیسه ها کرده.

پاسخی برای تعارفشان نیافتم. مانند عقب افتاده ها لب می گزیدم که شیدا لبخند دندان نمایی زد:

\_آره راس میگی! حالا که به کهربا نگاه می کنم می بینم شبیه برنات سوپیرو شده.

به دنبال حرفش خنده ی بلندی هم کرد.

شهریار پرسید:

\_برنات سوپیرو کیه؟

نگار که لبهای پروتز شده اش تا لب بناگوشش می رسید گفت:

\_یه دختری بوده تو یکی از روستاهای فرانسه که ادعا می کنه حضرت مریمو می بینه. بعد اون هر کی نذر و نیازی داشت از اون می خواست که به حضرت مریم بگه. تو جوونی می میره. چندین سال پس از مرگش، قبرشو می شکافن و می بینن جنازه اش سالم سالم مونده.

شهریار با تعجب گفت:

\_عجیبه واقعا. اون وقت شما چهره ی این بانو را کجا دیدین؟

شیدا پای چپ را بر روی پای راست انداخت:

\_فیلمشو دیدیم. اسمش آهنگ برناتده.

نگار سری تکان داد:

\_ آره بازیگرشم جنیفر جونز بود ولی نه بابا کهربا کجا شبیه برنادته؟ فکر کنم شبیه ....

صدف که متوجه مسخره بازی آنها شده بود میان حرفش پرید:

\_ حالا این که شبیه کیه مهم نیست جان کلامو امیرحسین خان گفتن. شبیه قدیسه ها پاک و معصوم.

شهریار حرف دیگری پیش کشید. ولی من همه ی فکر و ذکرم پیش بی اعتنایی سورنا بود. حالا درست بود که ما با یکدیگر قرار احساسی و عاشقانه ایی با نگذاشته بودیم ولی ادب حکم می کرد هرچه زودتر خوشامدگویی کند. احساس می کردم از روی کنجکاوی هم که شده، باید باخوشروئی به استقبالمان می آمد نه اینکه بی تفاوت برای خودش پیانو بنوازد. خشم بدی در وجودم تنید .

رفتارهای لوس نگار و شیدا هم مزید بر علت شد.

90\_89

با آن تیپی که زده بودند.

کاملا مشخص بود که هدفشان چیست..دیگر بردیا و امیر حسین وشهریار را رها کرده و هدف مستقیمشان تور کردن جناب سورنا بود. خبر نداشتند که سورنا دست رد به سینه شان خواهد زد. لباس من ساده و زیبا بود هیچگونه آرایشی روی صورتم وجود نداشت فقط کمی طبق عادت خط چشم کشیده بودم که چشمانم را به طرز جالبی جلوه می داد. صدف لباس شیکی تنش بود و روسری را طوری مدل دار بسته بود که انگار کلاه بر سر

## کاه و کهربا

گذاشته و دنباله ی کلاه هم انگار که گیسوان شیون شده اش شده باشد خیلی شیک چندین گردنبند بدلی از روی هم انداخته بود. کلا دختر بسیار خونگرم و با محبتی بود. با این که با نگار و شیدا از قبل دوست بودند، ولی مشخص بود که با من بیشتر احساس راحتی می کرد. جناب سورنا در حال نواختن بودند به نظرم این حرکتش بی ادبی بود. ولی خودم به خودم نهیب می زدم که " ای بابا چه انتظاری داری؟ حالا مگه چه اتفاقی بناست بینتون بیفته اون فقط می خواد کمک کنه که تو بری اون طرف خواهرتو پیدا کنی."

به یاد خواهرم، دلم مالش رفت یعنی ممکن بود؟ امکان داشت من دلربای عزیزم را پیدا کنم؟

آن خواب های محوی که گاهی می دیدم دختر بچه ای با موهای روشن و پوست سفید و چشمانی سبز در ضمیر ناخودآگاهم نقش بسته بود، همان دلربای من بود. حالا چه شکلی شده بود؟ لابد شکل آن طرفی ها.

بی اختیار لبخند بر لب داشتم که صدف مورد خطابم قرار داد:

\_کهربا میگم میخوای دوتایی بریم یک گوشه ای با هم؟

پیشنهاد خوبی بود بدم نیامد جواب دادم:

\_ آره باشه. ولی کجا بریم؟

صدف به درب خروج اشاره کرد:

\_ اینجاها که شلوغه من پیشنهاد می کنم بریم حیاط چه طوره؟

\_حیاط؟



## کاه و کهربا

\_آره حیاط.

\_تو این سرما؟

\_سردته؟

\_نه.

من هیچگاه سرمایی نبودم ولی خوب اواخر آبان ماه بود نزدیک آذر هوا کمی سوز داشت پیشنهادش برایم عجیب بود وگرنه من که خود همیشه در این هوا پیاده روی می کردم گفتم:

\_ نه، نه، اصلاااا سرد نیست خیلی هم خوبه بریم.

صدف بلند شد و دست مرا هم گرفت: \_خوب خانوما، مامانا، عزیزا.. با اجازه تون من و کهربا جون می ریم حیاط. نگار با حالت خاصی گفت:

\_ برید خوش بگذره!

صدف لبخندی زد و بی اعتنا به او همراه من راه افتاد. به طرف درب خروجی می رفتیم که با صدای بمی به عقب برگشتم: \_خانما؟

آقای جوانی بود:

\_بله؟

\_ بنده حمید هستم همسر سارینا جان. الان یه مراسم کوچولو ی معارفه داریم می تونم ازتون خواهش کنم چند دقیقه ای تشریف داشته باشین؟

صدف همچنان دستم را گرفته بود:

\_بله خواهش می کنم.

هر دو بر روی نزدیک ترین مبل نشستیم. آقا حمید پشت میکروفن رفت:  
\_خانمها آقایون سلام و خیر مقدم عرض می کنم. جشن امشب به مناسبت ورود عزیزدلمون سورنا جان. به افتخار خودتون یه کف مرتب بزنین.  
جمعیت کف زدند ماهم ادای کف زدن درآوردیم. حمید میکروفن را به دست سورنا داد. از عکسش خیلی بهتر بود. اینجا یک مرد خوش اندام شیک پوش دیده می شد در حالی که تصاویر موجود در پیجش او را راحت و گاهی شلخته به نظر می آورد. چهره آشنا بود دوست داشتم صدایش را هم بشنوم. که در همین موقع شنیدم:

\_سلام عرض می کنم به تک تک شما عزیزان و سروران. از این که به ما افتخار دادین و تشریف آوردین سپاسگزارم.  
به دنبال این حرف سرش را به نشانه ی تعظیم پایین آورد. جمعیت برایش کف زدند. سورنا ادامه داد:  
\_ خواهش می کنم راحت باشین.

صدای دلنشینی داشت. و مهم تر آن که با نزاکت و موعذب بود.  
در همین موقع دو تن از خدمتکارها کیک بزرگ دوطبقه ای را با میز روان مقابل سورنا گذاشتند. مرد جوان که غافلگیر شده بود هاج و واج به کیک نگاه می کرد. حمید کاردی را مقابلش گرفت. سورنا لبخند زنان کیک را به کمک دوستانش برید. خدمه تکه های بریده شده را بین مهمانان پخش کردند. سورنا نگاهی به سمت من انداخت. شاید پیشنهاد پیراهن سفید برای همین بود. فاصله ی زیادی با هم نداشتیم. با این که با زیرکی تمام سعی در حفظ ظاهر خود داشت، ولی برق چشمان و لبخند محوش نشان

می داد که مرا شناخته. کیک مان را همراه با قهوه خوردیم. بیتا خانم کنار سورنا رفته و هر از گاهی اشاره ی نامحسوسی به جانب ما می انداخت. می دانستم منظورش صدف است. بی اختیار این موضوع باعث ناراحتی ام می شد. نیم نگاهی به سمتشان انداختم. سارینا هم کنار برادر و مادر لبخند زنان به ما یعنی درواقع به صدف نگاه می کرد. صدف که گویی متوجه آنها شده بود، برخاست دست مرا هم گرفت و بلند نمود:

\_ خوب دیگه کیکمونم خوردیم

91

دست در دست هم بیرون می رفتیم که مردی صدایمان زد:

\_ خانما میشه بفرمائین کجا تشریف می برین تا همراهیتون کنم؟

باتعجب به صدف نگاه کردم صدف هم باحیرت مرا می نگریست. هر دو همزمان سرمون به طرف عقب برگشت. بردیا بود:

\_ بله امری داشتین؟

این را من گفتم. بردیا نگاه صافش را به من دوخت:

\_ خیر عرضی نیست فقط کنجکاو شدم می خواستم ببینم جائی تشریف می برین؟

صدف جواب داد:

\_ بله یه مقدار شلوغی خسته مون کرده میریم حیاط یه نفسی بکشیم.

بردیا سری تکان داد:

## کاه و کهربا

\_ بله بله خواهش می کنم بفرمائید. مزاحمتون نمیشم.

هر دو به بیرون رفتیم. حیاط نور باران شده بود. جای جای حیاط چراغهای پایه بلند و پایه کوتاه قرار داشت. همه چراغها روشن بودند لابلای درختها و روی دیوارها. حباب های رنگی به زیبایی فضا را روشن نموده بودند.

در محوطه حیاط چندین نیمکت هم قرار داشت بر روی نزدیکترین نیمکت نشستیم. صدف خنده ای کرد:

\_ میگم کهربا به نظرت بردیا چرا این طوری کرد؟

\_ چه میدونم بیکارن دیگه!

\_ ولی من میدونم! بردیا ازاین اخلاقا نداره.

خوب پس چرا وایستاد اینطور جلوی ما و پرسید کجا میریم؟ .. خوب فکر کنم اینجا یک مسئله ای پیش اومده یه مسئله جدید! البته مسئله که نه منظورم اینه که داداشمون دچار تغییر و تحولاتی شده.

\_ مثلا چه تغییری؟

\_ مثلا اینکه با توجه به خوندن اون روزشو نگاه امروزش، فکر کنم دل و دینشو در راه شما از دست داده. پوزخندی زدم:

\_ ای بابا!

\_ ای بابا نداره پسر خوبیه. کهربا میدونی نگار و شیدا چقدر برایش دام پهن کردن ولی اون دم به تله نمیداد. از اون جور دخترا اصلا خوشش نمیداد.

## گاه و کهربا

\_ صدف جان من اصلا تو قید و بند این حرفها نیستم البته برایشون احترام قائلم آقای هنرمند و با شخصیتی هستن ولی اینکه بخواد قضایای دیگه ای پیش بیاد نه نیستم.

\_ خیلی خوب حالا خیلی جدی بگیر بی خیال تعریف کن ببینم چه کارا می کنی؟ \_هیچی مشغولم ترجمه و ورزشم.

\_آفرین ورزش عالی!

\_ خوب میدونی لاله جون منو از بچگی عادت داده به دویدن یعنی هر روز صبح باید بدوم.

\_ خیلی خوبه کاش مامان منم با من این کارو می کرد. نگاه کن خودشو چقدر تپل مپله آینده منم همونه. عوصش لاله جون ماشاءالله هزار ماشاء الله فکر کنم سائزش از 38 بالاتر نرفته.

لبخندی زدم:

\_ خوب لاله جون مربی بدنسازی لازم می کارش اینه که دائم ورزش کنه و به غیر از اون خودشم دوست داره. به خاطر همین هم بود که ما رو هم تشویق می کرد الانم هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی روبراه و خوبه.

صدف کنجکاو پرسید:

\_50 سالش شده؟

یاد حرف آن روز لاله افتادم:

\_ خوب نزدیک 50 سالو داره.

## کاه و کهربا

لبهای صدف کش آمد:

\_ ولی اصلا بهش نمی خوره.

حق با او بود لاله خیلی جوانتر به نظر می رسید:

\_ آره درسته با هم که جائی میریم فکر می کنن ما با هم خواهریم تا مادر و دختر.

صدف دوباره لبخند زد و گفت:

\_ خوب مگه غیر از اینه؟ مادر و دختر که نیستین مثل خواهرین.

لبخند از روی لبم محو شد. لاله مادر من نبود. واقعیت به شکل وحشتناکی خودش را به من نشان داد حرف صدف

درست بود واقعا مادر و دختر نبودیم. سکوت کردم صدف که احساس عذاب وجدان می کرد، دست مرا گرفت:

\_ ای وای کهربا عزیزم ببخش به خدا قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم. \_میدونم.

لبخند از روی لبهای صدف محو شد:

\_ لاله جون خیلیم مهربونه اصلا از تمام مادرا مهربونتره تو رو خدا منو ببخش از دهنم در رفت.

هرچقدر هم عذرخواهی می کرد فایده ای نداشت. حقیقت را واضح و عریان گفته بود. با دیدن ناراحتی او لبخند بر لب نشاندم:

\_ نه صدف جان ناراحت نشدم خوب لاله جون درسته منو به دنیا نیاورده

## گاه و کهربا

ولی از تمام مادرا مهربونتره هیچ وقت نذاشته من احساس کمبود داشته باشم.

\_ می دونم عزیزم میدونم تو رو خدا منو ببخش.

92

درهمین گفت و شنود بودیم که یکی از خدمتکارها به ما نزدیک شد:

\_ سلام خانوما خیلی خوش اومدین. \_ تشکر می کنم.

\_ چیزی میل دارین براتون بیارم؟

تا من خواستم تعارف نمایم و بگویم نه، صدف جواب داد:

\_ ممنون میشم خانم ما شیرینی و شربت و میوه هامون تو سالن مونده اگه اینجا بیارین ممنون میشم.

اووه چقدر راحت!

خدمتکار سری تکان داد و به داخل سالن رفت. هنوز به چند دقیقه نکشیده بود که با میز پذیرائی به حیاط آمد مقابل هر کدامان بر روی نیمکت خوراکی هایمان را قرار داد و رفت. صدف مشغول پوست کردن موز شد:

\_ بخور عزیزم.

من دلم موز نمی خواست اصلا هیچی نمی خواست باحقیقت تلخی که صدف به صورتم کوبید دنیا در نظرم تیره و تار شده بود. میل به هیچی نداشتم شربت را مقابلم گرفتم:

\_ بخور عزیزم بخور!

## کاه و کهربا

نه هیچ شهدی کام تلخم را شیرین نمی نمود. سری تکان دادم صدف اینبار شیرینی را به لبم نزدیک کرد:

\_ بخور دیگه کهربا جونم خواهش می کنم. نگاهی به دستش انداختم شیرینی پر خامه و پر ملاطی بود. بعد از کیک هرگز شیرینی دیگری نمی خوردم. سری تکان دادم:

\_ ممنون صدف جون تازه کیک خوردیم. نمی خورم.

\_ خوب میوه بخور خواهش می کنم.

اگر بیشتر از آن امتناع می کردم، دلش می شکست. چنگالم را برداشته و حلقه ای موز بر سر آن زده و به دهانم نزدیک کردم. هوا هنوز روشن بود ولی چراغها هم روشن بودند. صدف با اشتهای تمام شروع به خوردن کرد:

\_ چقدر اینجا هوا صاف و قشنگه چقدر فرحبخشه اکسی ژنه خالیه هر چی آدم می خوره بهش می چسبه نگاهی به اندامش انداختم. نگاه دقیقی کردم بله خانم اصافه وزن داشت ولی با شگردهای مختلف و لباسهای راسته و تیره ای که می پوشید سعی می کرد آنرا به جلوه در بیاورد:

\_ تو واقعا شیرینی نمی خوری کهربا؟

جواب دادم:

\_ نه خیلی کم. حالا اگه مثلا همراه چای و قهوه باشه شاید.

\_ آخ بذار بگم واست قهوه بیارن.

\_ نه نه نمی خواد بگیر بشین.



## کاه و کهربا

\_ چرا می چسبه تو این هوا.

\_ نه صدف جان ولش کن من الان هیچی میل ندارم.

\_ باشه. راستی کهربا چقدر لباس قشنگه! در عین سادگی خیلی معصوم و ملیح شدی مثل فرشته ها.

به فکر رفتم این لباس انتخاب من نبود انتخاب جناب سورنا بودو من با چه ذوق و شوقی آن را خریدم در حالی که خودش هنوز که هنوز بود برای تحویل گرفتن ما نیامده بود. تصمیم گرفتم همانجا در حیاط بمانم. با صدف از هر دری گفتیم و خندیدیم صدف به زور شیرینی میوه ها رو به خورد من هم می داد. خدمتکار که اینبار آقای جوانی بود به ما نزدیک شد:

\_ خانما قهوه میل دارین براتون بیارم؟

باز تا من جواب بدهم صدف فوری گفت:

\_ بله بله خیلی ممنون میشم.

مرد جوان سری تکان داد و خیلی سریع برای هر دو قهوه آورد.

\_ اووووم بی نظیر بود قهوه بسیار خوش طعم شیر و شکر هم در خود داشت. صدف گفت:

\_ ببینم تو که اهل قهوه تلخ نبودی درسته؟

\_ نه نه اصلا!

\_ خوب خوبه خیالم راحت شد.

با این حرکتی که کرد خنده ام گرفت با هم قهوه امان را با لذت مزه مزه

## کاه و کهربا

می کردیم که لاله جان به سراغم آمد:

\_ خوب خوب می بینم که دارین با هم گل می گین و گل می شنوین. نمی  
خواین بیاین توی سالن؟  
صدف گفت:

\_ نه اینجا راحت تره صدای اون پیانوها و شلوغ پلوغیا و خنده ها توی  
مغزم پیچیده. اینجا با کهربا جون بیشتر داره خوش میگذره.  
\_ آهان باشه هر جور راحتین.

برگشتم گفتم:

\_ لاله جان؟

\_ جانم عزیزم؟

\_ می خوای بشینی کنار مون؟

لاله با تردید به هر دو نگاهی انداخت: \_ خوب من اون وقت مزاحمتون  
نمیشم؟ صدف دست لاله جان را گرفت:

\_ این چه حرفیه عزیزم شما مراحمی.

بفرمائین خواهش می کنم بین هر دو برای لاله جان جائی باز کرد.

93

لاله جان تازه کنارمان نشست به بود که یکی از خانمهای خدمتکار دوان دوان  
به سمت ما آمد:

## کاه و کهربا

\_میشه خواهش کنم تشریف بیارین تو سالن؟

هر سه نگاهی به یکدیگر انداختیم. لاله جان پاسخ داد:

\_بله حتما!

زن نگاه شرمنده ای به ما انداخت:

\_عذر می خوام ولی خانم پژمان پور فرمودن.

\_بله الان میاییم.

به اتفاق هم به سالن باز گشتیم. هوای سالن گرم بود. با بی میلی داخل شدیم که بیتا خانم کنارمان آمد:

\_کجا غیبتون زد؟

صدف گفت:

\_رفتیم بیرون هوا بخوریم.

\_بیایین می خوام شما رو به پسر معرفی کنم.

از حرفش خوشم نیامد. موءدبانه اش این بود که دست پسرش را می گرفت پیش ما می آورد. مثلا ما میهمان بودیم ایشان میزبان! لاله با نگاه نصفه نیمه ای که به من انداخت، به خوبی افکارم را خواند. برای همین، همین طور که دست مارا در دست داشت لبخندزنان با لحن شوخی گفت:

\_بیتا جون من و بچه ها همین جا نشستیم. شما برو آقاسورنا رو بیار خدمت ما.

## کاه و کهربا

آخ دلم خنک شد. بیتاخانم فکر می کرد شازده پسرش از آسمان نازل شده! به او برخورد. لبخند از روی لبهایش پرید:

\_باشه عزیزم! هر جور راحتین!

صدف نگاه معناداری به من انداخت و خندید. هر دو منظور لاله رارمتوجه شدیم. لاله که بی خیال بین ما نشست و به تابلوهای نفیس روی دیوار نگاه می کرد، به ما هم اشاره کرد که قبل از آمدن مرد جوان بایستیم تا فکر نکند به پای او بلند شده ایم. هر دو برخاسته و مانند لاله خود را سرگرم تماشای تابلو ها نشان دادیم. چیزی نگذشته بود که جناب سورنا همراه مادر مکرمه اش تشریف فرما شد. رایحه ی ادوکلن سرد و تلخش زودتر از خودش رسید. قد نسبتا بلندی داشت موها و چشمانش سیاه بودند. پیشانی بلند و صافش، پوست گندمیش را هرچه بیشتر به جلوه درآورده بود. فرد موفق که به قصد نجات بیزینس خود حاضر به فریب دادن پدر خود شده بود می توانست بازیگر بسیار هنرمندی بوده و نقش های متفاوتی از خود ارائه دهد. مرد جوان با نزاکت تمام که البته من به صداقت آن شک داشتم، گفت:

\_سلام عرض می کنم خانما! خیلی خوش اومدین.

من و صدف هر دو لبخند کمرنگی زده و سر تکان دادیم. ولی لاله جان به گرمی پاسخ داد:

\_سلام آقای سورنا ممنون. جا داره که منم به شما خیر مقدم بگم. به وطن خوش اومدین.

نگاههای زیر چشیمی که به من می انداخت، از من مخفی نماند. می دانستم

## گاه و کهربا

او هم مانند من و یا شاید بیشتر از من، کنجکاو دیدنم است. با چهره ای تابناک رو به لاله گفت:

\_تشکر می کنم بانو! شما لطف دارین.

بیتا خانم که برق چشمانش قطع شده بود، با لحنی جدی ما را به پسرش معرفی کرد:

\_سورنا جان این خانم محترم، لاله جان هستن همسر آقای فروتن.

سمت راستیشون کهربا جان دخترشونن. سمت چپی صدف جانن دختر آقای سلطانی که در موردش باهات صحبت کرده بودم.

حالا انگار حتما باید پیش ما می گفت که به صدف ارادت ویژه دارد. صدف از تعجب چشمانش تیز شد.

سورنا با زیرکی، خود را غافلگیر نشان داد:

\_از آشنایی با شما واقعا خوشوقتم.

نه بابا این قدرها هم که فکر می کردم بی ادب نبود، شاید هم بود و فیلم بازی می کرد. به هر حال باید پاسخ مناسبی می دادم:

\_خیلی ممنون بنده هم از آشنایی با شما خوشحالم.

اما صدف گرمتر از من پاسخ داد:

\_ بنده هم همین طور. سورناخان تعریف شما رو از بیتا خانم خیلی شنیده بودم. دلم می خواست فرصتی دست بده تا از نزدیک ببینمتون که خوشبختانه این سعادت نصیبم شد.

ای وای این صدف چرا این قدر گرم گرفت؟؟ یعنی چه؟ وای اگر همان طور که بیتا خانم او را برای پسرش پسندیده، او هم به سورنا متمایل شده باشد چه؟ من هرگز دلم نمی آمد دل دختر خوش قلبی مانند او را بشکنم. در آن صورت تمام نقشه هایم نقش بر آب می شدند.

95\_94

سورنا در کمال ادب سری تکان داد. مادرش که هنوز هم از رفتار لاله کمی پکر بود، دست او را گرفت:

\_ خب عزیزم بریم به میهمان های دیگه هم معرفیت کنم.  
سورنا از جایش تکان نخورد.

\_ مادر اگر اجازه بدید من در خدمت خانم ها باشم.

برای لحظه ای چشمان بیتا خانم درخشید. حتما فکر کرده بود صدف مورد پسند دردانه اش واقع شده:

- باشه پس من برم به میهمون های دیگه برسم.

سپس از ما دور شد. سورنا به کاناپه ی بزرگ و جاداری اشاره کرد:

\_ خواهش می کنم بفرمایید!

لاله حواسش بود. طوری بر روی کاناپه نشستیم که من کنار لاله قرار گرفتم. سمت راست لاله سورنا نشست و سمت چپ من صدف. سورنا که مشخص بود در حال فیلم بازی کردن است، به صدف گفت:

\_ صدف خانم! شنیدم دانشجوی ارشد هستید.

## کاه و کهربا

صدف لبخند دندان نمایی زد:

\_ بله ارشد می خونم.

سورنا نگاهی دزدکی به من انداخت:

- چه رشته ای؟

- ادبیات.

- آره خیلی خوبه موفق باشید!

لبخند از روی لب های لاله پرید. گویا دلش می خواست این گفت و گو ادامه داشته باشد و جمله ی " موفق باشید" به معنای اتمام بحث بود.

سورنا با زیرکی رو کرد به من:

\_ خب خانم کهربا من هیچی راجع به شما نمی دونم.

ای دروغ گو! هرچه را که لازم بود می دانست. خنده ام گرفت ولی سعی کردم لبخند بر لب نیاورم. نیم نگاهی بر او انداختم. چشمان سیاهش بر من دوخته شده بود. قلبم بی اختیار شروع به تپیدن کرد. نفسم را بیرون دادم:

\_ من کارشناسی زبان انگلیسی گرفتم ولی دیگه ادامه ندادم. الان هم خودمو با ورزش و ترجمه سرگرم می کنم.

سورنا ابرو هایش بالا پرید:

- واقعا؟ یعنی زبانتون فوله کامل بلدید؟

قبل این که من جواب دهم، لاله جان سرش را با غرور بالا گرفت:

## گاه و کهربا

\_ سورنا خان اطلاعات زبان کهربا مربوط به کارشناسی و لیسانسش همیشه.  
کهربا از بچگی کلاس زبان می رفت. تمام پایه هاش رو گذرونده بچه ام.

مرد جوان نگاه تحسین آمیزی بر من انداخت که البته من باور نداشتم:

\_ بسیار عالی! هم زبان هم ورزش هر دو عالین.

سعی کردم از لاک انزوا خارج شوم لازم بود حرفی بزنم:

\_ خوب اینا به خاطر تشویق های پدر مادرم بود.

سورنا ادامه داد:

\_ بسیار عالی! خب چند تا خواهر برادرید کهربا خانم؟

صدف به طور محسوسی خودش را در گوشه کاناپه جمع کرد. لحظه ای عذاب وجدان گرفتم اگر دختر مهربان به او علاقه مند شده باشد چه؟ هرگز خود را نمی بخشیدم ولی خب علاقه در یک نگاه' بیشتر به داستان ها شبیه بود تا واقعیت! شاید برق تجمل خانواده پژمان پور صدف را متحول کرده بود. جواب دادم:

\_ من هستم و یه برادر کوچکتر از خودم که اسمش کوروشه.

\_ بسیار عالی.

نگاهش به طرف لاله تغییر جهت داد:

\_ ولی لاله خانم اصلا بهتون نمیاد که مادر کهربا خانم باشید! ماشاءالله خیلی جوون موندین بیشتر میاد که خواهر ایشون باشین.

لاله لبخند شیرینی زد:



\_ شما لطف دارید.

لازم دیدم توضیح دهم:

\_ سورنا خان! لاله جان از تمام مادرهای دنیا مهربون ترن. اما راستش رو بخواهید منو زن دیگه ای به دنیا آورده ولی زحمت بزرگ کردن و همه کارا رو لاله جان کشیده و من واقعا مدیونشم و دستش رو می بوسم.

در همین موقع دست کشیده و سفید لاله جان را به سمت لب هایم برده و بوسه ای بر آن دست های مهربان نشاندم. چشم های سورنا برق زد:

\_ براوو... براوو... احسنت... من فکر کردم که هنوز هم قصه ی زن بابای بدجنس و نامادری این ها تو دنیا هست اما گویا این قبیل داستان ها دیگه منسوخ شده ان!

لاله سرش پایین بود برخلاف همیشه نمی دانست چه بگوید. از حاضر جوابی همیشگی اش خبری نبود. فهمیدم بغض کرده. گفتم:

\_ نه درست فهمیدید هنوز هم از اون خبرها هست. ولی من شانس آوردم خدا فرشته ای سر راهم قرار داد. لاله جان همه دنیای منه.

لاله چشمانش بارانی شد. لازم دیدم بحث را عوض کنم. چون می دانستم او زجر می کشد از این وضعیت. بنابراین با پرویی رو کردم به سورنا:

\_ خب حالا شما از خودتون بگید لطفا!

نگاه لاله متوجه من شد. دیدم چشمانش به شدت ورقلمبیده. تا جایی که حس کردم الان است که بزند بیرون و مانند توپی در سالن قل بخورد.

سورنا خیلی عادی جواب داد:

## گاه و کهربا

\_ بنده از نوجوونی آمریکا بودم. همونجا تحصیلاتمو ادامه دادم الان تو کار تجارت و بیزینس هستم. خوبه زندگی بدی ندارم. راضی ام تا الان هم شکر خدا موفق بودم.

\_ خب خدا رو شکر.

صدف هم وارد صحبت شد:

\_ سورنا خان؟ اونجا که هستید. تنهاییید؟ کسی باهاتون نیست؟

سورنا قاه زد زیر خنده:

\_ منظورتون از تنهایی احیانا اینه که همخونه دارم یا نه درسته؟

من و صدف هر دو سرخ شدیم. خیلی راحت موضوع را عنوان کرد. به دنبال خنده، ادامه داد:

\_ نه خانم من تنها هستم. به این مفهوم اگه اشاره دارید تنهای تنها هستم. ولی دوستان زیادی دارم اما تو خونه خودم تنها هستم بدون همخونه. فقط یه خدمتکاری هست که کارهامو انجام میده همین.

پس آن همه دخترای جورواجوری که با آنها عکس انداخته بود، فقط دوست اجتماعی اش بودند؟

96

از جنبش و هیجانی که در سورنا بود، کاملا مشخص بود که چیزی می خواهد به من بگوید؛ اما وجود لاله و صدف مانع از ادای حرفش میشد.

من هم مایل بودم با او صحبت کنم. باید برای آینده نقشه می کشیدیم؛ اما

## کاه و کهربا

خب لاله شش دانگ حواسش به من بود. صدف هم که شش دانگ حواسش به سورنا. نمی دانستم چه کنم در بد مخمسه ای گیر کرده بودم.

سورنا دوباره سرش را به سمت من چرخاند. جمله ای به زبان انگلیسی گفت. من می دانستم که لاله و صدف تا حدودی با زبان انگلیسی آشنایی دارند. برای همین به فارسی جواب دادم.

از من پرسیده بود که:

\_ می تونیم باهم صحبت کنیم؟

جواب دادم:

\_ خب الانم داریم صحبت می کنیم! فارسی بگید چون لاله جان و صدف جان هم تا حدودی زبان انگلیسی رو بلدند.

ابرو های لاله بالا رفت و نگاه استفهام آمیزی به من انداخت. آخ آخ! فهمیدم که حرف بدی زدم. سورنا نمایشی کف زد:

\_ احسنت احسنت! خب مچمو گرفتید خانم کهربا! من در واقع می خواستم شما رو امتحان کنم، که نشون دادید واقعا وارد هستید.

خب کارخرابی اش را ماسمالی کرد. خیلی عصبی شدم. ولی لاله همچنان دقیق مانده بود. ای بابا چه گیری افتاده بودیم! خب بهتر بود سورنا بلند می شد می رفت. او که می دید هیچ پیامی نمی تواند به من بدهد. برای همین با استیصال نگاهش کردم که متوجه شد. چشمانش را بسته و باز کرد. جالب بود گویا افکارم را خواند. آخر من زیادی شفاف بودم و این شفاف بودن همیشه کار دستم می داد. البته گاهی واقعا می توانستم

## کاه و کهربا

ظاهر م را حفظ کنم؛ ولی دغدغه ها و دل نگرانی هایم خیلی زود در چهره ام مشخص می شد. گفتم:

ط

\_ شما کل اطلاعات منو فقط با ادای یک جمله محک زدین؟ اونم جمله ای که هر بچه دبیرستانی بلده!

حقش بود تا او باشد بی گذار به آب نزنند. سورنا بی آن که خود را بیازد پوزخندی زد:

\_ خوب این دقیقا به مهارتهای من مربوط میشه.

سپس از جایش برخاست:

\_ خب خانم ها، واقعا از آشنایی باهاتون خوشوقت شدم. با اجازه تون من برم به مهمونای دیگه برسم.

پس از رفتن او که با تکان دادن سر ما همراه بود، نفسی به راحتی کشیدم انگار که وزنه ای بر روی قفسه سینه ام قرار داشت که با رفتن سورنا آن را از روی سینه برداشته بودند. لاله از جایش بلند شد:

\_ خب دیگه. شما دو تا رو تنها می زارم، برم پیش دوستای خودم. خب کاری ندارید با من؟

صدف لبخند محوی زد:

\_ نه لاله جون بفرمایید.

لاله سمت خانمهای دیگر رفت. صدای پیانو همچنان می آمد. با صدف

## کاه و کهربا

صحبت می کردیم که بردیا و امیر حسین سمت ما آمدند. امیرحسین پرسید:

\_ شماها کجا هستین؟

وا یعنی چه؟ مگر ما باید به او پاسخ می دادیم؟ گفتم:

\_ بله؟

پسر جوان سرخ شد. از این که به ذوقش خورده بود حال بدی بهش دست داد. این بار بردیا جدی گفت:

\_ خب آخه همه جوونا اون ور بودند، شما دوتا نبودین تعجب کردیم.

صدف که بر خورد سرد سورنا او را تا حدی ناراحت کرده بود، فوری بلند شد:

\_ بریم اتفاقا حوصله ام سر رفته. ما هم میایم پیش شما. پاشو کهربا جان.

با بی میلی همراه صدف و بردیا و امیرحسین به سمت دیگر سالن که جوان ها آنجا ایستاده بودند، رفتیم. همه با هم می گفتند و می خندیدند.

97

به کنار جوان ها رسیدیم. شهریار کنار پیانو دستش را بالا آورد:

\_ دوستان توجه کنید یه لحظه.

بی اختیار قلبم شروع به کوبیدن کرد. ای وای! نکند، می خواستند مرا در عمل انجام شده قرار داده و پشت پیانو بنشانند؟ وای هرگز نمی توانستم.

جوان ها سمت او برگشتند:

253

## کاه و کهربا

\_ ما اینجا به افتخار دوست گلگون سورنا جمع شدیم. می خواستم از دوست عزیز دیگرمون خواهش کنم به مناسبت ورود سورنا جان، برامون ترانه ای بخونند. جناب بردیا! به افتخارشون.

جمعیت شروع به کف زدن کردند. بردیا غافل گیر شده بود. به شهریار اشاره ای کرد که چرا این کار رو کرده. شهریار با هیجان بیشتری کف زد و او را به سمت پیانو هدایت نمود. بردیا در مقابل تشویق های حضار سر خم کرد:

\_ خیلی ممنونم دوستان. شهریار جان به من لطف دارند. ولی من واقعا این توانایی رو ندارم که اینجا براتون بخونم...

امیر حسین میان حرفش پرید:

- عزیزان این بردیا ما زیادی خاکیه و گرنه صداس واقعا محشره! یه بار دیگه به افتخارشون کف بزنید!

دوباره حضار شروع به کف زدن کردند. بردیا که غافل گیر شده بود چاره ای جز اطاعت نداشت پیانیست جوان لبخندی به رویش زد:

\_ خوب چی می خونی بزنم؟

بردیا نگاهش را به من دوخت.

- دل دیوانه!

پیانیست شروع کرد به نواختن و بردیا با احساس تمام شروع به خواندن کرد:

پس از این زاری مکن

هوس یاری مکن  
تو ای ناکام . دل دیوانه  
با غم دیرینه ام  
به مزار سینه ام  
بخواب آرام . دل دیوانه  
با تو رفتم بی تو باز آمدم  
از سر کوی او . دل دیوانه  
پنهان کردم در خاکستر غم  
آن همه آرزو . دل دیوانه  
چه بگویم با من ای دل چه ها کردی  
تو مرا با عشق او آشنا کردی  
پس از این زاری مکن  
هوس یاری مکن  
تو ای ناکام . دل دیوانه  
با غم دیرینه ام  
به مزار سینه ام  
بخواب آرام . دل دیوانه

## کاه و کهربا

با تو رفتم بی تو باز آمدم  
از سر کوی او . دل دیوانه  
پنهان کردم در خاکستر غم  
آن همه آرزو . دل دیوانه  
چه بگویم با من ای دل چه ها کردی  
تو مرا با عشق او آشنا کردی  
پس از این زاری مکن  
هوس یاری مکن  
تو ای ناکام . دل دیوانه  
با غم دیرینه ام  
به مزار سینه ام  
بخواب آرام دل دیوانه

صدای واقعا گرمی داشت جوانان و بقیه همه لذت بردند. در طول خواندنش گه گذاری متوجه سنگینی نگاهش می شدم که بی آنکه به روی خود بیاورم چشمانم را سمت دیگری می دوختم. حق با صدف بود. گویا بردیا نسبت به من بی میل نبود، البته احترام زیادی برایش قائل بودم شاید اگر این جریان رفتن به آمریکا و پیدا کردن دلربا نبود، می توانستم جدی به او فکر کنم؛ چون از هر لحاظ جوان برازنده و خوبی بود؛ اما فعلا نقشه های من چیزهای دیگری بودند که مانع از ازدواج واقعی می شدند. سورنا به طرف بردیا آمد و دست بر شانه اش گذاشت:



## گاه و کهربا

\_ بسیار بسیار لذت بردیم بردیا جان. خیلی ممنونم! می تونم خواهش کنم  
یه ترانه دیگه مهمونمون کنی؟

بردیا که خجالتش ریخته بود، لبخندی زد:

\_ خواهش می کنم، حتما!

تا بخواد با پیانیست هماهنگ کند. نگار و شیدا که از خواندن او و مورد  
توجه قرار گرفتنش سر ذوق آمده بود یکصدا گفتند:

\_ جان مریم، جان مریم!

پیانیست لبخندی زد و شروع به نواختن کرد.

بردیا می خواند و بقیه کف می زدند در خلال ترانه گاهی بعضی جاها  
جوانان هم او را همراهی می کردند:

\_ آی نازنین مریم

وای نازنین مریم

98\_99

بلاخره نواختن و خواندن با صدای آقای حمید به اتمام رسید:

\_ دوستان به افتخار خودتون یه کف مرتب بزنید.

همه حضار کف زدند.

\_ به افتخار خواننده ی جوون و خوش صدامونم یه کف مرتب.

\_ کف بعدی رو به افتخار پیانیست عزیزمون بزنید.

مجددا همه حضار کف زدند.

\_ خب حالا از همگی خواهش می‌کنم تشریف بیارین برای صرف ایشام.

به محض گفتن شام همه هورا کشیدن. بدبختها انگار از قحطی در رفته بودند دختر و پسر چنان ذوقی می‌کردند که انکار در عمرشان غذا نخوردند.

حمید همه را به سمت سالن طبقه ی بالا هدایت کرد. پله ها به صورت مدور در طرفین سالن به بالا می‌رسیدند. گوشه ی راست هم آسانسوری تعبیه شده بود. با صدف از پله های سمت چپ بالا رفتیم. کل دیوارها آینه کاری بود که باعث می‌شد فضا بزرگتر به نظر برسد. چند میز پر از انواع غذاهای ایرانی و فرنگی و نوشیدنی های مختلف در سالن چیده شده بود. سالن طبقه بالا تقریبا به اندازه نصف طبقه پایین بود. زیرا در قسمت های دیگر خانه، اتاق خواب های متعددی وجود داشت اما در طبقه ی پایین کل بنا به جز آشپزخانه و اتاق سمت راستی و سمت چپی، همه پذیرایی بود. با صدف نزدیک میز رفتیم. برای خود غذا می‌کشیدم که سورنا کنارم آمد و خیلی سریع گفت:

\_ رفتی خونه حتما بیا تلگرام باهات کار دارم.

تا من بخواهم چیزی بگویم. سریع کاغذ کوچکی در دستان من قرار داد و رفت.

نگاه کردم شماره تلفن و ای دی تلگرامش بود. خیلی سریع این را گفت و رفت. اتفاقا من هم حرف های زیادی داشتم که بزنم. مشغول کشید غذا بودیم که نگار و شیدا هم آمدند نگار که به رفتن سورنا نگاه می‌کرد،

## کاه و کهربا

مشکوک پرسید:

\_ کجایین شما؟ صدف جان از وقتی کهربا اومده تحویل نمی گیری!

شیدا که سعی داشت از تمام خوراکیها بردارد، گفت:

\_ نشنیدی میگن نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار؟

صدف خندکنان گفت:

\_ این حرفها چیه؟ هرگلی یه بویی داره. ما هم هستیم همین جا. پیش خودتون.

شیدا با بشقابس که چون کوه انباشته از غذا بود، از میز جدا شد و لبخندی زد:

\_ من که اونقدر محو خوندن و نواختن بودم که اصلا متوجه حضورتون نشدم. چقدر داره خوش می گذره خوشم میاد.

نگار هم بشقابش را مانند او چون کوه پر کردو حرف او را تأیید نمود:  
\_ بله بله خیلی باکلاسه.

سپس خنده کنان سرش را نزدیک ما آورد:

\_ مخصوصا که جوونای خیلی خوش تیپی هم اینجا هستند.

شیدا هم سرش را نزدیک کرد:

\_ که البته در راس همه شون سورنا جون قرار گرفته.

به دنبال حرفش غش غش خندید.

## گاه و کهربا

خنده اش چنان زننده بود که چند نفر به سمت ما برگشتند. من خود را مشغول کشیدن غذا نشان دادم. از میان انواع و اقسام غذا های ایرانی و خارجی فقط برای خود سالاد کشیدم. صدف با تعجب گفت:

\_ خب پس غذا چی؟

- نه دیگه اون کیکی که خوردم کالریش خیلی بالا بود. حالا حالا ها باید تلاش کنم تا اونو بسوزنم.

نگار با آرنجش به پهلویم زد:

- بیخیال بابا. بخور یه شب که هزارشب نمیشه. دلت میاد این غذا ها رو نخوری؟

شیدا هم درحالی که برای خود انواع و اقسام پلو ها و غذا هارا می کشید گفت:

- راست میگه بخور بابا. حالا باید اینجا به همه نشون بدی مواظب اندامتی؟ فکر می کنی کسی زیر نظرت گرفته؟

نگار با دهان نیمه پر گفت:

\_ بابا خوش اندام! همه می دونیم تو خیلی مواظبی! این یه شب کوتاه بیا.

نمی شد آن دو از هر فرصتی برای مسخره کردن من استفاده می کردند. خب اگر غذا هم می کشیدم و نمی خوردم که اسراف بود و می ریختند دور. فقط چند تکه کباب در بشقابم گذاشتم بدون آن که برنجی روی آن ریخته باشم. دیدم پر بی راه هم نمی گویند با توجهی که آن دو به من نشان می دادند ممکن بود فکر کنند برای جلب توجه این گونه عمل می

## کاه و کهربا

کنم. برای همین از تمامی کباب ها روی بشقابم گذاشتم. جوجه کباب، کباب لقمه، کباب برگ و کباب چنجه. به غذاهای فرنگی هم با اینکه خیلی دوست داشتم، دست نزدم و ولی جلوی خود را گرفته به همان کباب های خالی اکتفا کردم.

بشقاب کباب و سالاد را برداشتم و به اتفاق صدف روی یکی از میز و صندلی ها رفته و مشغول خوردن شدیم که شهریار با نوشابه، دوغ و دلستر به سمت ما آمد:

\_ خانم ها شما نوشیدنی میل ندارید؟

صدف نوشابه را از دست او گرفت:

\_ دستت درد نکنه شهریار خان. ممنون! یادم نبود بردارم

شهریار به سمت من برگشت:

\_ و شما بانو؟

خیلی دوست داشتم دلستر بخورم ولی با آن حجم از غذایی که بنا بود صرف کنم دلستر زیادی باعث باد کردنم می شد گفتم:

\_ نه خیلی ممنون میل ندارم.

\_ دوغ چطور؟

\_ نه ممنون نمی خورم.

شهریار "اوکی" گفت و به سمت میز بازگشت و با دوستانش همان سر میز ایستادند تا هرچه می خواهند راحتی بخورند.

## کاه و کهربا

همه شاد بودند و خوشحال و من به فکر این بودم که سریع به خانه بروم و با سورنا گفت و گو داشته باشم. باید هرچه زودتر تکلیف مان را مشخص می کردیم.

بلاخره مهمانی یا بهتر بگوییم جشن به انتها رسید. همه به سمت منزل هایمان راه افتادیم؛ در حال که من بسیار بی قرار بودم.

101\_100

پس از خداحافظی همه به سمت منزل هایمان راه افتادیم. در حال که من بسیار بی قرار بودم. سورنا صبر نکرده بود از دایرکت اینستاگرام شماره و آیدی بدهد. معلوم بود که خیلی هول شده. با اینکه قرار مدار هایمان از قبل گذاشته شده بود ولی احساس می کردم چیزهای جدیدی در راه است. دوست داشتم هرچه سریع تر به خانه برسم و با سورنا چت کنم. البته داخل اتومبیل هم می شد ولی پدر و لاله مشغول صحبت بودند. نمی توانستم خوب تمرکز کنم.

پدر از آینه نگاهی به من انداخت:

\_کهربا دخترم خب دیدم که با صدف خانم حسابی مچ شدید. خیلی خوبه بابا خوشحالم.

لبخندی از آینه زدم:

\_ بله بابا جان، خیلی دختر خوبیه خانم با وقار...

لاله از جلو به سمت من برگشت:

\_کلا مهمونی خوبی بود. به من که خیلی خوش گذشت. امیدوارم به تو

## کاه و کهربا

هم خوش گذشته باشه.

در کمال تعجب دریافتم که به من هم خوش گذاشته بخاطر همین لبخندی زدم و گفتم:

\_بله خوب بود، شب شادی بود. خوش گذشت. کاش زودتر از اینا همراتون میومدم.

لاله خنده کنان گفت:

\_ولی می دیدما از ترس اینکه بهت نگو بیا برو پیانو بزن، هی می رفتی گوشه کنار قایم می شدی.

پدر قاه قاه خندید:

\_ دختر منه دیگه هنرمنده. حالا اگه ازت درخواست می کردن عیبی نداشت می رفتی می زادی.

وای همینم مانده بود!

\_نه بابا تو رو خدا میون این همه آدم! خودشون نوازنده داشتند دیگه. بعدم هنوز خیلی راحت نیستم. استرس وحشتناکی سراغم میاد.

\_می دونم بابا. ولی اینجور جاها وقتی دوستان خواهشی می کنند، بده آدم حرفشونو زمین بندازه. تو که ماشالله هنرمندی حالا من بعد اگه درخواستی دادن خوبه که انجام بدی.

پدر همیشه نگران درون گرایی من بود. از اینکه من همیشه با خودم بود و دوست صمیمی نداشتم و اهل برو بیا و پیک نیک نبودم خیلی غصه می خورد و همیشه مرا تشویق می کرد که در اجتماع حاضر شده و با دوستان

## کاه و کهربا

خوبم قرارهای تفریحی بگذارم. منتها من جمع خانوادگی را بیشتر ترجیح می‌دادم. متأسفانه تنها خانواده ای هم که داشتیم خانواده عمه ام بود با دو دخترش. آنها هم از طرف مادری فقط ما را داشتند. البته یک عمو داشتم که در یکی از کشورهای اروپایی اقامت داشتند و اصلاً همدیگر را نمی‌دیدیم. فقط از دوران کودکی خاطرات محوی از آنها برایم مانده بود. ولی روشنگر و رامک از طرف پدر، عمو و عمه داشتند و با آنها هم مراوده می‌نمودند. البته به رغم اینکه خیلی دوست داشتم با روشنگر و رامک باشم چون از کودکی با آنها بزرگ شده بودم، ولی درست نبود خود را بیش از حد به آنها تحمیل نمایم.

بالاخره به منزل رسیدیم. من سریع شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم. پیراهن سفیدم را در کمد دیواری گذاشتم. در حمام اتاقم دوش گرفتم و تی شرت شلوار راحتی خواب را بره تنم نمودم.

خب سورنا اصرار کرده بود که حتماً باهاش تماس بگیرم. با توجه به سکوتی که خانه را در بر گرفته بود، تماس تلفنی مقدور نبود. خودش هم تاکید کرده بود در تلگرام. نگاهی به آی دی اش انداخته و شماره اش را در لیست مخاطبان ثبت کردم. وارد پی وی شدم تایپ کردم:

— سلام سورنا خان. شبتون به خیر. ما تازه رسیدیم خونه.

آنلاین نبود. کلیپس و سنجاق‌های سرم را درآوردم. برس را برداشتم تا موهای بلندم را شانه بکشم سریع جواب داد:

— سلام کهربا خوبی؟ شب تو هم به خیر.

برس را کناری گذاشتم و مشغول تایپ شدم:



## گاه و کهربا

\_ خیلی ممنون. خواستم بگم خیلی خوش گذشت. پذیرایی تون عالی بود. خودتون مادر، پدر، خواهر، شوهر خواهر. همگی واقعا لطف داشتید.

\_ خواهش می کنم. یه چیزی بگم؟

نوشتم:

\_ بفرمایید.

\_ راستش می خوام یه اعترافی بکنم.

\_ چه اعترافی؟

\_ قبل اینکه ببینمت حدس می زدم چهره‌ی متوسط و یا حتی... البته ببخشیدا نا زیبایی داشته باشی. چون در برابر اون همه اصرار من مبنی بر گذاشتن عکس، همیشه مقاومت می کردی ولی امشب که دیدم واقعا سورپرایز شدم.

کدام دختری از شنیدن این حرفها خوشحال نمی شد؟ این که مرد جوانی که با تمام مدل از جنس لطیف آشنایی داشت، مرا زیبا خوانده بود، خوشحالم کرد بی فکر کردن نوشتم:

\_ نظر لطف‌تونه.

بی آن که جوابی دهد، نوشت:

\_ ولی دلیل اصرار مادرم رو برای آشنایی با صدف نمی فهمم. چون صدف پیش تو اصلا جلوه ای نداره!

وای یعنی صدف با آنهمه ملاحظت و قشنگی در نظرش جذاب نبود؟ نوشتم:

- نه نه! اصلا بحث جلوه و زیبایی چهره و اینها نیست. هر چند که صدف واقعا دختر زیبا و جذابییه ولی زیبایی اصلی در اخلاق و منش صدف جانیه و من فکر می کنم که بیتا خانم شیفته همین اخلاق صدف جان شدن.  
سورنا نوشت:

\_ مادرم از دخترهای بگو بخند و اجتماعی خیلی خوشش میاد و علت انتخاب صدف هم همینیه. ولی واقعا غافل گیر شدم! تو اون لباس سفید و اون روسری سفیدی که به شکل واقعا قشنگی بسته بودی و آدم یاد ملکه های قرون وسطی می نداختی، بسیار جذاب و دوست داشتنی شده بودی! همون طور که خواسته بودم. متفاوت و معصوم!

دیگر نمی دانستم چه جوابی بدهم. این گونه تعریف و تمجیدها از جنس مخالف برایم تازگی داشت.

102

نمی دانستم جوابش را چه بدهم. اینگونه تعریف از یک مرد جوان برایم تازگی داشت. با اینکه رامبد مانند برادرم بود و خیلی با او راحت بودم، اما او هم چنین اشاره ای به من نکرده بود. جواب داد:

\_ هستی؟ رفتی؟ نیستی؟

خنده ام گرفت:

\_ هستم بفرمایید.

\_ خب حرفای من جواب نداشت؟

\_ نظر لطفونه!

## کاه و کهربا

\_خب برای اینکه خیالتو راحت کنم بگم من دختران زیبا و پری رو و ماه رو کم ندیدم. پس مطمئن باش عقده ی زیبایی زنارو ندارم و بحث قرار دادمون اصلا مربوط به این تعاریف من نمیشه. من همون طور که مثلاً یه تابلوی زیبا رو می گم زیباست، یا اینکه مثلاً یه گل زیبا رو می گم زیباست، شما رو هم دقیقاً مثل همون طور گفتم.

پسره ی ابله مرا در ردیف یک گل و یک تابلو پایین آورده بود. می گفت همانگونه که آنها را زیبا می داند مرا هم زیبا می بیند! خب به جهنم مگر من اصرار کرده بودم که حتما بیاید و از من تعریف کند؟ نوشتم:

\_خیلی خوبه خب در مورد چی می خواستید با من صحبت کنید؟

\_خب من تصمیم دارم هر چه زودتر با مامان و بابا در باره ی شما صحبت کنم. باورت همیشه مامان هر دفعه منو گیر می آورد از صدف تعریف می کرد دیگه از اون دخترای فامیل مون ناامید شده بود چون می دونست جوابم چیه. وقتی که طرف شما می اومدم فکر کرده بود توجه ام به صدف جلب شده برای همین آخر شب دوباره گفت که صدف چطور بود؟ منم برگشتم گفتم خوب بودن. دخترای خوبی بودن کهربا صدف هر دو دخترای خوبی بودن مخصوصاً کهربا.

قلبم به تپش افتاد هر چند گفته بود که از روی احساس این حرف ها را نمی زند، ولی بی جنبه بودم دیگه! دختری بودم که با هیچ پسری ارتباط نداشتم و این حرف ها برایم تازگی داشت. با این حال باز هم اسیر احساسات شده بودم.

سورنا نوشت:

## کاه و کهربا

\_ وقتی گفتم کهربا از اون خیلی بهتره پدرم لبخندی زد و برگشت گفت که بله فرهاد جان بسیار مرد خوبیه! خانمشم، لاله خانم، خیلی خانم باشخصیت و مهربونیه معلومه حاصل تربیت اونها میشه دختری مثل کهربا. سارینا خواهرم هم تایید کرد؛ ولی...

فهمیدم چه می خواست بگوید. می خواست بگوید مادرم خوشش نیامد. خیلی صریح حرف هایش را میزد تا یه حدی خوب بود ولی تا یه حدی هم خوب نبود. نوشت:

\_ ولی مادرم بر خلاف بقیه لبخندی نزد و گفت کهربا دختر خیلی خوبیه ولی به درد تو نمی خوره. تو کسی رو می خوای که اونجا بیاد همراهت باشه. شاد باشه، با تو تو گردش و دورهمیا، تو نشست و برخاست ها شرکت کنه ولی کهربا تا همین چند وقت پیش از ما هم رو قایم می کرد. تو تمام دوره ها تموم بچه ها بودن جز کهربا! تا اینکه ما فقط تو خونه شون اونو می دیم! اونم چی؟ یک سلامی می کرد و حال و احوالی می کرد و سریع می چپید تو اتاقش! نه به درد تو نمی خوره!

وای حقیقت را به شکل عریانی بر سرم کوبیده بود. نوشتم:

\_ خب حق با ایشونه! واقعا هم من به درد شما نمی خورم، شاید بهتر باشه با همون صدف ازدواج کنید؛ خیلی دختر خوبیه!

سورنا شکک خنده گذاشت:

\_ مثل اینکه خیلی جدی گرفتی!

\_ چیو؟

-  
\_ جریان پسندیدن و ازدواج و این حرفا دیگه. من قبلا هم گفتم اصلا اهل ازدواج نیستم.

از خواندن این جملات بدنم داغ شد! پسره ی از خودراضی حتما پیش خود فکر کرده من عاشق دلخسته اش شدم! سریع نوشتم:

\_ اتفاقا چون می دونم اهل ازدواج نیستین به پیشنهادتون جدی فکر کردم وگرنه امکان نداشت تن به خواسته تون بدم.

سورنا سریع جواب داد:

\_ خوبه. من صرفا به خاطر اینکه پیام بابا رو متقاعد کنم بهم کمک کنه، این تصمیمو گرفتم یا شاید بهتر باشه بگم خواستم بابا رو فریب بدم. خب الان که بهم میگی صدف گزینه ی خوبیه برای من، به نظرت درسته بخوام با سرنوشت دختری که به قول تو متین و موءدب و مهربونه اینطوری بازی کنم؟

اوه یعنی دلش به حال صدف سوخته بود پس من چی؟ قبل اینکه چیزی بگویم خودش نوشت:

\_ تو فرق می کنی... به خاطر اینکه تو هم برای اومدن به آمریکا به کمک من نیاز داری. یعنی درواقع من می تونم تو رو به خواسته ات برسونم.

در واقع تو از ازدواج با من دنبال عشق و عاشقی نیستی و هدف دیگه ای داری. منم هدف دارم پس هر دو از هم دیگه منتفع میشیم. من از وجود تو

## کاه و کهربا

برای رسیدن به کمک پدرم، نفع می برم تو هم از وجود من برای رسیدن به خواهرت. پس اینجا عذاب وجدان نخواهم داشت؛ چون بالاخره تو هم می خواهی به خواسته ات برسی! ولی اگه بخوام به حرف مادرم گوش کنم و با صدف ازدواج کنم این واقعا خلاف مردونگیه.

چه جالب آدم بی احساس و یخی مانند سورنا با واژه ی "مردانگی" هم آشنا بود! نوشتم:

\_ خب بله حق با شماست. من از دیدگاه بیتا خانم گفتم در واقع خواستم بگم با انتخاب ایشون موافقم.

\_ بله معلومه که حق با منه. ولی من می خوام هر چه زودتر این تصمیم رو عملی کنم بیتا خانم باید صدف رو فراموش کنه. بهتره تو هم یه تغییراتی به رفتارات بدی. با مامان و سارینا بیشتر بجوش خودتو اجتماعی تر از قبل نشون بده. و در نهایت قضیه رو به خونوادت بگو.

وای اصلا امکان نداشت! یعنی چی؟ چه بگویم؟ بگویم با یک بار دیدن دلباخته ی سورنا شده و خیال ازدواج دارم؟

\_ منظورتون چیه؟ من به خونوادم چی باید بگم؟

\_ ببین نمی گم که برو تعریف بگو من این آقا رو می خوام و می خوام ازدواج کنیم و اونا رو مبهوت حیرت زده به جا بذار نه! من سعی می کنم مامانو راضی کنم بعدش طبق آداب و رسوم و سنت خدمت پدر و مادر عزیز شما می رسیم. در تمام مدتی که باهم برخورد می کنیم شما همیشه کهربایی که از مردم فراری نیست و باهاشون صمیمی میشه. بعد از این که ما برگشتیم و خونواده نظرت رو پرسیدن، شما هم ابراز تمایل می کنید تا

## کاه و کهربا

دیگه مانعی سر راهمون نباشه.

نوشتم:

\_ به نظر شما منطقیه فقط با یک بار اومدن و رفتن صحبت ازدواجو پیش بکشیم؟ خب بهتر نیست یکم مراودات بیشتر باشه تا آشنایی ها بهتر صورت بگیره؟ اینجوری خیلی ناگهانیه پدر من آدمی نیست که شتاب زده عمل کنه.

سورنا نوشت:

\_ حق با توعه ولی من فرصت چندانی ندارم باید زودتر بگردم.

نوشتم:

\_ با عجله نمیشه! لطفا کمی صبر کنین.

نوشت:

\_ خب که چی بشه؟ صبر کنم چه اتفاقی بیفته؟

\_ شما خانوادتونو آماده کنید ولی قبل از اومدن به خواستگاری اجازه بدید تو یکی دوتا دوره می دیگه همدیگر رو ببینیم یه خورده بیشتر نزدیک بشیم بهم. البته به من نه که به من نزدیک بشین نخیر! به پدر مادرم نزدیک بشین تا بتونن این قضیه رو قبول کنن.

سورنا نوشت:

\_ خوب این دوره می بعدی کی هست؟

\_ معمولا هفته ای یک بار دوره می هست.

## کاه و کهربا

\_ خيله خب پس من يك هفته ديگه صبر مي كنم بعد...

\_ خب منطقيش فكر كنم همين باشه!

\_ اميدوارم كش پيدا نكنه.

با هر جمله ای که می نوشت بیش از پیش عصبی می شدم. چرا باید به قول او "کش" می دادم؟

\_ شما مطمئن باشین بنده هم رغبتی به "کش" پیدا کردن موضوع ندارم. ولی پدرم منو می شناسه می دونه که بی گذار به آب نمی زنم برای همین نباید مظنون بشه همین.

105\_104

سورنا نوشت:

\_ باشه شب به خیر.

انتظار برخورد گرم و دوستانه از او نداشتم ولی لحظه به لحظه از شوک رفتار و گفتارش، احساس سرما به من دست می داد. سریع نوشتم:

\_ شب به خیر.

برای فرو نشاندن خشم ناخواسته ام باید آب خنک می نوشیدم. راهی آشپزخانه شدم که کورش را در حال نوشیدن قهوه دیدم. بوسه ای بر سرش نشاندم:

\_ سلام داداشی خوبی؟

کورش نگاهی به من انداخت و با دیدن تی شرت و شلوار راحتی طرح



## گاه و کهربا

عروسکیم، قاه قاه خندید:

\_سلام. چرا خودتو مته بچه ها کردی؟

\_خوب کردم. تو چرا این وقت شب قهوه می خوری؟

خنده از لبان کورش محو شد:

\_فردا یه امتحان خیلی سخت داریم باید بیدار بشینم درس بخونم.

\_ امتحانتون ساعت چنده؟

\_ساعت یک ظهر.

آب را نوشیدم و هنگام خروج برایش آرزوی موفقیت کردم.

صبح زود برای نماز بیدار شدم. کمی بعد برای پیاده روی آماده می شدم که متوجه موبایلم شدم. گوشی را روی سایلنت گذاشته بودم که صدایش بلند نشود. از صدای ویبره ای که داشت، سریع جواب دادم:

\_ بله؟

صدای سورنا از آن سمت آمد:

\_ سلام کهربا، صبحت بخیر!

با برخورد سردی که دیشب داشت، لازم نبود گرم بگیرم:

\_ سلام.

\_ خوبی؟

\_ خوبم ممنون!

## کاه و کهربا

- \_ می تونیم امروز همدیگر رو ببینیم؟
- ای وای این پسر چرا انقدر مرا اذیت می کرد؟
- \_ یعنی چی همدیگه رو ببینیم؟
- \_ یعنی یه قراری می داریم منو شما همدیگه رو توی یه ساعتی ملاقات می کنیم مفهومه؟
- چه باید می گفتم؟ چرا خیال می کرد هر پیشنهادی بدهد، من باید بپذیرم ؟ سریع گفتم:
- \_ ببینید آقای سورنا من اهل اینکه قرار بذارم و پیام باکسی قرار ملاقات بذارم و ببینمش نیستم هر حرفی دارید همین جوری بگید.
- سورنا گفت:
- \_ آخه خیلی چیزا رو تلفنی نمیشه گفت، باید حتما ببینمت!
- با شنیدن صدای لاله که مرا صدا می زد گفتم:
- \_ من بهتون زنگ می زنم. الان لاله جون داره منو صدا می کنه بهتون حتما زنگ می زنم خدانگهدار.
- \_ بله لاله جان؟
- \_ عزیزم داری میری پیاده روی قبلش گفتم یک لیوان شیر عسل بخور!
- \_ باشه، چشم!
- رفتم شیر عسل درست کنم که دیدم خودش درست کرده.

- \_ خودت نمی خوای بری؟
- \_ چرا، تو برگشتی من نیستم خونه امروز باشگاه دارم اصلا حوصله ندارم! دیشبم خسته شدم، از بس این زنا فک می زنی، فک می زنی!
- \_ چرا چی می گن مگه؟
- \_ هیچی چی می خوای بگن؟ چرت و پرت! این جواهر اینطوری شد، این سفر اروپامون اونطوری شد؟ فلان جا و فلان جشن اینجوری رختیم، فلان جا و بسار جا اینجوری ریختیم! چی می خوان بگن؟ به جز چندتایی، از قبیل خانم جمشیدی و سلطانی و خواجوی و پژمان پور بقیه حرفاشونو مفت بدرد نمی خورد.
- \_ خب حالا با اونا که ما مراوده نداریم، اصلا کار همین چندتان که باهاشون دوره می داریم، می بینشون.
- \_ آره، واقعا... خيله خب برو عزیزم، اینو بخور برو. بعدم... ناهارم اگه خواست درست کن.
- \_ بله روزایی که شما نیستین معلومه من درست می کنم.
- \_ نه فکر کردم شاید توهم خسته ای می خوای به ترجمه و اینا برسی... اولش شک کردم. بعد دیدم که وقتی از باشگاه میام بقدری خسته و گرسنه ام که هرچی باشه می خورم.
- \_ خب بگو چی دوست داری لاله جون؟
- \_ چیز خاصی نیست، هرچی درست کنی می خورم.
- \_ باشه عزیزم من رفتم، خدا نگهدار.

## کاه و کهربا

آرام آرام شروع به قدم زدن کردم. اولش آرام می رفتم و بعد شتاب می دادم. قبل اینکه شتاب بیشتری بدهم یادم افتاد که باید با سورنا صحبت می کردم، برای همین شماره اش را گرفتم. هدفون داخل گوشم بود:

\_ سلام سورنا خان

\_ سلام کهربا، چی شد؟ کی همدیگر رو ببینیم؟

\_ نمی دونم والا! حالا خیلی ضروریه که ببینیم؟

\_ شما فکر می کنید من کاری بیهوده انجام می دم خانم؟

اوه اوه اوه چه تند! بی تربیت! اصلا از لحنش خوشم نیامد.

\_ ضمنا بنده با شما قرار عاشقانه نمی دارم! قراره کاری دارم می دارم.

\_ خيله خب! کجا باید همدیگه رو ببینیم؟

\_ فرق نداره هرجا شما بگید!

خواستم بگویم کافی شاپ، ولی کافی شاپ برای قرارهای عاشقانه بود بیشتر گفتم:

\_ ببینید منزل ما رو بلدید؟

گفت:

\_ نه می دونم کدوم حدو داست. دقیق نمی دونم!

\_ خيله خب تو همون خیابون اصلی یه پارک بزرگی هست. من الان برای پیاده روی دارم می رم اونجا. الان می تونید بیاید؟

## کاه و کهربا

\_ بله خودمو می رسونم. فقط یه نشونه جایی بدید که گمتون نکنم.

\_ من رسیدم پارک... همون اوایل پارک درب ورودی از بالا یک نمیکت هست اونجا منتظر شمام.

\_ خيله خب من تا بیست دقیقه دیگه اونجام. خداحافظ

\_ خداحافظ

آن روی سکه هم داشت. چقدر تند! چقدر خشن، چقدر یلخ! حس بدی بهم دست داد! بی تربیت. حالا حتما باید تند می شد؟ باید یاد آوری می کرد که قرارمان عاشقانه نیست؟ پیش خود چه فکر کرده بود؟ فکر کرده بود من کشته مرده او هستم؟ اینطوری نمی شد باید جوابش را به تندی خودش می دادم.

گفته بود تا چند دقیقه بعد خودش را می رساند. خب در این بیست دقیقه می توانستم به کارم ادامه دهم. آرام آرام شروع به راه رفتن کردم و دور پارک دویدم. داشتم فکر می کردم چه حرف های با او در میان بگذارم

107\_106

گفته بود تا چند دقیقه بعد خودش را می رساند. خب در این بیست دقیقه می توانستم به کارم ادامه دهم. آرام آرام شروع به راه رفتن کردم و دور پارک دویدم. داشتم فکر می کردم چه حرف هایی با او در میان بگذارم حقیقتش از لحن و مدل صحبت کردن او خوشم نیامده بود. کاملاً معتقد شدم که حرکات دیشبش از روی فریب و نیرنگ بود. آنگونه خود را موءدب نشان دادن، آنگونه مبادی آداب رفتار کردن فقط و فقط برای این بود که بتواند پدرش را متقاعد کرده از او پول بگیرد و به کار خود برسد و در این

میان لازم بود که چرب زبانی هم داشته باشد. خیلی راحت گفته بود قرارمان یک قرار کاری ست. بله خودم هم می دانستم. خواسته بودم از فرهنگ اینجا برایش بگویم که اجازه نداده بود. خب من هم دیگر ادامه ندادم.

همچنان در حال دو بودم که یادم افتاد قرار است سورنا به اولین نیمکت پارک نزدیک شود. نگاهی به ساعتم انداختم. هنوز پنج دقیقه به ساعتی که گفته بود باقی مانده بود برای همین همچنان دویدم. دویدن حس خوبی به من می داد. باعث می شد خون به تمام بدنم برسم و اکسیژن کامل به همه جا برسد. نشاطی که به من می رسید وادار می کرد که تا آخر شب کار هایم را از روی حوصله و زرنگی انجام دهم.

کوروش پیشنهاد داده بود والیبالی بازی کنم. خودش والیبالیست بود، خوب بود از این ورزش انفرادی تنهایی خیلی بهتر بود. حال که باید خود را در اجتماع نشان می دادم پس باید ورزش جمعی را هم انتخاب می نمودم. تصمیم گرفتم در اولین فرصت برای ثبت نام به کلاس والیبالی بروم.

حسابی گرم شدم. در آن هوایی که سوز می آمد احساس گرمایز قشنگی به من دست داد. تپش قلبم بسیار بالا رفته بود ضربانم ۱۲۰ به بالا بود. احساس می کردم قلبم می خواد از دهانم خارج شود. خسته خود را به محل قرار رسانده و بر روی نیمکت نشستم. بطری کوچک آب معدنی را از جیبم در آورده و در دهانم اندازه چند جرعه ریختم. اگر بنا بود که آب بخورم باید چند بطری می نوشیدم برای همین فقط خواستم خشکی دهانم بر طرف شود. تازه حال کم کم جا آمده بود که سورنا رسید. واو! بر خلاف

## گاه و کهربا

دیشب که خیلی رسمی بود، اینک تیپ متفاوتی زده بود. کاپشن سفید از روی شلوار کتان مشکی و شال گردن مشکی آقا معلوم بود که سرمای هم بود. آمد به کنارم:

\_ سلام!

هر چند دلخوشی از او نداشتم ولی به احترامش بلند شدم:

\_ سلام صبحتون بخیر!

با همان سردی به نیمکت اشاره کرد:

\_ ممنون بفرمایید.

همزمان باهم بر روی نیمکت نشستیم. خیلی عادی پرسید:

\_ خوب هستید؟ چرا نفس نفس می زنین؟

من که هنوز نفس نفس می زدم با سر جواب دادم:

\_ بله خوبم. فقط یکم دویدم تنفسم به شماره افتاده.

سورنا یک ابرویش را بالا برد.

\_ عجب، شما هر روز می آیین پارک و می دویدید؟

\_ بله هر روز.

\_ خیلی خوبه! اتفاقاً توی آمریکا تمام مردم ورزش می کنند. البته جوونا

گیم های مختلف، ورزش های مختلف ولی خب افراد سال خورده پیاده

روی دارن. باز هم به من بر خورد یعنی خواست بگوید خیلی پیرزنانه

رفتار می کنم؟ پاسخ دادم:

## کاه و کهربا

\_ نه من پیاده رویی نمی کنم! رشته ام دویدنه ، می دوم.

\_ خوبه خیلی خوبه!

انگار با این جمله اش واقعا تشویقم نمود چون بی اختیار برایش تعریف کردم:

\_ تازه به پیشنهاد برادرم کوروش قراره کلاس والیبال هم برم. البته در دوران دبیرستان و دانشگاه والیبال هم بازی می کردم ولی الان چند وقتیه که کنار گذاشتم و حالا لازم می دونم که دوباره برم.

با چشمانی بی فروغ جواب داد:

\_ بسیار کار خوبی می کنید.

برای چند لحظه از دست خودم عصبی شدم. آخر چرا باید همچین چیز پیش پا افتاده ای را برای او تعریف می کردم؟! دیگر کلامی بینمان رد و بدل نشد. من منتظر بودم تا او شروع به صحبت کند و او بی خیال به پارک نگاه می کرد.

108

انتظارم برای این که او ابتدا صحبت کند، طولانی شد. دوست نداشتم آشنایی مرا با او ببیند و دچار سوء تفاهم شود برای همین گفتم:

\_ خوب در خدمتم بفرمایین.

سورنا سرش را پایین انداخت. درب بطری آب معدنی زیر نیمکت را با پاهایش به بازی گرفت. این بی اعتنایی و بی ادبیش به شدت عصبی ام کرد. با لحن نسبتا تندی گفتم:

280



\_از قرار معلوم حرفی ندارین. من تو خونه کار دارم باید برم.

به دنبال این حرف از روی نیمکت بلند شدم. سورنا انگار که صدای مرا نشنیده، همچنان با درب بطری بازی می کرد. قدمی به جلو برداشتم فکر کردم الان صدایم می کند. خبری نشد، قدم دوم را برداشتم. باز هم صدایی نیامد؛ قدمهای سوم و چهارم و پنجم را سریع تر برداشتم. یقین داشتم به دنبال خواهد آمد زیرا بنا بود حرف بزند. رفتم روی زمین به دنبال سایه اش بودم، خبری نشد. از پارک کاملا خارج شدم. با بیشترین سرعت ممکن راه خانه را درپیش گرفتم. پسره ی احمق! مرا مسخره کرده بود. اصلا قید همه چیز را می زدم. به قول معروف " نه شیر شتر نه دیدار عرب"

برای رسیدن به دلربا هم راههای دیگری را جستجو می کردم. همین ازدواج صوری با هر کس دیگری هم صورت می گرفت. نیازی به این آدم گنده دماغ از خود راضی نبود. آقا برای من سناریو هم نوشته بود: پیرهن سفید بلند بیوش!

خوب که چه؟ بنا بود من در داستان او نقش دختر مورد علاقه اش را بازی کنم. ولی دلیل این رفتارهای عجیب غریبش چه بود؟ چرا مرا ندید گرفت؟ مگر به خواست او در پارک قرار نذاشته بودیم؟ هدفش چه بود؟ شدیداً احساس حماقت کردم. چرا به او اعتماد نمودم؟ صرف رفتن به امریکا و پیدا کردن خواهرم ارزش این همه تحقیر را داشت؟

خسته و عصبی به خانه رسیدم. لاله جان باشگاه بود و تا ظهر هم نمی آمد. کورش تا نزدیک های صبح درس می خواند. چند ساعت پیش خوابش گرفته بود. دوش گرفتم و برای خودم و کورش صبحانه ی نسبتاً مفصلی تدارک دیدم. هنوز از این که برادرم دیشب با ما نیامده و برای

## گاه و کهربا

خودش پیتزا سفارش داده بود، ناراحت بودم. سه عدد تخم مرغ عسلی کردم. ظرف عسل و کره را هم روی میز گذاشتم. داداشم امتحان داشت باید آبمیوه هم به او می دادم چند عدد پرتقال برداشته و با دستگاه آب مرکبات گیری، دولیوان آب پرتقال درآوردم

ساعت نزدیک ده صبح شده بود، باید کورش را کم کم بیدار می کردم. پشت در اتاقش در زدم. با اولین تقه، جواب داد:

\_بله؟

\_کورش جان ساعت چند بیدار میشی؟

\_ساعت ده.

\_خوب پس نزدیک دهه بیدارشو بیا صبحونه تو بخور!

سعی کردم با سرگرم کردن خود، از افکار آزار دهنده ای که داشتم رها شوم. کورش با لذت تمام صبحانه اش را خورد و تشکر کرد:

\_ممنون آبجی کهربا! خیلی شاهانه بود احساس کردم آدم مهمی شدم.

با مهربانی جوابش را دادم:

\_معلومه که آدم مهمی هستی! بر منکرش لعنت.

کورش در حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت:

\_دعا کن امتحانمو خوب بدم.

دنبالش بیرون رفتم:

\_مطمئن باش که نمره ات خوب میشه.

کورش رفت. تابلوی نشستن سورنا در پارک مقابل چشمانم جان گرفت. شاید اگر سرش بالا بود از حالت چشمانش می شد پی به احساسش برد ولی سرش را پایین انداخته بود و چیزی هم بروز نداده بود. به آشپزخانه برگشتم. باید برای نهار تدارک می دیدم.

110\_109

مشغول تدارک نهار بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد. دستم را شسته و خشک کردم و به سالن رفتم. گوشی روی میز بود. به اسم تماس گیرنده نگاه کردم جناب سورنا بودند. گوشی به دست مردد ماندم. نمی دانستم چه کنم، جواب بدهم یا ندهم با برخورد زشتی که داشت حقش بود که تنبیه می شد، ولی اگر جواب هم نمی دادم این هم رفتار خوبی نبود و رفتار من هم دست کمی از او پیدا نمی کرد. ولی رفتار دوساعت قبلش خیلی زننده بود. تصمیم گرفتم جواب دهم ولی خیلی سرد گفتم:

\_ بفرمایید؟

\_ سلام کهربا!

\_ علیک سلام.

سورنا پشت گوشی مکث کرد. خواستم بپرسم: «کاری دارین، امری دارین؟» ولی منصرف شدم. من هم سکوت کردم. چند دقیقه گذشت خواستم بگویم اگر کاری ندارید در عوض من سرم خیلی شلوغ است، ولی باز هم به خودم نهیب زدم و همچنان به گوشی ساکت نگاه کردم. گذاشتم هر وقت خودش می خواهد صحبت کند. یعنی اینکه برای من خیلی هم مهم نیست.

بعد از چند دقیقه به حرف آمد:

## کاه و کهربا

\_ می دونم دلخور شدی، زنگ زدم معذرت بخوام.

هیچ چیز نگفتم.

\_ می دونی؟ یه مشکلی پیش اومده یه مشکل بزرگ کهربا.

باز هم چیزی نگفتم.

\_ کهربا؟ یه مشکل جدی پیش اومده، مشکلی که داره همه رشته های منو تو رو پنبه می کنه.

هشیار شدم، یعنی منظورش چه بود؟ برنامه های من و او را خراب کند؟ چه می توانست باشد؟ منی که برای دیدن خواهرم چنین خود را به دردمس انداخته بودم، حال خطر بزرگی نقشه ام را تهدید می کرد؟ پرسیدم:

\_ چه مشکلی؟

سورنا "پوف" ی کشید و جواب داد:

\_ مامانم!

اوه حدس می زدم! بیتا خانم بدجور دل به صدف بسته بود. حتما می خواست بگوید مادرش حاضر به خواستگاری آمدن برای من نشده است. ادامه داد:

\_ مادرم پاشو کرده توی یه کفش که باید با صدف ازدواج کنم. با وجود اینکه من اعلام کردم که دختر مورد علاقه ام کهرباست، ولی اون حرف خودش می زنه و میگه کهربا به درد تو نمی خوره. من خیلی سعی کردم نظرش رو به سمت تو برگردونم، ولی مرغ مامانم یه پا داره!

## کاه و کهربا

با اینکه همه این حرف‌ها نقشه بود، دروغ بود، فیلم بود، ولی از اینکه مورد پسند بیتا خانم قرار نگرفته بودم تمام غرورم شکست. بغض راه گلویم را گرفت. خوب من آنقدرها هم نفرت انگیز نبودم که او بخواهد مانع ازدواج سورنا با من بشود. خداییش صدف با اینکه دختر خوبی بود، ولی وجه امتیازش به من، صرفاً همان اجتماعی‌تر بودنش بود، وگرنه چیز خاصی نداشت.

\_ بذار اصلاً از اول تعریف کنم، مامان گفت که کهربا خیلی دختر خوبیه، همه چی تمومه ولی فقط و فقط صدف به جون من می‌شینه.

ای وای این پسر قصد جان مرا کرده. خب به جان او می‌نشیند که می‌نشیند به من چه؟ گفتم:

\_ خب پس حالا تصمیم شما چیه؟

سورنا خنده‌ای کرد و گفت:

\_ معلومه من به این زودیا پا پس نمی‌کشم.

\_ یعنی خیال دارید با مادرتون بجنگید؟

سورنا قاه قاه زد زیر خنده:

\_ چی فکر کردی کهربا خانم؟ از اون سر کره زمین پاشدم اومدم اینجا که با

یه حرف مامان پا پس بکشم؟ منو اینجوری شناختی؟ اگه من اینجوری بودم که الان این بی‌زینس رو نمی‌تونستم راه بندازم.

\_ خب چیکار باید کرد؟

\_ اومده بودم همینو بگم، منتها نمی‌دونستم چه جوری باید باهات صحبت

## گاه و کهربا

کنم. حقیقتش کلمه ی مناسبی پیدا نمی کردم، ولی تصمیم گرفتم به سارینا بگم البته با پدرم در میون گذاشتم. به پدر گفتم که من خیلی از کهربا خوشم اومده نمی تونم هیچ کس دیگه رو جایگزین اون کنم و یه سری حرفای دیگه.

\_ اون وقت آقای پژمان پور قبول کردن؟

سورنا مجددا گفت:

\_ بابا که همون اولم که بهش گفتم از کهربا خوشم اومده، خیلی خوشش اومد و تعریف کرد نظر سارینا هم که مثبتته. فقط مامانمو دیگه باید اونو راضیش کنیم.

\_ خب حالا من باید چیکار کنم؟

سورنا گلویی صاف کرد:

\_ شما؟ اهم اهم شما باید تا می تونی خودتو تو دل مادر شوهرت جا کنی.

اه اه خیلی بدم آمد! چه طرز حرف زدن بود. فقط دوست داشت مرا مسخره کند. گفتم:

\_ ببخشید متوجه منظورتون نمیشم.

سورنا با صدایی تمسخرآمیز گفت:

\_ چرا خوبم متوجه میشی، چون می دونم دختر باهوشی هستی. ببین تو این دوره بعدی که هست، هرچه در چنته داری رو کن.

\_ یعنی چی؟

## کاه و کهربا

\_ یعنی تمام خصوصیات رو که یه دختر اجتماعی مثل صدف داره، سعی کن از خودت بروز بدی.

\_ خوب ببینید اینا به روحیه ی آدم...

\_ گوش کن! من که نمی گم تا آخر عمر خودتو تغییر بده، اگه می خوای بیای آمریکا و خواهرت و پیدا کنی تنها راهش همینه! ما باید بتونیم باهم از اینجا خارج بریم. پس لطفاً به حرفایی که می زنم گوش کن!

وای بدترین حس های دنیا به سراغم آمده بود. فکر کردم که آیا واقعا درست است تا این حد پیش بروم؟ چرا باید هرچه او می گفت انجام می دادم؟ یعنی چی هر چه در چنته دارم بیرون بریزم؟

گویا متوجه منظور من شد سریع گفت:

\_ خب اونطوری که من شنیدم و پسرا می گفتن انگار که خوب می تونی پیانو بزنی، این خودش خیلی خوبه.

آخ نه نه من هرگز نمی توانستم در حضور جمع پیانو بزنم.

112\_111

بزنم. گفتم:

\_ آقای سورنا. برای من انجام اینجور کارها توی جمع خیلی سخته. لطفا اصرار نکنین.

سورنا با لحنی جدی گفت:

\_ بین کهربا یا ما باید به هدفمون برسیم یا نباید برسیم. تو مگر در آرزوی

## کاه و کهربا

دیدن خواهر عزیزت، دلربا خانم، نیستی؟ مگه دلت نمی خواد خواهرتو در بغل بگیری؟ مگه نمی خوای بیای اونجا از نزدیک بگردی پیداش کنی؟ خواهری که یه عمر در حسرت داشتنش می سوختی؟

آخ آخ مانند یک روانشناس انگشت روی تمام نقاط ضعف من گذاشته بود. بله خوب من تمام این ها را می خواستم. گفتم:

\_ معلومه که می خوام.

سورنا گفت:

\_ خب پس در این صورت باید همکاری کنی. به قول معروف "هرکه را طاووس خواهد جور هندوستان کشد" باید سختی بدی به خودت. مثل من که دارم این همه به خودم سختی می دم.

هه! چه سختی هم می دهد. پرسیدم:

\_ شما چه سختی به خودتون می دین؟

در جوابم خیلی جدی گفت:

\_ چه سختی می دم؟ همین که آدم آزادی مثل من داره خودشو تسلیم یک ازدواج می کنه، بدترین سختیه! من آدمی نیستم که در قالب ازدواج بگنجم! قبلا هم گفته بودم. من مثل یک پرنده آزادم، دوست دارم فقط پرواز کنم! تو قفس ازدواج نمی رم، اما چون به حمایت های پدرم نیاز دارم ، مجبورم که زیر بار ازدواج برم.

باید یادآوری می کردم که من هم مجبور به این کار شدم:

\_ خوب این که در مورد منم صدق می کنه. بنده هم از این که آزادیمو به



## گاه و کهربا

این شکل از دست میدم خیلی ناراحتم ولی این کارا و خواسته های ما  
بیشتر عذابم میده

سورنا با لحن اطمینان بخشی گفت:

\_ ببین الان شما از پیانو زدن تو جمع بدت میاد، ولی همین یه کارت کل نظر  
مامان نسبت بهت بر می گردونه. خب! این نشون می ده تو دختر هنرمندی  
هستی. من تعجب می کنم یه آدم هنرمند نباید اینقدر منزوی باشه. چرا این  
قدر برات سخته؟

واقعا هم چرا برایم سخت بود؟ من که در هنرکده بهترین شاگرد آموزش  
استادم بودم و مرا مورد تشویق قرار می داد. چرا باید حضور در جمع این ا  
قدر مرا آزار می داد؟ گفتم:

\_ خيله خب! با این که برام خیلی عذاب آورده ولی سعی می کنم این کارو  
بکنم.

آمرانه گفت:

\_ سعی نه! حتما این کار بکن! ضمنا برای مهمونی بعدی...

به تندی گفتم:

\_ خب؟

\_ هیچی همون تپی که خونه ما زده بودی خیلی خوب بود. یه همچین  
تبدیل بزنی عالی میشه...

این دیگر نهایت وقاحت او بود. آخر تیپ و قیافه و ظاهر من به او چه  
ربطی داشت؟ گفتم:

## کاه و کهربا

\_ چیه نکنه بیتا خانم در مورد لباس پوشیدن من هم مشکل دارن؟

خندید:

\_ نه اتفاقا چیزی رو که صحنه می گذاشت همون مدل لباس پوشیدن و گشتنت بود. می گفت کهربا دختر خیلی شیک پوش و متین و مودبیه! فقط اینکه خیلی خودش و می گیره و یه مقدار تکبر داره همینش آدم رو منزجر می کنه.

ای وای! به فرض هم که بیتا خانم چنین چیزهایی گفته بود، آخر پسره احمق حتما باید همه چیز را به من بگویی؟ چرا بیتا خانم مرا متکبر خوانده بود؟ گفتم:

\_ متکبر؟ به من گفته بودن متکبرم؟

سورنا خندید:

\_ من بی تقصیرم این نظر مامانمو.

\_ خب، اون وقت شما باید نظرات منفی ایشون رو به من منتقل کنید؟

سورنا گفت:

- چیه؟ دوست داری بهت دروغ بگم؟

گفتم:

\_ دروغ نه! ولی همیشه هم آدم نباید هرچی که هست راستش رو بگه.

\_ کهربا! ول کن این صحبتا رو! این ملاحظات و این نمی دونم احتیاط کاریا و اینا، تو قاموس من نمی گنجه! من همیشه حرفامو راحت می زنم.

## گاه و کهربا

همیشه هم همینطور بودم. پس سعی نکن به من بگی چی درسته چی غلطه

اوه اوه اوه! چه از خود راضی! گفتم:

\_ ببخشید! فکر نمی کردم آنقدر بهتون بر بخوره!

\_ بر نخورد! راحت باش! خب پس این شد. تو، تو دورهمی که بناست در منزل آقای خواجوی انجام بشه خیلی به خواهش من یا دوستان دیگه میشیم پشت پیانو. آقای بردیا با صدای گرمشون می خونند و شما می نوازید.

آخ! بردیا، بردیا! کاش بردیا جای سورنا بود. هر چقدر او مودب و مبادی آداب بود، این سورنا بی ملاحظه و بی تربیت. انگار فکر مرا خواند:

\_ چیه؟ دوست داشتی متن مثل بردیا مودب و بچه مثبت بودم؟

ای بابا! نکند جادوگر است؟

\_ من حرفی زدم؟

\_ حرفی که نه! ولی معلوم دیگه آنقدر که به من باید نباید می گید، مشخص که آدم اخلاق گرایی هستید و این آقای بردیا هم خوش اخلاق و ارزش گراییه! به هر حال ایشون می خونند و شما می نوازید و بعدشم که می آلی قشنگ می بشینی کنار مادرشوهر آینده ات باهاش گل می گی، گل می ا شنوی! با سارینا گرم می گیری با دخترای دیگه کی بود اون؟ نگار و شیدا و اینا باهمه شون گرم بگیر! ببین راستی یه چیزی! من از دخترایی که می شینن تا دیگران بهشون توهین کنند و هرچی می خوان بگن و اونا هم فقط تماشا کنند اصلا خوشم نمیاد.

## کاه و کهربا

\_ بله؟

\_ همین که شنیدی! ادای آدمای قربانی رو در نیار! هرچی بهت متلک گفتن سریع جوابشون بده!

\_ ببخشید آقای سورنا خان! این دیگه روحیه شخصی هر کسیه هر کس عقایدی داره و طبق عقاید خودش انجام می ده من مبنا نیست طبق دلخواه شما رفتار کنم!

\_ چرا! بناست به دلخواه من رفتار کنی! چون اینجا من دارم می گم چی درسته چی غلطه!

113

با عصبانیت گفتم:

\_ چرا؟؟ نکنه فکر می کنین دیگران عقل و شعور ندارن و فقط شما عقل دارین؟

صدای سورنا بالا رفت:

\_ نخیر این چیزا نیست. نکنه شما یادت رفته؟! این منم که می خوام تو رو ببرم آمریکا! پس همه چیز رو باید بسپاری به من!

ای وای! چقدر این مرد نفرت انگیز است؟

\_ خب مثلا شما انتظار دارید وقتی ادمهایی مثل نگار و شیدا، مسخره بازی درمیارن چی بهشون بگم؟

صدای سورنا پایین آمد:

## گاه و کهربا

– هیچی، چیز خاصی ابتدا نگو. بذار هر چی که اونا گفتن، تو بدترشو به خودشون برگردون مثلا، مثلا بهت گفتن چرا غذا کم می کشی؟ بگو امروزه دیگه شکمو بودن خیلی بده! مثل خودشون! اونا تو رو سرخ می کنن تو اونا رو بنفش کن!

با این که از مدل حرف زدنش خوشم نمی آمد ولی در کمال تاسف متوجه شدم حق با اوست. برای همین آرام گفتم:

– نمی دونم! من هیچ وقت این جوری حاضر جواب نبودم تا حالا یعنی راستشو بخوایین هیچ وقت همچین موقعیتی برام پیش نیومده بود! در تمام طول زندگیم مسئله ای برام پیش نیومده که براش جنگیده باشم.

– خوب از این به بعد باش! باید باشی! خیلی جاها آدم مجبور میشه بر خلا ف میلش بجنگه و مبارزه کنه. تا الان زندگی آرومی داشتی ولی حالا زندگیت دستخوش یه طوفان شده. همیشه همین طوری منفعل عمل کنی تا طوفان تو رو درهم بشکنه. باید برای رسیدن به خواسته هات تن به مبارزه بدی. برای پیش برد نقشه مون باید مبارز باشی! من از آدمای تو سری خور اصلا خوشم نمیاد!

حرفهای منطقی قبلش داشت به دلم می نشست که با جمله ی آخرش، به هم ریختم:

– ببخشید! ولی من اصلا تو سری خور نیستم. هرگز کسی جرئات نکرده بهم بگه بالاچشمتم ابروس. هیچ وقت لازم نمی دیدم بخوام باکسی بحث و مشاجره داشته باشم.

گاه قاه خندید:

Barking dogs don't bit

سگی که پارس می کنه گاز نمی گیره.

نزدیک بود شاخ درآورم. اول که مرا با گل و تابلو یکسان شمرد حالا هم با " سگ"!!!!

عصبی توپیدم:

\_بله؟؟ متوجه منظورتون نمیشم.

دوباره قاه قاه خنده اش بلند شد:

\_ در مثل مناقشه نیست معادل این ضرب المثل به فارسی میشه:

از آن نترس که های و هوی دارد/از آن بترس که سر به تو دارد.

\_ خوب اون وقت من سگی هستم که پارس می کنه؟!

بازهم قاه قاه خندید:

\_ کهربا بهت نیماه اینقدر تیتیش مامانی باشی! این فقط یه ضرب المثله.

وقتی دیدم عصبی شدی خواستم شوخی کنم حال و هوات عوض بشه

ولی مثل این که بدتر شد. Sorry!

\_ من خیلی هم اهل شوخی و خنده هستم ولی از اهانت و توهین خیلی

ناراحت میشم چون خودم هرگز به کسی توهین نمی کنم.

سورنا جدی شد:

\_ ببین تو یه دیواری بین خودت کشیدی که کسی رو توش نمی خوای راه

بدی. نمی خوای کسی وارد حریمت بشه تا مبادا دل نازکت بشکنه. این که گفتم تو سری خور نه اینکه بشینی بیان تو سرت بززن! همین که جواب بدن و تو سرخ و سفید بشی و هیچی نگی می شی تو سری خور! حالا بعدش هی با خودت حرص بخور و خودآزاری کن به حال اونا که فرقی نمی کنه. اونایی که از حسادت و خیلی حس های دیگه خواستن بهت نیش بززن، با مشاهده ی سکوتت خودشون رو برنده می بینن تو باید دقیقا جوری رفتار کنی که اونا مغبون بشن نه پیروز! دلم می خواد حال اون دوتا دختری جوری بگیری که دیگه جیکشون درنیاد به قول معروف :

Cook someone's goose

آشی برایشون بپز که یه وجب روغن روش داشته باشه.

115\_114

در کمال تعجب دیدم حق با اوست. این که می گویند حقیقت تلخ است، واقعا اینجا مصداق خود را به خوبی نشان داد. حق با او بود! تو سری خور بودن، واقعا به همان معنا نبود. همین که ساکت بنشینم و یا رفتاری در پیش بگیرم که تمسخر کنندگانم شجاع تر شوند، خب آن هم نوعی تمسخر بود. دیدم راست می گوید، اما از آنجایی که خیلی از خود متشکر تشریف داشت نخواستم چیزی به رویش بیاورم. چیزی نگفتم ادامه داد:

\_ خيله خب! من تو مهمونی خواجوی ها انتظار یک کهربای جدید رو از تو دارم. می آی با یک لباس فوق العاده شیک به انتخاب خودت و در خواست من رو هم برای زدن پیانو، می پذیری و میشنی برامون چند قطعه می نوازی. بعدشم کنار مامانم یعنی مادرشوهر آینده ات می شینی و حسابی ازش دلبری می کنی!

## کاه و کهربا

پس از این حرف قاه قاه خندید. مرده شور! خیلی ازش خوشم می آمد، برای من هم می خندید، ولی خب دیدن دلربا خیلی مهم تر از این حرف ها بود من که ادعا داشتم برای یافتن او دنیا را بهم خواهم زد، تحمل شخصی به خود خواهی سورنا که چیزی نبود. گفتم:

\_ خيله خب! باشه قبول! ولی نزدیک بیتا خانم میرم نه برای فریب دادنش بلکه چون واقعا دوستشون دارم میرم.

جدی گفت:

\_ واقعا؟ با وجود نظراتی که درباره ات داره عجیبه که دوستش داری! لازم بود توضیح دهم گویا حضرت آقا خیال کرده او را هم فریب می دهم: \_ ایشون نظراتشون اصلا هم بدنیهست. راست میگن من آدم منزوی و گوشه گیری هستم ولی تعریف هم کرده بودن که البته امیدوارم لایقش باشم. سورنا با لحن زننده ای که ثابت می کرد حرفهایم را باور نکرده، گفت: \_ خوبه! همینطوری ادامه بده! می بینمت. بای.

زهرمار بای! بی تربیت! آقا فکر کرده بود من هم مانند خودش دروغگوی تمام عیاری هستم. با حرص به آشپزخانه رفتم و خواستم غذا درست کنم. حرف های سورنا چون پتک در سرم کوبیده می شد. خب اصلا تنها رابط من با دنیای بیرون، همان ترجمه های بود که می کردم، ولی به لطف آشنایی با ایشان، آن را هم کنار گذاشته بودم. نمی شد باید سراغ ترجمه می رفتم. نهار را خورشت بامیه درست کردم و چون کورش بامیه دوست نداشت برای او، چند عدد بادمجان سرخ کردم. شعله ی زیر قابلمه را کم کردم و به اتاقم رفتم.



کتاب های زیادی خریده بودم، ولی با کمال تعجب اکثرشان قبلا چاپ شده بودند. چطور دقت نکرده بودم؟! باید سراغ کتاب های جدید می رفتم. کتاب های جدیدی که قبلا به چاپ نرسیده باشند. علاوه براین که ناشرین کتابهای قبلا ترجمه شده را نمی پذیرفتند، یه جورایی کار ناشران دیگر را ترجمه کردن کار قشنگی نبود.

به تمام چیزی هایی که باید انجام می دادم دقت کردم. کتاب های سری قبل از روی بی دقتی انتخاب شده بودند. معلوم بود که همه شان ترجمه شده اند. خب! باید کار دیگری می کردم. وارد سایت هایی که می شناختم شدم. آن کتاب ها را برای خواندن خودم کنار گذاشته بودم، ولی برای در دست گرفتن یک ترجمه جدید، لازم بود که وبگردی نمایم. رفتم در قسمت پر خواننده ترین کتاب ها. طبق معمول این مدت جو جو مویز گوی سبقت را از همه ربوده بود. خب وارد سایت کتابخانه ملی شدم. باید لیست کتاب هایش را در می آوردم باید می گشتم، ببینم کتابها ترجمه شده اند یا نه. وارد سایت شده و نام کتاب ها را گشتم. بله! همه ترجمه شده بودند. خب باید سراغ کسان دیگری می رفتم.

بد بختی اینجا بود که کتاب های خارجی مورد های منشوری خیلی داشتند. اکثرا اروتیک بودند و قابل ترجمه نبودند، اگر می خواستی قسمت های زیادی را حذف کنی به کلیت داستان صدمه وارد می شد و خیلی از قسمت ها بدون سانسور نمی شد، ترجمه شود. برای همین سراغ نویسندگان می رفتم که اروتیک ننویسند.

## گاه و کهربا

اصولا یکی از سخت ترین کارهایی که ما مترجمها داریم پیدا کردن کتاب است. نویسندگان ایده در ذهنشان شکل می گیرد و از خودشان است. ما باید بگردیم تا کتابی خاص پیدا کنیم. کتابی که هم زیبا باشد هم به جورایی عامه پسند باشد. دوست داریم ایده و عقاید خودمان منتشر شود. چیزهایی که انتخاب می کنیم باید دقت نماییم منشور اخلاقی نداشته باشد و اخلاقی د باشد طوری باشد که بتوان حذفش کرد. نه که از پایه و بنیان مشکل داشته و نتوانیم کاری کنیم.

با صدای تلفن به خود آمدم. گوشی را برداشتم، باز هم سورنا بود. جواب دادم:

\_ سلام.

\_ سلام، خوبی کهربا؟

\_ بد نیستم، ممنون! شما خوبید؟

\_ آره منم خوبم، یعنی خوب شدم.

\_ خب خدا رو شکر!

\_ کهربا؟

\_ بله؟

\_ برای میهمانی خواجوی ها چه لباسی می خوام بپوشی؟

ای بابا عجب گیری داده بود.

\_ چه فرقی می کنه آقای سورنا؟

چرا خیلی فرق می کنه!

آخه چرا؟

ببین! نصف باطن آدم و ظاهرش نشون می ده، شما با لباس نشون می دی که چه جور آدمی هستی. وقتی یه لباس خیلی اجق و جق تنت می کنی انتظار احترام نباید داشته باشی.

با من بود؟ من کی لباس اجق و جق تنم کرده بودم؟

یا اینکه وقتی به لباس خیلی خیلی ساده تنت می کنی، باز هم باید منتظر متلک بارون این و اون باشی. پس به عنوان یک دختر اجتماعی باید با یک لباس خیلی شیک و فریبنده وارد مجلس بشی. این کار باعث می شه اعتماد به نفست بره بالا.

بخشید آقای سورنا! ولی من ضعف اعتماد به نفس ندارم.

چرا داری!

منظورتون متوجه نمیشم؟

ببین همین که الان عصبی شدی نشون می ده که من درست زدم به هدف!

مرد بدجنس!

یعنی چی؟ چرا شما دوست دارید فقط منو آزار بدید؟

اشتباه نکن! من لذتی نمی برم که تو رو آزار بدم. فقط تنها و تنها به این فکر می کنم که باید دل مادرم رو بدست بیاری! دل مادرم زمانی به دست

## گاه و کهربا

میاد که، تو در قالب یه دختر با حجب و حیای امروزی و معاشرتی در بیای. دارم راهنمایی می کنم که دل مادرمو بدست بیاری.

\_ چقدر بدست آوردن دل مادرتون مشکله.

\_ همینکه که هست، چاره ای نیست. ببین من نه نامه فدایت شوم واست نوشتتم و نخواهم نوشت نه به تو نه به هیچ کس دیگه. من و تو قبلا گفتیم، بهم دیگه برای رسیدن به اهدافمون نیاز داریم. بنابراین لازمه که همدیگر رو از علائق و خواسته های اطرافیانمون آگاه کنیم. الان خود تو باید بهم بگی پدرت چه جور مردی دوست داره، دوست داره دامادش چه جور آدمی باشه؟ خب من باید بدونم.

به یاد عکس های داخل اینستاگرامش افتادم. نه پدر هرگز چنین کسی را به عنوان داماد نمی پذیرفت.

118\_117

ه پدر هرگز چنین کسی را به عنوان داماد نمی پذیرفت. سعی کردم من هم صریح بگویم:

\_ خب حالا که اصرار می کنید می گم. عکس های که تو پیچتون، تو اینستاگرام گذاشتید، خب اون شکل و هیاتی که دارید، پدر منو اصلا جذب نمی کنه. لاله جون رو هم همینطور.

\_ بله می دونم، اینو که خودمم متوجه هستم، برای همین تیپ کت و شلوار رسمی زدم. چون می دونستم که باید بالاخره باید تا حدودی دل جناب فروتن رو هم بدست بیارم. به جز لباس چی؟

## گاه و کهربا

\_ خب ببینید، پدر من آدم تیز هوشیه و اینطوری نیست که فقط تو همین رفت و آمد ها رو شما قضاوت کنه. اون از هر راهی استفاده می کنه که رو شما شناخت پیدا کنه. پیشنهاد می کنم تمام عکس های اینستاگرامتون رو از رو پیجتون بردارید.

\_ بر میدارم.

اوه چه سریع! خودم را آماده کرده بودم کلی باهم بحث و مشاجره کنیم.

\_ به جز اون؟

\_ به جز اون اینکه پدر من در عین حال اینکه به روز و مدرن زندگی می کنه، برای عقایدش خیلی احترام قائله. آدمای لاابالی و بی اعتقاد اصلا جایی تو قلبش ندارن.

لحظاتی سکوت برقرار شد. اینکه گفته بودم لاابالی نخواسته بودم که قضاوت کنم نه، فقط خواسته بودم که نظر پدر را بگویم. یعنی ناراحت شده بود؟ گفت:

\_ خب لاابالی گری معانی زیادی داره و بحث وسیعی رو می طلبه که من نه اهل بحث کردنم، نه فرصتش دارم. صریح بگو ببینم چطوری باید باشم که پدرتون منو بپذیرند؟

بی تربیت! گفتم:

\_ خب اون رو اعتقادات شما حتما مکث می کنه، حتما دقت می کنه.

\_ خب اعتقادات من اشکالی ندارند.

در دل گفتم: «بله حتما اگر صفحه اینستاگرامت را ببیند همین را خواهد

## گاه و کهربا

گفت. «گفتم:

\_ به جز این چیزهایی که خودتون می گید ایشون به انجام فرایض و واجبات هم خیلی تاکید دارند. ببینید ما خانواده ی بسته ای نیستیم، ولی از همون ابتدای بلوغ به ما یاد دادند که باید نماز بخونیم. اگر دختر هستیم باید حجاب داشته باشیم. روزه بگیریم و بقیه قضایا. خب پدر روی این چیزها هم خیلی توجه دارند.

\_ خیلی خب! پس من باید نشون بدم که نماز می خونم.

\_ خب بله.

\_ باشه این کارو می کنم. چه نمازی بشه ولی...

\_ خب اگه شما نیتتونو این کنید که نماز می خونید برای رضای خدا اون وقت میشه یه نماز حقیقی.

قاه قاه خنده اش در سرم اکو شد. درحالی که همچنان می خندید گفت:

\_ کهربا فکر نمی کنی دو دقیقه صحبت برای ارشاد آدم گمراهی مثل من خیلی کم باشه؟

سکوت کردم. به دنبال سکوت من مجددا صدای خنده او قاه قاه به هوا رفت.

\_ خیلی خب، برای خونه ی خواجوی ها نگفتی چی می خوای بپوشی؟

\_ فکرشو نکردم آقای سورنا!

\_ خب چی در نظر داری؟

\_ عرض کردم فکرشو نکردم.

\_ خب فکر بکن! ببین، مامان من...

مامانم به رنگ سبز سدري علاقه داره سعی کن لباسی به اون رنگ تنت کنی!

برآشفته جواب دادم:

\_ ولی من اصلا به این رنگ علاقه ندارم.

سورنا که گویا از "نه" گفتن من متحیر شده بود لب زد:

\_ گفتم تسلیم نشو ولی نه اینکه دربرابر خودم قد علم کنی!

\_ بحث تسلیم شدن یا قد علم کرد نیست آقای محترم. من در مورد لباس هام و رنگ اون ها خودم فقط تصمیم می گیرم ولا غیر. حالا اگه مادرتون خیلی علاقه به رنگ سدري دارند، خودشون بخرند بپوشند یا شما برید براشون بخرید و خوشحالشون کنید ولی از من نخواید که لباس اون رنگی تنم کنم، چون من طبق خواسته ی خودم لباس می پوشم.

سورنا گفت:

\_ پس چرا دفعه ی قبل به توصیه من عمل کردی؟

\_ دفعه قبل فرق می کرد آقای محترم! بخاطر اینکه اون موقع شما هنوز منو ندیده بودید، منو نشناخته بودید. فکر کردم شاید برای اینکه زودتر منو تشخیص بدید به همچین پیشنهادی دادید. ضمنا من اون لباس رو برای جشن نامزدی دختر عمه ام داشتم بنابراین بخاطر شما نرفتم اونو بخرم و تهیه کنم. بودش تو خونه.

## گاه و کهربا

دروغ که حناق نبود خفه ام کند مثل چی داشتم دروغ می گفتم. آن روز که پیراهن سفید را خریدم کلی با روشنگ و رامک گشته بودیم تا آن را پیدا کنیم ولی نخواستم سورنا چیزی در آن مورد بداند.

\_ باشه حالا که این طوره لااقل یه چیز بیوش حسابی بهت بیاد.

\_ لازم به توصیه شما نیست. کمدم پر از لباسهای جورواجور و شیکه!

\_ کهربا چرا آنقدر عصبی هستی؟ من دارم خیلی راحت باهات صحبت می کنم.

اوه اوه اوه! گویا زیاده روی کرده بودم و خودم خبر نداشتم. گفتم:

\_ نه نه من اصلا عصبی نیستم.

\_ چرا اصلا ارتعاش صدات لرزه‌الی که تو صداته، معلوم می کنه که خیلی عصبانی هستی. عصبانی نباش آرام باش ریلکس باش.

این جملاتش خالی از تمسخر بود برای همین گفتم:

\_ باشه حتما.

\_ خب حالا بگو لاله خانم چه جور دامادی دوست دارن؟

\_ لاله جان و پدرم هر دو به عقیده دارن و دنبال یه انسان به تمام معنا می گردن.

سورنا با لحنی جدی گفت:

\_ ولی کهربا یه چیزی.



– چی؟

– فکر می کنی اصلا پدرت با ازدواج ما موافقت بکنه؟ با توجه به اینکه من تو آمریکا زندگی می کنم و باید تو رو هم با خودم ببرم. اون وقت آقای فروتن راضی میشه از دختر یکی یه دونه اش دست بکشه؟  
آخ به فکر فرو رفتم.

119

آخ به فکر فرو رفتم. با توجه به وابستگی پدرم به من بعید به نظر می رسید برای رفتن به آمریکا و آنجا ماندن، رضایت دهد. مخصوصا که می دانست همسر اولش هم آنجاست. اینکه سورنا گفت یکی یه دانه اشتباه بود یک دختر پدرم قبلا به آمریکا رفته بود. مسلما راضی نمیشد دختر دیگرش را هم از دست دهد.

سورنا که از سکوت من دچار تعجب شده بود پرسید:

– چیه؟ نکنه نمی خواد اجازه بده؟! ها اینطور فکر می کنی؟

بله تقریبا به احتمال نود و پنج درصد یقین داشتم که او اجازه نخواهد داد. گفتم:

– والا تا حالا اینجوری به این قضیه فکر نکرده بودم، ولی الان که گفتید بعید به نظر می رسه که موافقت کنند من پیام آمریکا.

سورنا سریع تغییر لحن داد.

– بسیار خب نمی گیم که میریم اونجا زندگی کنیم.

ابروانم بی اختیار بالا پرید.

– یعنی چی؟

– یعنی لازم نیست بگیم اونجا زندگی می کنیم. چون به هر حال توهم بنا نیست اونجا بمونی. می خوای خواهرتو پیدا کردی برگردی بیای دیگه. پس چه لزومی داره نگرانشون کنی؟

ای وای بازهم حقیقت را بر سرم کوبید. با اینکه دل خوشی از او نداشتم، اما از اینکه هی تکرار می کرد که ازدواجمان صوری و قرار دادیست بی اختیار عصبی می شدم. گفتم:

- بله حق باشماست، حالا چیکار کنیم؟

– هیچی به آقای فروتن می گم من اونجا دارم زندگی می کنم. بیزینس خودمو دارم ولی خیال دارم بعد پیام ایران سرمایه گذاری کنم. خب خیالشو راحت می شه که دیگه نمی خوای اونجا زندگی کنی.

البته او آدم فریبکاری بود وقتی پدر خودش را فریب می داد چه انتظار دیگری از او می رفت؟ ولی موافقت کردم چون واقعا قرار نبود در امریکا بمانم. بعد از پیدا کردن دلربا پیش پدر و لاله جان و کورش باز می گفتم:

– خيله خب هر جور می خواهید مطرح کنید. فقط پدرم مطمئن بشه من اونجا موندنی نیستم.

– باشه خیالت راحت. خب حالا قبل اون مراسم چطور؟ پدرتون چه جور تفریحاتی رو دوست دارن چه جور ورزشهایی رو دوست دارن؟ خب. من یه خورده آشنا بشم بهتره.

## کاه و کهربا

فکر می کردم این حرف ها بوی خوشی نمی دهد. حقیقتش از اینکه  
بخواهم پدرم را فریب دهم احساس بدی داشتم. گفتم:

\_ من دقیق از علائق و خواسته های پدر اطلاع زیادی ندارم ولی کلا می ا  
دونم از آدمای محترم خوشش میاد.

سورنا قاه قاه خندید.

\_ خيله خب خانم تمام سعی امو می کنم که خودمو مرد محترمی نشون  
بدم.

بله سعی اش را می کرد. در صورتی که اصلا آدم محترمی نبود. کسی که به  
راحتی دروغ بگوید. به راحتی فریب دهد به راحتی نقش بازی کند این فرد  
آدم چندان با ارزشی به نظر نمی رسید. من تا حدودی به روحیات او  
شناخت پیدا کرده بودم. گول ظاهر و رفتار های ظاهری اش را هرگز نمی  
خوردم، اما دوست نداشتم پدرم را فریب بدهد. برای همین هیچ اطلاعاتی  
در اختیار او قرار ندادم. پدر باید خودش می دید و با کمال تأسف باید تن  
به این ازدواج می دادم، اما ته دلم خوشحال بودم که واقعا همسر این مرد  
نخواهم شد.

121\_120

ظهر بود که لاله جان خسته و کوفته رسید روزهایی که از باشگاه می آمد  
واقعا بی انرژی بود هر چه که نیرو و توان داشت صرف ورزشکاران می  
کرد. خسته و کوفته خود را داخل حمام انداخت دوش سریعی گرفت و  
بیرون آمد.

\_ لاله جان ناهار آمده است.

## کاه و کهربا

\_ وای کهربا! هم خسته ام، هم تشنه ام، هم خوابم میاد به نظرت چیکار کنم.

\_ اول غذاتو بخور، بعد چای بخور، بعد بخواب.

\_ باشه.

لاله که هنوز حوله حمام را برتن داشت پشت میز نشست.

سابقه نداشت این طوری سرمیز بنسیند مطمئن بودم حواسش نیست:

\_ عه عه لاله جان با حوله نشستی؟

با تعجب اول نگاهی به حوله ی تنش کرد بعد شانه بالا انداخت:

\_ وای کهربا اذیت نکن. اصلا حسش نیست!

دستش را گرفتم :

\_ نه نه نه! برو لباس عوض کن بعد بیا. این طوری بهت نمی جسبه پاشو پاشو!

شانه اش را گرفته و به طرف اتاقش بردم. لاله تی شرت و شلوارک لیمویی رنگی پوشید و سرمیز آمد. ناهار را که غذای مورد علاقه لاله جان یعنی خورش بامیه بود، مقابلش گذاشتم. لاله که با پریدن خوابش، اشتهايش بیشتر شده بود سرش را به طرف بشقاب خم کرد:

\_ اومممممم. به به عجب بو رنگی داره! آفرین دخترم! خوش به حال اونى که تو رو می گیره.

بااین حرفش بی اختیار یاد سورنا افتادم. یعنی اگر برای او غذاهای این

## کاه و کهربا

چنینی می پختم واقعا خوش به حالش می شد؟! لاله قاشقش را پر کرد:

\_ عوضش بیچاره شوهر روشنگر حسن آقا، معلوم نیست تا کی می خواد املت و نیمرو بخوره یا اینکه ساندویچ سق بزنه.

هر دو خنده امان گرفت. هم دلم برای روشنگر سوخت هم شوهرش برای خودمم ظرفی پلو خورشت کشیدم:

\_ خب این به عمه جان مربوط میشه. عمه آشپزی دوست نداره به دختراشم یاد نداده. طفلک روشنگر تقصیرش چیه؟

لاله جان در حین خوردن با دهان نیمه پر گفت:

\_ عمه یاد نداده. خودشون که ما شا الله بزرگند می دونن لازمه یه چیزایی رو یاد بگیرند ولی خب...

لیوانی دوغ برای لاله و لیوانی برای خودم ریختم. لاله جان گفته بود همیشه با خورشت فسنجان و بامیه باید دوغ نوشید تا گرمی آن را خنثی کند:

\_ نه دیگه از کجا بدونن؟ خب وقتی عمه غذا نمی پخته، خدمت کار می اومده آشپزی می کرده. اونا هم همیشه فکر می کردن زندگی این شکلیه و نیازی نیست دست به این کارها بزنند.

لاله در حال خوردن غذا به فکر رفت:

\_ راست می گی فرزانه هیچ وقت فکر نمی کرد که دخترشو به یه آدمی بده که وضع مالی خوبی نداره در غیر این صورت شاید بیشتر رو آموزششون وقت می داشت. البته خودش هیچی بلد نیست ها. خورشت

## کاه و کهربا

می پزه آب زیپو آدم حالش به هم می خوره. ولی باید از همون خدمتکارشون می خواست که به دخترا یاد بده. البته خدایامرز مامان بزرگت دست پختش حرف نداشت، نمی دونم دخترش چرا این طوری شد.

خنده ام گرفت راست می گفت. عمه خیلی به آشپزی وارد نبود، غذاهایی هم که می پخت هیچ وقت خوش مزه نبودند. خب کسی هم اعتراض نمی کرد، چون فردی بود که جور او را بکشد یا خدمتکار خانه غذا می پخت یا در صورت نبودن او غذا آماده تهیه می شد.

غذای لاله تمام شد برایش چای ریختم که آن را کنار زد:

\_ تو که می دونی من خیلی اهل چایی نیستم قهوه رو ترجیح میدم.

لیوان چای را دوباره مقابلش گذاشتم:

\_ خب خانم اگه قهوه میل کنید خواب از سرتون می پره. حیف نیست با این حال که آنقدر دوست داری بخوابی، خوابت پیره؟

لاله چشمانش را تیز کرد:

\_ آره راست می گی. همون چایی رو می خورم. منتها ببین اونجا شکلات گذاشتم، شکلات تلخ. تو کابینت دومیه دست راست. اونو بیار لطفا.

چای تلخ با شکلات تلخ؟

\_ لاله جون شکلات تلخ با چایی؟ خود چایی تلخ هست با شکلات تلخ هم که بخوری معلومه مزه نمی ده. بذار خودم برات نقل ارومیه ی مخصوص خودمو میارم.

از همان کابینت نقل گردویی خوش مزه ای را آورم تا با چایی میل کند. لاله

که چشمانش را به زور باز نگه داشته بود سریع چای را نوشید و به اتاق خواب رفت و خودش را روی تخت انداخت. می دانستم به محض بیدار شدن می خواهد راجع به میهمانی خواجهی ها صحبت کند. لاله ی نازنین همه جا سعی می کرد بهترین ها را بپوشم. برای همین سعی کردم خودم لباسم را انتخاب کنم.

کمد دیواری اتاقم را باز کردم. لباس های زیادی داشتم. یکی از یکی شیک تر. خب آنها در تن من به جز همان تونیک شلوار بادمجانی رنگ و پیراهن سفید چیزی دیگری را ندیده بودند پس برایشان تمام آن ها تازگی داشت. خواستم ببینم کدام بیشتر به من می آید. همه خوب بودند.

123\_122

تایید نهایی را بر عهده لاله جان گذاشتم. ولی نه باید خودم انتخاب قاطع می کردم. نباید این قدر وابسته می شدم که دیگران برایم تعیین تکلیف کنند. با دقت بیشتری به لباس ها نگاه کردم. خب برای چنین مجلسی، بی آنکه بخواهم جلب توجه نمایم، کت\_دامن مشکی و شیک و در عین حال ساده ای را در نظر گرفتم. در میان لباس ها پیراهنی سدری رنگ نداشتم و هرگز هم نمی خریدم. بیتا خانم هر چقدر دلش می خواست می توانست آن را دوست داشته باشد. ولی من تن به خواسته او نمی دادم. همان کت\_دامن در تنم بسیار خوب می ماند. برای روسری هم، تصمیم گرفتم همان روسری سفیدی را که آن روز بر سر انداخته بودم استفاده کنم. با همان مدلی که لاله برایم بسته بود.

خب پس لباس هم انتخاب شد. با خیال راحت رفتم که به انتخاب کتاب برای ترجمه پردازم. طبق معمول جو جو مؤنذ گوی سبقت را از همه ربوده

بود. البته از کتابهایش ارزش ادبی خاصی نداشتند ولی به شدت عامه پسند بودند. ای کاش می گذاشتند، کتابی هم بماند تا من ترجمه کنم.

سراغ جولیا کوین رفتم. خاندان بریجرتون. خب می شد آن را ترجمه کرد. وارد سایت زدیم تا ببینیم ترجمه از آن شده یا نه، بله! خانمی به نام هدیه مقدم زحمت ترجمه ی آن را قبل از من کشیده بود. خب سراغ آثار دیگرش رفتم. بله بالاخره کتابی پیدا شد از همین نویسنده. باید در اولین فرصت می رفتم و کتاب خریداری می کردم. سراغ کتاب های سال رفتم، کتاب های هفته، پر خواننده ترین ها، چندتایی را یادداشت کردم تا خریداری کنم. روز بعد پس از پیاده روی به خانه آمدم دوش گرفتم و راهی خرید شدم.

کتاب های خریداری شده را که تعدادشان کم هم نبود، با زحمت به ماشین آژانس حمل کردم و به خانه آمدم.

لاله جان مشغول دوخت و دوز بود. معلوم بود که برای خودش، به مناسبت مهمانی خواجهوی ها لباس می دوزد. گفتم:

\_ سلام به به مبارک باشه. چی می دوزی؟

لاله از پست میز خیاطی نیم نگاهی به من انداخت:

\_علیک سلام یه مانتوی جدید.

انرژی بی سابقه داشت. داخل کمدش پر از مانتو های جدید و شیک بود، ولی خب او فقط برای پوشیدن نبود که سراغ دوخت و دوز می رفت.

خیاطی را واقعا دوست داشت. گفتم:

\_ این همه مانتو داری ماشاالله.



## گاه و کهربا

- بی آنکه نگاهم کند، مشغول نخ کردن ماسوره شد:
- \_ خب همه ی اونا رو دیدن. بعدم بناست خیلی هاشونو بفرستم برن.  
روی صندلی میز آرایشش نشستم و با تعجب پرسیدم:  
\_ کجا بفرستی برن؟  
لاله ماکو را در چرخ جا انداخت:  
\_ یه خانمی هست توی باشگاه که یه مقدار مشکل مالی داره. لباسایی رو  
که از رده خارج می شن و همیشه می برم می دم به اون.  
نگاهم سمت کمد باز چرخید تمام لباسهای لاله جان تقریباً نو و شیک بودند:  
\_ خب اون موقع این مانتو های شیک و پیک رو آنچنانی به درد اون خانم  
می خوره؟  
لبه ی کار را زیر دوخت گذاشت'  
\_ نه به دردش نمی خوره چون خودش از اونا نمی پوشه. اونا رو می  
فروشه.  
\_ آخی! کجا می فروشه؟  
\_ تو همون محله بشون. لباسای تو، کوروش، بابات همه رو، فرزانه هم میاره،  
هر چی لباس دارم می برم می دم به اون. تو خونه شون می ذاره می ا  
فروشه.  
\_ خوبه حالا بی خودی اسراف نمی شه لاقلاً به درد یکی می خوره.

## گاه و کهربا

لاله دست از کار کشید:

\_ تو می خوای چی بپوشی؟

می دانستم این را می گوید. جواب دادم:

\_ یکی از لباس های بی شماری رو که توی کمد دیواری دارم.

لب گزید و عصبی جواب داد:

\_ دختر جون اونا دیگه از مد افتادن.

\_ بیفتن لاله جون! حوصله داریا. مگه کجا می خوایم بریم؟ یه مهمونی ساده است دیگه.

لاله سری تکان داد.

\_ چه می دونم؟ تو دختر جوونی هستی باید بیشتر به فکر سر و وضعت باشی.

اشکالی در وضعیت ظاهریم نمی دیدم:

\_ سر و وضعم چشه؟ خیلی هم خوبه!

لاله اخم کرد:

\_ اون نگار و شیدا و صدف رو می بینی؟ تا حالا نشده لباس دمه تنشون دیده باشه.

حق با او بود. سورنا هم گفته بود باید به روز تر از این حرف ها باشم  
گفتم:

## کاه و کهربا

\_ لاله چون من نه حالش رو دارم نه وقتش رو اون کت\_دامن مشکی ام که دکمه های فانتزی داره خیلی هم شیک و قشنگه، همیشه هم مده. همونو می پوشم.

دیگر نماندم تا به دلایل او مبنی بر اینکه لباس جدیدی بپوشم گوش کنم. به اتاقم رفتم و کتاب جدید جولیا کوین را باز کردم. شروع کردم به ترجمه. قبلا دیده بودم، مورد خاصی نداشت. کتاب اروتیک و صحنه داری نبود و با رابطی که در انتشارات داشتم در میان گذاشته بودم و آن را تایید کرده بود. با خیال راحت و آسوده مشغول ترجمه شدم. داستان خیلی زیبایی بود. خودم هم خوشم آمد. تا چند روز مشغول ترجمه شدم.

به روز مهمانی نزدیک می شدیم اینبار من خواستم کوروش هم با ما بیاید. دلم می سوخت برادرم طفلک تنها می ماند او هم جایی نداشت برود. خب عمه جان که کسی را همسن و سال او نداشت در خانه اش تا با او صمیمی شود

در خانه اش تا با او وقت بگذرانند. فامیل دیگری هم که نداشتیم. دایی و خاله کوروش هم در تهران نبودند. او فقط با دوستانش بود. البته دوستان خیلی خوبی داشت،

125\_124

البته دوستان خیلی خوبی داشت، اما من دوست داشتم برادرم بیشتر با ما بیاید. برای همین به سراغش رفتم. کوروش مشغول چسباندن پوستری بر روی دیوار اتاقش بود، که مرا دید.

\_ به به آبجی کهربا. قدم رنجه فرمودید بفرمایید.

## کاه و کهربا

خنده کنان وارد شدم و روی تختش نشستم:

\_سلام داداشی خوبی؟

کوروش که کارش تمام شده بود نگاه رضایت آمیزی به تصویر انداخت و کنارم نشست:

\_اگه این استادذا بذارن بد نیستم این میان ترمارو تا جایی که می تونستن سخت گرفتن ولی حاجیت از عهده ی همه شون براومد.

\_خدارو شکر! داداش گل خودمی دیگه!

کوروش ایستاد و دست بر سینه گذاشت و تعظیمی نمایشی کرد:  
\_چاکریم.

خنده ام گرفت و نزدیک تر رفتم:

\_کوروش جان؟

کوروش دست به سینه شد:

\_بله؟

\_یه خواهش کنم قبول می کنی؟

بازهم گلخند زیبایی زد:

\_ شما امر بفرما آبجی! کیه که رد کنه؟

\_ ببین تو این مهمونیایی که مامان و بابا می رفتن، منم دوباری رفتم الانم دلم می خواد تو سری جدید تو هم باما باشی.

## کاه و کهربا

کوروش با تعجب نگاهم کرد:

\_ آخه باشم چیکار کنم؟ کسی نیست اونجا همسن و سال من.

باید تشویقش می کردم:

\_ باشه کسی نباشه، ولی فضای بدی اونجاها حاکم نیست. جوونا جمع میشن پیانو می زن آواز می خونن. مادرا یه گوشه پدرا یه گوشه. بالاخره حوصله ات سر نمی ره. فکر میکنم اگه بیای خوب باشه. حداقل به من یکی که خیلی خوش می گذره داداش خوش تیپم باهام باشه.

کوروش به طرف من برگشت:

\_ خب اگه این خوشحالت می کنه، باشه این دفعه باهاتون میام.

اوه ابروانم بالا پرید. فکر نمی کردم به این راحتی حرفم را بپذیرد.

\_ یعنی تو با اونجا اومدن مشکلی نداری؟

\_ نه دیگه مشکلم همین بود که گفتم حوصله ام سر میره ولی خب وقتی گفتم فضای خوب و گرمیه، خواستم باهاتون بیام. بالاخره تو و مامان بابا که هستید. حالا اگه کس دیگه رو نشناسم شما که پیشمید. بد نمی گذره میام.

از خوشحالی گونه اش را بوسیدم:

\_ مرسی داداشی ممنون.

کوروش متعجب نگاهم کرد:

\_ چی شده؟ حالا تو چرا انقدر به این جور مجالس علاقمند شدی؟ ها؟!

## کاه و کهربا

آخ کوروش هم بسیار باهوش بود از دست این مادر و پسر نمی دانستم چه کنم. جواب دادم:

\_ من علاقه مند نشدم. لاله چون همیشه اصرار داشت که منم باهاشون برم که من قبول نمی کردم تا اینکه رفتم دیدم چیز بدی نیست حداقل مهارتهای اجتماعی آدمو می بره بالا. به توهم پیشنهاد دادم بیایی برای این که بودند خوشحالم می کنه وگرنه چنان ذوق و شوقی هم که فکر می کنی ندارم.

چند روز بعد مهمانی خواجوی ها فرا رسید. این بار به خواست من کوروش هم همراه ما آمد از این که برادر خوش تیپم ما را همراهی می کرد همگی خوشحال بودیم. من مدام قربان صدقه کوروش می رفتم، ولی لاله، بی آنکه زبانش را خیلی به کار بگیرد با چشمانش تمام حرف های ناگفته را ابراز می نمود. عشق مادری در او فوران می کرد.

سرانجام به خانه ی خواجوی ها که دخترشان هم نگار بود رفتیم. خدا می دانست که اصلا تمایل به رفتن نداشتم وجود نگار و شیدا برایم آزار دهنده بود. اصلا دوست نداشتم با آنها مواجه شده و باهاشان دهان به دهان بگذارم، ولی سورنا به من یاد داده بود که با آن ها به روش خودشان بر خورد کنم. کاملاً خود را آماده کرده بود تا در صورت شنیدن هر گونه متلک یا تمسخری به شیوه ی حریف جواب بدهم.

خانواده ی پژمان پور جلو تر از ما رسیده بودند، برای همین سورنا با دیدن ما چند قدم به ما نزدیک شد و با پدر به گرمی دست داد و سلام علیک کرد. کوروش را هم بسیار تحویل گرفت و این کار باعث خشنودی لاله و پدرم شد، ولی من هرگز فریب او را نمی خوردم، زیرا می دانستم که او در برخوردها، گفتارها و رفتارهایش صادق نیست، بنابراین هیچکدام از حرف هایش به دلم نمی نشست اما باید اعتراف کنم بعضی صحبت هایی

که در قالب انتقاد بیان می کرد، عجیب دلنشین بود و بدون آن که بخواهم در من تاثیر گذاشته بود. مثل همین که تصمیم گرفته بودم با شیدا و نگار برخورد مناسب داشته باشم. قبلا همچنین تصمیماتی نمی گرفتم خیلی سریع از کنار مسائل این چینی رد می شدم، ولی سخنان نافذ سورنا مرا بر این داشت که با عزم جزم پیش بروم.

نگار با دیدن سورنا نزد ما، دوان دوان خود را به ما رساند و با لاله و من دست داد و دیده بوسی کرد و با تملق ما را سمت خانم ها برد. البته کاملا منظورش مشخص بود، خواسته بود که مرا از سورنا جدا کند. خبر نداشت که چه اخباری در پیش است اگر می دانست تمام میهمانی را بر سر سورنا خراب می کرد.

من و لاله جان کنار خانم ها نشسته بودیم. ابتدای میهمانی به پذیرایی گذشت. پس از آن جوانها به خصوص امیر حسین، تمام پسر دخترها را دور خود جمع کردند. بدون آن که چیزی از من بخواهند، سورنا پشت پیانو نشست و شروع به نواختن نمود. طبق قرار قبلی بردیا هم ترانه های جالبی را اجرا کرد.

کوروش که از برنامه ی آن ها خوشش آمده بود. لبخند زنان برای همراهی بردیا کف می زد.

126

کف می زد که ناگهان شهریار دست او را گرفت.

\_ خب، آقا کوروش من شنیدم که خیلی هنرمندی!؟

معلوم بود که بلوف می زند، چون پدرم آدمی نبود که بخواهد از هنر

کوروش تعریف کند از من هم چیزی نپرسیده بودند. لاله جان هم که جای خود داشت.

کوروش دست و پایش را گم کرده و به تجمع افتاد.

\_ نه بابا، نه! چه هنری؟ من اصلا هنر ندارم. اشتباه به عرضتون رسوندن.

امیرحسین دست دیگرش را گرفت:

\_ چرا شنیدیم مثل خواهرت خوب پیانو می زنی.

تا این را گفت خیال کوروش راحت شد، زیرا فکر کرد می خواهند او را وسط ببرند تا حرکات موزون انجام دهد و خوشحال از این که فکرش درست نبود سرش را بالا گرفت و با اعتماد به نفس گفت:

\_ هنرمند که همیشه گفت، یه دنگ و دنگی رو پیانو می کنم.

سورنا که از نواختن فارغ شده بود، بلند اعلام کرد:

\_ به افتخار آقا کوروش. یه کف مرتب!

همه کف زدند. کوروش عزیزم هم پشت پیانو نشست و بر طبق خواست پسرها قطعات زیبایی را نواخت. قلبم بدجور تپش داشت می دانستم، سورنا گفته بود حتما باید پیانو بزنم تا رضایت مادرش جلب شود. ولی خدا می دانست که اصلا از این کار راضی نبودم. یه جورهایی احساس می کردم عزت نفسم خدشه دار شده. ولی پدر هم جسته گریخته ابراز تمایل کرده بود که در جمع های این چنینی خیلی عادی و نرمال رفتار نمایم، بنابراین کاملا آمادگی داشتم تا پشت پیانو نشسته و کلاویه های سفید و سیاه را با انگشتانم به بازی بگیرم.



## کاه و کهربا

پس از آن که کوروش از نواختن فارغ شد. همگی کف زدند. بدون آن که دیگران چیزی بگویند، کوروش دست مرا گرفت و اعلام کرد که. اگر من پیانو بزنم، او هم ترانه خواهد خواند. همگی کف زدند و سوت کشیدند. شیدا و نگار و صدف و چندتایی دیگری از بچه ها که تا آن موقع ندیده بودمشان در رنج سنی چهارده تا بیست و چندسال همگی سوت و کف زدند. معلوم بود که از ابراز وجود کوروش خوش حال شده اند. نگاهی زیرزیرکی به لاله انداختم. غرور از نگاهش می بارید. هرچند در رابطه با من خیلی راحت ابراز می کرد، ولی برای پسر خودش چیزی نمی گفت، اما برق چشمانش عجیب چراغانی کرده بود. می توانستم بگویم از چهل چراغ های آویزان هم براق تر بودند.

با خوشحالی گونه برادرم را بوسیده و پشت پیانو نشستم. آهنگی را که می دانستم دوست دارد برایش نواختم و او هم بدون خجالت شروع کرد به خواندن کم کم همه نیز او را همراهی می کردند و تقریباً یک آهنگ دست جمعی شد. بسیار شب خوبی بود.

پس از اتمام نواختن حواسم بود که شیدا و نگار چه نگاه های وحشتناکی به من می اندازند، زیرا گویا متوجه توجه بردیا و سورنا به من شده بودند.

128\_127

همچنان کنار جوانان ایستاده بودیم، که صدای پیامک گوشی از داخل جیب کتم به گوشم رسید. آرام برداشتم. دیدم پیامک از سورناست:

\_ چرا سعی نمی کنی به مامانم نزدیک بشی؟

اه حالا لازم بود با این لحن بگویم؟ می توانست خیلی مودبانه، مانند یک جنتلمن برخورد کند، ولی خیلی طلبکارانه گفته بود. بی آنکه جوابش را

## کاه و کهربا

بدهم به جمع خانم ها نزدیک شدم. آرام آرام وقتی نشستم نوشتم:  
\_ شما که خیلی راحت همه رو دور می زنید، چرا آنقدر از مامانتون می ترسن؟

سریع جواب داد:

\_ نمی ترسم می خوام همه چیز مسالمت آمیز پیش بره. حوصله قهر و اخم تخم هم ندارم. الان هم خواهش می کنم پیش مامانم از چیزایی که دوست داره حرف بزن.

نوشتم:

\_ مثلاً؟

جواب داد:

\_ مامان عاشق رمان و فیلمه، رمان های تاریخی مخصوصاً، خیلی دوست داره. سعی کن حرف رو بکشونی به اونجا.

خانم ها دوباره برای من کف زدند. خانم خواجهوی، خانم جمشیدی خانم سلطانی خانم ایران پلور، خانم یزدانی همگی با لبی خندان تحسینم نمودند ولی من تمام حواسم پی بیتا خانم بود. او هم مثل دیگران تشویقم می کرد. نمی دانستم چگونه یک دفعه بحث رمان و فیلم را وسط بکشم؟! به تشکر سری مقابل همه تکان دادم. خب بی مقدمه که نمی شد وارد بحث شوم. خیلی بد بود برگردم میان آن همه تشویق بگویم که:

« خب نظرتون راجع به رمان چیه؟ »

نمی خندیدند؟ در حال حلاجی مسئله با خودم بودم که گویا تهدید سورنا

## گاه و کهربا

بوی جدیت به خود گرفت و او در حالی که اخمی میان ابروانش جا خوش کرده بود. با کوروش نزد خانم ها آمد. پس از خوش آمد و خیر مقدم انگار که مثلا خانه او بود، بی مقدمه کنار مادرش نشست و کوروش هم کنار او. برگشت و بدون مقدمه رو کرد به من:

\_ کهربا خانم؟

همه ی سرها به طرف من برگشت. وای خدا! این بشر چرا اینطوری می کند؟ چقدر همه چیز برایش راحت بود! در حالی که من داشتم فکر می کردم چگونه بحث را پیش بکشم، خودش خیلی راحت بی مقدمه نزدیک شد و سر حرف را باز کرد. نگاه نصف و نیمه به نگار و شیدا کردم. همینطور صدف، هر سه ماتشان برده بود. از این که "بنفش" شده بودند، بی اختیار خوشحال شدم سر بالا گرفتم:

\_ بله؟

با همان تبسم مکارانه اش که البته فقط من ماهیت حقیقی اش را می دانستم، رو به من پاسخ داد:

\_ یادم میاد اون سری گفتید مترجم کتاب های انگلیسی هستید، بله؟

\_ خب بله، عرض کردم.

بلافاصله گفت:

\_ الان کتاب جدید، چی تو دست تلونه؟

همه ی سرها از سورنا به من، چرخید. انگار بین ما دوتا مسابقه بود:

\_ والا جدیدا از جولیا کوین کتابی رو دارم ترجمه می کنم.

## کاه و کهربا

سورنا لبخند دندان نمایی به من زد:

\_ بله، من راستش خیلی با عالم رمان و ادبیات مانوس نیستم من تو عالم، بیزینس و اقتصاد و این جور چیزا هستم، ولی مامان... مامان خیلی اهل رمان و داستانه! عاشق رمانه، از بچگی یادمه که همیشه سرش تو رمان بود.

بیتا خانم که ابتدا از آمدن پسرش چندان راضی نبود، زیرا طرف خطابش من بودم. شاید اگر صدف مورد خطابش قرار می گرفت آن طور اخم نمی کرد، ولی از همان ابتدا شیاری میان دو ابرویش افتاده بود که با این حرف سورنا شیار محو شد و با علاقه ابراز نظر کرد:

\_ بله، بله، من واقعا عاشق رمانم، خیلی رمان دوست دارم. مثلا تو این انگلیسیا آمریکاییا، کاناداییا، استرالیاییا، کلا انگلیسی زبان ها به آثار "جوی فیلدینگ" خیلی علاقه مند هستم، از اون ترجمه می کنی کهربا جان؟  
خوب بالاخره نظر لطف سرکار علیه به طرفم جلب شد. لبخندی به زور بر لب نشاندم:

\_ نه بیتا خانم آثار ایشون کلا ترجمه شده اند. ماها که می خوایم ترجمه کنیم باید بگردیم از میون آثاری که تا حالا ترجمه نشدنند کتابی انتخاب کنیم. در خصوص جوی فیلدینگ هم باهاتون موافقم واقعا خوب می نویسه مخصوصا کتاب خفته در بادش خیلی خوبه خوندید؟

\_ بله بله خفته در باد رو خوندم. خاطره، سامانتا، دیگه چی بود؟ آها عروسک، عروسک خیلی قشنگ بودند، واقعا خوشم اومد.

\_ بله واقعا قشنگ اند.

\_ خب مری هیگینز کلارک چی؟

اوف خانم خیلی اهل کتاب بودند!

\_ مری هیگینز کلارک رو برای ترجمه نه، ولی خودم خوندم به زبان اصلی. خوب ایشون همینطور، تموم آثارشون تقریبا همیشه گفت ترجمه شده، ولی برای خودم خوندم. واقعا عالی اند، غیر قابل پیش بینی و فوق العاده جذاب!

بیتا خانم دیگر اخمی در چهره اش نبود. با لبخند به من نگاه می کرد شیدا پوزخندی زد:

\_ اووو کی حوصله رمان داره؟ این همه فیلم هست فیلم های قشنگ روز دنیا، حوصله دارید کتاب می خونید؟

لاله جان که از لحن شیدا خوشش نیامده بود. سرش به طرف او چرخید و گفت:

\_ اشتباه نکن عزیزم هرچی در جای خودش. فیلم تو جای خودش زمان هم جا خود. کتاب اصلا دنیای دیگه ایه، منم معتقدم که فیلم هیچ موقع جای رمان رو نمی گیره. با این که خودم اهل تئاتر هستم، و عاشق تئاترم، ولی رمان چیز دیگه ایه

نگار پوزخندی زد و زهرش را ریخت:

\_ پس خوش به حالتون! هرچی دخترتون البته ببخشید نا دختریتون ترجمه می کنه اول از همه شما می خونید.

سورنا متوجه رنگ سرخ من شد. با خودم می جنگیدم ناخن هایم را در کف دست فرو می بردم. گفته بود آنها اگر تو را سرخ می کنند تو آن ها را بنفش کن. باید جواب مناسبی می دادم برای همین برگشتم گفتم:

\_ واقعا باعث خوشحالی و خوشبختی منه که مادر خونده من از تمام مادر های دنیا مهربون ترن طوری که الان عاشق لاله جونم، همیشه گفتم بازم میگم درسته من نادختریشم ولی حاضرم جونمم برای لاله جون بدم.

و مجددا خم شده و دست او را بوسیدم. همه ی خانم ها با تحسین به من نگاه می کردند. مادر شیدا چشم غره ای به اورفت. لاله جان باصدایی که از بغض خش برداشته بود، سعی کرد جواب شیدا را بدهد:

\_ شیدا جون من واقعا افتخار می کنم که عمرم رو پای دختری گذاشتم که شعور و معرفت و مهربونیش از همه بیشره و بهش افتخار می کنم.

خب شیدا واقعا بنفش شد. خوب شد خیالم راحت شد. نگاه تحسین آمیز سورنا را بر خود دیدم. لبخند تابناکش نشان می داد از برخورد من خوشش آمده. مرد جوان برای اینکه حرف را عوض کند گفت:

\_ بله، منم با صحبت لاله خانم موافقم. هیچ چیزی جای رمان رو نمی گیره. با اینکه خودم خیلی وقت ندارم، ولی هر وقت فرصت دست بده، سراغ رمان های معروف دنیا می رم، میگم من واقعا فرصت ندارم ولی خب اینجوری هم نیست که بی اعتنا باشم. دوست دارم کتاب بخونم. مثلا من رمان های فرانسوی رو خیلی دوست دارم، همینطور رمانهای روسی. شما چی کهربا خانم؟

## کاه و کهربا

با این مورد خطاب قرار دادنش آتش خشم شیدا، نگار و دو دختر جدید که به ما ملحق شده بودند حتی صدف را شعله‌ور کرد. بی اعتنا به خشم آنها لبخند باسمه‌الی بر لب نشاندم.

\_ بله من هم اکثر آثار نویسنده های معروف فرانسه رو خوندم و می تونم بگم خیلی عالین.

تمام توجه سورنا به من بود. متوجه نگاههای اخم آلود بابا شدم. پدر از بودن سورنا در کنار ما راضی به نظر نمی رسید. حواسم بود. ماندن سورنا پیش خانم ها طول کشیده بود و پدر همچنان به ما نگاه می کرد که آقای پژمان پور در جمع طوری که صدایشان به ما می رسید گفت:

\_ دوستان خیلی خوشحالم پسرم اومد و از اون مهم تر راضی به ازدواج شده.

آقای جمشیدی لبخند زنان گفت:

\_ خب پس همین روزا یه عروسی افتادیم.

با این حرفی که زد همگی خندیدند .

131\_130

مهمانی این بار با وجود کوروش، بسیار خوش گذشت. مخصوصا که احساس می کردم با اعتماد به نفس بیشتری در جمع حضور یافته ام و توانسته بودم جواب شیدا را به خوبی بدهم طوری که دیگر نتوانسته بود عرض اندام کند. در بازگشت پدر همچنان در فکر بودو غمگین. لاله جان که جلو نشسته بود به بازوی پدرم زد:

## گاه و کهربا

\_ چیه فرهاد کشتی هات غرق شدن؟

پدر به خود آمد:

\_ نه نه! چرا مگه چی شده؟

لاله سری تکان داد:

\_ همچین قیافه گرفتی انگار که ما کاری کردیم. ازمون دلخوری؟

پدر نگاه عاشقانه اش را بر همسرش پاشید:

\_ نه بانو! دلخور برای چی؟

کوروش که کنار من نشسته بود به جلو خیز برداشت:

\_ مامان راست می گه بابا. وقتی می رفتیم خیلی خوشحال بودین ولی الان خیلی ناراحتین چیزی شده؟ به ما هم بگید.

متوجه نگاه خیره ی پدرم از آینه به خودم شدم ولی از پنجره به بیرون نگاه کردم. کوروش این بار به طرف من برگشت:

\_ کهربا تو فکر نمی کنی بابا به چیزیش شده؟

با احتیاط گفتم:

\_ نمی دونم. بله بابا رفتنی خوشحال بودین الان تو فکرید.

پدر نفس عمیقی کشید:

\_ راستشو بخواین حرف های پڑمان پور نگرانم کرده.

با شنیدن این جمله ی پدر، قلبم بی امان شروع به تپیدن کرد. تالاپ تالاپ ت



## گاه و کهربا

الاپ تالاپ. احساس می کردم صدای تپش آن را کوروش هم که کنارم بود می شنود.

لاله با تعجب گفت:

\_ آقای پژمان پور؟! چرا مگه چی گفته؟

پدر دوباره نگاهی از آینه به من انداخت و دستی بر موهای پرپشتش کشید:

\_ هیچی هی چپ و راست از ازدواج پسرش تعریف می کرد. هی... غیر مستقیم داشت یه پالسایی بهم می فرستاد.

لب های لاله کش آمد و برگشت به سمت من:

\_ بله حواسم بود. میون اون همه دختر حواس جناب سورناخان پیش دختر ما بود.

کوروش غیرتی شد:

\_ بی خود کرده مگه شهر هرته؟ فکر نکنه اینجام آمریکاست هر غلطی دلش خواست بکنه ها.

داداشم با همان اخم مردانه که خوش تیپ ترش کرده بود رو به من کرد:

\_ آبجی هرکی بهت چپ نگاه کنه فکشو میارم پایین شک نکن داداشت پشتته.

جوری گفت که همه خنده مان گرفت ولی پدرم فقط یه طرف لبش را به طرف شقیقه کشید.

## کاه و کهربا

پدر پس از چند لحظه گفت:

– ولی حقیقتش اگه صریح بیان کنن خیلی بد میشه! همین که غیر مستقیم گفت کلی ناراحت شدم حالا اگه بخواد مستقیم مطرح کنه که خیلی بدتر میشه.

لاله با تعجب گفت:

– بد میشه؟ برای چی بد میشه؟ چرا؟ خب برای هر دختری خواستگار میاد دیگه.

پدر دوباره آه کشید:

– بله ولی این مورد فرق می کنه!

لاله آرنج چپش را به صندلی بابا تکیه داد:

– چه فرقی مثلاً؟

پدر نیم نگاهی به لاله انداخت:

– ببین لاله جان! پسر اینا اینجا زندگی نمی کنه. اونور دنیاست. می خواد همسرشم برداره بیره اونجا بعد انتظار داری بچه ی دست گلمو دودستی تقدیم کنم بپرن اونور؟ نفهمم که چه جور زندگی می کنن، نفهمم با دخترم چه رفتاری داره! هی...

آهی که کشید گویای خیلی مطالب بود. هم من هم لاله به خوبی متوجه شدیم. حتما در دلش می گفت که: «یه دخترمو دادم رفت برای هفت پشتم بسه. این یکی رو دیگه نمی دم.»

## کاه و کهربا

لاله خود را بیشتر سمت پدر کشید:

\_ عزیزم حالا بذار بیان، شاید یه جور دیگه بشه.

شیار عمیقی بیا ابروان بابا نشست:

\_ چه جوری مثلاً؟

\_ نمی دونم شاید پسره بخواد برگرده بیاد ایران شاید... حالا خیلی شاید ها و احتمالات هست. اجازه بده بیان... اگه گفتن سورنا میاد ایران، خوب بیشتر فکر می کنیم اگه نه هم که هیچی قضیه تموم شده است.

به محض اینکه به خانه رسیدیم تلفن زنگ زد بارها و بارها قبل ما زنگ زده بود. لاله جان سریع گوشی را برداشت ما هر یک به اتاق هایمان رفتیم تا لباس عوض کنیم. با ورود به اتاق، پیامک سورنا هم رسید:

\_ سلام. مامان زنگ زد قرار بذاره. قولت که یادت نرفته؟

نوشتم:

\_ چه قولی؟

جواب آمد:

\_ راضی کردن آقا فرهاد و لاله خانم.

بله یادم بود ولی بنا بود بعد خواستگاری نظر بدهم:

\_ بله ولی بنا بود بعد مراسم خواستگاری نظرمو بهشون بگم.

\_ اوکی شب به خیر!

## کاه و کهربا

لاله همچنان با تلفن حرف می زد:

\_ بله بله چشم، حتما! قدمتون روی چشم! بفرمایید خواهش می کنم!

شما هم سلامت برسون خداحافظ!

با گفتن این جمله گوشی را گذاشت. پدر که روبدوشامبر سورمه ای رنگش را پوشیده و از پله های اتاق خوابشان پایین می آمد، گفت:

\_ تلفن کی بود لاله جان؟

لاله لبخند دندان نمایی زد:

\_ همون که حدس می زدی. بیتا خانم بود. صبر نکردن ما برسیم، یه چایی، قهوه ای، چیزی بخوریم بعد، قبل اینکه برسیم کلی زنگ زدن افتاده شماره شون. گفت اگه اجازه بدید. ما آخر هفته خدمت برسیم.

پدر سری تکان داد. کوروش که خیالش از بابت نیست سورنا راحت شده بود. رفت کنار پدر.

\_ بابا چرا ناراحتی؟ سورنا خیلی پسر باحالیه، خیلی باهوش حال کردم! با صفا، بامرام، ناراحت نشو! من اول فکر کردم با نظر بد به آبجیم نگاه کرده، ولی حالا که می بینم نظرش خیره، حقیقتش فکر کنم خوب باشه ها! هرچند من عددی نیستم که بخوام ابراز نظر کنم، ولی بالاخره داداششم و خیرشو می خوام فکر می کنم که بتونه آبجیمو خوشبخت کنه.

133\_132

پدر به طرف کوروش چرخید. دستش را برشانه ی او گذاشت و لبخند شیرینی زد:

## گاه و کهربا

\_ میدونم پسر. خانواده ی پژمانپور واقعا خانواده خوب و اصیلی هستن ولی ببین بحث فقط سر خوب بودن اونا نیست.

کورس سرش را به یک طرف خم کرد:

\_ خوب پس سر چیه؟

پدر دستش را از شانه ی او برداشت هر دو دست خود را در هم قلاب کرد:

\_ سورنا امریکا زندگی می کنه. اونجا فرهنگ خودش رو داره منم کاری به اینا ندارم من اونقدر از دخترم خیالم راحت هست که هرکجای دنیا هم بره دلواپسی ندارم ولی طاقت دوری خواهرتو ندارم. اگه یه روز کهربام رو نبینم دق می کنم.

لاله باسینی قهوه وارد پذیرایی شد:

\_ وا فرهادجان ما هم نمی تونیم دوری دخترمون رو تحمل کنیم، ولی قرار می ذاریم و صحبت می کنیم. اگه موافق نبودن ماهم جواب رد میدیم بهشون.

بابا فنجان قهوه اش را برداشت و شکر ریخت:

\_ تو می تونی بهشون جواب منفی بدی؟

لاله هم کنار او نشست و فنجانی برداشت:

\_ بله که می تونم. من به عنوان مادر اصلا بهش اجازه نمیدم که عزیزدلمو برداره ببره اون سردنیا.

من در اتاقم بودم و از لای درب نیمه باز آنها را می دیدم و حرفهایشان را

می شنیدم. از خودم چیزی نمی پرسیدند انگار که نظر من اصلا مهم نیست ، البته دلایل پدر را می دانستم. پدر به خاطر دلربا، با وجود گذشت این همه سال غمگین بود! خدا می دانست در رویاهای خودش چند بار دلربا را در قد و اندازه های مختلف تصور کرده! خدا می دانست چقدر در ذهن و تخیلش، جشن تولدهای هفت سالگی ده سالگی و هیجده سالگی اش را گرفته بود و با وجود این، اصلا نمی خواست مرا هم از دست بدهد، ولی خوب من به سورنا قول داده بودم، اوتوانسته بود مادرش را راضی کند و من هم باید پدر را راضی می کردم.

البته کار من بعد از زمان خواستگاری شروع میشد. اگر همان موقع می خواستم صحبت کنم خیلی بد میشد، بنابراین چیزی نگفتم. صدای "دینگ دینگ" پیامک گوشی، حواسم را از پذیرایی گرفت و به خود جلب نمود. سورنا نوشته بود:

\_سلام مامان زنگ زد با لاله خانم قرار گذاشت. قولتو فراموش نکن!

نوشتم:

\_بله یادم هست بعد از مراسم رسمی خواستگاری رضایتم رو ابراز می کنم.

بی هیچ حرفی نوشت:

\_شب به خیر.

روز موعود فرا رسید. لاله جان از صبح همراه کارگرخانه، منزل را برق انداخته بودند. نزدیک آمدن مهمانان همه چی در پذیرایی آماده بود.

لاله جان وارد اتاقم شد. من شیکترین پیراهنم رامقابل آینه جلوی خودم گرفته بودم و باچپ و راست کردن سرم خودم را در آن تصور می نمودم. لا

## کاه و کهربا

اله با تعجب نگاهم کرد:

\_کهربا!!!!

\_جانم لاله جان؟

لاله با چشمانی از حدقه درآمده روی تختم نشست:

\_ می خوای اینو بپوشی؟!

تبسمی کردم:

\_بله خوبه؟

لاله پیشانی اش را خاراند:

\_خوب بودنش که خوبه خیلی عالی و شیکه ولی تو همچین مجلسی زیادی چیتان پیتانه.

خوب من هم می خواستم همینطور باشد. دل بیتاخانم را باید به شدت جذب می کردم و به دست می آوردم بنابراین گفتم:

\_خوب فکرکنم این بیشتر بهم بیاد.

لاله چشمانش را تیزکرد و گفت:

\_کهربا؟؟

پیراهن را روی صندلی گذاشتم:

\_جانم؟

\_تو احساست نسبت به این خواستگاری چی هست؟؟

## گاه و کهربا

خنده ام گرفت. یکباره می گذاشتند بعد از رفتن آنها نظرم را می پرسیدند!  
گفتم:

\_چه عجب نظر منو پرسیدین؟؟

لاله جان این بار مثل فنر از جا جهید:

\_چی؟؟! مگه تو نظری هم دراین مورد داری؟؟

هول شدم نفس عمیقی کشیدم و خود را آماده ی جواب نمودم.

خوب بله معلوم بود که نظر داشتم چرا باید هول می شدم، با اعتماد به  
نفس سرم را بالا بردم:

\_خوب معلومه ناسلامتی خواستگاری منه ها نباید نظر داشته باشم؟

لاله یک دستش را به کمر زد:

\_به به به به چشمم روشن دخترمون صاحب نظرشدن آفرین! ببینم نگو که  
دلت با پسره ست!

پوزخندی زدم :

\_من؟؟

\_پس چی؟ اگه دلت باهاش نیست پس چرا اینقدر مشتاقی؟

اوووو تا کجاها فکرش رفته بود. باید سوءتفاهمش را رفع می کردم:

\_لاله جان مگه اشتیاق آدم باید از روی عشق وعاشقی باشه؟

لاله نزدیک شد:



## گاه و کهربا

\_ نه دلیل اشتیاق میتونه خیلی چیزهای دیگه باشه ولی درمورد ازدواج آدم باید حسابی فکر کنه ،خوب فکراش رو بکنه و ببینه که دلش هم با این قضیه هست یا نه بعد اقدام کنه. تو واقعا دوست داری عروس اون خانواده بشی؟؟

بازهم به من و من افتادم:

\_امم والا خانواده بدی که نیستن!

لاله جدی شد:

\_نه بدکه نیستن هیچ خیلی هم خوبن ولی شرایطشونو هم در نظر بگیر، بابات هیچ موافق نیست که تو بری تو امریکا زندگی کنی ها.

\_بله خودم هم راضی نیستم.

واقعا هم راضی نبودم و قرار بود من موقت آنجا

زندگی کنم و وقتی که دلربا را پیدا کردم برگردم ،پس حرفم هم اصلا دروغ نبود.

135\_134

لاله که معلوم بود از حرفهای من قانع نشده از جایش بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت برگشت وگفت:

\_اگه مطمئن بودم نظرت مساعده، می گفتم عمه ات هم می آمد، حالا اگه قضیه جدی بشه فرزانه که ازم خیلی توقع داره دلخور میشه چرا زوتر خبرش نکردم و بهش نگفتم.

حق با لاله جان بود. کاش خودم پیشنهاد آمدن آنها را می دادم. عمه جان از

## کاه و کهربا

همان ابتدای ماجرای روشنک، ما را در جریان گذاشته و به تماس تلفنی اکتفا نکرده، رامبد را برای وعده گرفتن به منزل ما فرستاده بود، حال اگر می شنید قطعا دلخور می شد. دست لاله جان را گرفتم:

\_راس میگی اونا از همون اول ما رو در خبر کردن. میشه الان بهشون بگی؟

لاله با چشمانی تیز شده به من نگاه کرد و سمت تلفن رفت. استاد توجیه بود. با آن زبان شیرینش عمه را مجاب کرده بود که خواستگاری ناگهانی پیش آمده و اصرار کرده بود تا خود را برای عصر برسانند که او هم به جلسات بعد موکول نموده بود. لاله پس از گذاشتن گوشی نفس حبس شده اش را از سر آسودگی رها کرد. خیال من هم راحت شد. عمه ی نازنینم تنها کسی بود که پس از پدر و کورش و لاله داشتم. دلم نمی خواست قلب مهربانش از من برنجد. پس از ساعتی شده بود زنگ در به صدا در آمد خانواده آقای پژمان پور با دسته گلی بسیار زیبا و جعبه بزرگ شیرینی همراه دختر و دامادشان به منزل ما آمدن. سورنا کت شلواری بسیار شیک و قشنگی پوشیده بود. من هم بهترین و شیک ترین لباسم را پوشیده بودم و شالی هم رنگش هم برسر کردم.

از همان اول من هم به استقبال رفتم، برای آنکه بعد از ورود سختم بود برم .

بعد از خوش آمد گویی، بیتا خانم راضی به نظر میرسید، سارینا هم که از اول راضی بود چشمانش از شادی برق میزد، حمید آقا و آقای پژمان پور هم خوشحال و خندان وارد شدند.

سورنا کت شلواری بسیار شیک به رنگ مشکی با پیراهنی خاکستری پوشیده بود. من هم بهترین و شیک ترین لباسم را به تن کردم و شالی هم رنگش هم برسر نمودم.

از همان اول من هم به استقبال رفتم، برای آنکه بعد از ورود سختم بود با تعارف لاله جان و پدر همگی در صدر مجلس نشستند. آقای پژمان پور که بسیار خوش صحبت و شوخ طبع بود، طبق معمول مجلس را در دست گرفت و با دامادش هم که دست کمی از خودش نداشت، پدر را به حرف گرفتند.

سورنا سرش را پایین انداخته بود، این هم یکی از حقه هایش بود می خواست بابا را به این وسیله تحت تأثیر قرار دهد.

پدر صحبت خاصی نمی کرد و فقط در جواب آنها بله یا خیر می گفت.

منیر خانم هم مشغول پذیرایی بود و لاله جان هم از همان ابتدا کنار بیتا خانم نشسته بود، تا اینکه آقای پژمان پور گفت:

\_ خوب فرهاد جان بهتره بریم سر اصل مطلب.

با گفتن این حرف تپش قلب من بسیار بالا رفت نمی دانم چرا؟ این قلب انسان چیز بسیار عجیب و غریبیست جوری تپش داشت که قفسه ی سینه ام درد گرفته بود ولی ظاهر خودم را حفظ کردم و نگذاشتم از حالت چهره پی به مکنونات قلبی ام ببرند. سرم پایین بود ولی گوش هایم متوجه حرفهای پدر سورنا بود:

\_ بله داشتم می گفتم فرهادجان این پسرما از اونجا بودن خسته شده و تصمیم گرفته کارهایش رو اونجا سر و سامان بده و با شرکاش تسویه حساب کن و برگرده وطن خودمون..

مرد محترم به دنبال این حرف قاه قاه خندید خنده ای شاد و خوشحال و از ته دل. مرد بیچاره خبر نداشت پسرش دارد او را فریب می دهد! دلم

## کاه و کهربا

برایش سوخت چاره ای نبود ولی کاری از دستم بر نمی آمد.

بابا با شنیدن آخرین جمله از حرف آقای پژمانپور اخم از چهره اش رفت و لبخند محوی زد. لاله جان با تبسم شیرینی، خوشحالی خود را نشان داد و به بیتا خانم گفت:

\_خوب بیتا خانم چشمتون روشن!

بیتا خانم نگاه خندانیش را به من دوخت:

\_دلت روشن عزیزم دیگه دارم به آرزوم میرسم.

معلوم بود که مرا وسیله ی رسیدن به آرزویش می دید. چنان با عشق نگاهم می کرد که برای او هم دلم سوخت. طفلک مادر بود فکر می کرد جگر گوشه اش پس از این همه سال به کنارش خواهد آمد، ولی خبر نداشت که همه این ها توطئه است برای کندن پول از آنها! من همچنان سرم پایین بود که دوباره آقای پژمان پور گفت:

\_خوب با اجازه بریم سر اصل مطلب

پدرم که این بار راضی به نظر می رسید لبخندی به روی دوستش زد:

\_خواهش می کنم بفرمایید.

صحبت های اولیه و پیشنهاد هایی توسط آقای پژمان پور مطرح شد.

همگی بر سر تمام مسائلی که مطرح شد به توافق رسیدند ولی ناگهان پدرم رو به همسرش نمود:

\_خوب لاله خانم نظر شما چیه شما چی می فرمایین؟؟

## گاه و کهربا

لاله از اینکه پدر او را در جمع این گونه مورد احترام قرار داده بود، سرخ شد ولی خیلی سریع جواب داد:

\_نظر من نظر شماست و در واقع نظر کهربا جان هر چی دخترمون بگه همونه.

پدر که انگار تازه یادش افتاده بود که باید نظر من را هم بپرسد نیم نگاهی به من انداخت:

\_دخترم چی میگی؟

در دلم پوزخندی زدم. یکباره می گذاشت بعد عروسی این حرفها را می پرسید. زود نبود؟

چیزی نگفتم همچنان سرم پایین بود. پدر دوباره پرسید:

\_خوب نگفتی نظرت رو!

137\_136

نیم نگاهی به سورنا انداختم با چشمانش فریاد میزد بگو! گفتم:

\_هرچی شما صلاح میدونید.

تا این را گفتم همگی کف زدند.

سارینا کل کشید و پس از آن رو به پدر گفت:

\_اقای فروتن همیشه خواهش کنم اجازه بدین این دوتا جوون چند کلمه با هم به طور خصوصی صحبت کنند؟

## کاه و کهربا

پدر که انگار تمام این چیزها را برای اولین بار است که می شنود با تعجب گفت:

\_ با هم صحبت کنند؟؟؟

اینبار حمید آقا شوهر او جواب بابا را داد:

\_ بله دیگه آقای فروتن انگار اینا میخوان تشکیل زندگی بدن نه ما! اجازه میدین برن یه گوشه بشینند و سنگ هاشون رو وا بکنند؟

بابا گیج نگاهم می کرد که لاله جون با تیز هوشی خودش متوجه سردر گمی پدر شد و سریع گفت :

\_ فرهاد جان منتظر شما هستن!

پدر به خود آمد :

\_ اه بله بله حتما. دخترم آقای سورنا رو به اتاقت راهنمایی کن لطفا.

"چشم"ی گفتم و بلند شدم و در جای خود ایستادم تا سورنا با قدم های محکم به من نزدیک شود، پس از آن دوش به دوش هم به طرف اتاق رفتیم.

در اتاق را باز کردم و کنار ایستادم و تعارف کردم. سورنا در جواب تعارف من دستش را مقابل درب گرفت که یعنی شما بفرمایید. البته این ادب ظاهری صرفا برای خودنمایی در نزد دیگران بود.

من هم بلافاصله وارد شدم و او پشت سرم وارد شد. با سردترین حالت ممکن با دست به تک مبل اتاق اشاره نموده و جناب را دعوت به نشستن کردم.

## کاه و کهربا

سورنا بر روی مبل نشست. صندلی پشت میز تحریرم را جلو کشیده و نشستم. سورنا پیش دستی کرد و گفت:  
\_ خوب انگار که باید با هم حرف بزنیم.  
گفتم:

\_ خوب آگه حرفی ندارید مشکلی نیست یه ده دقیقه می شینیم بعد میریم بیرون پیش بقیه.

سورنا پس از حرفم، تکیه به مبل داد و پای چپ را روی پای راست انداخت .

شش دانگ حواسم به او بود. اول نگاهی به من کرد و بعد در کمال تعجب چشمانش را بست. بی هیچ حرفی! گویا به خواب رفته بود. نزدیک بود شاخ در آورم در یک موقعیت استرس زا و پر هیجان مگر میشد آنگونه راحت و ریلکس رفتار نمود؟

درغوای کلمات دوار در مغزم، عجیب سر درد گرفته بودم! من از شدت هیجان داشتم پس می افتادم ولی آقا در کمال خونسردی خود را به خواب زده بود.

ناخن هایم را طوری در کف دست فرو برده بودم که احساس می کردم الان گوشتش بیرون خواهد زد، لبهایم را طوری گاز می گرفتم که قطعا خونی شده بود و باید آب می کشیدم! نفس حبس شده ام را بیرون دادم که سورنا با صدای بم شده ای گفت:

\_ اینقدر خودت رو اذیت نکن دختر .

او بیدار بود! نگاهش کردم که یک چشمش را باز کرد :

\_ برو پنجره رو باز کن قشنگ نفس عمیق بکش چشمت رو ببند و این کارو چند بار تکرار کن! تو که ارتباط با خداوند هم خوبه چند تا ذکر و دعا کارت رو راه می اندازه .

بازم حق با او بود این پسر چگونه می توانست ذهن مرا بخواند؟ چگونه حالات روحی مرا درک می کرد؟ با خود فکر کردم روانشناسی خوانده ولی یادم افتاد که گفته بود رشته ی تحصیلی اش الکترونیک می باشد. اول خواستم به حرفش گوش دهم ولی به نظرم آمد توصیه اش منطقی است و این لجبازی من، شخصیتم را پایین می آورد. پدر بارها گفته بود یک انسان عاقل به حرف منطقی افراد گوش می دهد در غیر این صورت عقل و خردش زیر سوءال می رود. به خاطر همین بلند شدم و کنار پنجره رفتم، پرده ی سفید اطلس را تا نیمه کنار کشیدم. پنجره را باز کردم و از کنار پرده به بیرون نگاه کردم.

سورنا با همان صدای بم گفت:

\_اونجوری نه پرده را کامل کنار بزن.

پرده اطلسی سفید را کامل کنار زدم. از آن ارتفاع همه چی کوچک به نظر می رسید. این بار چشمانم را بستم نفس عمیقی کشیدم حق با او بود باید با خدا ارتباط می گرفتم. همه جا خدا بود چپ، راست، پایین و بالا ولی طبق یک عادت تعریف نشده سرم را به آسمان گرفتم. آسمان آذر ماه صاف بود. چند تکه ابر سفید و خاکستری آرام آرام در آن بالا حرکت کرده و شکل های مختلف می ساختند. نگاهم را از ابرهای سرگردان به گستره ی آبی سپهر دوختم. لب زدم:



«الا بذكر الله تطمئن القلوب»

دست راستم را بر روی قلب گذاشتم چشمانم را بستم و دوباره با خودم زمزمه کردم:

«الا بذكر الله تطمئن القلوب»

تنها با ذکر خدا دلها آرامش پیدا می کند.

معجزه به وقوع پیوست. آرام گرفتم با یاد آرامش بخش دلها.

آیا سورنا هم به یاد خدا بود که اینچنین آرامش داشت نه اصلا! آرامش ظاهری او البته اگر آرامشی بود، از جای دیگر ناشی میشد از جایی مثل اعتماد به نفس خیلی بالا، از جایی مانند قدرت طلبی، جاه طلبی، از جایی مانند تلاش برای نجات قایقی در حال غرق شدن زندگیش، می توانست انگیزه های زیادی داشته باشد ولی شک داشتم که از جانب خدا باشد.

همچنان نفس عمیق می کشیدم که صدایش درست از پشت گوشم آمد:

«بسه دیگه ده دقیقه بیشتر شد بریم.»

چنان آمرانه این حرف را زد که دست و پایم را گم کردم. پرده را کشیدم پنجره را بستم. باهم به سوی در رفتیم با دست اشاره کرد که اول من بیرون بروم. چه عجب بالاخره رفتار جنتلمانه ای از خود نشان داد!

138

بدون حرفی وارد سالن شدیم، من جلو و سورنا به رسم ادب کمی عقب تر از من. همه ی نگاه ها به ما دوخته شده بود. سورنا از همانجا خنده کنان گفت:

## کاه و کهربا

\_ به افتخار خودتون یه کف بزینید.

و خود در حالی که نگاه عاشقانه اش را بر من می پاشید شروع کرد به دست زدن.

صدای جیغ سارینا و سوت کورش بلند شد. حمید آقا مزه پرانی کرد:

\_ البته منظور داداش اینه که به افتخار ما یه کف بزینید که به تفاهم رسیدیم.

و حضار دوباره کف زدند.

کورش که از سورنا خیلی خوشش آمده بود از جایش بلند شد، به هر حال سورنا از او بزرگتر بود. با این حرکت کورش، همه نیم خیز شدند که سورنا با دست اشاره کرد:

\_ خواهش می کنم.

من کنار لاله و سارینا نشستم. سورنا از میان دسته گلی که آورده بودند، چند شاخه رز به رنگهای مختلف جدا کرد. اول رز قرمز رنگی به من داد. به شیوه ی خودش لبخند مکارانه ای زده و گل را گرفتم. سورنا چشم در چشمم لب زد:

رز سرخ نماد عشق پاک من به شماست.

سپس رز زرد رنگ را بیرون کشید:

\_ رز زرد چون با خورشید در ارتباطه پیام شادی و قدر دانی منو بهتون می رسونه.

## کاه و کهربا

این بار رز صورتی را در مقابلم گرفت:

رز صورتی نماد شیدایی من به شماست.

رز سفید گل بعدی بود. سورنا با لحنی عاشقانه لب زد:

رز سفید به نشونه ی معصومیت شما و عشق پاک منه.

عجب هنرپیشه ی ماهری! فقط توانستم بگویم: ممنون.

سورنا خود را کنار من جا داد که آقای پژمانپور گفت:

خوب عروس خانم خیلی خوشحالم که پسر ما رو قابل دونستی.

نگاه خجالت زده ام را به پدر انداختم:

خواهش می کنم.

در یک حرکت غافل گیرانه، آقای پژمان پور زد به پشت پدرم:

خوب فرهاد جان اجازه میدی این ها بهم محرم بشن؟

اه اصلا فکرش را هم نمی کردم، خوب به هر حال اگر عقد هم می کردیم باید به هم محرم می شدیم. سعی کردم خود را تسکین دهم. دوباره نفس عمیق و تکرار آن!

سارینا دست مرا گرفت:

خوب کهربا جانم خیلی خیلی خوشحالم. امیدوارم که خوشبخت بشین.

بیتا خانم به خود آمد. او هم گونه ی مرا بوسید:

کهربا تو مرا به آرزوم رسوندی هیچ وقت فراموش نمی کنم، هیچ وقت

## کاه و کهربا

فکر نمی کردم پسرم برای همیشه بیاد پیش ما! ولی به خاطر تو این اتفاق خوب می خواد بیفته. فرشته نجات ما شدی دخترم.

وای عذاب وجدان بدی به سراغم آمد، زن بیچاره مرا منجی خود می پنداشت در صورتی که نمی دانست هم من، هم پسرش آنها را فریب داده ایم. سرخ شدم فقط توانستم بگویم:

\_خواهش می کنم کاری نکردم.

پدر که اعتقاداتی قوی داشت حرف آقای پژمان پور را تأیید کرد:

\_خواهش می کنم هرطور صلاح می دونین.

آقای پژمان پور "با اجازه" ای گفت و گوشی موبایلش را در آورد و با یکی از علمایی که دوست بود تماس گرفت و از او خواست تا خطبه ی عقد موقتمان را از پشت تلفن بخواند.

حاج آقا گفته بود که گوشی را روی بلندگو بگذارد به طوری که صدایش در سالن پخش میشد:

\_خوب عروس خانم مهریه تون چی هست؟

فکری در این باره نکرده بودم اصلا مگر اهمیتی هم داشت؟ مهریه برای اثبات مهر و محبت بود بین من و سورنا قرار عاطفی وجود نداشت. سورنا به جای من پاسخ داد:

\_حاج آقا مهریه شون به یمن چهارده معصوم، چهارده تا سکه تمام بهار آزادیه.

زیاد بود برای عقد موقت این تعداد خیلی بود بنابراین گفتم:

## کاه و کهربا

\_ اجازه بدین پدرم تعیین کنن.

بابا که از حرکت من و سورنا راضی به نظر می رسید، گفت:

\_ سورنا خان چهارده سکه رو موافقم ولی به جای تمام بهار بشه ربع بهار.

در نهایت باکسب اجازه از پدر و لاله پاسخ بله را دادم که همه کف زدند.

بیتا خانم شاد و خندان گل و شکلات روی من و سورنا می ریخت که متوجه چهره ی در هم لاله شد. تبسم از چهره اش پرید و در جای خود نشست:

\_ لاله جان مشکلی پیش اومده؟ شما خوشحال نیستین؟!

لاله لبخند نصفه نیمه ای زد:

\_ چرا خیلی خوشحالم.

بیتا خانم پرسید:

\_ پس چرا غمگین به نظر میایی؟

لاله جان نگاهی به من انداخت و دوباره رو کرد به او:

\_ راستش رو بخواین یه قضیه ای اذیتم می کنه.

بیتا خانم با نگرانی سرش را جلو آورد:

\_ چیه عزیزم چی شده؟

لاله جان نگاهش بین من و بابا به نوسان افتاد:

\_ خوب راستش اگه می دونستم قضیه به این زودی اینقدر جدی میشه،

## گاه و کهربا

عمه ی کهربا، فرزانه خانم رو هم می گفتم میومد ما اینجا هیچ کس رو نداریم، تنها کسی که داریم ایشونه که اگه بشنوه بدون حضور اون تا محرمیت هم پیش رفتیم، مسلماً بهش بر می خوره، حالا هرچقدر هم بگم که یک دفعه ای شد، ناگهانی شد، خوب تنها عمه است دیگه و همین یه دونه برادر زاده ی دختر رو تو ایران داره. ممکنه دلش بشکنه. اینه که عذاب وجدان گرفتم.

بی‌تا خانم دست لاله را گرفت:

\_ خوب عزیزم کاری نداره همین الان زنگ بزن بگو خودشو برسونه.

139

آقای پژمان پور که سرمست از این قضیه بود با چهره ای خندان رو به لاله جان کرد:

\_ اشکال نداره لاله خانم ما اصلاً فرض می کنیم که هیچ اتفاقی نیفتاده، شما برای جلسه ی بعد فرزانه خانم رو هم دعوت بفرمایید. به احترام عمه خانم بقیه ی صحبت ها رو در اون جلسه انجام میدیم. صحبت های الانم تکرار میشه.

لاله چیزی نگفت معلوم بود خیلی ناراحت می باشد.

بی‌تا خانم رو به لاله جان کرد و گفت:

\_ بله در واقع این یه خواستگاری بود حق با شماست ما خیلی عجله کردیم. برای جلسه اول زیادی تند رفتیم اما خوب بذارین به حساب شور و اشتیاق ما! ناراحت نشو لاله خانم خواهش می کنم.

## کاه و کهربا

لاله در مقابل اصرار زن وشوهر لبخندی زد:

– نه این چه حرفیه خواهش می کنم. بی توجهی من ربطی به عجله نداره.  
کوروش از جا بلند شد:

– مامان اگه اجازه بدین من همین الان عمه رو برم بیارم.

همه خندیدند. لاله گلخندش را بر روی پسر پاشید:

– نه پسرم بشین. الان که اینجوری بدتره

کوروش نشست. لاله جان لبخندی زد پسرم ناراحت نباش به عمه گفته بودم که بناست برای کهربا جون خواستگار بیاد، تا همین حد عمه می دونست ولی اینکه زودتر نگفتیم ممکنه عمه ناراحت بشه.

پدر که از دغدغه ی همسرش در رابطه با خواهر خود غرق لذت شده بود، با مهربانی جواب لاله را داد:

– نه عزیزم خودت که فرزانه رو بهتر از من می شناسی خواهرم اینجوری نیست. همین که بهش گفتمی می دونه دیگه جلسه اول بوده فکرت رو خراب نکن حالا فرصت زیاده.

آن شب قرار بر آن شد که روز جمعه مراسم بله بران بر پا شود تا عمه جان هم حضور یابد و حرفهای اصلی در حضور ایشان زده شود و پس از آن جشن نامزدی گرفته شود.

مهمانان در برابر اصرار لاله برای شام، مقاومت کردند و از جای خود بلند شدند که بروند سورنا که مزورانه سعی در جلب محبت لاله داشت، رو به او کرد:

## کاه و کهربا

\_ لاله خانم من ازتون خواهش می کنم آماده بشین و همگی بریم رستوران.  
پدر سرتکان داد و گفت:

\_ ا شما مهمون مائید اونوقت ما با شما بیاییم رستوران؟ اگه بنا به  
رستوران رفتن باشه میریم ولی مهمان ما!

سورنا با چاپلوسی و مدهانه دستش را بالا آورد:

\_ نه خواهش می کنم این یه بار رو من ازتون خواهش می کنم چون بهترین  
شب زندگیمه به من افتخار بدین.

سارینا و حمید و کورش کف زدند. سورنا سر خم کرد:

\_ تا ما بریم پایین شما هم لطفا آماده شین.

پدر در مقابل زبان بازی و ادب و احترام او چاره ای جز تسلیم نداشت. با  
اشاره ی او همگی آماده رفتن شدیم.

من طبق معمول درب عقب ماشین بابا را باز می کردم که سارینا دستم را  
گرفت:

\_ کجا؟ کجا؟

با تعجب نگاهش کردم:

\_ مگه نمیریم رستوران؟!

سارینا دست به کمر گرفت:

\_ بله ولی با اجازه آقای فروتن شما با نامزدتون تشریف می برین.



## کاه و کهربا

ای وای فکر اینجای قضیه را نکرده بودم از خجالت و شرمساری نزدیک بود در زمین فرو بروم.

بابا لبخندی به سارینا زد و رو به من گفت:

\_برو بابا جان برو آقا سورنا منتظرن!

141\_140

سارینا دستم را گرفت و به سوی اتومبیل سورنا برد. سورنا که مقابل صندلی سرنشین ایستاده بود، با حرکات نمایشی درب را برایم باز کرد و با لبخند تعارف نمود تا سوار شوم.

سوار شدم و او در را بست و دور زد و خودش هم پشت فرمان قرار گرفت. بنا بود سورنا جلو رفته و بقیه پشت سرمان بیایند تا به رستوران مورد نظر برسیم. همین که حرکت کردیم سورنا لبخند صوری اش رو جمع و جور کرد:

\_ ببین کهربا خودت یه جور بابا و مامانت رو راضی کن. من دیگه فرصت ندارم یک بار دیگه بله برون پیام و چه میدونم جشن نامزدی بگیریم بعدش جشن عقد. فرصتی نیست من هرچه قدر اینجا می مونم اون طرف دارم ضرر می کنم .

آه بازم بهم بر خورد، برگشتم و گفتم:

\_ فکر می کنین من از این وضع راضی هستم؟ خوب یه سری رسم و رسومات هست که باید انجام بشه.

سورنا به تندی نگاهی به من کرد:

## کاه و کهربا

\_خودت داری میگی رسم و رسومات. رسم و رسومات رو کی ساخته؟  
همین مردم و ما هم به هم میزنیمشون!

گفتم:

\_فکر نمی کنید دارین زیاده روی می کنید؟

\_نخیر. اصل ازدواجه ما خواستگاری کردیم محرم هم شدیم ولی بعدش  
دیگه این ادا بازی ها چیه؟ عمم نبود، خاله م نبود، داییم نبود دیگه  
نداشتیم!

خیلی عصبانی شدم حق نداشت در مورد لاله این جور صحبت کند باتمام  
تندی که در خود سراغ داشتم رو به او کردم:

\_من به شما اجازه نمی دم که در مورد لاله جان اینجوری صحبت کنید.  
به طرفم نیم نگاهی انداخت:

\_اجازه نمیدی؟ مگه چی گفتم؟

با صدایی که از بغض خش برداشته بود گفتم:

\_همین که دارین با تمسخر حرف می زنید خودش توهین بزرگیه!  
این بار نگاه دقیق تری کرد:

\_من مسخره نکردم حقیقت رو گفتم.

لب زدم:

\_حقیقت گویی تون شباهت عجیبی به توهین داره.

## کاه و کهربا

\_ ولی من به هیچ وجه قصد اهانت نداشتم.

\_ ولی اهانت کردین. حق با لاله جونه، اونا خیلی با هم دوستن، عمه ام دوست صمیمی لاله جونه، همه چیزاشون با همه، الانم نگرانش برای من مقدسه.

سورنا پوزخندی زد:

\_ چی داری میگی؟ کم کم داری لاله رو برای خودت بت می کنی ها!

با صدای بلندی گفتم:

\_ لاله نه و لاله خانم!

\_ اه براوو براوو عجب خوشم اومد نه! شبیه قصه های فانتزیه جریان شما.

بلندتر از قبل گفتم:

\_ ببینید آقای سورنا ما بناست که با هم به یه هدف مشترک برسیم پس خواهش می کنم بیابین همدیگه رو آزار ندیم. دست از آزار و اذیت هم برداریم نمی دونم چرا دوست دارین همه اش یه جوری زخم زبون بزنین به آدم!

با صدایی بم جواب داد:

\_ این زخم زبون نیست گفتم من حوصله این ادا بازی ها رو ندارم، ببین قانعشون کن دیگه جشن نامزدی و چه میدونم اینجور چیزا از نظر من منتفیه تو هم سعیت رو بکن که عمه جانتون هم ناظر باشن تو همون بله برون همه این کارها رو بکنیم بعدش دیگه عروسی! خانوادت رو آماده کن.

## گاه و کهربا

\_خود من هم موافق با کش دادن نیستم ولی خوب سعی خودم رو می کنم  
،ولی اجازه نمی دم توهینی به خانوادم بشه

سورنا دیگر چیزی نگفت. تا رسیدن به رستوران نه او چیزی گفت نه من.  
به شیک ترین و مجلل ترین رستوران شهر رسیدیم.

چند مدل غذا سر میز چیده شد. باز هم به درخواست سارینا من و  
برادرش سر میز دو نفره ای با هم نشستیم که اصلا از این وضعیت راضی  
نبودم و بقیه دور هم بودند.

غذا ها را به نوک چنگال زده و فقط مزه مزه می کردم بر عکس من سورنا  
بود که با اشتهای کامل از همه چی می خورد فقط وقتی احساس میکرد  
نگاهی بر روی ماست سریع تغییر رفتار داده و فریبکارانه برایم غذا می  
کشید و تعارف می کرد.

در حالی که دیگران فکر می کردند ما با هم لحظات خوشی را سپری می  
کنیم من لحظه به لحظه عصبی ترمی شدم. بالاخره آن شب به پایان  
رسید.

لاله جان به محض ورود به خانه سریع شماره عمه را گرفت:

\_سلام فرزانه جان خوبی؟

...\_

\_ دختراچطورن؟ آقای سعادت؟ رامبد جان همه خوبن؟

....\_

\_ ما هم خوبیم ای الهی شکر بد نیستن.

....\_

\_ بله بله او مدن درسته.

\_ گفتم که پسر آقای پژمان پور بله درسته.

....\_

\_ نه دیگه نه نه والا نظرمون بر این بود که جواب منفی بدیم منتهی گفتن که قراره پسره قراره بیاد ایران همین جا زندگی کنه و دیگه دست و پای فرهاد هم شل شد چون هیچ ایرادی نداشت که ما بخوایم بهونه بیاریم، تنها مانع ما رفتن به آمریکا بود که اونم منتفی شد.

\_ قربانت قربانت ممنون.

...\_

\_ بله بله حالا حالا درسته.

\_ آره دیگه بدون شما که اصلا امکان نداره.

\_ حالا صحبت‌های اصلی رو گذاشتیم جمعه که شما هم هستین.

\_ بله بله پس دیگه جمعه منتظرتون هستیم.

\_ دخترا، آقا رامبد و آقا دامادتم بیار خوشحال میشیم

\_ بله بله قربانت خدانگهدار!

پدرم که از زرنگی همسرش لذت برده بود، تبسم محبت آمیزی به او کرد.

143\_142

## کاه و کهربا

با خنده نگاهی به او کرد:

– چی شد بالاخره تونستی حرفت رو پیش ببری؟

لاله کنار پدر نشست و تکیه بر مبل داد:

– نه دیگه چه حرفی؟ واقعیت ها رو گفتم منتها چوری گفتم که بعداً اگه شنید ناراحت نشه!

پدر به طرف او چرخید:

– خوب ناراحت نشد؟

لبخند از روی لبان لاله محو شد:

– نه بنده خدا خیلی هم تبریک گفت. جمعه هم بنا شد همگی با هم بیان اینجا!

پدر تلویزیون را با کنترل روشن کرد:

– خوب خدا رو شکر پس به خیر گذشت.

من که قصد داشتم زمینه را برای صحبت های بعدی فراهم کنم، نزدیک آنها نشسته و گفتم:

– لاله جان؟

لاله نیم چرخ زد و گفت:

– بله عزیزم؟

بی اختیار تپش قلبم بالا رفت ولی عقب نشینی نکردم:

## کاه و کهربا

\_میگم که جشن نامزدی و این حرفها خیلی زیاد نیست؟

لاله نگاهش را از من به پدر و از پدر به من نوسان داد:

\_یعنی چی زیادی نیست؟

نگاه نصفه نیمه ای به پدر انداخته و آب دهانم را قورت دادم:

\_یعنی وقتی خطبه ی محرمیت هم خوانده شده، چه لزومی به برگزاری جشن نامزدیه؟ به نظر شما اینا زیادی نیست آخه؟! آدم یه جوریه همیشه.

لاله کاملاً به طرف من چرخید:

\_بین کهربا گوش کن تو این جور مراسم بزرگترها نظر میدن، شما نگاه کردی دیدی توی جریان روشنگ با این که روشنگ سعی کرد حرف های خودش رو پیش ببره، ولی بالاخره جشن نامزدی گرفتن و چقدر هم خوب شد همه با هم آشنا شدند.

قلبم به تپش بی امان خود ادامه داد ولی بی توجه به هیجان فزاینده ام گفتم:

\_خوب آخه اونا به این زودی ها شرایط ازدواج نداشتن، باید یه مدت بعد ازدواج کنند.

وای! چه حرف بدی زدم! بی اختیار دستم را بر روی دهانم گذاشتم.

کوروش قاه قاه خندید:

\_هان اونا به زودی نمی خوان ازدواج کنن ولی انگار که شما خیلی زود می خواین دست به کار شین بله درسته؟! همینه دیگه؟!

## کاه و کهربا

لاله دست به سینه نشست:

\_ آره کهربا؟ کورش راست میگه؟ شما می خواین زود ازدواج کنید؟

\_ لاله جان اصلا بحث این حرفها نیست. میگم چه کاریه وقتی عقد کنان و اینها برگزار میشه، نامزدی برای چیه آخه؟ از این ور هم ایشون می خوان زود بر گردن اونور کار دارن.

پدرم با لحنی جدی گفت:

\_ سورنا هر کاری داره میره انجام میده و میاد. ما که نمی تونیم شتابزده عمل کنیم به خاطر کارهای ایشون دخترمون رو بدیم هول هولکی بیره! بعد از این حرف از جایش بلند شد و این یعنی ختم کلام.

ای وای نتوانسته بودم منظورم را بیان کنم سورنا شدیداً سپرده بود تا آنها را قانع کنم تا از برگزاری مراسم جشن نامزدی صرف نظر کنند، ولی پدر چنان جبهه ای گرفت که دیگر نتوانستم ادامه دهم.

به دنبال پدر که ناگهان برخاست، لاله هم بلند شد که برود صدایش کردم:

\_ لاله جان؟

\_ جانم؟

\_ من منظور خاصی نداشتم. میدونی که هر چیزی که کش پیدا کنه اذیت میشم.

بالاخره پس از چند ساعت لبهای لاله نقش لبخند گرفت و کنارم نشست:

\_ نه عزیزم بعضی چیزها باید کش پیدا کنه. شما اگه خیلی خودت رو مفت



## گاه و کهربا

و مسلم در اختیار اونا قرار بدی فردا دیگه قدرت را نمی دونن. این تجربه ای هست که من از خیلی ها شنیدم و نمی خوام در مورد تو هم تکرار بشه.

برای راضی کردن پدر باید لاله را قانع می کردم

\_آخه من نمی فهمم چه ربطی داره این چیزها احترام نمی یاره.

لاله دوباره جدی شد:

\_بذار برات یه قصه بگم، مادر خدا بیامرزم...

\_خدا رحمتشون کنه!

\_ قربانت، مادرم می گفت یه جا تو یه روستایی عروسی گرفته بودند. برای عروس مهریه و شیربهای کمی تعیین شده بود. خلاصه همه چیز رو خیلی ساده در نظر می گیرن. تا اینا راحت ازدواج کنند. روز عروسی اقوام داماد میان تا عروس رو ببرن، اون موقع ها که اتومبیل و ماشین و این جور چیزها نبود. عروس رو سوار اسب، قاطر، می کردن می بردن. همین که میان عروس رو سوار اسب کتن ببرن، بارون می گیره بعد یه عده میگن:

\_ ای وای الان عروس سرما می خوره! یکی بر می گرده: خوب بخوره چیزی که زیاده عروسه، یکی دیگه می گیریم.

عروس که این رو می شنوه سریع از اسب پیاده میشه. میگن چی شد؟

میگه یه چیزی خونه جا گذاشتم الان بر می گردم. میگن که بابا نصف راه رو اومدیم نمیشه که بر گردیم هر چی هست بگو ما بریم بیاریم. میگه: نه جاش رو فقط خودم بلام باید برم.

خلاصه دوباره سوار اسبش می کنند و بر می گردن خونه پدرش. پدره تا

## گاه و کهربا

دختره رو می بینه می پرسه چی شده دخترم چرا برگشتی؟  
دختره میگه: همین الان همه شرایطیو که میگم می برین بالا . مهریه و شیر  
بها رو زیاد می کنید تا عروسی بگذره وگرنه من از اینجا تکون نمی خورم .

پدره میگه دخترم چه کاریه؟

دختره میگه آره من همچین چیزی شنیدم. اونام میان میگن عروس  
اینطوری میگه. مردم می بینن همه وایسادن بارون نیاد مهمانان همه  
معطلن داماد و خانواده اش ناچار قبول می کنن و میگن باشه قبوله بیا. حا  
لا دوباره میان برن دوباره یکی میگه ایوای بارون می خواد بیاد زود همه  
میگن: آره آره مواظب باشین بدویین چتر بیارین عروس سرما نخوره  
چون دیگه نمی تونیم عروس بگیریم.

لاله به دنبال حرف خود قه قه خندید:

145\_144

حالا برای اینه که میگن اگه ادم می خواد چیزی رو که به دست بیاره در  
ازاش پول بده وتلاش کنه وسختی بکشه، قدرش هم میدونه، وگرنه مفت  
و مسلم از چنگش میره. حالا تو رو هم مفت و مجانی بخواییم بدیم دست  
اونا، هیچ ارج و قربی نخواهی داشت و قدرت رو هم نخواهند دونست.

از اصرار سورنا گذشته، با این قسمت از حرفهای او موافق نبودم:

\_لاله جان فکر نمی کنید... |

به میان حرفم دوید:

\_نه هیچ فکری نمی کنم. تو هم سعی نکن که نظر منو عوض کنی همین که

## کاه و کهربا

گفتم. ما صحبت ها مون رو کردیم بعد اینکه جمعه بله برون انجام شد، یه جشن نامزدی هم راه می اندازیم بچه مثل دسته گلمو همین جوری تو دامن بیتا نمیدارم همین و تمام.

با این تحکمی که لاله به کار برد، هیچ راهی برای تغییر عقیده اش وجود نداشت. کوروش لبخند زنان "شب بخیر" گفت و رفت. من هم ناچار به اتاقم رفتم. مانده بودم مسئله را چطور با سورنا مطرح کنم! خیلی سپرده بود که حتما در انجام مراسم تعجیل شود ولی خوب پدر زیر بار همچین شتابی نمی رفت.

خودم برایش پیامک فرستادم :

\_سلام

سریع جواب آمد:

\_سلام.

نوشتم:

\_نتونستم نظرشون رو عوض کنم.

\_سعیت رو بکن!

آقا فکر کردن راضی کردن پدر و لاله خم رنگری است که بیندازمشان درون آن تا راحت رنگ بگیرند:

\_پدر زیر بارعجله وشتابزدگی نمیره وقتی ببینه عجله تو کاره شک می کنه و این اصلا خوب نیست.

## کاه و کهربا

هیچ پاسخی نیامد منتظر شدم چیزی بگوید و حرفی بزند، ولی جوابی نیامد.

آخ که چقدر دلم می خواست او را می گذاشتم سینه ی دیوار و به رگبار می بستمش! نوشتم:

\_هستین؟

هیچ پاسخی نیامد!

مردک بی تربیت بی هیچ حرف و کلامی از گوشی فاصله گرفته بود. احساس می کردم بذر نفرتی که سورنا در قلبم کاشته، به کشتزار بزرگی تبدیل شده و محصول "خشم" و "کینه" داده. پیامکی از سر غیظ برایش فرستادم:

\_ادب حکم می کنه. اونی که اول سلام میده همونم اول خداحافظی کنه.

بلافاصله جواب داد:

\_من خداحافظی نکردم!

راست می گفت. در کمال بی ادبی پاسخی به سوالم نداده بود. نوشتم:

\_جوابم رو ندادین!

نوشت:

\_آخه اونم سوال بود؟ "هستین"؟ معلومه که هستم. به جای این حرفها برو فکر کن ببین آقای فروتن رو چه جوری می تونی راضی کنی. حالا تا درس امروزت یادم نرفته اول خداحافظی کن.

## کاه و کهربا

وای وای وای! نظر قبلیم مبنی بر روانشناس بودن او عوض شد. این بشر استاد برهم ریختن اعصاب و روان بود.

از گونه های داغم می توانستم شدت سرخی چهره ام را تصور کنم. او مرا سرخ کرده بود پس طبق توصیه ی خودش باید کبود می شد. زهرخندی زدم و نوشتم:

\_ امیدوارم شاگرد کند ذهنی نباشین و همه چی رو زود یاد بگیرین! شب به خیر.

پس از چند لحظه پاسخ آمد:

\_ می بینم که حرفامو زود گوش کردی، ولی ذوق مرگ نشو من رنگ صورتم همونیه که بود ولی تلاشت قابل تقدیره. شب به خیر. گوشه را با خشم روی تخت پرت کردم.

مانده بودم چه کنم؟ باید دست به دامان عمه جان میشدم. بله عمه بین پدر و لاله جان نفوذ کلام داشت. باید عجله می کردم و به خانه شان می رفتم.

اما اگر به لاله می گفتم به خانه ی عمه میروم، او هم با من می آمد، پس باید روزی که باشگاه داشت میرفتم. این طوری بهتر بود. جای شک و شبهه ای هم باقی نمی ماند. صبح زود بابا و کورش به شرکت و دانشگاه رفتند. لاله جان در حال آماده شدن بود که من هم آماده شدم.

لاله با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ مگه پیاده روی نمی ری؟

## کاه و کهربا

گفتم:

\_ نه لاله جون امروز می خوام برم خونه عمه، با رامک و روشنک قرار داریم.

لاله کیفش را بر دوش انداخت و به طرف درب رفت:

\_ قرار چی!!؟

دگمه های مانتویم را بستم:

\_ قرار خرید. روشنک می خواست خرید کنه از من خواهش کرد برم همراهیش کنم به خاطر اون دارم میرم.

لاله درب را باز کرد:

\_ باشه برو. سلام منم برسون بگو منم ناهار میام اونجا.

\_ حتما ولی کاش الان با من میومدی!

از خودم بدم آمد. در حالی که عمدا روزی می رفتم تا او نیاید، باز هم فریبکارانه به او می گفتم کاش زودتر می آمد!

سورنا مرا به قهقراای نیرنگ و فریب می برد! لاله گلخندی زد:

\_ برو عزیزم من کار دارم شما دخترا خیلی حرفها دارین با هم بزنین خدانگهدار.

پس از رفتن او من هم بی آن که اطلاعی از قبل داده باشم، راهی منزل عمه جان شدم. چقدر دروغگو شده بودم! وای بر من! به لاله ی عزیزم دروغ گفتم. خدا مرا ببخشد. سعی کردم خود را تسکین بدهم:

## کاه و کهربا

خوب اگر می فهمید که عمه را واسطه کرده ام بیشتر ناراحت می شد! و این خدشه ی بزرگی به صمیمیت ما وارد می کرد. هنوز به مقصد نرسیده، در برزخ تردید گرفتار شدم. اتومبیل را گوشه ای پارک کرده و سر بر فرمان گذاشتم. از یک طرف سورنا فشار می آورد و از سوی پدرو لاله زیر بار پیشنهاد من نمی رفتند. از طرف دیگر از خود جدیدم اصلا خوشم نمی آمد. اشک بی اختیار از چشمانم می ریخت. با خودم و خدای خودم عهد بستم دیگر رفتارهای زشت اخیرم را تکرار نکنم و تحت هیچ شرایطی درصد فریب آنها برنیایم. اشک ها مرهم دل سوزانم شدند و آرامم نمودند. استارت زدم.

147\_146

به خانه ی عمه رسیدم. از آسانسور بالا رفتم و مقابل واحدشان ایستاده و زنگ زدم. عمه در حالی که چشمانش را می مالید، مقابل درب ورودی به استقبال من آمد. سلام کردم با حیرت پاسخ داد:

\_سلام عمه جون! خوش آمدی خیر باشه این وقت صبح؟

به دنبال این حرف مرا به آغوش کشید.

\_خیره عمه جون. چند وقت پیش روشنگ بهم گفته بود یه روز بریم خرید ، منم چون فرصت نداشتم و بعد اینم فرصتم کمتر میشه، دیدم امروز روز خوبیه و حوصله ام هم سر رفته بود این بود که اومدم. ببخشید دیگه انگار از خواب بیدارتون کردم.

عمه به طرف آشپزخانه رفت و شعله ی گاز را روشن کرد و از همان جا داد زد:

## کاه و کهربا

\_ نه عمه ديگه بايد بيدار مي شدم عزيزم خوش اومدي. بشين الان ميام.  
در جای خود نشستہ بودم که عمه با یک لیوان شیر و ظرفی شیرینی کنارم  
آمد:

\_ راستی مبارک باشه. آدمم جواب بدهم که رامبد حاضر و آماده از اتاق  
بیرون آمد:

\_ به به به به بین کی اینجاست؟ صبح کله ی سحر اینجا چکار می کنی تو؟  
به پایش بلند شدم:

\_ سلام پسر عمه.

رامبد کیفش را زمین گذاشت و رو به روی من نشست:

\_ علیک سلام دختر دایی! خوش اومدی، چی شده با بابا و مامانت قهر  
کردی اومدی خونه ی عمه جان؟

لبخند از لبهایم پرید اخمی تصنعی بر چهره نشاندم:

\_ وا قهر چیه؟ اومدم عمه ام رو ببینم، اشکالی داره؟!

رامبد نگاه عاقل اندر سفیھی به من انداخت:

\_ نه چه اشکالی؟ آخه درست روز بعد خواستگاری اونم صبح خروس خون  
اومدی! این یعنی خیلی حرفها!

ای بابا چرا هرکس دور و بر من بود ضریب هوشی بالایی داشت؟

خیلی سریع می توانست همه چیز را پیش بینی کند.



## کاه و کهربا

برگشتم گفتم:

— یعنی چی؟ دیشب دیدم جای عمه جانم خیلی خالیه دلم تنگ شد، الان اومدم ببینمش، از نظر شما اشکالی داره؟

رامبد نگاهی به من انداخت که یعنی "خودتی" شال گردنش را بر گردن انداخت و به طرف در رفت:

— نه برادر زاده مهربون اومده عمه اش رو ببینه چه اشکالی داره؟ خیلیم خوبه! راستی مبارک باشه شنیدم طرف خیلی مایه داره

سورنا اگر مایه ای داشت که این همه داستان پیش نمی آمد، سریع جواب دادم:

— خیلی ممنون!

رامبد قاه قاه خندید:

— همین خیلی ممنون؟ چیز دیگه ای نمی خوای بگی؟

تعجب کردم به جز تشکر مگه حرف دیگری هم بود:

— خوب چی می خوای بگم؟

رامبد تکیه از مبل برداشت و بالاتنه اش را جلو کشید:

— البته زن دایی برای مامان تعریف کرده و مامانم برامون گفته چه در گرانبهایی نصیبت شده، امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه.

معلوم نبود شوخی می کرد یا جدی می گفت ترجیح دادم به "شوخی" تعبیرش کنم:

## گاه و کهربا

\_ امیدوار باش! چون هیچکس لیاقت منو نداره.  
دوباره قاه قاه خندید. ولی در پس خنده ی به ظاهر بلندش، زنگ غم شنیده می شد:

\_ اوه اوه چه از خود راضی! دلم به حال اون یارو سوخت.

\_ آهای یارو نداریم ها! طرف اسم داره.

رامبد با ابروانی بالا رفته، به من خیره شد:

\_ نه بابا یه خواستگاری و این همه هواداری؟

\_ همینه که هست.

با این که کماکان سعی در حفظ لبخندش داشت، ولی حالت چشمانش بیانگر حس تلخی بود:

\_ خیلی خوب باشه مبارک باشه. امیدوارم خوشبخت بشی.

بلافاصله پس از این جمله، از جا برخاست، کیفش را در دست گرفت و خداحافظی کرد و رفت. نمی دانم چرا احساس کردم در عین حال که سعی داشت با لحن شوخی صحبت کند، ولی ته صدایش آهنگ غم داشت شاید هم تصور من بود نمی دانم!

عمه با یک سینی چای آمد. سینی را روی میز مقابل من گذاشت و خودش هم کنارم نشست:

\_ عزیزم شیرتو خوردی؟

لیوان خالی شیر را درون سینی گذاشتم:

## کاه و کهربا

\_بله عمه جان ممنون.

عمه فنجانی چای برای من و فنجانی برای خودش گذاشت:

\_ حالا بیا چایی بخور هر چند شما عادت به قهوه دارین.

تکه ای شیرینی گردویی در دهان گذاشتم تا چای را با آن بنوشم:

\_ دخترا کوشن؟

عمه هم چایش را مانند من همراه شیرینی نوشید:

\_ خوابن، فکر کردی مثل خودت سحر خیزن بلند میشن میرن پیاده روی و دو ، مسابقه و این حرفها؟

خنده ام گرفت:

\_ عمه جان من کی مسابقه دادم اونم کله سحر؟ من بعد نماز میرم پیاده روی و بعدم می دوم.

عمه به پهنای صورت خندید:

\_ چه میدونم دیگه همین جوری گفتم ، خوب برو بیدارشون کن بیان.

نه نباید مزاحم خلوت من و عمه می شدند. باید با او تنها صحبت می کردم:

\_ نه ولشون کنین بذارین بخوابن خودشون بیدار میشن.

عمه تکیه به مبل داد و گفت:

\_ خوب بازم تبریک میگم مبارکتون باشه عزیزم، شنیدم همون دیشب با

آقا داماد به تفاهم رسیدین!

هه! بله آن هم چه تفاهمی! کارمان شده "اره بگیر تیشه بده":

\_البته بله همیشه گفت یه جورهایی به تفاهم رسیدیم.

لبخند عمه ناپدید شد:

\_یعنی چی یه جورایی؟! شما که قرار بله برون رو هم گذاشتین!

\_اهان بله درسته.

عمه با چشمانی نیمه باز رو کرد به من:

\_خوب خودت تعریف کن بگو ببینم کین، چین چطورین؟

بی اختیار سرخ شدم و به یاد توصیه ی استاد سورنا افتادم (هرکی سرخت کرد بنفشش کن!) یعنی الان دقیقا باید عمه را هم بنفش می کردم؟ تبسمی نمودم:

\_خوب لاله جان که براتون تعریف کردن.

148

تعریف کردن خانواده خوبین، آقای پژمانپور رو که می شناسین؟

عمه پا رو پا انداخت و سری تکان داد:

\_بله بیتا خانم رو که می شناسم تو همون چند باری که خونه تون دیدمش خانم باشخصیتی به نظرم رسید. همسرشم مرد محترمی بود قطعا پسرشونم مرد با کمالاتیه. امیدوارم که خوشبخت بشین عمه جان!

## گاه و کهربا

\_خیلی ممنون. فقط عمه جان ...

عمه جدی شد:

\_جانم عمه؟

\_پدر و مادرم خیلی اصرار دارن که همه مراسم خیلی باشکوه برگزار بشه.

عمه فرزانه شانه بالا انداخت:

\_ خوب عمه چه اشکالی داره مگه، وضع مالیشون که خوبه!

\_بحث مالی نیست. آخه این چیزها به نظرم اضافی میاد خوب وقتی که بناست مراسم ازدواج زود صورت بگیره چرا باید معطل کنیم؟ یه بار جشن نامزدی، یه بار جشن عقد، یه بار عروسی، چه کاریه آخه؟

یک طرف لبهای عمه کش آمد:

\_چیه داماد عجله داره؟

\_عجله که نه! مثل اینکه کارش اونور خیلی گیره و زیاد نمی تونه اینجا بمونه.

\_خوب بابات چی میگه؟؟

\_بابا میگه بره کارش رو انجام بده با خیال راحت برگرده من کار هول هولکی نمی کنم.

عمه سرش را پایین انداخت و به فکر افتاد پس از چند لحظه به من نگاه کرد:

\_حق با باباته عزیزم همین طوری نمی شه بی گذار به آب زد این کارها

## کاه و کهربا

برای اینکه که بیشتر همدیگر رو بشناسین حالا اگه داماد عجله داره بره کارشو انجام بده و برگرده. آخه نخودچی کشمش که نیست بدیم بریزه تو جیبش تو رو بر داره با خودش بیره، همین داماد من حسن آقا پسر خیلی خوبیه خودتم دیدی تنها مشکلتون وضعیت مالیشونه که از ما پایین ترن اونم مشکل بزرگی به حساب نیواد. اونقدری به توانایی هاش ایمان دارم که خیالم از بابتش راحت باشه توی این مدت خوب شناختمش که پسر کاری، مسئولیت پذیر، با اعتماد به نفس و بسیار مصممیه. خوب اگه ما این مدت رو نمی رفتیم و بیاییم و این شناخت رو به دست نمی آوردیم و همیشه دل نگران دخترم و زندگیش می شدم.

خوب این برو بیاها رفت و آمد ها، لازمه ی شناخت بیشتره. مخصوصا اینکه داماد اونطرفه، حق رو به بابات بده.

نخیر از عمه هم آبی گرم نمی شد او هم در جبهه پدر و مادر بود از آمدنم پیشیمان شدم نمی دانستم که دیگر چه کنم. عمو، دایی و خاله ای هم نداشتم که به آنها متوسل شوم:

\_خوب ببینید عمه جان اینا که خانواده پڑمان پور رو می شناسن، بیتا خانم و آقای پڑمان پور رو خوب پسرشون رو هم تو این مدت دیدن دیگه.

\_نه عزیزم همین دیدن های نصفه نیمه فایده ای نداره، بحث سر یه عمر زندگیه!

هه! عمه ی خوش خیال مرا باش فکر می کرد یه عمر می خواهیم با هم زندگی کنیم دیگه خبر نداشت که بعد از اینکه من دلربا را پیدا کردم هر کس به سوی خود خواهد رفت.

گفتم:

\_حق با شماست ولی آخه اینجوری تعطل کردنم یه مقدار بر خورنده اس.

150\_149

عمه چشمانش را تیز کرد:

\_بر خورنده اس؟! یعنی به کسی بر خورده؟ ببینم داماد ناراحت شده؟

هول شدم سریع گفتم:

\_ا نه نه ناراحت نشده فقط عجله داره!

عمه به طرفم چرخید و دستش را بر روی دستم گذاشت:

\_نه عمه فدات. اصلا تسلیم حرفش نشو هر چقدر هم عجله داره بزار داشته باشه.

عمه چه می دانست ماجرا چیست آرام لب زدم:

\_چشم عمه جان.

\_ببین قربونت برم بچه حاصل عمر پدر و مادرشه، همین طوری نمی شه آدم بچه اش رو بده دست کسی و بی خیال بقیه قضایا بشه. آقاسورنا به هر دلیلی عجله داره باید با خودش کنار بیاد، با احساسش کنار بیاد، اگه تو رو می خواد. اگه هم نمی خواد همون اول بذاره بره خیلی بهتره. اینجور پیوند ها که از سر هول وعجله وشتاب باشه دوام نداره. دخترم تحمل کن! اگه پسره تو رو بخواد پات وا میسته عجله نکن.

چاره ای نبود عمه هم حرف خودش را می زد. ناچار گفتم:

\_باشه عمه جان هر چی شما بگین. من برم دخترا رو بیدار کنم.

خواستم سراغ دخترها بروم عمه هم به آشپزخانه رفت:

\_ آره برو بیدارشون کن زیادی خوابیدن.

در نزده به اتاق مشترکشان رفتم و

به زور بیدارشان کردم. برای اینکه حرفم پیش لاله دروغ در نیاید و ادارشان نمودم که به خرید برویم. ظهر لاله جان هم آمد و شب پدر و کورش هم رسیدند. لاله به جبران عدم دعوت دوستش، تا می توانست با او سر به سر گذاشت و از آقای سعادت هم عذر خواهی نمود.

دیگر از سورنا خبری نشد. نه زنگی زد، نه پیامکی فرستاد. احتمالاً پدر و مادرش او را مجاب کرده بودند. ولی حس بدی داشتم. نمی خواستم در نظرش آدم بی عرضه‌ای به نظر برسم، اما چاره دیگری نداشتم تمام سعیم را کردم بلکه عمه طرف مرا بگیرد ولی آتش او اگر از لاله و بابا تندتر نبود، کمتر هم دیده نمی شد. درست به اندازه ی دختر خودش، نگران پایین آمدن جایگاه من در نظر خانواده ی سورنا بود.

روز بله بران رسید. عمه جان، آقای سعادت به همراه فرزندانشان همگی از صبح منزل ما بودند و حسن آقا دامادشان هم با رامبد عصر آمدند. حسن آقا بسیار پسر خوبی بود. هرچقدر او خوب بود، صادق بود، یکرو بود، سورنا در نظرم مزور، دورو و نفرت انگیز دیده می شد. حیف، حیف که هدف بزرگی داشتم و گرنه عطایش را به لقایش می بخشیدم و قید همه چیز را میزد، اما نباید به خودم فکر می کردم. حفظ غرور بماند بعد از پیدا شدن خواهرم. اگر دلربای عزیزم پیدا می شد، پدر را هم بسیار خوشحال می نمودم و این شدت تلخی کارم را کم می کرد. کورش هم قطعاً خوشحال می شد فقط می ماند لاله جانم. نمی دانم اگر خواهرم پیدا



می شد چه واکنشی نشان می داد! درست که مرا خیلی دوست داشت ولی آیا خواهرم را هم می پذیرفت؟ باز هم دچار عذاب وجدان شدم. ولی با شناختی که من از خوی فرشته وار او سراغ داشتم، حتما از خوشحالی ماها او هم شاد می شد.

شب خانواده پژمان پور با عده ی نسبتا زیادی از اقوام، برای مراسم به منزل ما آمدند. در سویی آقای پژمانپور و بقیه ی آقایان، با آقای سعادت، رامبد، دامادش و پدر حسابی گرم گرفته بودند، در سویی دیگر بیتا خانم با عمه و لاله و سارینا با رامک و روشنگ صحبت می کردند. سورنا با کورش مشغول گفتگو بود و به سوالات بی پایان او درباره ی امریکا، صبورانه پاسخ می داد. همه شاد و خوشحال بودند. با اینکه من می دانستم سورنا چقدر ناراحت و عصبیست، ولی طبق معمول نقشش را خوب بازی می کرد. با این که با برادرم حرف می زد ولی تمام توجهش در مجلس به من بود، طوری که همه خوشحال و خندان به ما نگاه می کردند و ما را شایسته هم دانستند. اما مطلب جالب این که او نخواست به من از محرمیتان سوء استفاده کند. هیچ درخواست و هیچ تقاضایی مبنی بر صمیمیت بیشتر نداشت. با خودمان که بودیم اصلا با من دعوا داشت. همیشه عصبی و قهر آلود نگاه می کرد، ولی در جمع بسیار مبادی آداب و با اتیکت رفتار می نمود. اما هیچ گونه تماس فیزیکی مثل دست دادن و اینها بینمان نبود فقط تعارفات کلامی. خب این خودش پوئن مثبتی بود. داشتم فکر می کردم تا خودم را تسکین دهم که آنقدرها پسر بدی نیست که ناخودآگاه چند تابلو مقابلم جان گرفت. تابلوهایی که از دیدن عکس های پیچ اینستاگرام او در ذهنم شکل گرفته بود. عکس هایی که دست بر شانه ی دختران مختلف انداخته و لبخند زنان به دوربین نگاه می کرد. جاهایی دست هم را گرفته بودند، در جاهایی با هم می رقصیدند، نه همچین آدم با وقاری نبود. ادای

آدم های متین را در می آورد. متین رامبد بود و بردیا. در اولین فرصت باید سری به اینستاگرام می زدم تا ببینم با آن عکس ها چه کرده چون گفته بودم، اگر پدرم آن عکس ها را ببیند نظرش راجع به او بر می گردد. امیدوار بودم آن ها را پاک کرده باشد. روشنگ و رامک مرتب سر به سر من می گذاشتند. رامبد کنار کوروش از داماد و همراهان آن ها پذیرایی کردند. حلقه و یک سری کادوهای مختلف روی میز قرار گرفت. سارینا کنار میز رفت و با گفتن "بخشید یه لحظه"، توجه همه را به خود جلب نمود:

151

\_ خانم ها و آقایون عذر می خواهم با اجازه ی آقا و خانم فروتن! اینها هدایایی هستند که البته قابل کهربا جان رو ندارند، به رسم یادبود برایشون گرفته شده. اجازه می فرمایید بازشون کنم؟ لاله خانم؟

لاله با خوشحالی سری تکان داد. یکی یکی هدایای مختلف را باز کردند. چند مدل پیراهن نئب، چندین مدل کت و دامن، چند مدل سرهمی، چند مدل بلوز، کفش، کیف، لوازم آرایش از بهترین مارک ها، عطر و مانتو. کادو ها خیلی زیاد بودند. معلوم بود که همه را از آن طرف گرفته و آورده. پس سایزم را به خاطر همین می پرسید. البته بیتا خانم نگذاشت به این فکرم ادامه دهم. کادو های دیگری را دست دخترش داد. سارینا لبخند زنان برگشت گفت:

\_ این ها هدایایی بودند که داداشم از امریکا گرفته آورده، البته این که سایز کهربا جان رو چطور حدس زده خیلی جالبه. و اما چیز هایی که مامان تو این سال ها برای عروس گلش جمع کرده اینها هستند.

## کاه و کهربا

پس از این حرف، یکی یکی هدایا را باز کرد. پارچه های بسیار نفیس از رنگ های بسیار زیبا و شاد. پارچه پیراهنی، پارچه کت دامنی، پارچه چادری، روسری، شال، عطر، ادکلن و جعبه جواهرات. بیتا خانم گفتند:

– من تو تصوراتم همیشه سایزی مثل سایز کهربا چون رو برای عروسم تصور کرده بودم ولی خب مطمئن نبودم، به خاطر همین هرجا پارچه خوب می دیدم، می گرفتم تا خودش بدوزه.

بله همه کف زدند. جواهرات را باز کردند. ترکیب طلای زرد و سفید با نگین یاقوت. بسیار شکیل و زیبا بودند. ناخودآگاه چشمم به روشنگ افتاد که با حسرت نگاه می کرد. در اینجا سارینا دوباره خنده اش گرفت و رو به پدر کرد.

– آقای فروتن اجازه می فرمایید اینا رو داماد خودش تو دست و گردن عروس بندازه؟

همه کف زدند، پدر لبخند زد و سرش را تکان داد.

– کهربا جان، خواهش می کنم بیا جلوتر عزیزم.

در حالی که پشتم عرق سردی نشسته بود برپا خاسته و کنار سارینا رفته و روی مبل نزدیک او نشستم. سورنا از جا بلند شد و اول از همه انگشتر یاقوت نشان را در انگشت من کرد. همه کف زدند. سوت زدند، هورا کشیدند. نوبت به گردن بند رسید گرد بند را بر گردنم انداخت. روسری ام را سارینا از عقب بالا داد تا بتواند قفل گردن بند را بیندازد. گردن بند بسته شد. نوبت به دستبند رسید. دست بند را هم بست و برای بار چندم همگی کف زدند.

153\_152

مراسم اعطای هدایا نیز به پایان رسید. برای شام آماده می شدیم که عموی سورنا با صدای بلند گفت:

\_ خانما آقايون، يه لحظه خواهش مي کنم گوش کنيد.

همه ی سرها به طرف او چرخید. پیرمرد مو سفید و بسیار محترم با لبخند رو به پدرم کرد:

\_ آقای فروتن، برای ما باعث افتخاره که باشما وصلت کردیم و دختر گلتون رو ازتون خواستگاری کردیم! مطمئن باشید که کهربا خانمو روی تخم چشممون نگهش می داریم. اگه بنده رو قبول دارین، من تضمین می دم سورنا جان پسر بسیار سالمیه! با اینکه تو جامعه ی غرب بزرگ شده و اونجا زندگی می کنه، ولی اعتقاداتش هیچ وقت از بین نرفته. برای همین من با این ریش سفیدم یه خواهش ازتون دارم.

اوه شستم خبردار شد که سورنا از عموی بزرگ تر که می داند بسیار بین خانواده محترم می باشد، استفاده نموده و او را واسطه قرار داده است. پدر با احترام مقابلش سر خم کرد:

\_ خواهش می کنم حاج آقا، شما امر به فرمایید.

پیرمرد محترم سری به ادب خم کرد:

\_ می خواستم خواهش کنم حالا که خانواده ها همدیگه رو می شناسند، این دوتا جوونم که تو این مدت بالاخره باهم آشنایی پیدا کردن، پس یه راست بریم سر اصل مطلب و سور و سات عروسی رو راه بندازیم. البته

اگه صلاح بدونید، بازم هرچی نظر شماست.

پدر که انتظار این برنامه را نداشت لبخند از روی لب هایش محو شد. نگاهی با لاله رد و بدل کردند. لاله به صورت خیلی محسوس شانه بالا انداخت و پدر به طرف عمو جان برگشت.

\_ والا حاج آقا هرچی شما بفرمایید همون میشه، ریش و قیچی دست خودتون! هر گلی زدید سر خودتون زدید.

با اتمام این حرف یک لبخند واقعی بر روی لب ها سورنا هم نشست. این لبخند با آن لبخند باسمه ای که در چهره داشت فرق می کرد. تبسم قبلی او را شبیه دلک ها نموده بود که مشغول نقش بازی کردن هستند، ولی با این گلخندی که زد، حتی به نظر جذاب هم رسید. روشنگر که کنار من نشسته بود، با آرنجش به من زد:

\_ اونو نگاه کن! می گم تو دل بعضیا کار خونه قند داره آب میشه!

فکر کردم مرا می گوید با تعجب گفتم:

\_ چطور؟ منو داری می گی؟

\_ نه بابا تو که مثل بخت النصر همین جوری قیافه گرفتی نشستی! آقا دامادو می گم، نگاه کن چه جوری داره با دمش گردو می شکنه.

همان موقع به سمت سورنا برگشتم. در کمال تعجب خود را به پدر رساند و دست او را بوسید. پدر شرمنده از این حرکت او سرش را در آغوش گرفت و بوسه بر آن نشانده. معلوم شد که خیلی خوشحال است. من که نتوانسته بودم کاری از پیش ببرم. بازم هم یک امتیاز برای او بود. من وقتی عمه را

## گاه و کهربا

واسطه قرار دادم متعصب تر از خود پدر و لاله جان، حق را به جانب آنها داد. کس دیگری هم که نبود. سورنا به جای آن که دست روی دست بگذارد، خودش دست به کار شده بود. آدم مصممی بود، در کنار تمام صفات بدی که داشت، اراده اش واقعا تحسین برانگیز بود.

روشنک دست بردار نبود:

\_ نگاه نگاه، هنوز هیچی نشده چه زوقی می کنه! مای بیچاره که حالا حالا ها باید به فکر عروسی بمونیم.

آخ دلم برایش سوخت! او که عاشقانه نامزدش را دوست داشت، باید صبر می کرد، ما که ازدواجمان اصلا ازدواج نبود باید سریع برنامه هان اجرا می شد. گفتم:

\_ خدا بزرگه! این شاء الله نوبت شما هم می رسه.

برنامه عقد و عروسی برای نزدیکترین عید مذهبی که در تقویم بود به یمن میلاد یکی از معصومین به آن روز موکول شد. روشنک دست از شیطننت بر نمی داشت، به پدر زد و گفت:

\_ دایی جان اجازه می دید کهربا جان با آقا دوما دیه چرخ می تو خیابون بززن؟

اوه چشمانم داشت از حدقه می زد بیرون آخر این چه درخواستی بود کرد؟ حالا چه کسی خواست با او بیرون برود؟ خیلی خوشم می آمد از آن اخلاق تندش!

پدرم چاره ای ندید جز قبول پیشنهاد آن. سارینا که از رامک و روشنک خیلی خوشش آمده بود، گفت:

## کاه و کهربا

\_ آفرین روشنگر جان! می خواستم من بگم. چقدر دختر عمه خوبی هستی شما.

پس از آن دو، آقای سعادت هم نگاهی به پدر کرد و در واقع منتظر جواب مثبت او ماند. پدرم گفت:

\_ بله خواهش می کنم بفرمایید.

سورنا سریع مانند فنر از جا پرید. لاله جان که پدر را در هم دید، خیلی سریع رو کرد به سورنا و من:

\_ بچه ها برید بگردید، ولی تا یک ساعت دیگه خونه باشید که ما شام رو منتظر شما می مونیم.

تا سارینا خواست حرفی بزند، لاله سریع برگشت گفت:

\_ شام بدون عروس دوماذ اصلا مزه نمی ده.

لاله جان منظور سارینا را که خلوت من و برادرش در رستوران بود، به خوبی متوجه شده بود. سارینا خواست بگوید ما شام را می خوریم این ها باهم باشند، ولی لاله جلو تر از او حرف نهایی را زد.

با اکراه به اتاقم رفتم در حالی که سورنا هم دنبالم آمد، وارد اتاق شدم. می خواستم لباس عوض کنم که دیدم او هم وارد شد.

\_ بله کاری داری؟

یک سمت لبهای او انحنای یافت:

\_ هیچی اومدم آماده بشی با هم بریم.

از تعجب ابروانم بالا پریدند:

\_ خب شما باید بیرون باشید تا من لباس عوض کنم.

\_ خب شما باید بیرون باشید تا من لباس عوض کنم.

154

با قیافه ای حق به جانب گفتم:

\_ خب شما باید بیرون باشید تا من لباس عوض کنم.

سورنا پوزخندی زد و روی صندلی نشست:

\_ آخه الان وقتی من برم، نمی گن آقای عاشق پیشه چرا بیرون اومدی؟

از خجالت داغ شدم احساس می کردم لبهایم در حال رویش تاول هستند:

\_ نه خیر اگه شما داخل تشریف داشته باشید میگن چرا اومدین! بفرمایید لطفا.

سورنا قاه قاه خندید و بیرون رفت. پیراهن ماکسی آبی آسمانی بلندم را که گللهایی سر تا سر آن را از همان رنگ با سایه های تیره تر تزئین نموده بود و بسیار شیک و قشنگ بود، از تنم در آوردم. تیشرت سفیدی پوشیده، شلوار جین به تنم کردم و مانتوی سفیدم را پوشیدم. شال سفیدی هم بر سرم انداخته و بیرون آمدم.

رامک و روشک زیر زیرکی با همدیگر

صحبت می کردند و می خندیدند. سارینا که معلوم بود از بیرون کردن برادرش ناراحت شده، رویش را از من گرداند. به جایش رامبد و حسن آقا



و کوروش با غرور به من نگاه کردند. سورنا به طور کاملا نمایشی دست بر شانه ام گذاشت با "اجازه" ای گفت و به اتفاق هم از منزل خارج شدیم. تا رسیدن به اتومبیل هیچ یک حرفی نزدیم. بر خلاف دفعه ی قبل، سورنا در اتومبیل را برایم باز نکرد. بدون این که چیزی بگوید، درب سمت راننده را باز کرد و خود پشت فرمان نشست. مانده بودم که چه کار کنم. وارد اتومبیلش بشوم یا نشوم. اگر می رفتم سوار اتومبیل خودم می شدم و کسی می دید، خیلی بد می شد اصلا صورت خوشی نداشت. ولی قدم هایم مرا برای رفتن به ماشین او یاری نمی کرد با کمال اکراه در را گشوده و نشستم.

داخل اتومبیل نشستم. سورنا هیچ حرفی نمی زد. من هم متقابلاً سکوت کردم، پس از چند لحظه، سورنا سرش را روی فرمان گذاشت. این حرکتش یعنی خیلی چیزها، می شد معانی مختلف از آن برداشت نمود. خستگی، بی حوصلگی، غصه، اندوه و... و... و... به من ربطی نداشت. احساسات او به خودش مربوط میشد من از پنجره به بیرون نگاه می کردم که صدای استارت زدن را شنیدم. سورنا با بی حوصلگی اتومبیل را از پارک خارج نمود و از پارکینگ خارج شد. یکی دو خیابان بالا تر از خانه خودمان توقف کرد. نمی دانستم چه باید بکنم، او هم هیچ کاری نمی کرد. حتی موسیقی هم پخش نمی کرد. مجدداً دستش را روی فرمان گذاشته و سرش را روی آن قرار داد. احساس کردم خوابش می آید. چیزی نگفتم.

در کیفم را باز کردم و گوشی ام را در آوردم. رفتم بر آیکون پیام ها. اوه روشنک و رامک هر دو جداگانه برایم پیامک فرستاده بودند. فکر می کردند چه لحظات ناب و عاشقانه ای را سپری می کنیم. هردو مرا از متلک و مسخره بازی های خود مستفیض کرده بودند، غافل از آنکه ما مانند دو

دشمن خونی یا نه مانند دو غریبه بهم پشت کرده و هر کدام در عالم خود بودیم.

دیدم موسیقی پخش نمی شود. اتومبیل من نبود که بخواهم پخش را دست بزنم. هندزفری را در آورده و موزیک آرام و بی کلامی را گذاشته و چشمانم را بستم. دیگر نفهمیدم او در چه حال است و چه می کند. چشمم را به روی او بسته و گوشم را هم به موزیک دلنواز بی کلام سپردم. نمی دانم چقدر گذشت که صدای حرکت اتومبیل مرا به خود آورد. بله به ساعت ماشین نگاه کردم، چهل و پنج دقیقه وقت گذرانده بودیم. بی آنکه حتی یک کلمه باهم صحبت کنیم.

155

با ناراحتی در اتومبیل سورنا نشسته بودم. سورنا هیچ حرفی نمی زد. من هم متقابلاً سکوت کردم. پس از چند لحظه، سرش را روی فرمان گذاشت. از این حرکت خیلی چیزها می شد حدس زد و معانی مختلفی از آن برداشت نمود: خستگی، بی حوصلگی، غصه، اندوه و... و... به من ربطی نداشت. احساسات او به خودش مربوط میشد من از پنجره به بیرون نگاه می کردم که صدای استارت زدن را شنیدم. سورنا با بی حوصلگی اتومبیل را از پارک خارج نمود و از پارکینگ خارج شد. یکی دو خیابان بالا تر از خانه ی خودمان توقف کرد. نمی دانستم چه باید بکنم، او هم هیچ کاری نمی کرد. حتی ضبط را هم روشن نکرد تا بلکه سکوتمان بشکند. با توقف اتومبیل، مجدداً دستش را روی فرمان گذاشته و سرش را روی آن قرار داد. احساس کردم خوابش می آید. چیزی نگفتم.

در کیفم را باز کردم و گوشی ام را در آوردم رفتم قسمت پیام ها. او

روشنک و رامک هر دو جداگانه برایم پیامک فرستاده بودند. طفلک ها پیش خود فکر می کردند چه لحظات ناب و عاشقانه‌ای را سپری می کنیم. هر دو مرا از متلک و مسخره بازی های خود مستفیض کرده بودند، غافل از آنکه من و سورنا مانند دو دشمن خونی یا نه بهتر بگویم مانند دو غریبه بهم پشت کرده و هر کدام در عالم خود بودیم.

موسیقی پخش نمی شد. اتومبیل من نبود که بخواهم پخش را دست بزنم. هندزفری ام را در آورده و موزیک آرام و بی کلامی را گذاشته و چشمانم را بستم. دیگر نفهمیدم او در چه حال است و چه می کند. چشمم را به روی او بسته و گوشم را هم به موزیک دلنواز بی کلام سپردم. نمی دانم چقدر گذشت که صدای حرکت اتومبیل مرا به خود آورد. به ساعت ماشین نگاه کردم، چهل و پنج دقیقه وقت گذرانده بودیم، بی آنکه کلمه ای با هم صحبت کنیم.

خیلی آرام به سمت منزل می رفتیم به طوری که اتومبیل هایی که از کنار ما رد می شدند با عصبانیت به ما بوق می زدند. بی اعتنا به او، به بیرون نگاه می کردم که رسیدیم. همانطور که سوار شده بودم، پیاده شدم. بی آنکه منتظر سورنا شوم وارد آسانسور شدم و خواستم دکمه را بزنم که سریع خود را داخل اتاقک انداخت. چیزی نگفت، من هم حرفی نزدم ولی از آینه ی مقابل تصویر اخم آلودش را دیدم. این چهره، چهره ی خودش بود خود خودش. حال که به منزل می رفتیم تبدیل به فرد دیگری میشد. آسانسور در طبقه ما ایستاد و من باز هم بی اعتنا به او و بی تعارف از آن جا زدم بیرون. سورنا به دنبالم آمد. موقع فشار دادن زنگ در، با خود کلنجار می رفت که ظاهرش را درست نماید و موفق هم شد. همین که وارد شدیم همه برایمان کف زدند و هورا کشیدند.

سورنا خنده کنان به سمت حمید آقا، رامبد، حسن آقا و کوروش رفت و در میان آن‌ها نشست، من هم کنار رامک و روشنگر و سارینا نشستم. منیر خانم به کمک خانم دیگری میز شام را آماده کرده بودند. لاله سنگ تمام گذاشته بود. از بهترین رستوران، لذیذترین غذاها را در چند مدل ایرانی و خارجی سفارش داده بود. میز پر از غذا بود. لاله جان با تمام سلیقه‌ای که داشت هیچگاه اسراف نمی‌کرد. تمام غذاهای باقی مانده را در ظروف مخصوص که همیشه در گوشه‌ای از آشپزخانه جای آن‌ها بود ریخته و پخش می‌کرد.

156

و پخش می‌کرد. منیرخانم لاله جان را سرمیز برد. لاله با دقت همه چیز را از نظر گذراند و پس از اطمینان از کامل بودن میز، به طرف مهمانان برگشت.

همگی با اعلام "بفرمایید شام" لاله سر میز آمدند. من کنار دخترها بودم که سارینا دستم را گرفت و کنار جناب بخت النصر برد. تازه دلم می‌خواست بعد از مدت‌ها کنار دختر عمه‌های نازنینم شام لذیذی بخورم. با بی میلی همراه سارینا راه افتادم با ایمان به این که، صرف غذا در کنار جناب دژخیم کوفتم خواهد شد.

روشنگر هم خودش را کنار حسن آقا نامزدش رساند. برق عشق در چشمان هردوی آنها م‌جهید. دو دل‌داده با کمال خوشحالی برای هم غذا می‌کشیدند. در قسمتی، رامک و رامبد و کوروش با یکدیگر کل کل می‌کردند و سر به سر هم می‌گذاشتند. چقدر دلم می‌خواست میان آنها بودم. این جور مواقع همیشه من و رامک و روشنگر باهم بودیم کوروش و رامبد باهم.

ولی این بار رامک به تنهایی از پس برادر و پسر داییش برمی آمد.

پیش من سورنا بود که در نقش عاشق پیشه خود، فرو رفته و بشقابی برداشت و برایم غذا ریخت. از هر غذایی اندکی می ریخت بدون اینکه نظر مرا بپرسد. من هم بشقابی برداشتم و برای خود غذا ریختم. غذاهایی که دوست داشتم در آن کشیدم. سورنا تبسمی کرد و بلند طوری که اطرافیان بشنوند، گفت:

\_ بفرما بانو من براتون کشیدم.

از این که اینقدر راحت نقش بازی می کرد، عصبی بودم دندان قروچه ای کرده و گفتم:

\_ خیلی ممنون اتفاقا منم می خواستم برای شما بکشم.

سورنا نگاهی به بشقاب من انداخت. فقط چند تکه استیک مقداری سوفله با کمی سالاد سزار ریخته بودم. ولی بشقاب او پر پر بود. معلوم بود نمی خواهد آن را با من عوض کند. گفت:

\_ خيله خب پس نوش جونتون.

و شروع کرد به خوردن. برخلاف رفتاری که در بیرون داشت سر میز بسیار گرم برخورد می نمود. مرتب جلوی من نمکدان، لیوان، دوغ و چیزهای دیگر را قرار می داد و گاهی هم سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گفت:

\_ الکی یه لبخندی بزن، خیلی قیافه گرفتی تابلو میشه! الکی لباتو باز کن!

نگاه تیز مامانم مثل عقاب روی مادوتاست. بذار ببینند تو هم لبخند زدن

بلدی.

لبه‌ایم را کش دادم و زیر چشمی لاله و دیگران را از نظر می‌گذراندم که زل حرکات نمایشی ما دو نفر شده بودند. بالاخره تناول شام به پایان رسید و همه سرجا‌هایشان بازگشتند. خواستم سمت خانمها بروم که سورنا دستم را محکم گرفت. در کمال تعجب برخلاف قبل، این بار عصبی نشدم. سورنا بر روی کاناپه‌ی دو نفره‌ای نشست و مرا هم کنار خود نشاند. روشنگ با مشاهده‌ی این وضع کنار نامزدش قرار گرفت. حمیدآقا گلویی صاف کرد و گفت:

\_دوستان با اجازه تون شعری در وصف حال عشاق حاضر در جمع بخونم:

158\_157

مرا تا جان بُود، جانان تو باشی  
ز جان خوش‌تر چه باشد، آن تو باشی  
دل دل هم تو بودی تا به امروز  
وزین پس نیز جان جان تو باشی

صدای "احسنت"، "افرین" از هرسو بلند شد. حمیدخان نگاهش را به سمت سارینا چرخاند:

\_البته قبل از همه این شعر و کلیه اشعار عاشقانه رو به بانوی خودم سارینا جان تقدیم کرده بودم.

سارینا که تا آن ساعت یکسره شوخی می‌کرد، با شنیدن این حرف و مشاهده‌ی توجه حاضران به خود، صورتش سرخ شد و سرش را پایین

انداخت.

من به لطف کمک های سورنا کمی ظاهر خود را تغییر دادم. البته روشنگ و رامک هم گفته بودند که چهره ام خیلی عبوس است. به خاطر همین اشاره ی سورنا را باور کردم. لب هایم کش آمد و در جواب تعارفات او، فقط سرتکان دادم همانطور که مشغول خوردن میوه بود سرش را گاهی نزدیک گوشم می آورد:

\_هیچ کاریت ندارم فقط می خوام اینا فکر کنن داریم با هم پیچ پیچ عاشقانه می کنیم.

و بدنبال آن لبخند دندان نمایی هم میزد و به من هم می سپرد حتما تبسم کنم.

کسانی که مارا از دور می دیدند تصور می کردند که

زوج خوشبختی هستیم در حالی که این ظاهر ماجرا بود و ما هر دو در باطن ناراحت بودیم. شاید سورنا از من هم بیشتر ناراحت بود، نمی دانم! رفتار های او برای من خیلی مبهم بودند. سورنا مانند کتابی بسته بود که مکتوباتش مخفی مانده!

پس از ساعتی مهمانان قصد رفتن نمودند. بنا شد که از روز بعد هر دو خانواده به دنبال کارهای مراسم بیفتند.

لاله جان که مسئولیتش بسیار سنگین بود تصمیم گرفته بود جهیزیه شیک و قشنگی برایم تدارک ببیند. پس از رفتن پڑمانپورها، خانواده ی عمه تا چند ساعت بعد هم ماندند. پس از رفتن غریبه ها، لاله کنار عمه ام نشست:

\_ فرزانه روزا بلند میشی میای اینجا! خودم برات آژانس می گیرم بیاره و

## کاه و کهربا

ببردت. دخترا رو هم بیار که یه عالمه کار داریم باید با هم بریم خرید  
عمه برگشت گفت:

\_وا تو کارداری من چرا بیام؟

لاله یک دستش را به کمر زد:

\_به خاطر اینکه تو هم عمه ای خیر سرت پس چی؟ باید بیایی وظیفه  
آته.

حسن آقا که در جریان صمیمیت آن دو نبود، با چشمانی گرد شده به آنها  
می نگریست.

عمه در اینجا نگاه گرمش را بر من پاشید:

\_پس چی که میام قربون کهربا جونمم میرم عزیزدلم! باشه میام تو سلیقه  
نداری که سلیقه ات مزخرفه. خودم میام تا طبق سلیقه ی خودم بهترین  
جهیزیه رو برای کهربا جون بخریم.

روشنک بلافاصله گفت:

\_وا مامان! یعنی چی که سلیقه سلیقه می کنین؟ همه چی باید طبق  
میل خود کهربا باشه نه شما!

من اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم. خرید وسایلی که از روی وظیفه  
تهیه می شدند، کوچکترین ارزشی برایم نداشت. رامک با تعجب به سمت لا  
له چرخید:

\_زندایی جان شما می خواین جهیزیه بخرین؟! مگه بناست از اینجا تا



## کاه و کهربا

امریکا جهیزیه بیرن؟

رامبد که تا آن لحظه آرام نشسته بود، قفل سکوتش را شکست:

– زندایی جان حکایت زیره به کرمون بردنه ها!

رامک دوباره سرحرفش برگشت:

– بهترین و شیکترین وسایل همونجا هست دیگه چه کاریه از اینجا بخرین  
بفرستین اونور؟

لاله گونه رامک را کشید:

– نخیر خانم جهیزیه اونور نمیره.

بلکه به خونه ای که اینجا قراره برای عروس داماد بخرن، منتقل میشه  
چون که بناست چند ماه بعد برگردن بیان اینجا. ما این خونه رو تزیین می  
کنیم براشون تا ان شاءالله برگردن.

روشنک گفت:

– چه خوب! منم فکر می کردم باید بیرن اونجا.

عمه به جای لاله جان جواب داد:

– نه دیگه اونجا خودش خونه داره وسایلم داره نیازی نیست.

لاله سری به نشانه ی تایید تکان داد:

– اگر هم نیاز بود، پول می دادیم از همونجا می خریدن ولی چون دارن  
برمی گردن همینجا، ما هم خونه اینجاشونو آماده می کنیم.

## کاه و کهربا

لحنش را شوخ کرد:

\_ خب دختر خوشگلا شما همينطورا هر دو بلند ميشيد ميايد كمك تا بساط جهيزيه كهربا جونو علم كنيم.

خب حالا از كجا بايد شروع كنيم؟؟

عمه برگشت گفت:

\_ بينم چيا دارين؟ چيا قبالا تهيه كردين؟

لاله قري به گردن داد و گفت:

\_ خب از اونجايي كه وسايل خونه بايد به روزباشن، من از قبل چيزي تهيه نكردم چون هر سال يه طرح و يه رنگي مده. براي اين كه وسايل از مد نيفتند، تنها چيزي كه تهيه كردم، دو تخته فرش. فرش دستبافت ريز نقش كه هميشه رو بورس. ديگه بقيه چيزا رو بايد بريم بخريم.

لبخند از روي لبان عمه محو شد:

\_ چي داري ميگي تو؟

لاله گفت:

\_ خب هميني كه گفتم ديگه

عمه گفت:

\_ ولي من از وقتي دخترا بچه بودن، همه خرده ريزه هاشونو تهيه كردم. سرويس هاي آشپزخونه، بقيه ي خورده ريزه ها!

## کاه و کهربا

روشنک سریع رو کرد به مادرش:

\_ شنیدی زندایی چی گفت؟ مامان جان اونا همه دمده شده شما ازبیست سال پیش داری واسه ی ما خرده ریز تهیه می کنی چه کاریه؟ اونا رو خودت استفاده کن ما برای خودمون میریم می خریم.

عمه به فکر فرو رفت:

\_ ای وای این همه وسایل رو اخه دوتا دوتا خریدم.

لاله سرش را نزدیک گوش عمه برد تا آقایان که البته مشغول صحبت باهم شده بودند، نشنوند:

\_ حالا یه کاریش می کنیم نگران نباش.

160\_159

سرش را نزدیک گوش عمه برد:

\_ داریم برای یه بنده خدایی جهیزیه تهیه می کنیم یه تعدادشونو من می خرم.

عمه که خیالش تا حدودی راحت شده بود، گفت:

\_ باشه منم یه چیزایی از خودم میدم.

همان موقع تلفن زنگ زد

کوروش گوشی را برداشت و پس از بگو بخندی که راه انداخته بود، مرا صدا کرد:

\_ کهربا آقا سورناست با تو کار داره.

## گاه و کهربا

این تلفن زدن هم یکی دیگر از بازی هایش بود. سورنا به راحتی می توانست به گوشی من زنگ بزند ولی به تلفن خانه زنگ زده بود تا وانمود نماید که در همان مدت کوتاه دلتنگ من شده است.

با طمأنینه به طرف تلفن رفتم و گوشی آنتیک طلایی رنگ را از برادرم گرفتم:  
\_سلام.

\_سلام خوبی؟ ببین همونجا تشکرکن یه خرده گرمتر.

کاملا متوجه منظورش بودم:

\_ خیلی ممنون. شما خوبین؟

سورنا با صدایی بم بی آن که جواب احوالپرسی مرا دهد، گفت:

\_ باید یه قراری با هم بذاریمو یه گردش بریم.

\_ آهان بله بله.

\_خب پس من اجازتو می گیرم فردا میام دنبالت با هم بریم بیرون.

\_اشکالی نداره گوشی رو میدم به بابا. بله سلام برسونین.

رامک و روشنک ریز ریز با هم می خندیدند و هر از گاهی هم به من نگاهی می انداختند.

پدر نزدیک میز تلفن آمد و جای من بر روی صندلی کنار آن نشست و گوشی را گرفت:

## کاه و کهربا

\_ سلام جانم خوبی؟

.....\_

\_ بله خواهش می کنم. بله حتما.

....\_

\_سلام برسونین خداحافظ.

روشنک یک ابرویش را بالا داد و گفت:

\_شیطون! هنوز یارت نرفته دل تنگ شده؟

رامک هم خنده ای کرد:

\_ بله اونقد دلش تنگ شده که به جای موبایل به تلفن خونه زنگ زده که همه چار چشمی اینا رو بیان.

و به دنبال این حرف غش غش خندید.

عصر روز بعد بود که سورنا با تیپی اسپرت به خانه ی ما آمد.

لاله فضای خانه را مانند همیشه آماده نگه داشته بود. می دانست خانه ای که دختر نامزد کرده دارد، مرتب مهمان در آن رفت و آمد می کند بنابراین همیشه وسایل پذیرایی فراهم بود. بلوز و شلواری پوشیدم و شالی به سر انداختم که لاله آن را از سرم کشید:

\_وا یعنی چی؟ آدم مقابل محرم خودش، با شال و روسری نمی گرده. برو کلیپستم باز کن و موهاتو شونه کن.

## کاه و کهربا

اگر اصرار می کردم لاله تعجب می کرد. بنابراین بی حرف به اتاقم رفتم و خرمن موهایم را با کشیدن برس، باد دادم. برای اولین بار بود که سورنا می خواست گیسوان مرا ببیند. نمی خواستم ژولیده به نظر برسم. سنجاقهای طلایی نگین دار به دو طرف زلفانم زدم. نیم ساعت بعد

سورنا با چند شاخه گل سرخ به منزل ما آمد. به جز من و لاله کسی در خانه نبود. برای حفظ ظاهر، با او دست دادم و تعارف نمودم.

نامادری عزیزم پس از پذیرایی اولیه از جایش بلند شد:

\_ خوب بچه ها با اجازه تون من یه خرده تو اتاقم کارهای خیاطی دارم شما راحت باشید.

در حالی که بی اختیار دلم می خواست توجه سورنا به من جلب شده باشد، او هم بلافاصله پس از لاله از جایش برخاست:

\_ نه دیگه ما هم مزاحمتون نمی شیم.

یکی از آن تبسم های شیرینش را بر لب نشانده و نگاهش را به طرف من سر داد:

\_ کهربا جان آماده شو ما هم بریم.

تصنعی بودن لبخندش حالم را به هم زد.

لاله که انتظار داشت ما چند دقیقه ای را در خلوت کنار هم باشیم، از این حرکت سورنا جا خورد:

\_ خب حالا عجله تون چیه؟ باشید حالا یکی دوساعت دیگه میرید.

## کاه و کهربا

سورنا با ادب پاسخ داد:

\_ نه دیگه بریم زود برگردیم.

لاله سری به نشانه ی تسلیم تکان داد:

\_ باشه هر جور راحتین. کهربا جان آماده شو پس آقا سورنا معطل نشن.

با بیشترین سرعت ممکن، دم دستی ترین مانتو شلواری را که داشتم برتن کرده و بیرون آمدم. سورنا نگاه متظاهرانه ی مهربانی به من انداخت و رو کرد به لاله:

-پس با اجازه تون خدانگهدار

هنگام خروج سورنا دست برشانه من گذاشت و خارج شدیم.

به محض بسته شدن در دستش را پایین انداخت. به طرف آسانسور رفتیم بی هیچ حرف و کلامی وارد اتومبیلش شدیم هیچ صحبتی نبود، هیچ لبخندی نبود. سورنا چهره ی واقعی خود را به دست آورد و به طرف مقصدی نامعلوم حرکت کرد بی آنکه نظر مرا بپرسد.

من هم هندزفری را در گوشم گذاشتم و چشمانم را بستم.

به هر حال برنامه ی خاصی نداشتیم. منظور سورنا فقط حفظ ظاهر بود.

همین طور بی هدف در خیابان ها می گشت و هیچ صحبتی نمی کرد.

تا این که گوشی موبایلش زنگ خورد.

در گوشه ای از خیابان پارک کرد و تلفن را جواب داد:

hi honey\_

## کاه و کهربا

?are you jessi\_

?are you well\_

.miss you too\_

.ok honey\_

.I will com back soon\_

به زبان انگلیسی شروع کرد به صحبت کردن:

\_سلام عسلم.

\_اه تویی جسیکا؟ حالت چگونه خوبی عزیزم؟

\_ منم دلم برات تنگ شده

\_ چیز زیادی نمونده.

و با چند کلمه عاشقانه سخنانش را به پایان رساند. بی اختیار عصبی شدم. هرچند قول و قرار خاصی با هم نگذاشته بودیم ولی از لحاظ عاطفی این جور برخورد هم خیلی زننده بود.

مثلا ما داشتیم نقش دوتا نامزد عاشق پیشه رو بازی می کردیم.

آیا این لاابالی گری درست بود؟

باخودم گفتم:

\_ چرا باید ناراحت شوم ما هیچ تعهدی نسبت به هم نداریم

# پارت 161



## گاه و کهربا

ولی شخصیت قوی تری در من فریاد میزد: چه تعهدی بالاتر از خطبه ای که خوانده شده؟

دوباره با خود واگویه کردم: خودتو گول نزن همه اون ها صوری بود، دروغ بود!

از يك تعهد دروغین چه انتظاری داری؟

بی آنکه چیزی از خشم درون را به رویم بیاورم، چشمانم را بستم و موزیک بی کلامی را پلی کردم. موزیکی بسیار آرام بخش و مناسب این شوریدگی! اتومبیل توقف کرد. با توقف آن چشمانم را گشودم. مقابل همان رستورانی که آن شب ما را برده بود، ایستاد.

با خارج شدن سورنا من هم بیرون آمدم.

سورنا بی هیچ حرفی کنار من به طرف رستوران حرکت کرد. به دنبالش راه افتادم. اگر مقاومت می کردم و نمی رفتم، پیش خود تصور می کرد به خاطر تماسش با جسیکا حسودیم شده.

بنابراین سعی کردم نفس عمیقی کشیده و خیلی ریلکس کنار او قدم بردارم.

وارد رستوران که شدیم صندلی را برایم عقب کشید و با دستش اشاره کرد که بنشینم.

در حین نشستن مدام با خود تکرار کردم که سورنا هیچ تعهدی به من ندارد. سورنا هیچ تعهدی به من ندارد.

او آزاد است همانگونه که خودش اظهار بود! گفته بود پرنده ی داخل قفس

## گاه و کهربا

نیست. گفته بود دوست دارد در بیکران آسمان دایم پرواز کند. نمی خواستم قفسی برایش بسازم. آرام نشستم کیفم را بر روی میز گذاشتم و گفتم:

\_ من دستامو می شورم و برمی گردم.

سورنا سری به تایید تکان داد و من به طرف دستشویی رفتم تا با ریختن آب خنک بر صورتم، هیجان فزاینده ام را کاهش دهم.

به طرف سرویس بهداشتی رفتم. سرتاسر دیوارها آینه بود و من هر طرف سرم را می چرخاندم خودم را می دیدم.

چهره ای سرخ که مناسب حالم نبود، از آینه به من زل زده بود. مشتی آب خنک بر صورتم زدم. شالم را باز کردم و همچنان مشت مشت آب به صورت می ریختم تا اینکه کمی آرام شدم.

دستانم را صابون زده و بیرون آمدم.

خب دیگر اشکالی در ظاهرم نبود. سر میزبرگشتم.

سورنا بی آنکه نظر مرا بپرسد، غذا سفارش داده بود. اگر می گفتم میل ندارم، فکر می کرد از او ناراحتم در صورتی که نباید اینگونه رفتار می کردم.

خیلی جدی و با اشتها شامم را خوردم. بدون هیچ حرفی از پشت میز بلند شد من هم بلند شدم سوار اتومبیل شدیم و به خانه رفتیم.

تازه هوا تاریک شده بود معلوم بود که برای وقت تلف کردن مرا به رستوران برده تا با خوردن شام وقتمان تلف شود.

## کاه و کهربا

به خانه رسیدیم مرا تا بالا همراهی کرد.

هیچی نگفتم حتما منظوری داشت که تا بالا می امد.

سورنا مانند بازیگری هنرمند طبق سناریو عمل می کرد و من هم تسلیم بازی او شده همراهی اش می کردم.

به در ورودی که رسیدیم دستم را در دست گرفت و زنگ را فشار داد.

لاله جان در را گشود و با خوش رویی ما را داخل دعوت نمود:

\_ به به بفرمایید.

با هم وارد منزل شدیم بوی غذا همه جا پیچیده بود معلوم بود که لاله دست به کار شده که با وجود روشن بودن هود و فن، باز هم بوی غذا پیچیده بود. لاله در حال رفتن به آشپزخانه گفت:

\_ تا شما از خودتون پذیرایی می کنین، منم برم شامو آماده کنم.

163\_162

، منم برم شامو آماده کنم.

باز هم می خواست به این بهانه ما را تنها بگذارد که سورنا گفت:

\_ خیلی ممنون لاله خانم جاتون خالی شام تو رستوران صرف شد فقط تا بالا اومدم کهربا جان رو صحیح و سالم تحویل بدم و برم.

رنگ به وضوح از صورت لاله پرید:

\_ هنوز که هوا تازه تاریک شده! چه وقت شام بود؟ من غذا تدارک دیدم براتون.

## کاه و کهربا

سورنا با پایین انداختن سر خود را شرمسار نشان داد:

\_ شرمنده! دستپخت عالی شما رو از دست میدم. بمونه ان شاءالله یه وقت دیگه خدمت می رسم.

لاله لبخند نصفه نیمه ای زد:

\_ خب شام نمی خورید، عیب نداره ولی لااقل تشریف داشته باشین فرهاد و کوروش بیان. خوشحال میشن ببیننتون.

سورنا لبش را گزید. شاید لاله به حساب خجالت گذاشت ولی من مطمئن بودم لب گزیدنش عصبی است:

\_ نه دیگه متاسفانه عجله دارم. خیلی دوست داشتم آقای فروتن و کورش خانو ببینمشون ولی وقت ندارم خیلی سرم شلوغه. درگیر خرید خونه و مراسم هستیم کسی رم ندارم خودممم خودم بنابراین خیلی نمی تونم مزاحمتون بشم.

لاله که با زبان بازی سورنا رنگش سر جای خود برگشته بود گفت:

\_ خواهش می کنم پسرم مزاحم چیه شما مراحمید هر جور راحتی.

سورنا که دید لاله همچنان ایستاده

باز هم نقاب عاشق پیشگی را بر چهره زد و با من دست داد:

\_ عزیزم امری فرمایشی با من نداری؟

گوشت تنم داشت می ریخت. انسانی با این وقاحت در طول عمرم ندیده بودم.

## کاه و کهربا

از لای دندانهای فشرده بر همم، گفتم:  
\_ نه دیگه به خانواده سلام برسونین.  
سورنا کمی دستم را بازی داد:  
\_ سلامت باشی خدا نگهدار.  
سپس با لاله هم خداحافظی کرد و رفت.  
پس از رفتن او، لاله شالش را با حرص از سر درآورد و دست به کمر زد.  
چنان اخمی کرد که ترسیدم:  
\_ چی شده لاله جان؟ کار بدی کردم؟  
انگشتان کشیده اش را لای موهای خوش رنگش فرو برد:  
\_ دختر تو اصلا احساس نداری؟  
\_ برای چی آخه؟ چی شده مگه؟  
لاله خودش را روی مبل پرت کرد:  
\_ آدم نامزدش رو درست و حسابی راه میندازه. عین کوه یخ و ایستادی  
همین جا دست میدی باهاش؟ این شد خداحافظی؟  
نزدیک بود از تعجب شاخ درآورم:  
\_ خوب چی کار باید می کردم.  
لاله سری تکان داد و نفسش را بیرون داد:

## کاه و کهربا

\_ ببین تو دوران نامزدی خداحافظی اهمیت ویژه ای داره. چون آدم اون موقع می فهمه که رفتن نامزدش چقدر تلخه. برای همین احساساتش متبلور میشه. تو باید تا پایین باهاش می رفتی.

چقدر هم که سورنا احساسات خرج می کرد. لاله اگر رفتار واقعی او را می دید، متوجه می شد کوه یخ کدامان هستیم:

\_ لاله جان چه کاریه؟ خودش میره دیگه.

ابروان خوش فرم لاله در هم گره خورد:

\_ واقعا تعجب می کنم سورنا عاشق چی تو شده آخه؟

بعد از این حرف بلند شد و به آشپزخانه رفت.

طفلك لاله کلی زحمت کشیده بود و باین حرکت سورنا تمام زحماتش برباد رفت .

باز هم از دست جناب سورنا خشمگین شدم. او که خوب بلد بود نقش بازی کند لااقل وانمود می کرد که شام نخوردیم و الکی می خورد خوش ذائقه هم که بود. ولی اینگونه فریب دادن هم کار خوبی نبود. اما شکستن دل لا له هم گناه داشت! طفلك مانند يك مادر دلسوز که منتظر جلب توجه دامادش باشد، در آشپزخانه انواع و اقسام غذاها را تدارك دیده بود خیلی دلم به حالش سوخت.

لباس هایم را عوض کردم و پیشش رفتم:

-اووه لاله جان چه کردی! چرا اینقدر خودتو به زحمت انداختی آخه؟

لاله که زیر غذاها را یکی یکی خاموش می کرد، گفت:

## گاه و کهربا

نه چه زحمتی عزیزم؟ می دونی که من آشپزی رو خیلی دوست دارم. اینم بهانه ای بود که بالاخره یه خودی پیش سورنا نشون بدم. دیگه نمی دونستم اون زرنگ تر از منه دست تو رو می گیره می بره رستوران. خب حالا چی خوردین؟

خواستم تعریف خاصی نکنم گفتم:

هیچی غذای بخصوصی نبود یه غذای ساده به پای دستپخت تو هم نمی رسید.

اگر اون رستوران اون شبی رفته باشین که غذاهاش معرکه ست.

بله واقعا غذاهاش معرکه بود ولی معرکه تر از آن لاله جان بود و اخلاق زیبایش.

لاله جان هرروز به کمک عمه و با هم راهی بازار شده و مایحتاجی را که لازم بود خریداری می کردند البته من که همه طرح هارا از اینترنت در آورده بودم شات گرفته و به دست او می دادم و او به دنبال همان نقش از آن جنس می رفت.

و در تلاش خور برای تهیه جهیزبه واقعا بهترین هارا گلچین نموده بود.

یکی دوباری دیگر سورنا آمد و گردش نمایشی با هم رفتیم و برگشتیم.

باز هم بی حرف بی هیچ صحبتی و باز هم تلفن هایی ك به جسیکا الیزا هیلاری و ... انجام می داد

خب من هم ب دلریا می رسیدم ایم وصال از همه چی بهتر بود.

روز عروسی نزدیک می شد.

در طول این مدت پدر و لاله به دلیل ضیق وقت، از شرکت در دوره هایی که دوستانشان گذاشته بودند، عذر خواهی کردند. به این ترتیب نگارو شیدا و صدف را دیگر تا روز عروسی ندیدم.

164

با نزدیک شدن به موعد عروسی، آپارتمان شیکی هم توسط آقای پژمان پور برای سورنا خریداری شد.

سورنا هیچ نظری درباره آن نداد و همه ی کارهای آن را محول کرده بود به انتخاب و سلیقه من. آپارتمانی که به اتفاق آقا و خانم پژمانمور پسندیدم، خانه ای بسیار شیک و دلپذیر با نور کافی و دوخوابه و دابلکس در یکی از برج های نزدیک برج خودمان بود. لاله و عمه با دیدن آن، پنجره ها را اندازه گرفتند تا پرده هایی را که قبلا انتخاب کرده بودم، سفارش دهند.

وسایلم با سلیقه ی تمام در جای جای خانه چیده شدند. با دیدن ذوق و شوق لاله و عمه جان لحظه ای به فکر فرو رفتم. طفلک پدر و مادرم با امید و آرزویی این همه وسایل را خریده بودند! با خود گفتم من که بعد از طلاق از سورنا، به خانه پدرم نمی توانم برگردم پس برای خودم باید زندگی مستقلی تشکیل دهم. بعد از متارکه، همین جا زندگی می کردم ولی خب آپارتمان مال من نبود مال سورنا بود.

خب باید با او صحبت می کردم که آن جا را به من اجاره دهد. با این فکر به اتاق خواب رفتم. نگاهم را به پرسه زنی فرستادم. کاغذدیواری اتاق خواب با زمینه ی پنکیکی (صورتی بسیار کم رنگ) و گل های سفید و نقره ای، هارمونی زیبایی با سرویس خواب کرم رنگ داشت. روتختی و پرده ها به رنگ عنابی با حاشیه های و شرابه های سفید، آرامش خاصی به فضا



## کاه و کهربا

بخشیده بودند. به اتاق میهمان هم نگاهی انداختم. به همان اندازه ی اتاق قبلی بود با دکوراسیونی کاملا متفاوت! کاغذ دیواری نفیسی به رنگ کاراملی با طرحهایی به رنگ طلایی و سفید داشت. پرده ها و روتختی کرم رنگی زینت بخش آنجا بود.

هر دو اتاق مجهز به کمد دیواری و سرویس بهداشتی مجزا بودند. پذیرایی دلباز خانه را یک دست مبل استیل و یک دست راحتی همراه میزناهارخوری، به زیبایی پر کرده بودند.

به کمک فرزندان عمه و خود سورنا همه وسایل چیده شد. کابینت ها هم با کمک منیرخانم و عمه و لاله به نحو زیبایی پر شدند. چند روز بعد در یکی از تالار های بزرگ شهر مراسم عروسی داشتیم.

بنا بود با سارینا به آرایشگاه بروم. صبح زود سورنا همراه خواهرش دنبال من آمدند. آقا اینبار درباره ی ظاهر من پیشنهاداتی داشت. در تمامی خرید ها هیچ نظری اعمال نکرده بود نه در خرید خانه نه در خرید وسایل نه در محل زندگی، هیچکدام. ولی در مورد رنگ موهایم عکسی را نشان خواهرش داده و گفته بود که گیسوانم را به آن رنگ در آورند. نگاهی به عکس انداختم خنده ام گرفت موهای طبیعی خودم همان رنگ بود قهوه ای! هایلایت بلوندی هم روی زمینه قهوه ای زده بودند. چیزی نگفتم خب تقصیری نداشت. در دوسه دفعه ای که بدون حجاب مقابلش ظاهر شدم، نگاه سورنا همه جا گشت زد به جز صورت من! در سالن بزرگ آرایشگاه سارینا عکس را به آرایشگر استاد نشان داد:

– عزیزم آقادات خواستن این رنگ رو برای عروس خانم بذارین.

آرایشگر بی آنکه اهمیتی به موضوع بدهد، آدامس به دهان، مرا بر روی

## کاه و کهربا

صندلی نشاند:

\_ آقا دوماد برای خودشون گفتن من باید نگاه کنم ببینم به رنگ چشم های عروس خانم چی میاد.

بعد متوجه چشمان من شد:

\_ به به به فتبارك الله احسن الخالقين چقدر زيبا ماشاءالله ماشاءالله.

با این تعریفش، نظر چند نفر از کارکنان سالن به من معطوف شد. داغ شدن صورت، نشان از هجوم خون بر آن داشت.

روسی و مانتویم را قبلا در آورده بودم گیره ی سرم را باز کردم.

166\_165

همان روز برای خرید لباس عروسی به یکی از مزون های مشهور شهر رفتیم.

بازهم سورنا ما را همراهی کرد. گویا ظاهر من از تمام چیزهایی که بود، برایش بیشتر اهمیت داشت. البته این اهمیت به عشق و علاقه بر نمی گشت دلایل مختلفی داشت که من هم از آن بی خبر بودم. به هر حال من و سورنا، لاله و سارینا به مزون رفتیم. قبل از ورود هیچ تمایلی برای خرید نداشتم ولی با دیدن آن لباسهای زیبا غریزه ی " خودنمایی " ام بیدار شد و با علاقه سراغشان رفتم. تنوع پیراهنها به قدری زیاد بود که واقعا نمی دانستم کدام را انتخاب کنم. تا اینکه سورنا مرا از این سردرگمی در آورد. درمقابل لاله و خواهرش دست مرا گرفت:

\_ عزیزم یه لحظه بیا اینو تماشاکن. ببین می پسندی!

## کاه و کهربا

همراه او به گوشه ای از سالن رفتیم. تن مانکن پیراهن پف دار بسیار زیبایی بود. پیراهن در حین سادگی خیلی قشنگ بود. کناره های پایین دامن و کناره های آستین بلند پیراهن تماما گیپور کار شده بود. تور عروس از مقابل تاج تا پایین دامن ادامه داشت حاشیه تور هم تماما از همان گیپور بود. همان گیپوری که برای پیرهن کار کرده بودند. بسیار شیک و قشنگ! چشمانم برق زدند.

لاله که خودش در اینگونه موارد بسیار خوش سلیقه بود، کنارمان آمد.

\_ چی شد کهربا؟ چیزی پسندیدی بالاخره؟

لباس را به لاله نشان دادم:

\_ لاله جون به نظرت چطوره؟

لاله نگاهی به مانکن و نگاهی به سورنا انداخت:

\_ نه سورنا خان می بینم سلیقه تم خوبه.

سورنا لبخند غرورآمیزی زد:

\_ خواهش می کنم. البته فکر می کنم خوش سلیقگی من قبلا با انتخاب کهربا جان به اثبات رسیده بود.

چشمان لاله درخشید:

\_ اون که صد البته.

بااین حرف معلوم شد نظر لاله هم مساعد است. سارینا که هنوز در حال دیدن بود با صدای برادرش به طرف ما آمد.

## کاه و کهربا

\_ چى شد داداش پسندیدید؟

\_ این چطوره؟

\_ وای عالییه. خیلی قشنگه.

جالب بود که لباس کاملا پوشیده بود و با شالی که بنا بود بیندازم هیچ جایی از اندامم مشخص نمی شد. با توافق همگی پیراهن عروس خریداری شد. تاج و دسته گل را هم از همان جا گرفتیم. فروشنده با چرب زبانی به ما نزدیک شد.

\_ تبریک میگم سلیقه تون حرف نداره

\_ خواهش می کنم

لاله خطاب به من گفت:

\_ خب دخترم برو لباسو تنت کن ببینم.

آه نزدیک بود از یادم برود. گفتم:

\_ خب سائزش سی و هشته دیگه همون سائز منه.

\_ نه عزیزم فقط به اون نیست که باید بپوشی تا بعضی ایرادایی هم که

داره برطرف بشه. برو عزیزم برو بپوش

با هول دادن لاله، به طرف اتاق پرو رفتم. اتاق پرو اتاق نسبتا بزرگی بود

به نسبت اتاق پرو های دیگر جادارتر و بهتر! لباس را به راحتی بر تنم

کردم. بسیار قشنگ بود تن خورش حرف نداشت. لاله به درون اتاق آمد.

\_ وای چقد قشنگه مبارکت باشه. انگار برای تن تو دوختن.

## کاه و کهربا

نگاهی به عقب و جلوی لباس و همه جا انداخت

\_ نه هیچ مشکلی نداره. فقط این سر شونشو یه خرده باید اینجا ساسون بگیرن تا قرص وایسته. خیلی خب بیا بیرون تا اینا هم ببیننت.

\_ چی؟ نه بابا مردم هستن نمی شه اومد بیرون.

\_ آها راست میگیا. باشه من میرم میگم بیان ببیننت.

\_ نه لاله تو رو خدا خواهش می کنم.

\_ وا یعنی چه؟ اونا که باید ببینن حتما.

بدون اینکه به خواهش و تمنای من اعتنا کند بیرون رفت. پس از چند لحظه همراه سارینا و سورنا آمد. اول سورنا را داخل اتاق انداخت و در را بست. سرم را پایین انداختم. نمی دانستم چه بگویم. سورنا بدون اینکه حرفی بزند فقط گفت:

\_ مبارک باشه.

سرم را بلند کردم و به آرامی گفتم:

\_ خیلی ممنون.

به دنبال این حرف کمی ایستاد.

\_ خب پس چرا نمی رین بفرمایید سارینا خانم بیاد دیگه

\_ دن د به همین زودی برم که تعجب می کنن.

آخ از تصور صحنه ای که می خواست برای دیگران مجسم کند خون به صورتم دوید. همینطور سرم پایین بود. ولی از گوشه ی چشمم به آینه

## کاه و کهربا

سمت چپ نگاهی انداختم. دورتا دور اتاق آینه بود. لبخند محوی را بر روی صورت سورنا شکار کردم. پس از چند دقیقه سورنا به طرف در رفت. پس از آن سارینا آمد.

بعد از خروج از اتاقک به گفته لاله خانم فروشنده لباس را به پشت سالن برد و به من هم اشاره کرد که بروم.

پشت سالن سالن دیگری بود که در آن چند چرخ خیاطی و چند دوزنده نشسته بودند. فروشنده لباس را به یکی از دخترها داد

\_ بین این سر شونش باید ساسون بخوره دقت کنین کمی افتاده ست .

\_ بله اینجا رو یه مقدار می گیریم بالاتر تا تو تنشون خوب بمونه.

لازم بود خودمم بروم تا لباس اندازه شود.

168\_167

تا لباس اندازه شود. بالاخره سفارش به اتمام رسید. سورنا در مسیر بازگشت به خانه، ما را به رستوران برد. در طول صرف غذا، مانند عاشقی سینه چاک، به چشمانم خیره مانده بود. طوری که سارینا خنده کنان انتهای چنگالش را برای جلب توجه او، به میز کوبید:

\_ آهای با شما هستما چنان واله و شیدای خانمتی متوجه نشدی چی گفتم.

سورنا با دستپاچگی کاملاً طبیعی به طرف خواهرش برگشت:

\_ معذرت می خوام چی می گفتی؟

سارینا نوشابه ی رژیمی می خواست. نمی دانم چرا ولی حسم می گفت

## کاه و کهربا

این خیره شدن واقعی بود نه ساختگی!

لاله نگاه رضایت آمیزش بین من و سورنا در نوسان بود که از زیر میز متوجه ضربه ای که با پایش زد، شدم سوالی چشم به او دوختم. که به ظرف سالاد اشاره کرد. منظورش را کامل دریافت کردم با زبان بی زبانی می گفت: این همه سورنا پذیرایی می کند تو هم لااقل سالاد برایش بگذار. همان کار را کردم سورنا با گرمی تشکر کرد:

\_تشکر عزیزم. این سالاد که از دست قشنگت اومده خوردن داره!

این جا را باز نقش بازی کرد. نه عزیزش بودم نه دستم تاثیری در طعم سالاد داشت. به روز جشن نزدیک شدیم.

عکس آتلیه و فیلم گشتن در باغ را طبق توافق هردو، از برنامه حذف نمودیم. به خواست من روشنگ رامک و سارینا هم مرا در سالن آرایش همراهی کردند. نازیلا خانم یا همان آرایشگر کمرباریک مرا به اتاقی در گوشه ی سالن وسیعش برد و اجازه ی ورود به کسی نداد. زن جوان با مهارت تمام، هنرش را بر روی سرو صورت من پیاده کرد. پس از اتمام کار رویم را سمت آینه برگرداند. از آنچه که فکر می کردم بسیار زیباتر شده بودم. هایلایت بلوند و ابروان قهوه ای شده ام رنگ کهربایی چشمانم را بیشتر به جلوه درآورده بودند. شینیون زیبایی پشت سرم انجام داده بود از هر دو طرف صورتم طره موهایی که فر درشت خورده بودند، تا انتهای چانه ام فرو ریخته بودند. نازیلا درب اتاق را گشود. با باز شدن آن، روشنگ، رامک و سارینا که آرایششان زودتر تمام شده بود، به طرفم هجوم آوردند. با دیدن شور و شوق آنها، دچار عذاب وجدان شدم. در حالی که دو خواهر کل می کشیدند و سالن را روی سرشان گذاشته بودند، چهره ی

## کاه و کهربا

مردانه پدر و سیمای معصوم لاله پیش چشمانم جان گرفتند. خوش بینانه فکر می کردند به آرزویشان رسیده اند و من سروسامان پیدا کرده ام. از فریبکاری دخترشان بی خبر مانده بودند. نمی دانستند جواب محبت‌هایشان را با بی شرمی داده ام. خبر نداشتند از صداقت و مهربانی آنها نهایت سوء استفاده را کرده بودم. مکانیسم "دفاع از خود" م به کمک آمد: من هم تقصیری نداشتم اگر به پدر می گفتم خواهرم را پیدا کند هیچگاه همچنین کاری نمی کرد. امکان نداشت درتوانش نبود. غریزه رفع گناه از خود" م تذکر داد: اگر دلربا را پیدا می کردم به نفع پدر هم بود، او را هم به آرزویش می رساندم. با این افکار خود را دلداری دادم تا از بار سنگین عذاب وجدانم بکاهم. نگاهی دیگر به آینه انداختم. شخصی که در آن لبخن می زد، دختری بسیار زیبا و عروسی بسیار بسیار دلربا بود. يك لحظه فکر کردم خواهرم باید شکل کهربای درون آینه باشد. چرا که او در محیطی باز و آزاد بزرگ شده بود و قید و بندهای ما برای مخفی ماندن زیبایی هایش را، نداشت. پس قشنگی هایش را خیلی راحت به معرض نمایش می گذاشته. در این افکار بودم که شاگرد آرایشگر اعلام کرد که داماد به دنبالمان آمده. سارینا در گوش نازیلا خانم پچ پچی کرد و بسته ای پول به او داد و همراه روشنگ و رامک زودتر از من بیرون رفتند. بنا بود فیلم بردار و عکاس همراه ما نباشند.

سورنا در مقابل دیدگان کنجکاو افراد داخل سالن زیبایی، با ادب و احترام تمام دست گلی تقدیم من کرد و بدون آنکه تور را از روی صورتم بالا بدهد، دست بر بازویم انداخته از پله ها پایینم برد. با این حرکتش فهمیدم که سارینا در گوش آرایشگر چه گفت. مشخص شد که مراسم رونما از عروس هم به خواست برادرش حذف شده بود. سالن در طبقه ی همکف بود و



## کاه و کهربا

شش هفت پله از عرض خیابان بلندتر. به کمک جناب داماد، از سالن خارج شدم. سورنا دوید و درب اتومبیل گل زده را برایم گشود. با جمع کردن دامن پفی فندارم، کمک نمود سوار اتومبیل شوم. تا آن لحظه مرا ندیده بود نازیلا خانم تور سراسری را از زیر شتل بر روی صورتم کشیده بود. سورنا بدون کنجکاوای مرا داخل ماشین نشانده. رامک که شیطنتش گل کرده بود، مقابلمان ایستاد:

\_ سورنا خان اگه می دیدین کهربا چه هلویی شده، هوش و حواس براتون نمی موند.

روشنک هم خنده کنان گفت:

\_دقیقا دیگه نمی تونستین راندگی کنین.

سورنا مجبور به دادن پاسخ شد:

\_ وقتی با دیدن چهره ی ساده ی خانمم منقلب می شدم، معلومه درلباس عروس دیوونه ام می کنه.

سارینا بی هیچ حرفی دست دو خواهر را کشید و به طرف ماشین خود برد.

اتومبیل سورنا خیلی ساده و درعین حال شیک گل آرایی شده بود. خدا را شکر نمودم که به باغ و آتلیه نمی رویم. همان چند ساعت ماندن در آرایشگاه، بسیار خسته ام کرده بود.

170\_169

هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد فقط گهگاهی سورنا از آینه نگاهی به

پشت می انداخت و وقتی ماشین خواهرش را متوجه خود می دید، به صورت نمایشی سرش را به طرف من می آورد و لبخند بر لب می نشاند. با نزدیک شدن اتومبیل سارینا، صدای جیغ و شادی روشنگر و رامک به گوش می رسید و سورنا را برآن می داشت تا دستم را بگیرد و مجددا همان صحنه عاشقانه را پیاده نماید. من سرم پایین بود لزومی نمی دیدم رل بازی کنم. خود سورنا بازیگر قهاری بود. به جای من هم بازی می کرد.

با نزدیک شدن سارینا، صدای جیغ و کف زدن رامک و روشنگر می آمد. اتومبیل های دیگر هم ابراز شادمانی می نمودند. سورنا به همه ی آنها لبخند دندان نمایی می زد و با سر از ابراز احساساتشان تشکر می کرد. هرگز فکر نمی کردم روزی که لباس عروس برتنم باشد داماد چنین سرد و یخ کنارم بنشیند. رویاها و تخیلاتم، عاشقانه ترین و رمانتیک ترین تابلوها را ارائه می دادند. گلخند های داماد در آن مرا گرم گرم می نمودند درحالی که کسی که به عنوان همسر در کنارم نشسته بود، هیچ فرقی با ربات نداشت! شاید ربات ها گاهی انفعال پذیر تر از او می شدند. تعجب کردم چرا بی اعتنایی سورنا به من برخورده بود؟ ما با هم قرار عاطفی نداشتیم چرا باید سردی او عصبیم می کرد؟ این حالات روحی، برایم تعجب برانگیز بود. ولی سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. داماد تا آن لحظه چهره ی مرا ندیده بود فقط تور و شئل را می دید.

البته اگر هم می دید فرقی نمی کرد. دخترانی که با آنها عکس گرفته بود یکی از یکی زیباتر بودند. او عقده ی زیبا بینی نداشت. روشنگر رامک و سارینا ساده لوحانه تصور می کردند سورنا با دیدن من، هوش از سرش خواهد پرید. زهی خیال باطل! سورنا بی صبرانه دوست داشت این چند ساعت هم بگذرد و ما از این بازی خلاص شویم. پس از حدود نیم ساعت

به تالار رسیدیم.

سورنا پیاده شد درب اتومبیل را باز کرد و مرا همراهی نمود. با ورود ما جمعیت کف و سوت زدند. مجلس زنانه و مردانه جدا بودو ما به اتفاق هم وارد مجلس زنانه شدیم با همه مدعوین سلام و علیک کردیم. قبل از هرکس نگار و شیدا و صدف مقابلمان آمدند. هر سه آرایشگاه رفته و حسابی به خود رسیده بودند. شیک ترین لباس های سال بر تنشان بود. صدف شالی هم بر سرانداخته بود که پس از رفتن سورنا آن را در آورد. ولی نگار و شیدا سخاوتمندانه تمام زیبایی های گیسو و سروصورت خود را در معرض دید همگان قرار داده بودند. البته تنها مرد سالن، داماد یا همان سورنا بود که با همه آنها سلام و احوال پرسی کرد و خوش آمد گفت. شیدا و نگار درحالی که به طرز اغراق آمیزی خود را خوشحال نشان می دادند ولی مشخص بود که از باطن در حال انفجار می باشند، لبخند از لبشان جدا نمی شد و یکسره در تکاپو بودند. این تخلیه انرژی شاید به خاطر این بود که از التهاب درونی خود بکاهند. بی مهابا جلوی سورنا شروع به رقص کردند و بسیار پر انرژی حرکات موزون را انجام می دادند. سورنا توجهی به هیچ کدام نمی کرد و در مقابل دیدگان کنجکاو همه دست مرا به گرمی گرفته بود و گهگاهی سرش را کنار گوشم می آورد و لبخند می زد. کسی که از دور ما را می دید فکر می کرد نجوهای عاشقانه سر داده، درصورتی که سرش را به طرف من می آورد و می گفت:

– کمی لبخند بزن اخمات زمینو جارو کردن.

شال و شنل من را نفهمیدم چه کسی از سرو از دوش من برداشته بود. سورنا با اینکه تا آن موقع مرا ندیده بود، باز هم برای دیدنم کنجکاوی نشان نداد.

## کاه و کهربا

ولی رفتارهایش بسیار رمانتیک بود. دست مرا محکم در دستان خود گرفته بود و لبخند دندان نمایی می زد. پس از چند لحظه با کسب اجازه از حضار خواست مجلس زنانه را ترك گفته و به قسمت مردانه سالن برود.

همین که آماده رفتن شد شیدا دستش را کشید.

\_ کجا آقا دوماه هنوز رقص دو نفرتون مونده.

و نگاهی پرنفرت به من انداخت.

برایم اصلا مهم نبود چون عکس سورنا را در وضعیتی بدتر از آن با کسانی بسیار زیباتر از او دیده بودم. بنابراین حسادت من محلی از اعراب نداشت. لبخندی به روی او زدم. نگار هم دست مرا گرفت و کنار سورنا برد:

\_ نمی شه عروس و دوماه باید با هم برقصن. به افتخارشون یه کف مرتب بزنین.

همگی کف زدند. موزیک آهنگ شادی را پخش کرد. خود نگار و شیدا به همراه چند نفر از کسانی که من نمی شناختمشان شروع به رقصیدن کردند. سورنا در کمال خونسردی دست مرا گرفت و همراه با من شروع به چرخیدن کرد. گهگاهی هم سرش را نزدیک می نمود و تذکراتی می داد.

\_ لبخند یادت نره گفتم اونا سرخت می کنن تو بنفششون کن. ببین یه عده ای دارن از حسودی می ترکن لبخند تو حسابی اون ها رو آتیششون می کنه.

خیلی اعتماد به نفس داشت. يك عده؟؟؟! نگار و شیدا که مشخص بودند ولی منظورش از "یک عده" چه بود؟

## کاه و کهربا

آقا بسیار خود شیفته تشریف داشتند. شاید فکر کردند کل شهر عاشق و شیدای ایشانند؟

بنابراین چرخ زنان جواب دادم:

\_ اوه اعتماد به نفستون منو کشته.

وقتی این را گفتم قاه قاه خندید.

172\_171

با شنیدن حرفم، قاه قاه خندید جمعیت سرخوشانه با خنده ی او لبخند به لب آوردند. داماد دستم را محکم تر گرفته و اینبار مرا وادار به چرخیدن نمود. چون پرنده ی سبکبالی بی آن که خودم بخواهم، به پرواز درآمده بودم. همینطور که می چرخیدم و او هماهنگ با این چرخشها ماهرانه حرکات موزون اجرا می کرد، دوباره سرش را نزدیک گوشم آورد:

-بحث اعتماد به نفس نیست یه نگاه به دخترای دوروبرت بندازی متوجه میشی

من هم سرم را نزدیک گوشش بردم و سریع جدا شدم.

\_خب پس تبریک میگم بهتون.

دوباره قاه قاه خندید و دستم را میان دستانش نگه داشت:

\_ واقعا هم این همه کشته مرده، جای تبریک داره.

درحالی که ما با هم کل کل می کردیم و می رقصیدیم دیگران کل کل ما را به حساب صحبت های عاشقانه گذاشته و با لذت به ما نگاه می کردند.

## کاه و کهربا

بیتا خانم، لاله جان و تک تک خانم هایی که در آنجا بودند، همگی شاباش دادند. یکی به من می دادند یکی به سورنا.

سورنا هم همگی را به من می داد. بالاخره پس از چند دور رقص سورنا اجازه ی رفتن گرفت.

در مقابل دیدگان همه دست مرا به طرف لب هایش برد و بوسه ای بر آن نشانید که جیغ و کف و سوت حضار به هوا برخاست. بسیار بازیگر قهاری بود با زرنگی توانسته بود همه را گول بزند و من واقعا عذاب وجدان داشتم. خیلی ناراحت بودم که شریک کارهای او شده ام. البته همان مکانیزم دفاعی تذکر می داد که من هم دلایل خودم را داشتم.. ولی دلیل او صرفا برخورداری از کمک مالی پدرش بود و بس. نمی دانم شاید انگیزه ی من هم مانند او بد بود. از طرفی غریزه "دفاع از خود" می گفت که کارم خیلی گناه آلود نیست ولی عمل سورنا فریبکاری محض بود. بالاخره پس از چند دور رقص سورنا از سالن زنانه خارج شد. با رفتن او لاله جان آمد وسط و عمه و دخترانش را هم آورد و تا آخر مجلس همراه سارینا پایکوبی کردند. موزیک کرکننده ای که پخش می شد، سرم را به درد آورده بود. خدا خدا می کردم مراسم زودتر به پایان برسد شب به انتها رسید که شام سرو شد در حالی که مهمانان به سوی میزهای انباشته از غذا هجوم می بردند، داماد مجددا وارد قسمت زنانه شد و مرا تا جایگاه مخصوص که اتاقی در گوشه ی سالن بود، برد. شام مفصل عروس و داماد در محیطی دنج و دور از هیاهو، روی میز بود. سورنا که اتاق را خالی از اغیار دید، نقش بازی کردن را کنار گذاشت و بی توجه به من با لذت تمام غذایش را تناول کرد. هیچ میلی به خوردن نداشتم ولی چون نمی خواستم بهانه دست سورنا دهم، چند تکه فیله میگو برداشتم. پس از شام دنباله مراسم

## گاه و کهربا

در خیابان اجرا شد مهمانان با اتومبیل هایشان بوق زنان دنبال ما راه افتادند و ما را همراهی کردند.

سورنا نگاهی به من انداخت:

\_ خب تا این جا که جون سالم به در بردیم. امیدوارم از این جا به بعدشم سریع تموم بشه.

به من که خیلی بد گذشته بود ولی با آن حرکات موزون و شادی که او انجام میداد، فکر نمی کردم به او بد گذشته باشد، برای همین با تعجب گفتم:

\_ بهتون خیلی بد گذشت؟

خیره به مقابل خود گفت:

\_ هه! فقط منتظر بودم تموم بشه هی به ساعت نگاه می کردم که ببینم چقدر به پایان مراسم مونده.

پس از این حرف نیم نگاهی به من انداخت:

\_ راستی! بردیا هم چندتا ترانه خوند.

اصلا متوجه نشده بودم:

\_ اصلا حواسم نبود.

گوشه ی لبهایش به تمسخر انحنا یافت:

\_ ولی در عوض جناب بردیا کاملا حواسش پیش تو بود. خیلی تبریک گفت دوست داشت خودتم ببینه که ندید متاسفانه به من گفت که حتما تبریکشو

به شما ابلاغ کنم.

آخ بردیا چه جوان نجیب و محترمی! چه جوان برازنده ای! ته قلبم دوست داشتم به جای سورنا، بردیا کنارن می نشست. به خاطر ادب و نجابتش، دلم می خواست اگر زمانی واقعا ازدواج می کردم همسرم فردی مانند او می شد نه شخصی مانند سورنای فریبکار! بنابراین گفتم:

\_ سلامت باشن تو این چند باری که دیدمشون واقعا جوان برازنده و خوبی به نظر می رسیدند. امیدوارم خوشبخت بشن.

دیگر چیزی نکفت. پس از چند لحظه گفت:

\_ بناست بیاد امریکا از چند وقت پیش apply کرده بوده و کارش درست شده.

از تصور بودن بردیا در امریکا ناخواسته خوشحال شدم نه این که پای عشق در میان باشد، اصلا فقط به عنوان یک مرد باشخصیت احترام زیادی برایش قائل بودم.

به برج محل اسکانمان رسیدیم. مهمانان تا آنجا آمده و با ما خداحافظی کردند و رفتند. پدر مادر های من و سورنا مانده بودند.

پدر دست مرا در دست سورنا گذاشت و برایمان دعای خیر کرد. آقای پژمان پور هم که شادترین فرد مجلس بود، دعایمان کرد.

پس از دعای خیر، پدرها سرمان را بوسیده و خداحافظی کردند و رفتند. بعد از رفتن آنها ناگهان دلم گرفت. لاله جان بدو بدو خودش را به من رساند و اشک ریزان مرا در آغوش گرفت:



\_ عزیزدلم امیدوارم خوشبخت بشی دخترگلم.

دیگر نتوانستم خود را نگه دارم در حالی که اشک بی محابا از چشمانم فرو می ریخت، بی اختیار نالیدم :

\_ لاله جون منو ببخش خواهش می کنم منو ببخش!

لاله که مرا در آغوش گرفته بود

173

لاله که مرا در آغوش گرفته بود همپای من گریه می کرد.

-عزیز دلم برای چی ببخشم؟ تو دختر گل منی

همچنان در آغوش هم گریه می کردیم که بیتا خانم را هم گریان دیدم. بی گفتگو با دستمال کاغذی چشم هایش را پاک می کرد. سارینا که چشمانش بارانی بود به زور مرا از لاله جدا کرد:

\_ خب دیگه حالا مگه کجا رفته؟ دو خیابون اینورتره لاله خانم. سخت نگیر

اگه وسایل آرایش از این بیخودیا بود، الان صورتت شده بود مثل صورت هیولا! ولی نه می بینم که هیچ تکون نخورده صورتت.

لاله جان دیگر درنگ را جایز ندید و سریع با سورنا خداحافظی کرد و دوید و سوار اتومبیل پدر شد.

سارینا هم به نوبه ی خود مرا در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

\_ هوای داداشمو خوب داشته باشا.

در آخرین لحظه که گمان می بردم همه رفتند، کورش صدایم کرد:

## کاه و کهربا

\_کهربا؟؟؟

\_جانم داداشی؟

کورش با خجالت جلو آمد خود را در آغوشش انداختم. سر بر سینه ی ستبر او گذاشته و های های گریستم. از سکوتی که کرده بود فهمیدم بغض بر گلویش چنگال کشیده. ناگهان مرا از خود جدا کرد:

\_کهربا قول بده خوشبخت بشی!

بعد رو به سورنا کرد:

\_آبجی گلمو دستتون سپردم مراقبش باشین.

سورنا بر شانه ی برادرم زد:

\_خیالت راحت داداش مراقبشم.

بی تعلل به سمت اتومبیل پدر رفت.

سورنا مرا تا آسانسور هدایت می کرد که

نگهبان برج با منقل طلایی اسپند مقابل ما آمد. جناب به اصطلاح داماد، یک تراول در سینی اسپندش گذاشت و تشکر کرد. باهم مقابل واحدمان قرار گرفتیم در را گشود و وارد شدیم.

به به همان خانه ای که همیشه در رویاهایم مجسم می کردم. ولی چه فایده خانه ی تنها، خانه ی بدون همسر به چه دردی می خورد؟ با یاد آوری آنکه در آن خانه تنها خواهم زیست، دلم به شدت گرفت. با خودم گفتم در عوض زمانی که از امریکا اینجا بیایم دلربا را پیدا کرده ام. شاید دلربا را

## کاه و کهربا

هم با خود اوردم اینجا! وای بابا اگر دلربا را ببیند چقدر خوشحال خواهد شد. با این اندیشه خود را تسکین می دادم. سورنا بی هیچ تعارف و حرفی به حمام رفت. در هر دو اتاق سرویس بهداشتی وجود داشت و سورنا از حمام اتاق مهمان استفاده کرد.

خانه اش مانند خانه ی خودمان دوبرگس بود اتاق ها با پله از سالن جدا می شدند. در سالن فقط آشپزخانه و سرویس بهداشتی قرار داشت. اتاق خواب در یک سو و اتاق مهمان در سوی دیگر قرار گرفته بود. وقتی دیدم سورنا به حمام رفت تصمیم گرفتم من هم از سرویس اتاق خواب استفاده کنم. به اتاق رفتم و مقابل میز آرایشم نشستم. دلم نمی آمد دست به ترکیب صورتم و موهایم بزنم به آتلیه نرفته بودیم ولی عکاس خانم در سالن ازم عکسهای زیادی گرفت. خدا را شکر کردم که عکس گرفته شد وگرنه آن زیبایی مسحور کننده از یادها می رفت. به طرز تفکرم خنده ای زدم. این باور در من تقویت شد که زیبایی نه تنها اعتماد به نفس را بالا می برد، بلکه غرور انسان را نیز افزایش می دهد خواستم موهای شینیون شده ام را باز کنم ولی دلم نمی آمد. تور را همراه تاج از سرم برداشتم. در حال باز کردن سنجاق ها و گیره ها از موهایم بودم که سورنا در داخل آینه پیدایش شد. از حمام آمده و شلوار و تی شرت ورزشی سفیدی برتن کرده بود:

\_کمک نمی خوام؟؟

منظورش چه بود؟ خیلی سرد گفتم:

\_ نخیر ممنون.

شانه ای بالا انداخت:

\_ باشه هر جور راحتی!

## کاه و کهربا

بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

خودم تمام سنجاق ها را باز کردم. گیسوان موج از فرهای درشت، دور و برم ریخت. از شینیونی که درست کرده بودند، بسیار زیباتر شده بود. بازهم دلم نیامد آن را به هم بزنم برس را برداشتم و آرام آرام به موها کشیدم. گیسوانم رنگ طبیعی خود را داشت فقط به خواست خودم هایلایت موقت زده بودند. درحال برس کشیدن بودم که دیدم سورنا سرش را داخل اتاق آورد

175\_174

\_ می تونم پیام تو؟

دروغ چرا دلم می خواست مرا با آن موهای افشان شده ببیند. نیم چرخه به سمتش زدم:

\_ بله خواهش می کنم.

قلبم شروع به تپیدن کرد. یعنی چه کاری داشت؟ بی هیچ حرفی برس را از دستم گرفت و رویم را مجدداً به طرف آینه برگرداند:

\_ می دونی دلیل اینکه گفتم موها تو این رنگی کنی چی بود؟

خنده ام گرفت هنوز فکر می کرد موهایم را رنگ زده ام:

\_ نخیر چی بود؟

گفت:

\_ دوره دانشجویی تو یونی که بودم یه دوستی داشتم به نام مگی. خیلی

## کاه و کهربا

دختر خوبی بود موهاش این رنگی بود. دوست داشتم موهاشو اون رنگی کنی تا به یاد اون بیفتم. همینطوری هم پرپشت و لخت بود.

با احتیاط برس را به میان موهایم می کشید. قبلا نرم کننده زده بودم تا راحت شانه شود.

پس آقا به خاطر دوست قدیمیشون سفارش این رنگ و طرح را داده بودند! از داخل آینه گفتم:

\_ البته الان که اینهمه تافت و ژل و این چیزا زدن. لختی موهای منو از کجا شما فهمیدین؟

این بارچشمانش را به چشمانم دوخت:

\_ من جنس موهای دخترا رو خوب می شناسم موهایی از این قبیل معمولا نرم و لختن.

چند بار دیگر برس کشید و نگاهی به آینه انداخت:

\_ خب حالا اگه می خوام بری حموم سرتو بشوری برو.

من هم از آینه نگاهش کردم:

\_ باشه. حتما ولی یه چیزی بگم بهتون؟

دست به سینه ایستاد و لب گزید:

\_ بگو!

لبخند محوی زدم:

\_ موهای من رنگ نشدن.

گام رفته را مجددا برگشت:

\_ چی؟

\_ رنگ طبیعی موهام همینه. فقط این هایلایتی که می بینین مال خودم نیست که اینم موقته. چون نمی خواستم به ترکیب طبیعی موهام دست بزنم هایلایت موقت زدم.

یک طرف لبش کش آمد:

\_ واقعا؟ خوبه ولی مگی هایلایتشم طبیعی و خدادادی بود.

و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد.

پسره ی احمق! من چکار کنم که مگی چه تحفه ای بود؟ چه کوفتی داشت؟ اصلا چه لزومی داشت از مگی به من بگوید؟ در اتاق را بستم و به حمام رفتم. تمام آن وسایل شیمیایی چسبیده به سرو صورتم را زیر دوش شستم. ریزش قطرات آب و تماس آن با پوستم، آرامش خاصی بر جانم می نشاند. احساس سبکی و فرح به سراغم آمد سریع خود را خشک کردم. لاله جان لباس خوابهای متعدد و رنگارنگم را در گوشه ی راست کمد دیواری آویزان کرده بود. همه کوتاه بودند به جز یکی! پیراهن خواب بنفشی که ربدو شامبری از جنبش خودش داشت! ماکسی بود برش داشتم. ولی برای روزهای بعد باید فکر دیگری می کردم. موهایم را خشک کرده و سشوار کشیدم. و تصمیم گرفتم بخوابم ناگهان ترس برم داشت اگر سورنا می آمد داخل اتاق چه؟ باید در را قفل می کردم. به دنبال این حرف از جا برخاستم به طرف در بروم که تقه ای به آن خورد. با "بفرمایید" گفتن من، سورنا

## کاه و کهربا

سینی به دست با آرنجش، درب را گشود. از روی فنجان شیرقهوه، بخار مطبوعی بلند می شد. سورنا سینی را بر روی عسلی کنار تختم گذاشت:

\_بفرما بخور. فکر کردم بعد این همه خستگی، هیچی مثل شیرقهوه خستگی تو در نمی کنه.

حق با او بود. من حتی شام هم نخورده بودم؛ موقع سرو شام به جای آنکه غذا بخورم فقط با آن بازی کرده بودم. ولی سورنا به جای من هم غذا تناول نموده بود. تشکر کردم:

\_ بله حق با شماست خیلی دلم قهوه می خواست ممنون. خودتون نمی خورین؟

سورنا پوزخندی زد:

\_ دوتا فنجونه یعنی خودمم می خورم.

روی صندلی میز آرایش نشست. مجبور شدم من روی تخت بنشینم. فنجان را به دهانش برد و مزه مزه کرد خیلی داغ بود من معمولا نوشیدنی ها را داغ داغ مصرف نمی کردم همیشه می گذاشتم کمی بماند تا از شدت حرارتش کم شود. ولی او جرعه جرعه از نوشیدنی داغ خود می نوشید. در همان حین گفت:

\_ خب تا این جا رو که خوب اومدیم از این جا به بعد هم یه سری قرارداد دیکه باید با هم ببندیم.

ای وای خدا منظورش چه بود؟ نکند درخواست غیرمعقولی داشته باشد؟ بر زبانم خیلی کلمات آمد تا بگویم ولی واژه ها را محکم به حلقم فرستادم تا از دهانم بیرون نیایند. سورنا زیرچشمی نگاهی کرد و فنجان را با صدا در

## کاه و کهربا

سینی گذاشت:

\_ نترس به ضررت حرف نمی زنم.

ساکت زل چشمان سیاهش شدم.

\_ بین راسته که ما مثلا زن و شوهر شدیم شرعا عرفا.

وای دلم در سینه وحشیانه شروع کرد به تپیدن که با جمله ی بعدیش، آرام گرفت:

\_ ولی خیالت راحت باشه منو تو رفتارمون کاملا مثل خواهر و برادره.  
نگران نباش.

آه! نفس حبس شده ام را از روی آسودگی خیال بیرون دادم:

\_ ممنون واقعا خیالمو راحت کردین.

پا روی پا انداخت و سرش را به یک سمت کج نمود و با چشمانی تنگ شده پرسید:

\_ چه دلیلی داشت که نگران بشی؟

کلمات را از حلق بیرون کشیدم:

\_ خب نگران که نه. حقیقتش..

در حالی که صدایش بالا رفته بود، میان حرفم دوید:

\_ حقیقتش اینه که فکر کردی من مثل این پسرخوره ها هستم یا اینایی که زن ندیده ان، ندید بدیدن حالا با یه قرارداد فوری خودمو گم می کنم.  
درسته؟؟



## کاه و کهربا

حدسش درست بود ولی نباید مطمئن می شد:

\_ من این طوری در موردتون فکر نکردم.

از جا بلند شد:

\_ چرا دیگه دقیقا همین فکرو کرده بودی! پس برای چی خیالت راحت شده ؟

176

\_ می دونم فکر کرده بودی به بهونه ی محرمیت، می خوام رابطه ی زن و شوهری باهات داشته باشم ؟ همین فکرو کردی دیگه غیراز اینه؟

حق با او بود. گفتم:

\_ راستش فقط کمی نگران شده بودم.

شبق چشمانش را بر کهربای دیدگانم دوخت و آرام لب زد:

\_ نگران هیچی نباش کهربا! از طرف من آسیبی متوجه تو نمیشه.

هر دو بی اختیار به یکدیگر خیره شده بودیم. آسمان سیاه چشمانش ستاره باران بود. این آتش بازی قبلا در دیدگان چند نفر مخصوصا بردیا، راه افتاده بود ولی سورنا؟؟؟؟!!!

ناگهان هر دو به خود آمدیم. سروش کف دستش را پس سر برد:

\_ الانم اگه می خوامی راحت تر باشی در اتاقتو قفل کن و بخواب.

به سمت در می رفت که سرش را از روی شانه عقب آورد:

## کاه و کهربا

\_ ضمنا برای اینکه راحت تر باشی این لباس خواب مکش مرگ ماتو  
نیوش. بگرد تو وسایلت بلوز شلواری چیزی پیدا کن و بپوش.

با گفتن این حرف به خود آمدم. ای وای ربدو شامبر پوشیده بودم ولی  
بندش باز بود. از خجالتم سرخ شدم. چنان لبهایم را گاز گرفتم که شوری  
خون را در دهان حس کردم. سریع در روشویی سرویس دهانم را آب  
کشیدم. مسواکم هم زدم و

با خیالی راحت به خوابی خوش فرو رفتم....

دستی روی سینه ام که از شدت ضربان قلب می سوخت، گذاشتم. قطره  
ای اشک روی گونه ام چکید.

باد می وزید و موهای بلندم را به بازی می گرفت. قلب من هم بیشتر  
بهانه می گرفت. با حلقه شدن دست گرمی دور بازویم، نگاهم را پایین  
دادم و قطره ای دیگر از چشمم روی انگشت های بزرگش ریخت:

\_عشق من و تو همیشه ممنوعه بود!

قلبم داره میترکه سورنا...

لب هایم را بهم فشردم و سرم به جلو خم شد. با هق هق ادامه دادم:

\_ چرا ممنوعه ای؟ چرا همسر خواهرمی؟ سورنا برو... ترو به خدا به عشق  
ممنوعه مون قسمت میدم برو!

با برگشتنم، با چشم های خیس بین آن ظلمات به چشم هایی که از اشک  
برق میزد، چشم دوختم.

او هم داشت از این ممنوعه می شکست! انگشت شستش را بالا آورد و

## کاه و کهربا

اشک روی گونه ام را پاک کرد. لبخند تلخی زد سرش را جلو آورد. هر دم داغ نفسهایش روی صورتم پخش شد و لب های گرمش را روی دستم گذاشت. هر دو هم اشک ریختیم هم...

هق هقم بین نوازشهایش پنهان شد. انگشت بین موهایش لغزاندم.

آرام از هم جدا شدیم و پیشانی هایمان به یکدیگر چسبیده شد. نگاهم از شانه های سورنا بالا رفت و با دیدن خواهرم که مبهوت مانده بود، از پای درآمدم....

آلارم گوشی برای نماز به صدا درآمد. از خواب پریدم. عرق سردی در طول ستون فقراتم نشسته بود. نمی دانم رویا بود یا کابوس! شیرینی و تلخی درهم آمیخته اش گیجم نموده بود! خدایا این چه خوابی بود؟ شاید این خواب یک نشانه بود! شاید در کلکسیون دوستان سورنا، دلربا هم قرار داشت!

چرا چنین صحنه ی عاشقانه ای با او داشتم؟ ما که عاشق هم نبودیم پس این شوریدگی در رویا از چه بود؟!!

سورنا؟؟؟

178\_177

یعنی...؟؟؟!!!! خدای من اگر دلربا با سورنا....

چشمانم را بسته و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم رویای دیشب را هم مانند بسیاری چیزها، به صندوقچه ی فراموشی بسپرم.

## کاه و کهربا

در سرویس اتاق، وضو گرفته و سجاده را پهن کردم و رو به قبله به نماز ایستادم. چقدر به این خلوت عارفانه نیاز داشتم! چقدر دوست داشتم با خداوند حرف بزنم! بی اختیار قطرات اشک از چشمانم می ریخت. به خدا اقرار کردم که اشتباه نموده ام استغفار کردم و از خودش کمک خواستم. هنوز در حال راز و نیاز بودم که در با ضربه های انگشت سورنا، صدا در آمد:

\_ کهربا؟

سریع خودم را جمع و جور کردم

\_ بله؟

\_ لاله خانم زنگ زده داره صبحونه میاره واسمون.

اوه صبح به آن زودی بی اختیار گفتم:

\_ صبح به این زودی؟

جواب داد:

\_ منم همینو گفتم بهشون ولی گفت که کهربا سحر خیزه. این موقع ها باید صبحانه بخوره.

سجاده را جمع و در را باز کردم:

سلام صبح به خیر.

سورنا نگاهی به من انداخت تعجب کردم با حیرت نگاهم می کرد:

\_ اول صبح چادر چاقچور کردی برای چی؟ از من چادر سر کردی؟

## کاه و کهربا

خنده ام گرفت:

\_ داشتم نماز می خوندم.

\_ آها گفتم شاید می خوامی از امروز چادر چاقچور کنی.

نمی دانستم در جواب ریشخندش چه بگویم. بی اختیار لب زدم:

\_ شما الان می خواین بخوابین؟

سورنا که مشخص بود لبخندش را فرو می خورد، گفت:

\_ نه معمولاً این ساعتاً میرم پیاده روی.

چادر نماز را روی صندلی گذاشتم:

\_ چه خوب منم هر روز میرم.

سورنا که به طرف اتاقش می رفت گفت:

\_ خب می خوامی با هم بریم؟

از جلوی اتاق جواب دادم:

\_ آخه گفتین که می خوان صبحونه بیارن.

سورنا ایستاد:

\_ لاله خانم زنگ زد گفت یکی دو ساعت دیگه صبحونه بیارن. الان ساعت شیشه ساعت هفت و نیم می رسن. خب یک ساعته می تونیم بریم و بیایم موافقی بریم؟

\_ بله خیلیم خوبه. صبر کنین تا آماده بشم.

## کاه و کهربا

قبل از رفتن به لاله جان زنگ زدم:

\_ سلام لاله جونم. خوبی؟

\_ سلام عزیزدلم. تو چطوری دخترگلم؟

صدای تو دماغی لاله نشان می داد که بسیار گریه کرده:

\_ قربونت برم خیلی ممنون. لاله جون ماداریم می ریم پیاده روی. اگه ممکنه ساعت هشت بیابین لطفا.

\_ باشه عزیزم خوب می کنین برید خوش بگذره. هشت با فرزانه اونجاییم.

\_ممنون خداحافظ

مانتو شلوار راحتی پوشیدم با کفش های اسپرت و راحت به همراه سورنا از محوطه خارج شدیم. ابتدا آرام آرام راه می رفتیم و بعد از چند دقیقه به سرعت خود اضافه کردیم. سورنا شتابش را بیشتر کرد و من هم منطبق با او به حرکاتم شتاب دادم. کم کم رفتیم رفتیم تا به دو افتادیم. و شروع کردیم به دویدن. همچنان که می دویدیم نفس های حبس شده مان را عمیق بیرون می دادیم. معلوم بود او هم دونده خوبیست. چون اصلا خسته نمی شد. بطری آب معدنی را طبق معمول در جیب مانتو گذاشته بودم. یکی هم احتیاطا برای سورنا برداشتم. پس از سی و پنج دقیقه بر روی نیمکتی نشستیم. هر دو همزمان. من بطری آب را در آوردم و مقابل سورنا گرفتم:

\_ اه. اه بفرمایین.

\_ اه اه خودت بخور.

\_ اه اه این مال شماست.

\_ اه اه جدا؟ چه خوب!

و بطری را گرفت و از آن نوشید.

من هم آب خود را نوشیدم.

ورزش صبحگاهی بسیار سرحالمان آورده بود. انرژی بسیار زیادی در آن وقت صبح کسب کردیم. بدون هیچ حرف دیگری پس از لختی دوباره بلند شدیم و باز هم مجددا شروع به دویدن کردیم. پس از نیم ساعت دیگر به خانه رسیدیم. هردو مستقیم به حمام اتاق هایمان رفتیم. من همراه با مانتو و شلوار و شال زیر دوش رفتم. هیجان ناشی از دویدن با فردی مانند سورنا عرقم را حسابی در آورده بود. باهمان لباس ها زیر دوش رفتم و خوشحال و راحت برگشتم.

باید لباس مناسبی تنم می کردم. لباس خوابها را کلا برداشته و در ضلع چپ کمد قرار دادم. کشوی دراور را باز کردم. تاپ که مناسب نبود. نمی خواستم سورنا فکر کند قصد جلب توجه او را دارم. تی شرتی با شلوار جین برداشتم و پوشیدم. موهایم را که خیس بود سشوار کشیده و با کلیپس به بالا جمعشان نمودم. زنگ در به صدا در آمد. لاله جان به همراه عمه خندان وارد شده و مرا به نوبت در آغوش کشیدند.

با سورنا هم سلام احوالپرسی گرمی کردند.

سبد پیک نیک را روی میز آشپزخانه گذاشتند و به طرف در رفتند. دنبالشان دویدم:

## گاه و کهربا

\_ کجا؟ بشینید خودتونم میل کنید.

\_ نه دیگه این صبحونه دونفره مزه میده خداحافظ.

روی میز نهارخوری آشپزخانه وسایل را چیدم. عسل، سرشیر، آبمیوه، چند مدل مربا، کره و نان. چای را هم که قبلا خودم گذاشته بودم.

سورنا را صدا کردم تا بیاید.

\_ بفرمایید صبحونه.

سورنا صندلی را عقب کشید و نشست. نگاه نصفه نیمه ای بهش انداختم. در حالی که بلوز شلوار راحتی منزل را پوشیده بود، با اشتهای کامل شروع کرد به خوردن. من هم پس از ورزش اشتهایم حسابی تحریک شده بود و او را در این راه همراهی کردم.

پس از صبحانه سورنا برخاست و به اتاق میهمان که اتاق او شده بود رفت.

\_ من می خوابم بیدارم نکن!

دلخور از لحن آمرانه اش ابرو در هم کشیدم:

\_ نه برای چی باید بیدارتون کنم؟

180\_179

کاملا به طرف من عقب گرد کرد.

\_ برای نهار دیگه. بناست شما زحمت نهارو بکشی و ظهر نهار بخوریم. ولی بیدارم نکن خودم بلند میشم.



## گاه و کهربا

اوه خدای من! باید ناهار می پختم؟ یعنی لاله جان نمی خواست ناهار بیاورد؟ خنده ام گرفت. نمی دانستم چکار کنم. بنا بود که مثلا ماه عسل برویم. ولی آقا که داشت می خوابید. تازه ناهار هم می خواست. نمی دانستم چه کنم. به لاله جان زنگ زدم:

\_ سلام لاله جون.

\_ سلام کهربا تویی؟ ما که تازه از هم جدا شدیم چه خبرته دختر زنگ می زنی؟

\_ وای شرمنده.

\_ خواهش می کنم. راه نیفتادین برین ماه عسل؟

\_ نه الان که فکر نمی کنم چون سورنا خیلی خسته بود رفت بخوابه.

\_ ای تنبلا. مسافرتو صبح زود میرن. حالا کارت چیه؟

\_ می خواستم ناهار درست کنم گفتم بینم نظرت چیه؟

\_ من چه میدونم. خودت باید بپرسی ببینی شوهرت چیا دوست داره یه لیست از غذاهایی که دوست داره آماده کنی و طبق اونها بپزی. توی فریزر هم تقریبا همه وسایل هست. مرغ و گوشت و سبزی و همه چی گذاشتم. هرچی خواستی بردار آماده کن.

\_ خب پیشنهاد شما چیه؟

\_ نمی دونم والا من خبر ندارم چی دوست داره! زنگ بزنگم از بیتا خانم بپرسم؟

## کاه و کهربا

لاله فریاد گوشخراشی کشید:

\_ نه! الان می گه چه دختره بی فکری الان یادش افتاده. این چیزا رو باید تو دوره نامزدی می پرسیدی عزیزم.

\_ آها باشه حالا از خودش می پرسم.

\_ آره خوب می کنی!

خداحافظی کردم و رفتم سراغ سورنا.

صدای موزیک می آمد:

"Wonderful Tonight"

It's late in the evening; she's wondering what clothes to wear

دیر وقته، او هنوز نمی دونه چی قراره بپوشه

She puts on her make-up and brushes her long blonde hair

آرایش می کنه و موهای بلند و بلوندش رو شانه می کنه

And then she asks me, "Do I look all right?"

بعد از من می پرسه، ظاهره خوبه؟

And I say, "Yes, you look wonderful tonight"

و من بهش می گم، آره امشب محشر شدی

We go to a party and everyone turns to see

## کاه و کهربا

به مهمانی میریم و همه بر می گردند تا

This beautiful lady that's walking around with me

این بانوی زیبا که در کنار من راه میره رو ببینند

And then she asks me, "Do you feel all right?"

بعد او از من می پرسه، احساس خوبی داری؟

And I say, "Yes, I feel wonderful tonight"

و من میگم امشب حالم فوق العاده است

I feel wonderful because I see

احساس فوق العاده ای دارم چون

The love light in your eyes

درخشش عشق رو تو چشمات می بینم

And the wonder of it all

و شگفت اونکه

Is that you just don't realize how much I love you

تو نمیدونی چقدر عاشقتم

It's time to go home now and I've got an aching head

حالا وقت برگشت به خونه است و من سرم درد می کنه

## کاه و کهربا

So I give her the car keys and she helps me to bed

کلید ماشین رو بهش میدم و او کمک میکنه به رختخواب برم

And then I tell her, as I turn out the light

و بعد در حالیکه چراغ رو خاموش میکنم بهش میگم

I say, "My darling, you were wonderful tonight

عزیزم تو امشب محشر بودی

Oh my darling, you were wonderful tonight"

اوه عزیزم تو امشب فوق العاده بودی...

پس خواب نبود.

درب اتاقش را زدم:

\_ بله؟

\_ می تونم پیام تو؟

\_ بیا

وارد اتاق شدم. سورنا بر روی تخت تك نفره دراز کشیده و بازویش را بر روی چشمانش قرار داده بود.

\_ می خواستم غذاهای مورد علاقه تونو بپرسم.

سورنا دستش را از روی صورتش برداشت .

## کاه و کهربا

\_ خب کار خوبی می کنی!؛ من اصولا از هیچ غذایی بدم نمیاد.

\_ چه خوب!

\_ آره خیلی خوبه.

\_ خب الان برای ظهر ترجیح میدین چی درست کنم؟

\_ والا..

دستش را به چانه اش برد و شروع کرد به خاراندن.

\_ نمی دونم دیشب که همه چی خوردیم. آبگوشت می تونی درست کنی؟

آبگوشت؟ خنده ام گرفت.

\_ نمی دونم اگه وسایلمش باشه بله درست می کنم.

\_ خیلی خب پس اگه می تونی آبگوشت درست کن. خب منم بیدار نکن تا

خودم بیدار شم.

\_ ببخشید سورناخان؟

\_ بله؟

\_ حالا اگه گوشت آبگوشتی نبود چی؟

\_ خب..

بازم چانه اش را خاراند.

\_ اگه آبگوشت نبود که بلدی آش درست کنی؟

## کاه و کهربا

\_ بله بلدم درست کنم.

\_ خیلی خب اگه آبگوشت نبود آش درست کن خداحافظ.

و این یعنی از اتاق خارج شو.

خیلی خسته بود خوب من هم خسته بودم پس باید می خوابیدم؟ پکر از اتاقش بیرون آمده و در را بستم. در سایید بای سایید را باز کردم. خدا خدا می کردم که لاله گوشت آبگوشتی هم در آن گذاشته باشد که با کمال تعجب دیدم بله در یک بسته تزیین شده با روبان قرمز، خیلی خوشگل نوشته آبگوشتی. گوشت را برداشتم. لاله جان همه بسته های داخل فزیزر را روبان زده بود. آخی چقدر وقت صرف تهیه ی اینها کرده بود!

.جای جای خانه را که نگاه می کردم به یاد زحمات بی دریغ لاله می افتادم. چقدر این زن مهربان بود. خب این از گوشت حالا باید سراغ نخود و لوبیا سفید هم می رفتم. کابینت حبوبات را باز کردم. بله نخود و لوبیاها پاک شده و تر و تمیز در ظروف خودشان قرار داشتند.

182\_181

اندازه مستی در ظرفی ریخته و آب ریختم تا خیس بخورد. سراغ وسایل دیگر رفتم. هنوز وقت بود که تا خیس خوردن آنها من هم استراحتی کنم. رفتم برای استراحت ولی یادم افتاد که آبگوشت را که نمی شود خالی خورد، باید سالادی، سبزی، ترشویی چیزی باشد که با آن سرو کرد. یخچال را باز کردم. بله لاله جان سبزی خوردن آماده هم قشنگ سلفون کشیده و روبانی بهش زده بود. آن را هم برداشتم اندازه ی یک بشقاب دونفره بود. نگاهی به تربچه ها و پیازچه ها انداختم. لاله جان با همه ی آنها با سلیقه

## کاه و کهربا

تمام، گل درست کرده بود.

نگاهی به نوشیدنی‌ها انداختم بله دوغ و ماءالشعیر هم بود. تصمیم گرفتم یکی دوساعتی بخوابم. خودم را بر روی تخت انداختم و پتو را بر رویم کشیدم. به خواب راحت و آسوده ای فرو رفتم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای بلند سورنا که با تلفن حرف می زد، از خواب بیدار شدم. باینکه می دانست خواب هستم ولی اصلا ملاحظه نمی کرد و بلند بلند مشغول صحبت بود. از روی تخت بلند شدم نگاهی به ساعت دیواری انداختم ساعت نزدیک دوازده بود. چیزی تا ظهر باقی نمانده بود. ابتدا به آشپزخانه سری زدم زیر زود پز را خاموش کردم. سورنا در پذیرایی بود و با تلفن صحبت می کرد:

\_بله؟

\_نه هنوز.

\_ عصری راه میفتیم.

\_ حالا چه عجله ایه؟ چه فرقی می کنه صبح یا عصر؟

\_ نه دیگه صبح رفتیم یکم پیاده روی اومدیم خسته شدیم بنا شد عصری بریم.

\_ بله هتل هم رزرو کردم.

\_ ای بابا مادر من حالا چه فرقی به حال شما می کنه کدوم شهر کدوم هتل؟ مگه می خوای دنبالمون راه بیفتی بیای؟

\_ نه آخه کنجکاوی هم حدی داره!

## کاه و کهربا

\_ خیلی خب باشه رسیدیم زنگ می زدم.

\_ خداحافظ

و عصبی گوشی را قطع کرد. چه بداخلاق! بنده خدا بیتا خانم دلتنگ چه میرغضبی شده بود!

قاشق را زیر سوپاپ زود پز گذاشتم تا بخارش خارج شود. پس از آن که تمام بخارها تخلیه شد، در آن را با احتیاط باز کردم. با ملاقه تکه ای گوشت و مقداری نخود و لوبیا را بیرون کشیدم فوت کردم تا سرد شود چنگال را داخل گوشت فرو کردم دیدم بله گوشت کاملاً پخته. از ظاهر نخود و لوبیاها هم معلوم بود که کاملاً پخته و له شده اند. حالا باید نمک و رب و ادویه می زدم. کابینت مخصوص ادویه ها را باز کردم. لاله جان ادویه خورشت را جدا، ادویه پلویی جدا، ادویه آش و ادویه آبگوشت را هم جدا کرده بود و رویشان برچسب زده بود.

همه آنها را ریختم و آماده کردم. گذاشتم تا چند جوش دیگر با آنها بزند. نگاهم به شیشه های ترشی افتاد در همان کابینت افتاد. مادر عزیزم چند شیشه ترشی از انواع مختلف در آنجا گذاشته بود: سالاد زمستانی که بسیار لذیذ بود، ترشی لپته، ترشی بندری، ترشی هفته بیجار و شور مخلوط. نمی دانستم از کدام بیاورم ترجیح دادم از سورنا سوال کنم. روی میز را با دوغ و سبزی و نان پوشاندم و صدایش کردم.

\_ آقا سورنا؟ شما چه نوع ترشی دوست دارید؟

از همان جا پرسید:

\_ هرترشی شد فرقی نمی کنه.



## کاه و کهربا

گفتم:

\_ هفته بیجار، بندری، لیته، ترشی زمستونی، شور؟  
داخل آشپزخانه آمد و سرش را خاراند.

\_ همه این ها رو داریم؟

\_ بله کدومش رو بیارم؟

\_ خب هفته بیجار خوبه.

من هم هفته بیجار خیلی دوست داشتم مخصوصا که لاله جان بسیار  
سبزی های معطری در آن می ریخت و خیلی لذیذ می شد.

پیاله های ترشی خوری را برداشته یک پیاله برای او ریختم و یک پیاله برای  
خودم. کاسه های چینی را از آبگوشت پر کرده و روی میز گذاشتم.

سورنا دست و صورتش را شست و با حوله خشگ کرد و سرمیز آمد.

\_ اومممممم چه عطر و بویی داره!

تعریف های سورنا واقعی بود برای همین کلی انرژی گرفتم:

\_ نوش جان!

با لذت تمام لقمه اش را جوید:

\_ می دونی تو اونجا رستوران ایرانی زیاده ولی من همیشه هوس آبگوشت  
می کنم نمی دونم چرا.

تربیچه ای برداشتم:

## کاه و کهربا

\_ چرا؟ مگه اونجا آبگوشت سرو نمی شه؟

لیوانی دوغ نعنایی ریخت:

\_ چرا ولی خیلی کم. رستوران های ایرانی چلو کباباشون خیلی معروفه که خود همون اونوریا خیلی دوست دارن و مشتترین. بعضی ها اصلا مشتری دایمیش هستن. مثلا تو محله ی تیسون تو واشنگتن يك چلو کبابی هست که از شهر های دیگه میان و فقط میرن اونجا تا کباب بخورن خیلی معروف و خوبه.

من هم لیوانم را پر از دوغ کردم:

\_ عجب چه آدمای بیکاری! به خاطر یه غذا پا می شن از يك شهر دیگه میرن اونجا.

سورنا همانطور که نان بربری را خرد می کرد و در کاسه اش می ریخت و سرش پایین بود، چشمش را بالا آورد:

\_ نه بیکار نیستن. ایرانیای اونجا هرچیزی رو که بوی ایران میده دوست دارن. به خاطر شکم نیست. یه جور حالت نوستالژیک داره واسشون.

گوشه لبم انحنای پیدا کرد.

\_ هه اگه واقعا ایرانودوست دارن، چرا رفتن اونجا؟

\_ رفتن هرکس انگیزه های خودشو داره. رفتن و بنا به شرایط شغلی و حالا اقتضای تحصیلی و خیلی چیزای دیگه موندگار شدن.

من هم کاسه هم را پر از نان خرد شده کردم. سورنا با لذت فراوان غذایش را می خورد:

## کاه و کهربا

\_ امممم فوق العاده ست خیلی لذیذه.

شادی عجیبی زیر پوستم. دوید.

183

از کسی که این همه تلخ بود، اینگونه تعریف شنیدن، آدم را به اوج می برد. می دانستم این تعریفش دروغ نیست. سورنا وقتی خودمان بودیم، چهره ی واقعیش را نشان می داد.

ارام لب زدم:

\_ نوش جان.

\_ خوبه اومدی واشینگتن هفته ای یک بار رو حتما آبگوشت درست کن.

تکه ای ترشی برداشتم:

\_ خب اونجا گوشت گوسفند هست؟

سورنا تکه ماهیچه را از استخوان جدا کرد:

\_ بله اونجا همه چی هست. فقط باید از فروشگاه های ایرانیا خرید کرد  
فروشگاه هایی هستن که به نام فروشگاه حلال معروفن علاوه بر مسلمونا،  
مسیحیا هم از اونجا خرید می کنن.

لقمه اش را داخل دهان گذاشت. پرسیدم:

\_ بیتا خانم راجع به ماه غسل سوال می کردند؟

سورنا دهانش را با دستمال پاک کرد و سری تکان داد:

## کاه و کهربا

\_ بله سیر تا پیاز قضیه رو هم می خواست بدونه. کدوم شهر می ریم کدوم هتل می ریم، کلافه کرد منو.

\_ خب پس چرا جواب بهشون ندادین؟

\_ جواب؟ چون بنا نیست جایی بریم.

درون صندلی وا رفتم.

\_ یعنی چی؟

با چشمانی گرد شده به من نگاه کرد.

-چیه؟ نکنه انتظار داری واقعا بریم ماه عسل؟

گفتم:

-انتظاری از شما ندارم ولی اینکه گفتین ماه عسل می ریم خب اگه نریم خیلی بد می شه. ما قشنگ داریم به راحتی فریب می دیم دیگران رو.

سورنا صندلی را کنار زد و پاهایش را روی صندلی مقابل گذاشت.

-ببین خانوم، فریب یا هرچی تو با میل خودت وارد این بازی شدی. الانم دیگه نمی تونی دبه کنی. دیر شده برای این حرفا. ما باهم یه معامله کردیم که هر جفتمون برامون منفعت داره پس دیگه این ادا اصول هارو لطفا در نیار.

-من..

به من و من افتادم.

## گاه و کهربا

-ببینید وقتی که گفتید داریم می ریم اگه بمونیم خیلی بد می شه.  
-خب ما تا الانم درسته برای يك هدف والایی این کاررو کردیم ولی نمیشه  
که ما بمونیم خونه بعد به همه بگیم رفتیم بیرون. این درست نیست. اگه  
بیان متوجه بشن چی؟  
سورنا پوزخندی زد.

-آخه وقتی ما بگیم خونه نیستیم کی می خواد بیاد متوجه بشه؟  
وای اصلا انتظار نداشتم از آدمی به باهوشی اوچنین بی موالاتی دور از  
انتظارم بود.  
گفتم:

-شمااگه يك دهم درصدم احتمال بدین که اونا متوجه بشن ما نرفتیم همه  
نقشه هامون خب نقش بر آب میشه.

چانه اش را خاراند. به فکر فرو رفت. من هم سکوت کردم. گذاشتم تا  
خودش با خودش کنار بیاید. کاسه های چینی و پیاله ها و قاشق هارا جمع  
کرده بهمراه لیوان ها در سینک گذاشتم و شستم و در آب چکان قرار  
دادم. روی میزراهم دستمال کشیدم. گاز را از قبل تمیز کرده بودم. کاری  
نمانده بود. چای را دم کرده بودم. پرسیدم:

-عادت دارین بعد غذا بلافاصله چایی بنوشین؟  
گفت:

-بله برای آقایون مفیده. ولی شما يك ساعت بعد می خوری.

## کاه و کهربا

تعجب کردم. چه ربطی به او دارد؟

-چرا؟

-برای اینکه خانم ها تا یکی دو ساعت بعد غذا نباید بخورن بدلیل فقر آهن چایی آهن غذاشونو از بین می بره ولی آقایون ازدیاد آهن دارن پس بنابراین وقتی که بخورن براشون مفیده.

در لیوان سرامیکی چای خوشرنگی برایش ریختم و مقابلش گذاشتم .

-چایتونو با چی میل می کنین؟ شکلات یا قند؟

-هیچکدوم. خرمایی توتی چیزی داری با اون می خورم.

اتفاقا خود من هم با چیپس خرما یا توت چای را می خوردم. به خاطر اینکه اندامم چاق نشود. با خوشحالی ظرف توت را در قندانی خالی کرده و مقابلش گذاشتم.

-خب توتم داریم؟ چه جالب

-آره آخه من و لاله جون معمولا با توت و نقل و اینجور چیزا چایمون رو می خوریم. شکلات و قند بیش تر چاق می کنه.

همین که این را گفتم نگاه کاوشگرش را به سرتا پای من دوخت. جوری بازی چشم هایش بر من طولانی شد سرم را پایین انداختم.

185\_184

انگار می خواست سایز مرا در آورد. بالاخره سرش را به سوی صورتم گرفت:

## کاه و کهربا

\_ نه آفرین خوبه. می بینم که خوب اندامتو حفظ کردی افرین همینطوری ادامه بده این برنامه پیاد رویتم عالییه. یعنی در واقع برنامه ی دویدن. ماشاءالله خوب میدویدیا. من به نفس نفس افتاده بودم ولی احساس می کردم تو هنوزم انرژی داری .

اوه وقتی که سورنا مرا تحسین می کرد یعنی واقعیت را می گفت و به دور از هر تعارفی حرف می زد.

تشکر کردم و روی صندلی نشستم.

همچنان که چایش را می نوشید گفت:

\_ خب حالا به نظرت کجا بریم که اینا فکر کنن ما رفتیم ماه عسل؟  
شانه بالا انداختم:

\_ نمی دونم!

هر دو آرنجش را روی میز گذاشت:

\_ خانواده ی تو نپرسیدن کجا می رین؟ کدوم هتل می ریم؟

سری تکان دادم:

\_ نه چیزی نگفتن.

آرنجهایش را از میز کند و به پشتی صندلی ناهارخوری تکیه داد:

\_ خب خوبه. ولی سارینا و مامان خیلی کنجکاون.

ناخودآگاه پوزخندی زدم:

## کاه و کهربا

\_ شما هم که جوابشون رو دادین.

دست راستش را رو به هوا گرفت:

\_ بله اگه نمی دادم می خواستن تا خود اون جایی که رفتیم، زیر نظر بگیرنمون.

و اگه باهاشون بود دوربین مخفی چیزی هم کار می داشتن.

خنده ام گرفت. بیتا خانم واقعا فرزندش را دوست داشت و او درك نمی کرد که همه ی این کارها از روی علاقه شدید است نه کنجکاوی.  
گفتم:

\_ خب پس مجبوریم یه جای نزدیک بریم. یه جایی که فاصله زیادی با تهرون نداشته باشه.

چایش را تمام کرد و بلند شد که لیوانی دیگر برای خودش بریزد:

\_ حقیقتش من حال مسافرت ندارم. بمونیم خونه.

\_ ولی اگه به طور اتفاقی متوجه بشن هستیم خیلی بد میشه.

لیوان مرا هم پر کرد و مقابلم گذاشت:

\_ موافقی همین جا بریم هتل؟

چه فرقی می کرد اگر تهران می ما ندیم هر آن احتمال داشت کسی ما را ببیند گفتم:

\_ چه فرقی می کنه به هرحال ما توی شهر باشیم احتمال دیدن افراد،



## کاه و کهربا

منتفی نمی شه.

اینبار دیگر قاه قاه خندید.

\_ ای بابا زیادی حساسیا. شهر به این درندشتی! انقد بی در و پیکر، کی به کیه؟ چی به چیه؟ اصلا کی می فهمه ما تو کدوم هتلیم؟ بنا نیست از هتل بیاییم بیرون که.

\_ وا یعنی حبس بشیم؟

\_ پس چی؟

\_ من که هر روز باید پیاده رویمو داشته باشم. تو خود هتل که نمی شه باید برم بیرون.

سورنا نشست و چایش میان هر دو دست نگاه داشت:

\_ خیلی خب! کدوم شهر رو پیشنهاد می کنی؟

شهر خاصی مدنظرم نبود فقط نمی خواستم با نرفتیمان، موجب افشای دروغ دیگری شوم. شانه بالا انداختم:

\_ نمی دونم هرچی که شما بگین.

سورنا چهار انگشت را زیر چانه برو

\_ خب ببین ویلای ما...

میان حرفش پریدم:

\_ همون ویلاتون خوبه.

## کاه و کهربا

با چانه اش بازی کرد:

\_ اگه مامان اینا فهمیدن؟

\_ بفهمن می‌گیم رفتیم ویلا دیگه.

انگشتانش به سمت شقیقه رفت:

\_ آخه می ترسم بیان دنبالمون!

اینبار نوبت من بود که بخندم. با این همه ادعایش بعضی وقت ها واقعا فکرش کار نمی کرد:

\_ آخه کی دیده که دنبال عروس دامادی که رفتن ماه عسل، راه بیفتن برن؟

\_ ها؟ آره راست میگی. باشه اتفاقا ویلامون نزدیکه. سه ساعت بیشتر باهامون فاصله نداره. به موقع می رسیم.

من از کودکی عاشق دریا بودم. هرماه یا دوماه یک بار، به اتفاق خانواده ی عمه حتما به دریای شمال و یا دریای جنوب سر می زدیم. در فصول سرد دریای عمان و در گرما دریای شمال:

\_ پس دریا هم می رسیم بریم. خیلی خوبه.

سورنا پوزخندی زد:

\_ تو،توی این موقعیت، واقعا به دریا هم فکر می کنی؟

ای وای از دست او! باید جوابش را می دادم:

\_ بله که فکر می کنم من که مثل شما نیستم در همه حال فقط به فکر

## کاه و کهربا

نجات بیزینسم باشم.

لبهای کش آمده اش، به حالت طبیعی برگشتند. از روی صندلی بلند شد:

\_ پس آماده شو تا یه ساعت دیگه حرکت کنیم.

به اتاق خواب که مختص من شده بود، رفتم. چمدان را از قبل آماده کرده بودم. چیز زیادی نبود برای سه روز سه دست لباس داخل و دو دست مانتو کافی بود. به علاوه حوله و وسایل شخصی. سورنا هم باید خودش وسایلش را جمع می کرد. به من ربطی نداشت که او چه می خواست. لباس هایم را عوض کرده موهایم را از عقب جمع کردم. روسریم را مدل قشنگی بستم و همراه با چمدان و کیف وارد پذیرایی شدم. از سورنا خبری نبود. همانجا روی مبل نشستم. صدای صحبت کردنش از اتاقی که مال او شده بود، می آمد. نا خواسته گوش هایم تیز شد.

hi honey-

i love you too-

ok honey-

ok-

همینطور داشت صحبت می کرد. معلوم بود که مخاطبش دختر است. ولی جسیکا نبود. اسمی که بکار برد، آنجل بود. معلوم نبود با چند نفر دوست است؟ جسیکا، آنجل، جین، سوزان. دل مادرش خوش بود بچه اش در آنجا پاک و منزله زندگی می کند. دیگر خبر نداشت یا شاید هم داشت و به روی خود نمی آورد که او در چه غرقابه ای دست و پا می زد. چه اهمیتی برای

## گاه و کهربا

من داشت؟ من فقط از آن به عنوان پلی برای رسیدن به خواهرم استفاده می کردم حالا با هزار نفر هم دوست میشد، اصلا مهم نبود. ناگهان تلفن خانه به صدا درآمدگوشی را برداشتم:

\_ الو سلام.

بیتا خانم با صدایی گرفته گفت:

186

بیتا خانم با صدای گرفته گفت:

\_ سلام کهربا جون. خوبی؟

با محبت احوالپرسی کرد ولی لحنش تلخ بود:

\_ بله خیلی ممنون شما خوبین بیتا خانم؟

آه بلندی کشید و پاسخ داد:

\_ فدات شم عزیزم. هنوز نرفتین؟ گوشی سورنا هرچی زنگ می زنم اشغاله این بود که خونه زنگ زدم.

حق با سورنا بود بیتا خانم ساعت به ساعت مارا رصد می کرد:

\_ نه دیگه آماده شده بودیم می خواستیم الان حرکت کنیم.

\_ عزیزم فك كنم باید ماه عسلتونو کنسل کنین.

روی صندلی افتادم:

\_ چطور؟

## کاه و کهربا

بیتا خانم آه دیگری کشید:

\_ راستش عموی بزرگ سورنا همین يك ساعت پیش به رحمت خدا رفت.

عموی بزرگ سورنا همان پیرمرد محترمی که باعث زود سر گرفتن ازدواجمان شد:

\_ خدا رحمت کنه تسلیت میگم.

\_ خیلی ممنون. خدا اموات شما رو هم بیامرزه. سورنا خونه نیست؟

\_ چرا چرا تو اتاقشه.

\_ چی تو اتاقش؟

آخ عجب گیج بازی درآوردم:

\_ خوب سورنا تو اتاق مهمون کاراشو انجام میده برای همین گفتم اتاقش.

\_ آهان اون وقت دقیقا چه کارایی؟

\_ بیتا خانم خودتون که بهتر می دونین سورنا از اینجا کارای تجاری

اونورشو با لب تاپ و تلفن رصد می کنه.

بالاخره قانع شد:

\_ بله حق با توئه. می تونم باهاش حرف بزنم؟

\_ بله البته گوشی خدمتتون.

جوری که بیتا خانم بشنود فریاد زدم:

\_ سورنا جان؟ عزیزم؟

## کاه و کهربا

سورنا سرش را از لای در بیرون آورد. و با چشمانی گرد شده گفت:  
\_ بله؟

با دست به گوشی تلفن اشاره کردم:

\_ عزیزم بیتا خانمن.

از فیلم بازی کردنم خوشش آمد و با لبخند از همانجا داد زد:

\_ اومدم عزیزم الان میام. یه لحظه به مامان بگو گوشی رو نگه داره.

\_ بیتا خانم سورنا جان دستش بنده چند لحظه گوشی رو نگه دارین میان خدمتتون.

\_ باشه عزیزم ممنون.

سورنا گوشی را برداشت. و از ماقع مطلع شد. احساس می کردم گوش هایش هم در حال خنده است. مرد بی رحم عمویش، عموی به آن نازنینی فوت کرده بود و او خوشحال بود که ماه غسل نمی رویم. پس از آن که گوشی را قطع کرد گفت:

\_ خب خدا روشکر اینم که منتفی شد. می تونی چمدونتو برگردونی تو اتاقت.

وقتی دید خیلی ناراحت هستم پوزخندی زد:

\_ چیه؟ نکنه دلتو صابون مالیده بودی بریم ماه غسل؟

شکاف چشمانم باریک شد'

## گاه و کهربا

\_ نخیر. بابت عموتون متاسف شدم می خواستم بهتون تسلیت بگم دیدم که اصلا ناراحت نشدین.

سورنا دستش را بر لبه ی مبل گذاشته و پایش را روی پای دیگر انداخت.

\_ خدا رحمت کنه. هشتاد و خرده ای سالش بود دیگه. تو زندگیش هم به هرچی خواست رسید. ناراحتی داره؟ مرگ حقه همه می میرن. کی زنده مونده تا حالا؟

از این همه بی عاطفگی دلم گرفت گفتم:

\_ درسته همه می میرن ولی خب یه سری دلبستگی ها و وابستگی هایی هست که وقتی قطع میشن آدم واقعا اذیت میشه.

سورنا چشمان شبق رنگش را زل چشمان کهربایی ام کرد:

\_ نه من خیلیم باهاشون اخت نبودم. چند سال کلا نبودم که عادت کنم. ولی خب آره به قول تو مرد نازنینی بود خدا رحمتش کنه هم بودنش برای ما برکت بود هم نبودنش. من وقتی بابا مامان رو نتونستم مجاب کنم برای تعجیل تو عقد و عروسی دست به دامن عمو جان شدم بنده خدا اون بود که با آقای فروتن حرف زد و باباتم تو رو در وایسی قبول کرد الانم که ما رو از يك سفر اجباری نجات داد خدا رحمتش کنه.

با گفتن این ازجایش بلند شد و به اتاقش رفت. نمی دانستم چه کار کنم آیا برویم به منزل بیتا خانم یا نه؟ گفتم:

\_ خب آماده شم بریم خونه عموجان

از همونجا داد زد:

\_ آره دیگه مامان گفت بیاین اینجا.

188\_187

چمدانها را بر روی چرخشان انداخته و

با خود به اتاق خواب بردم. خالی کردن آن را به وقت دیگری موکول کرده و همانطور زیر تخت هلش دادم. از میان لباس هایم در کمد دیواری، مانتو مشکی بسیار شیکی را که خود لاله برایم دوخته بود انتخاب کردم. يك شال مشکی هم برداشتم و مقابل آینه نشستم. شال را مدل جالبی بستم. کیفم را برداشته و به سالن رفتم. سورنا هنوز آماده نشده بود. بی هیچ حرفی، نشستم تا آماده شود یادم افتاد چای ننوشیده ام. به آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم. باز هم صدای حرف زدنش آمد. مخاطبش این بار کس دیگری به جز جسیکا بود. به زبان انگلیسی کلی قربان صدقه اش می رفت و ابراز دلتنگی می نمود و به او می گفت که به زودی خواهد رسید و این روزهای دلتنگی و فراق به سرخواهد رسید.

هه! عجب جناب عاشق پیشه هم تشریف داشتند. چایم را با توت می نوشیدم که سورنا با کت شلوار مشکی و پیراهنی طوسی، مقابل آشپزخانه ایستاد:

\_ آماده ای بریم؟

در آن لباس رسمی جذابیت زیادی پیدا کرده بود لب زدم:

\_ بله بریم.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:



## کاه و کهربا

\_ عجله نکن چایت رو تموم کن بعد.

چایم را تمام کرده و در سینک شستم. همراه با او از خانه خارج شدم.  
به قصد رسیدن به منزل عموی سورنا راه افتادیم سورنا که انگار با مرگ  
عمویش، باری از دوشش برداشته بودند، سرخوشانه ترانه می خواند:

"Wonderful Tonight"

It's late in the evening; she's wondering what clothes to  
wear

دیر وقته، او هنوز نمی دونه چی قراره بپوشه

She puts on her make-up and brushes her long blonde hair

آرایش می کنه و موهای بلند و بلوندش رو شانه می کنه

And then she asks me, "Do I look all right?"

بعد از من می پرسه، ظاهرم خوبه؟

And I say, "Yes, you look wonderful tonight"

و من بهش می گم، آره امشب محشر شدی

We go to a party and everyone turns to see

به مهمانی میریم و همه بر می گردند تا

This beautiful lady that's walking around with me

این بانوی زیبا که در کنار من راه میره رو ببینند

And then she asks me, "Do you feel all right?"

بعد او از من می پرسه، احساس خوبی داری؟

And I say, "Yes, I feel wonderful tonight"

و من میگم امشب حالم فوق العاده است

I feel wonderful because I see

احساس فوق العاده ای دارم چون

The love light in your eyes

درخشش عشق رو تو چشمت می بینم

And the wonder of it all

و شگفت اونکه

Is that you just don't realize how much I love you

تو نمیدونی چقدر عاشقتم

It's time to go home now and I've got an aching head

حالا وقت برگشت به خونه است و من سرم درد می کنه

So I give her the car keys and she helps me to bed

کلید ماشین رو بهش میدم و او کمک میکنه به رختخواب برم

And then I tell her, as I turn out the light

## کاه و کهربا

و بعد در حالیکه چراغ رو خاموش میکنم بهش میگم  
I say, "My darling, you were wonderful tonight

عزیزم تو امشب محشر بودی

Oh my darling, you were wonderful tonight"

اوه عزیزم تو امشب فوق العاده بودی...

انگار به جای مراسم ختم به یک قرار عاشقانه می رفت که اینچنین شاد و  
سرمست بود!

بابا و لاله جان هم در ختم بودند. لاله با دیدن من از جا بلند شد و در  
آغوشم کشید:

\_ عزیز دلم. فکر کردم رفتی ماه عسل!

\_ داشتیم می رفتیم که این اتفاق افتاد.

لاله که فکر می کرد از ماه عسل نرفتیمان ناراحتم دستم را گرفت و گفت:

\_ خدا رحمت کنه. عیب نداره حتما خیری درش بوده.

مراسم خاکسپاری و سوم عموجان هم برگزار شد. سورنا چنان چهره ی غم  
آلودی به خود گرفته بود که گویی عزیزترینش فوت کرده. با دیدن او در آن  
حال، و نقش بازی کردنش، لبهایم بی اختیار کش می آمدند. حالم از  
ریاکاری او به هم می خورد.

من و سورنا فقط موقع صرف صبحانه و ناهار یکدیگر را می دیدیم. حتی  
پیاده روی هم دیگر نیامد. بعد از آن او در اتاق خودش بود و من هم به

## گاه و کهربا

ناچار کار ترجمه ام را دنبال می کردم. ماه بعد با شروع ترم جدید، بنا بود در آموزشگاه زبان تدریس کنم. روز قبل لاله جان گفته بود:

\_ می خواستم پاگشاتون کنم ولی با این وضعیتی که پیش اومده فکرکنم بهشون بر بخوره.

\_ ولش کن پاگشا می خواد چیکار حوصله داری. خودمون میایم نگران نباش!

لاله جان تبسم شیرینی کرد:

\_ قدمتون روی چشم مادر!

\_ چشمت پرنور چشم حتما میایم.

درخانه تنها نشسته بودم نمی دانستم سورنا کجا رفته! شب بود که آمد من غذا تهیه کرده بودم. لاله جان سفارش کرده بود هیچوقت آشپزخونه بدون غذا نماند و اصرارداشت که حتما و حتما غذایی را بپزم که سورنا دوست دارد. می دانستم سورنا کتلت دوست دارد يك دیس کتلت مخصوص سرخ کردم و با گوجه فرنگی و خیارشور و جعفری تزیین نموده و سلفون کشیده بودم تا بیاید. پاسی از شب گذشته بود. خوابم گرفت خواستم بخوابم که صدای کلید انداختن آمد سورنا وارد شد و یک راست به آشپزخانه آمد:

\_ سلام.

190\_189

\_سلام.

-سلام

468

## کاه و کهربا

ازجایم بلند شدم:

\_خوش اومدین. سورنا کف دستها را به هم مالید:

\_ به به بوی کتلت مال ما بود؟ تو بیرون بوش رو استشمام کردم گفتم کاش از خونه ما بیاد.

باز هم خوشی خودش را موزیانه زیر پوستم دواند:

\_ بله می دونستم این غذا رو دوست دارین براتون درست کردم.

-اوکی بسیار عالی. من برم دست و رومو بشورم و لباس عوض کنم و پیام.

چند لحظه بعد رسید و پشت صندلی نشست:

\_ بشقاب برای دونفر؟ خودت شام نخوردی؟

\_ نه منتظر بودم شمام بیاین با هم بخوریم.

سه تکه کتلت در بشقابش گذاشت:

\_ چرا خودت رو اذیت می کنی؟

همانطور که غذا می خورد صحبت هم می نمود:

\_ هیچ وقت منتظر من نباش. چه اینجا چه وقتی که رفتیم امریکا. من رفتم و اومدم ساعت دقیق و مشخصی نداره. غذا می پزی خوبه دستت درد نکنه چون غذای بیرون من خیلی دوست ندارم ولی خودتو گرسنه نگه ندار.

تکه ای گوجه به چنگال زدم:

## کاه و کهربا

\_ نه گرسنه نبودم.

سورنا نیمی از دلسترش را نوشید:

\_ خلاصه به امید شام رمانتیک و دو نفره از گرسنگی ضعف نکنی.

قاه قاه خندید. پسره ی عوضی! مرا مسخره می کرد! عوض تشکرش بود. اینهمه خودم را به دردسر انداخته بودم که با هم غذا بخوریم زد تو ذوقم با خونسردیی که از حرصم نشاءت گرفته بود، لب زدم:

\_ البته من سعی می کنم که شام نخورم. به خاطر شما نبود. کم خوردن تو شب تقریبا عادتمه.

سورنا تکه ای دیگر برداشت:

\_ خب عادت بدیه. چون غذای شام خیلی مهمه. بخور ولی کمتر بخور. چیزای پرکالری نخور!

درحالی که لبهای چربش را با دستمال پاک می کرد گفت:

\_ بازم نون داریم؟

نان از فریزر در آورده بودم:

\_ بله توی مایکروویوه الان گرم میشه.

نان های بربری تکه تکه شده را از ماکروویو درآورده و در سبد گذاشتم و روی میز مقابل سورنا نهادم.

سورنا سریع تکه نانی برداشت:

-نوشیدنی چی بازم داریم؟

## کاه و کهربا

شک کردم با ابروانی بالا رفته گفتم:

\_ نوشیدنی ماءالشعیر و دوغ و دلستر هست. کدومش رو می خورین؟

سورنا موزیانه نگاهم کرد:

\_ به جز ماءالشعیر و دوغ و دلستر.

آه قلبم هری پایین ریخت. وای نکند منظورش نوشیدنی الکی باشد؟ گفتم:

\_ منظورتون رو نمی فهمم. نوشیدنی یا دوغه یا ماءالشعیر دیگه مگه چیز دیگه ای هم هست؟

سورنا نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت:

\_ بله. تو اونور که خیلی هست. ولی اینجا نوشابه ست نوشابه به قول شما زرد؛ مشکی و سبز یا همون سفید.

آه خیالم راحت شد. آسودگی خیال مرا دیدو پوزخندی زد. مجبور به توضیح شدم:

\_ خب می دونید لاله جون ما رو عادت داده نوشابه گازدار هیچ وقت نخوریم. حالا اگه شما دوست داشته باشین من از فردا تهیه می کنم.

همانطور که لقمه ای برای خود درست می کرد گفت:

\_ نه اگه ضرر داره نمی خواد. همین ماءالشعیر بهتره.

یک قوطی ماءالشعیر برایش در آوردم.

نگاهی به بشقابم انداخت:

## گاه و کهربا

\_ خودت چی؟ بیا بشین بخور.

با بی میلی دوباره روی صندلی نشستم و با چنگال يك تکه کتلت که اندازه کف دستم بود درون بشقابم گذاشتم. خالی خالی بدون نان مشغول خوردن شدم. سورنا يك نگاه به من انداخت يك نگاه به بشقاب و نان را مقابلم گذاشت:

\_ ببین سوسولی غذا نخور. قشنگ درست و حسابی بخور تا حال بیایی.  
من خیلی هم از زنای لاغر خوشم نمیاد.

و قاه قاه خندید. باید جوابش را می دادم:

\_ اشتباه تصور کردین من برای خوش اومدن یا نیومدن شما کاری نمی کنم  
عادت ندارم شب ها نون بخورم.

\_ هر طور راحتی.

و خودش با کمال لذت غذایش را خورد.

\_ اومممم خیلی خوشمزه بود. حرف نداشت. اینا رو با چی درست کردی؟  
برایم جالب شد.

\_ مگه شما در آشپزی هم سررشته دارین؟

\_ هه وقتی که آدم تو غربت باشه مجبوره که بالاخره دست به آشپزی هم  
بزنه. همه ش که همیشه تو رستوران غذا خورد. بله یه چیزایی بدم از جمله  
کتلت ولی کتلت هایی که من درست می کنم اینطوری نمیشه. چی زدی  
توش؟



## کاه و کهربا

مجبور به توضیح شدم:

\_ این کتلت کتلت روسیه. با کتلت های دیگه فرق داره.

با علاقه به حرف هایم گوش می داد.

\_ خب؟ کتلت روسی دو چه جوری درست کردی؟

\_ نون باگت رو توش شیر ریختم و گذاشتم یه خرده شیر رو تو جونش

بکشه. باگت خشک رو البته. بعد اینکه پیازو روش رنده کردم، باگت

خوابیده توی شیر رو به گوشت اضافه کردم و آرد نخود چی زدم و سرخ کردم همین.

با دقت گوش می داد:

\_ پس کتلت روسی این طوری تهیه میشه؟

\_ بله این یه مدل کتلتی که میگن کتلت روسی.

\_ عالییه بی نظیره. اومدی اونور هفته ای یه بار از اینا برام درست کن لطفا.

ته دلم از این حرفش غنج زد. آن روز هم از آبگوشتی که پخته بودم خوشش آمد و توصیه کرد هفته ای یک بار برایش درست کنم. امروز هم که از کتلت خوشش آمده بود.

192\_191

در حینی که ماءالشعیر می نوشید گفت:

\_ اونوقت شما این کتلت روسی رو از کجا یاد گرفتی؟ کلاس آشپزی رفتی؟

## کاه و کهربا

با علاقه جوابش را دادم:

\_ کلاس نرفتم لاله جون یه دوستی داره مال اوکراینه به اسم مارینا. مارینا خانم که میاد ما ازش نهایت استفاده رو می بریم. چند مدل غذای روسی ازش یاد گرفتم منتهی اون ها خوشمزه نبودند ولی اینو قبلا تست کردیم خوب بود.

علاقه اش به آشپزی زیاد بود:

\_ خب این مارینا خانم دیگه چیا بهتون یاد داده؟

\_ چند مدل غذا که مهم ترینش برشه.

بُرشت، بُرشچ یا بُرش (Borscht) یکی از محبوبترین و مشهورترین سوپ های روسیه اس که به نوعی نشون دهنده ی سبک غذاهای روسیه.

چغندر نقش اصلی رو در این سوپ ایفا می کنه، چغندر خوب با گوشت سرخ شده و ادویه های مختلف، مخلوط میشه. از فلفل نیز در این سوپ زیاد استفاده می کنند به همین دلیل سوپ مزه ی تندی داره. همیشه روی این سوپ مقداری خامه هم استفاده می کنند.

علاوه بر طعم فوق العاده ی این سوپ، برش، ظاهر زیبایی هم داره.

یک ابرویش بالا رفت و همزمان سرش را تکان داد:

\_ اگه سخت نیست حتما اینم بپز. خوب دیگه؟

انگشت سبابه ام را به شقیقه زدم:

\_ دیگه؟ بیف استرگانف، بلینی، خاچاپوری و سوپ کلم.

## کاه و کهربا

سورنا دستش را بالا آورد:

\_ کلم نه. از بوی بدش متنفرم. ولی این یکی باید جالب باشن. این کتلتشون عالی بود واقعا.

\_ درسته.

سورنا بالاخره رضایت داد و از پشت میز بلند شد:

\_ ممنون خیلی خوردم.

ظرفش را در سینک گذاشت و اسکاچ را برداشت و شروع کرد به شستن. هرچه ظرف در سینک بود را شست و آن را بالا گذاشت. خواستم تعارف نمایم که اجازه دهد من بشویم ولی با خودم گفتم چه کاریست؟ من هم وقت گذاشتم و غذا تهیه کردم چه اشکالی دارد که او هم ظرف بشوید؟ یاد بابا و لاله و کوروش افتادم و گفتم:

\_ راستی سورناخان؟

درحالی که دست هایش را خشک می کرد و از آشپزخانه خارج می شد، جواب داد:

\_ بله؟

من هم دنبالش بیرون رفتم:

\_ میشه من فردا برم خونه ی بابا اینا؟

ایستاد. طوری چشمانش گرد شد که فکر کردم الان است که از حدقه بیرون بزند:

## کاه و کهربا

\_ خب برو چرا به من میگی؟

شانه ای بالا انداختم:

\_ گفتم شاید لازم باشه که بدونین.

لبخند محوی را که می رفت تا بر یک طرف لبش بنشیند، را جمع و جور کرد:

\_ بله خوبه هماهنگ باشیم ولی.....

شبق چشمانش زل کهربای دیدگانم شد:

\_ انتظار نداشته باش منم هر جا میرم، هرکاری می کنم پیام به اطلاعات برسونم.

شدیدا بهم برخورد. اصلا قصدم این نبود که او را تحت نظر داشته باشم دچار سوءتفاهم شده بود. بی اختیار سگرمه هایم در هم رفت:

\_ نه خیالتون راحت. من با کارای شما کاری ندارم اصلا کارای شما به من ربطی نداره.

شانه ای بالا انداخت:

\_ خب کار تو هم به من ربطی نداره. شب به خیر.

بی آن که جوابش را بدهم گفتم:

\_ خب اونوقت شما چی؟ میانین خونه ی بابا؟

همان طور که مسیر اتاقش را می پیمود، گفت:

## کاه و کهربا

\_ آره باید پیام. ولی صبح نمی تونم. دنبال کارام هستم. تو برو منم طرفای عصر شب غروب این موقع ها میام.

وارد اتاقش شد. من هم به طرف اتاق خواب رفتم:

\_ باشه ممنون شب به خیر.

تحمل رفتارهای سردش برای منی که همیشه از محبت اطرافیانم برخوردار بودم، سخت بود. پیراهن بلندم را با تیشرت و شلواری که برای خواب کنار گذاشته بودم عوض کردم. در سرویس اتاق مسواک زدم و موهایم را از بند کلیپس رها کرده و برس کشیدم و خود را بر روی تخت دو نفره پرت کردم. بی اختیار یاد پدرم افتادم یاد مهربانی هایش و این که چقدر به همه مردم مخصوصا لاله، احترام می گذاشت. از کودکی همیشه دلم می خواست همسری مانند او پیدا می کردم ولی حیف که وسوسه ی یافتن خواهر، قدرت انتخاب را از من ربوده بود. بابا هرگاه از کسی ناراحت می شد با خودش زمزمه می کرد:

\_ عمر عزیز خود منما صرف ناکسان

حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی!

واقعا هم که بعضی افراد آنقدر حقیر هستند که ارزش وقت گذاری بررویشان را ندارند.

بر خلاف روزهای قبل، صبح به پیاده روی نرفتم. سورنا هنوز خواب بود. صبحانه را آماده کردم و خوردم بدون آنکه او را بیدار کنم آماده شدم و از منزل بیرون رفتم. اتومبیل در پارکینگ مجتمع منزل پدرم بود. مانده بودم چه کار کنم آژانس بگیرم یا پیاده بروم. همینطور که فکر می کردم صدایی

## کاه و کهربا

از پشت سرم آمد:

\_ بیا این سویچو بگیر با ماشین من برو!

چنان ناگهانی ظاهر شده بود که بی اختیار به هوا پریدم:

\_ وای ترسیدم.

با صورتی خواب آلوده، خمیازه ای کشید:

\_ از چی ترسیدی؟

\_ فکر کردم خوابین.

سویچ را به طرفم گرفت:

\_ تازه بیدار شدم. بیا بگیر برو.

اصلا تمایلی به استفاده از وسایلش نداشتم:

\_ نه. امروز نرفتم بدوم بنابر این پیاده میرم.

سویچ را به هوا پرت کرد و با مشت آن را گرفت:

\_ هر جور راحتی!

بی هیچ اصراری از پذیرایی به اتاقش رفت.

بی خداحافظی از خانه رفتم.

همینطور که از خیابان رد می شدم داشتم فکر می کردم به عنوان مادر زن سلام برای لاله جان چه چیزی بخرم. لاله همه چی داشت.

چیزی نیاز نداشت که برایش بخرم. ولی دوست داشتم یادگاری از من داشته باشد. عموم یادگاری های من به او، محدود می شدند به انگشتر، بلوز دامن و از این قبیل که به مناسبت های مختلف مثل روز مادر، و تولد به او می دادم. ولی این بار باید هدیه ام فرق می کرد برگشتم به عقب باید یه تکه از طلاهایم را برمی داشتم و به او می دادم. طلاهای زیادی برایم سر عروسی جمع شده بود. همه آن ها را که من نمی خواستم بیندازم. عمه جان، روشنک، حتی رامک، کوروش، دوستان مامان، آقای سعادت همین طور خانواده ی سورنا سرعقد به من طلا داده بودند ولی به طلاهای اهدایی خانواده ی او دست نمی زدم.

برگشتم به خانه تا يك جفت گوشواره ای را که تصور می کردم که بر گوش های لاله قشنگ خواهد نشست، بردارم. بی صدا در را باز کردم که صدای قاه قاه خنده ی سورنا را شنیدم. به زبان انگلیسی داشت با کسی حرف می زد و بلند بلند می خندید:

\_ بله عزیز دلم حتما.

\_ آخ که دلم برات یه ذره شده.

\_ دیگه چیزی نمونه بهت قول میدم زود زود پیام.

\_ شیطونی نکنی من نیستم! میدونی که اگه شیطونی کنی کلاغ سیاه ها بهم خبر میدن.

\_ آره عزیزم حتما منم همینطور.

-قربونت برم..

## گاه و کهربا

معلوم بود که با لب تابش ارتباط گرفته شانه ای بالا انداختم به من چه مربوط؟ با هرکه حرف می زد به من ربطی نداشت. قربان صدقه ی هر که می خواست برود. من که به او احساسی نداشتم. سرفه ای الکی کردم تا بداند به خانه آمده ام. چند بار سرفه کردم و بی آنکه چیزی بگویم به صحبت های خود ادامه داد. من هم بی خیال وارد اتاق خواب شدم و در را بستم سراغ جعبه ی جواهراتم که داخل کمد بود، رفتم گوشواره را برداشته و از منزل خارج شدم. همینطور که می رفتم دستم از عقب کشیده شد:

\_ هی کوچولو

با من بود؟ نیم رخ به عقب برگشتم.

\_ فکر کردی خیلی زرنگی؟

\_ متوجه منظورتون نمیشم!

\_ خوبم متوجه میشی. بهونه میاری که دارم میرم بعد یواشکی می خوای بیای منو غافلگیر کنی؟ اره؟

\_ نخیر جنابعالی دچار سوء تفاهم شدین. من چیزی رو جا گذاشته بودم اومدم اونو بردارم.

\_ ببین من هرچیزی رو می تونم بشنوم به جز دروغ!

لبه‌ایم را از عصبانیت به شدت گاز گرفتم و با صدایی بلند فریاد زدم:

\_ ببین جناب من به شما دروغی نگفتم.

و دستم را به شدت از میان دستانش بیرون کشیدم.



## گاه و کهربا

جعبه ی گوشواره در دستم بود. به طرفش گرفتم و بلندتر داد زدم:  
\_ بفرمایید این رو می خواستم به عنوان مادر سلام به لاله جان بدم. که تو  
خیابون متوجه شدم برش نداشتم. ضمنا شما با هرکی می خواین حرف  
بزنین و قربون صدقه اش برین، به من هیچ ربطی نداره.  
دست به کمرش زد

\_ نبایدم داشته باشه. از اولم قرارمون همین بود. مثلا خود تو هم اگه  
بخوای اونجا با کسی دوست بشی یا بری و بیای برای من اصلا مهم  
نیست. چنانکه رفیق شفیقتون جناب بردیا خان هم می خوان اونجا  
تشریف فرما بشن. فکر می کنی برام مهمه باهاش صمیمی بشی؟ نه می  
تونی تو هم با اون یا با هرکس دیگه ای دوست باشی.

باورم نمیشد! این حرف ها ازدهان او بیرون می آمد؟ لب هایم را به هم  
فشردم واژه ها را گم کرده بودم. نمی دانستم در جوابش چه بگویم؟ آنقدر  
نامرد! آنقدر بی غیرت! آنقدر بی شرم! فقط گفتم:

\_ واقعا که! کافر همه را به کیش خود پندارد. براتون متاسفم.  
در را محکم بستم و رفتم.

195\_194

به طرف آسانسور می رفتم که دستم کشیده شد. سورنا دنبالم آمده بود.  
مرا به داخل ساختمان کشید و در را بست. بازویم را با شدت از دستش  
خارج کردم:

\_ چیه؟ باز چی شده؟

## کاه و کهربا

با هر دو دستش شانه هایم را گرفت:

\_ بگو می شنوم.

با تمام قدرتی که داشتم خود را از بند حلقه ی او خلاص کردم:

\_ چیه می شنوین؟

خندان روی مبل افتاد:

\_ هر فحشی که می خوای بهم بدی بگو. تو خودت نریز!

دست به سینه شدم و پوزخندی زدم:

\_ از کی تا حالا اینقدر به فکر من افتادین؟

پوزخندی بر کنج لبش نشست:

\_حالا!

باید می فهمید با کی طرف است انگشت سبابه ام را به طرفش نشانه رفتم:

\_ ببینید جناب! من مثل شما نیستم. اهل دوستی اجتماعی و چه میدونم این برنامه هایی که شما توش هستین نیستم. اصلا من با شما قابل مقایسه نیستم. الانم همین که اونجا رفتم و خواهرم رو پیدا کردم دیگه با شما کاری ندارم. لزومی هم نمی بینم که بخوام تو کارتون سرک بکشم. کارای شما هیچ ربطی به من ندارن. ضمنا دیگه هم با گفتن این حرفها به من توهین نکنید. با هرکی دلم خواست دوست بشم، با هرکی که دلم خواست بگردم! من اگه این کاره بودم که دست به دامن شما نمی شدم. می تونستم

## گاه و کهربا

یه راه آسون تر پیدا کنم پس مواظب خودتون باشین و حد و حدودتون رو بشناسین.

لبهای کش آمده اش جمع شدند:

\_ خیلی خب حالا ناراحت نشو. بیا بشین می خوام یه چیزایی رو بهت بگم.

\_ لاله منتظرمه.

زل چشمانم شد و ابروانش در هم گره خورد:

\_ اشکال نداره خیلی طول نمی کشه بشین.

ناخودآگاه خودم را بر روی اولین مبلی که سر راهم بود انداختم. با حوصله مقابلم نشست:

\_ اومدن تو به اونور چند ماهی نزدیک یه سال طول می کشه. به وکیلیم سپردم همه ی کارها رو انجام بده. من دیگه باید زودتر برم. منتهی حالا چیزی به کسی نگو. بذار مامان بابا فکر کنن هستم فعلا.

\_ برید چه فرقی به حال من می کنه؟ ولی چرا انقدر طول می کشه؟

\_ دیگه دیگه اینجوری شده قبلا این طوری نبود الان یه دو سه سالیه که خیلی باید معطل بشیم. شما نگران هیچی نباش. وکیل گرفتم همه کارهاتو واست انجام میده. چیزی کمتر از یک سال یا شاید همون حدودا تو هم به من ملحق میشی.

\_ یعنی شما تو این مدت دیگه سر نمی زنین به ایران؟

## گاه و کهربا

شانه ای بالا انداخت:

\_ نه کاری ندارم. من باید اونور به کارام برسم که از دستم نرن. برای تو هم که خیلی کمکم کردی، وکیل گرفتم که بیای و به خواسته ات برسی.

\_ خب اونوقت مشکلی نیست؟

\_ هیچ مشکلی برای من نیست. من یه آدم کاملا آزادم. فقط شناسنامه ی تو خط خطی میشد که شده و برای ازدواج بعدی ممکنه به مشکل بربخوری.

من هم شانه ای بالا انداختم:

\_ هیچ مشکلی نیست. همین که دلربا رو پیدا کنم برای من بزرگترین آرزویه.

گفتم دلربا و یاد خواب آن شبم افتادم

نکند او با دلربا دوست بوده باشد؟ شکاف چمانم را تنگ کردم:

\_ یه سوال ازتون بپرسم؟

\_ بپرس!

\_ شما دلربا رو می شناسین؟

گاه قاه خنده اش خانه را پر کرد.

\_ نه از کجا بشناسم؟

\_ خب گفتم شاید اونجا بودین احیانا....

## کاه و کهربا

\_ها پیش خودت فکر کردی گفتمی اخیانا این یه کلکسیونى از تمام دخترای زیبا داره خواهر منم حتما زیباست و تو کلکسیون این آقا قرار داره درسته؟ واقعا که هوشى شیطانى داشت. دقیقاً حدس هایش درست بود. موهایم را از جلوی چشمانم کنار زدم:

\_ کنجکاوى باعث شد که این سوال رو بپرسم.

نگاهش از چشمان به سمت گیسوان بیرون افتاده از شالم چرخ خورد:

\_ بینم فکر می کنی اونجا مثلاً ده کوره ست که همه همو بشناسن؟ تو خود همین تهران آدما چند سال یکبار هم همدیگرو نمی بینن چه برسه به اونجا.

راست می گفت صرف بودن در يك کشور باعث نزدیکی آدم ها به یکدیگر نبود. شالم را مرتب کرده و از جایم بلند شدم:

\_ خب کارتون تموم شد؟

او هم برخاست:

\_ آره. خواستم بگم من تا چند روز آینده میرم همین. خیر پیش خدا حافظ.

آتش خشمم فرو نشسته بود، آرام لب زدم:

\_ خدا حافظ.

با آرامش به خانه ی پدرم رفتم. لاله جان انگار سالهاست مرا ندیده باشد، آغوشش را به رویم گشود:

\_ قربونت برم مادر دلم برات یه ذره شده.

## کاه و کهربا

صداقت کلام از درخشش اشک در چشمان زیبایش، می بارید.

با مادر عزیزم از هر دری گفتیم و خندیدیم. لاله زنگ زد و عمه جان و دخترانش را هم دعوت کرد. عمه خودش آمد و گفت دخترها هم ظهر خواهند رسید. خیلی روز خوبی بود شب مرد های فامیل هم، هم زمان با سورنا رسیدند. سورنا خیلی زود با کورش و رامبد و حسن آقا صمیمی شده بود. نمی دانم چه می گفت که آنها قاه قاه می خندیدند. گاهی هم آنها چیزایی را می گفتند که او می خندید. لاله هی به من چشم و ابرو می آمد که بروم کنار او بنشینم و تنهایش نگذارم. من هم می گفتم:

\_ تنها نیست این همه آدم دور و برش.

بالاخره پس از خوردن شام همگی در پذیرایی روی مبل نشسته بودیم که سورنا تنحنحی ( گلویی صاف ) کرد:

\_ اهم اهم آقای فروتن! آقای سعادت! لاله خانم، عمه خانم اجازه می فرمایید؟

همگی سکوت کردند. لاله به پدر اشاره کرد تا جواب دهد، بابا سکوت را شکست:

\_ خواهش می کنم

197\_196

\_ خواهش می کنم بفرمایید.

سورنا شبق چشمانش را بین همه گرداند و به من که رسید متوقف کرد:

\_ همون طور که می دونین من چندوقت دیگه باید از خدمتون مرخص

## کاه و کهربا

بشم. کارای اومدن کهربا جان رو یه

وکیل داره انجام میده. البته می گم من هم برای این باید برم که کارامو اونجا رو به راه کنم همین که کهربا اومد چند ماهی فقط با هم می گردیم و با هم برمی گردیم. دوری از همسر عزیزم واقعا برام سخته این مدت بدون کهربا نمی دونم باید چیکار کنم؟

لاله که تحت تاثیر او قرار گرفته بود، با دلسوزی گفت:

\_ نمی شه حالا کارتونو اونجا به یکی بسپارین و بمونین با کهربا برین؟  
چشمان سورنا برقی زد:

\_ لاله خانم باور کنید خیلی دلم می خواست يك آدم معتمدی بود که بهش مطمئن می شدم و همه کارها رو بهش می سپردم، ولی متاسفانه از وقتی شریک قبلیم به من نارو زد، دیگه چشمم ترسیده و اون همه کار رو نمی تونم همینطوری رها کنم و پیام البته میام تو این فاصله سر می زنم. متاسفانه چون ماه غسل نتونستیم بریم برای همین باید کهربا جانو ببرم امریکا و ایالت های زیباشو بهش نشون بدم.

لبخندی بی دعوت بر لبهایم نشست بود، که با صحبت عمه به خود آمدم:

\_ چه جالب! يك سال بعد ازدواج برین ماه غسل!

سورنا که پاسخی نداشت برای عوض کردن حرف رو به حسن آقا کرد:

\_ حسن جان فکر کنم موقع عروسی شما من اینجا نباشم.

حسن آقا نگاه محجوبش را به سورنا دوخت :

## گاه و کهربا

\_ چه حیف! ما خوشحال شدیم گفتیم شمام هستین و از وجودتون استفاده می کنیم شما واقعا مجلس آرا و خوش مشرب هستین.  
سورنا لبخند دندان نمایی زد و در حینی که زیرچشمی به من نظر می انداخت، گفت:

\_ حسن جان راحت باش با من. سورنا صدام کن.

حسن هم متقابلا تبسم دلنشینی کرد:

\_ بله سورنا جان خیلی دوست داشتم که تو بهترین روز عمرم تو هم بودی.

سورنا رو به روشنگ کرد:

\_ روشنگ خانم عروسی سه ماه دیگه اس؟

روشنگ جواب داد:

\_ بله بعد سال نو.

چشمان هر دو هنگام ادای این حرف، برق زد. معلوم بود که برای رسیدن به روز موعود، لحظه شماری می کنند. سورنا دست بر شانه ی حسن گذاشت:

\_ به امید خدا سعی می کنم سال نو رو ایران باشم. تمام سعیمو می کنم خودمو برسونم الانشم موندم این مدت بدون همسر عزیزم چه جوری می تونم دووم بیارم.

جوری به من نگاه کرد که حضار باورشان شد که واقعا دلتنگ من خواهد شد. در صورتی که من می دانستم جسیکا و X و Y مجالی نمی دهند تا کس



## گاه و کهربا

دیگری در دل او نفوذ کند و به زودی می رفت که به دوستان صمیمی خود پیوند و این اظهار دلتنگی هم مانند بقیه رفتارهایش کاملاً تصنعی بود. پدرم با محبت به سورنا نگاه کرد:

\_ سورنا جان وقتی بری دلمون برات تنگ میشه این مدت حسابی به هم عادت کردیم.

سورنا که تحت تاثیر محبت های جمع قرار گرفته بود، اینبار صادقانه لب زد:

\_ باور کنید آقای فروتن بنده هم دلمو اینجا جا می زارم و می رم تو این مدت منم بهتون خیلی عادت کردم.

رامبد که برداشت دیگری از حرف های سورنا کرده بود، خنده کنان گفت:

\_ بله داداش اومدی این دختر دایی ما رو دیدی و گرفتی حالا هم قلبتو پیشش جا میداری.

همه خندیدند. خود سورنا که گویا تازه متوجه اوضاع واحوال شده بود، سریع نقاب عاشقانه اش را به چهره زد و زل چشمان من شد:

\_ کهربا جان که جای خود داره واقعا نمی دونم باید چیکار کنم؟

رامبد که سکوت مرا به پای غم و اندوه گذاشته بود، دلجویانه گفت:

\_ دختردایی ناراحت نباش. الان دیگه عصر عصر ارتباطاته. خدا رو شکر که واتسآپ و اینترنت هست همیشه اونجا با هم هر روز صحبت کنین.

روشنک به رامک اشاره کرد و هر دو خندیدند. لاله یه ابرویش را بالا برد و با چشمانی تیز رو کرد بهشان:

## کاه و کهربا

\_ چیه دخترا؟ به چی می خندین؟

رامک گفت:

\_ آخه آقا سورنا خیلی بامزه می گه دلمو جا گذاشتم راستش دخترا هم اینجوری احساساتی برخورد نمی کنن که ایشون داره رفتار می کنه.

در دلم پوزخندی به همه شان زدم. هیچکدام خبر نداشتند که سورنا چه آدم هفت رنگیست و فریب حرف هایش را خورده بودند. لاله مجددا رو کرد به سورنا:

\_ سورنا جان پسرم، شما که داری میری اجازه میدی کهربا پیش ما بمونه؟

سورنا هر دو دست هایش را از هم وا کرد و شانه بالا انداخت:

\_ این چه حرفیه لاله خانم؟ کهربا دختر خودتونه خونه ی اول اون و خونه ی امید من اینجاس اجازه ی منم دست شماست این چه حرفیه؟ هرچور راحتین هرچور کهربا جان راحتته. به حال من هیچ فرقی نمی کنه فقط مراقب امانت من باشین که خیلی برام عزیزه.

احساس می کردم کیلو کیلو گوشت های تنم آب می شود. اگر این ابراز علاقه، صمیمانه و صادقانه بود شاید اوج می گرفتم و پرواز می کردم به آسمان ها، به بیکران ها ولی وقتی کلماتی را کلیشه ای ردیف کنند و از سر تکلیف به زبان آورند، برعکس انسان فرود می آید آنقدر فرود می آید که زمین می خورد و من این زمین خوردن ها را دوست نداشتم. دوست داشتم خیلی جدی و راحت صحبت کند. لاله جان اینبار به من گفت:

## کاه و کهربا

\_ خب کهربا جون اجازتو از شوهرت گرفتم دیگه پیش خودمون می مونی.  
نه این صحیح نبود. وقتی که از آن خانه رفتم دیگه باید در خانه خودم می ماندم. باید استقلال خود را حفظ می کردم با ماندن پیش آن ها، باز هم می شدم همان دختر وابسته ی قبل درحالی که من برای پس از طلاق هم خیالات دیگری در سر داشتم باید صحبت می کردم:

\_ خیلی ممنون لاله جون. من که عاشق همه تون هستم ولی خب اینقدر وابستگی هم خوب نیست اجازه بدین تو خونه ی خودم باشم ولی بهتون مرتب سر می زنم.

کوروش که غیرتی شده بود، گفت:

\_ چی؟ یه زن جوون تنها تو خونه به اون درندشتی؟

پدر لبخندی بر روی هر دوی ما پاشید:

\_ کوروش جان يك زن جوون تنها چیه؟ کهربا جان شیرزنیه برای خودش.  
باشه دخترم ما به عقیده ات احترام می ذاریم. ولی قدمت همیشه سر چشممونه.

سورنا که از ادامه ی بحث خسته شده بود مشغول صحبت با حسن آقا شد صحبتشان راجع به مسائل کاری بود. شرکتی که روشنک و حسن آقا در آن کار می کردند، ارتباطاتی با بیزینس سورنا داشت که برایش جالب شده بود و کسب اطلاع می کرد.

پدر به طرف سورنا برگشت:

\_ سورنا جان، از بردیا خبرداری؟

## کاه و کهربا

سورنا رویش را به طرف بابا برگرداند:

\_ بله اپلای کرده و دنبال کارهاشه. وکیل گرفته که کاراش سریع صورت بگیره.

لاله جان گفت:

\_ پس اونم داره میاد اونجا؟ طفلک مادرش.

بردیا تکه ی آخر حرف لاله را نشنیده گرفت:

\_ بله اونم داره میاد اونور.

لاله لبخند محوی زد:

\_ خب خوبه اونجا تنها نیستین. بودن یه آشنا باعث میشه حوصله تون سر نره.

سورنا پوزخندی زد:

\_ من که چندین ساله اونجام و تنها نیستم ولی خب برای کهرباجان خوبه وقتی اومد اونجا یه دوست مشترک داریم با هم.

عمه که تعجب کرده بود ابروهایش را در هم گره زد و نگاه استفهام آمیزی به لاله انداخت لاله جان سوال کرد:

\_ بردیا تنها داره میره؟

سورنا گفت:

\_ تا جایی که من می دونم بله.

## گاه و کهربا

الان خودش هم بتونه بیاد هنر کرده.

عمه جان شکاف چشمش را تیز کرد:

\_ خب اونوقت دوست مشترک که می گین کیه؟

سورنا شانه بالا انداخت:

\_ خب بردیاس دیگه.

لاله نفس عمیقی کشید:

\_ آخه شما گفتین دوست مشترک من فکر کردم شاید نامزدش همراه اون میره.

رامک که با شنیدن اسم بردیا سرخ و سفید شده بود، با بازویش به روشنگ زد. سوال رامک از دهان خواهرش خارج شد:

\_ مگه ایشونم نامزدکردن؟

نخیر بردیا اصلا خیال ازدواج نداشت. مادرش قبل از بیتا خانم خواسته بود اشاراتی به لاله بکند که سورنا سررسید و همه چیز خراب شد. سورنا گفت:

\_ نه تا جایی که من می دونم ایشون نامزد نکردن و در شرف ازدواج هم نیستن. صرفا داره میاد اونجا که درسش رو بخونه ادامه تحصیل بده و دکتراشو بگیره گویا از اقوامشونم اونجا هستن. خودشم که دوستمونه دیگه. حالا مگه حتما باید دوست آدم، همجنس خودش باشه؟

رامک گفت:

## گاه و کهربا

\_ خب بله دیگه. آدم با دوستان هم جنس خودش راحت ارتباط می گیره. یه خانم و یه آقا دوستیشون با هم معنا و مفهومی عمیقی نداره چون دنیاشون از هم جداست.

سورنا پوزخندی زد:

\_ این حرفا چیه رامک خانم؟ امروزه دیگه این صحبت ها هیچ جا مطرح نیست.

موقع ادای این کلمات ، متوجه من شد. نمی دانم در نگاه من چه دید که فوری صحبتش را عوض کرد:

\_ البته خب اینطوری که شما می فرمایید بله از اون لحاظ درسته. آدم هر چی با هم جنس خودش باشه راحت تره. ولی منظور من این دوستی های ساده و صمیمانه اس. مثل مثلا فرض کنید که کوروش جان! همین دوستی هایی که با دختر های دوستان و اقوام داره چه اشکال داره؟

کوروش که در معرض توجه قرار گرفته بود سریع سرش را پایین انداخت.

200\_199

سورنا خیالش راحت شده بود تمام حرف هایی را که می خواست بزند، زده و با خاطری آسوده به امریکا باز می گشت. من هم با کسب اجازه از پدر بنا شد در خانه خودم بمانم. البته لاله جان که فکر می کرد سورنا دلش شور مرا می زند، خیالش را راحت کرده بود که مرتب به من سرخواهند زد و مرا پیش خود خواهند برد بالاخره به منزل بازگشتیم. سورنا یگراست به اتاق خودش رفت. چمدان هایی را از زیر تخت کشید بیرون و لباس های کمد دیواری را به هر دو چمدان منتقل کرد لازم بود که صحبت کنم وارد اتاقش

## گاه و کهربا

شدم:

\_ سورنا خان؟

در حال چیدن لباسها سرش را از روی شانه به سمتم چرخاند:

\_ بله؟

\_ تشریف می برین؟

دوباره مشغول کار شد:

\_ من دیگه باید برم بلیطم داره اوکی میشه آخر همین هفته میرم دبی از اونجا می پریم و میرم.

رفتار سردش چون سطل آبی یخ روحم را منجمد کرد. در ظاهر خونسرد لب زد:

\_ باشه امیدوارم موفق باشین.

زیپ چمدان را کشید و براندازم کرد:

\_ تو هم همینطور.

در حینی که مشغول بستن جیبهای مخفی بود ادامه داد:

\_ وقتی من رفتم تو هم بیکارنمون ورزشت رو انجام بده. با این بچه های عمه ات که بچه های باحالی هم هستند بیشتر بگرد. شیدا و نگار و صدفم فراموش نکن. سعی کن با هم دوره بذارین تو دوره های مامانت اینا شرکت کن بچه های خوبین پسرا هم پسرای خوبین. باهم کوه برین قرار جنگل و دریا بذارید خلاصه خوش بگذرون.

## گاه و کهربا

- باتمام شدن حرفش لبخند گل و گشادی کل صورتش را پوشاند.
- هه اقا فکر می کرد همه مانند او هستند که فکر خوش گذرانی باشند.
- دستهایم را بغل کرده و لب می گزیدم که جدی شد:
- \_ من کاری به اعتقادات ندارم. یعنی درواقع عقایدت برام قابل احترامن ولی زندگی رو به خودت سخت بگیر. مگه آدم چند بار زندگی می کنه؟ سعی کن از لحظه لحظه ی عمرت لذت ببری.
- واقعا که! فکر می کرد تمام زندگی لذت بردن است. رویم را به سمت پنجره و پرده های زیبایش گرفتم تا از تیررس نگاهش دور بمانم:
- \_ من همینطوری هم تو آرامش لذت می برم.
- دست به کمر مقابلم ایستاد:
- \_ از این پیله ی تنهایی خودت بیا بیرون. بنا بود بری والیبال یادته؟ کوروش پیشنهاد کرده بود بری و تو هم قبول کرده بودی چی شد؟
- لزومی نمی دیدم با توضیح مفصل، به غرورش دامن بزنم مختصر جواب دادم:
- \_ ثبت نام کردم. از ترم بعد میرم.
- لبهایش کش آمد و کف زد:

\_ عالیه! حالا که من نیستم یکسال تموم راحتی. لاله خانم می گفت می خوای بری تدریس کنی خوب خیلی کار خوبیه حتما برو تدریس کن ترجمه هم خوبه. برای دل خودت ترجمه بکن ولی اینکه بشینی تو خلوت خودت و فقط با خودت باشی این حالت انزوا طلبیت روحیه ات رو دچار خمودی



## گاه و کهربا

می کنه. تو برای اینکه بتونی قلم خوبی بزنی باید تو اجتماع باشی. با آدمای جدید آشنا شو برو برو والیبال بازی کن خلاصه تو جمع راحت باش بگو بخند خلاصه شاد باش. بذار اگه دلربا تو رو دید از دیدن چهره ی خندونت شاد بشه.

باز هم حق با او بود. خواهر عزیزم بعد از این همه مدت باید مرا شاد و پر انرژی می دید. چهره ای که از او در ذهنم ساخته بودم زنده مقابل چشمانم قرار گرفت. لبخند سکرآورش مرا مدهوش نموده بود. در تخیلاتم دست او را گرفته و با هم به سوی پدرم می رفتیم که حباب تصوراتم با صدای بمش ، شکست:

\_ ضمنا یه کارت بانکی هست که فعلا شارژش کردم پره. با خیال راحت هرچقدر می خوای ازش خرج کن. مرتب توسط پدر برات پول واریز میشه نگران هیچی نباش.

لبخند از لبانم پرید و پیشانی صافم موج برداشت:

\_ ممنون من خودم کارت دارم پدرم...

به میان حرفم پرید:

\_ ولش کن اونی که آقای فروتن دادن جای خود. من به عنوان يك همسر هرچند فیک و قلبی، موظفم که بهتون خرجی بدم.

\_ شما؟ مثل اینکه یادتون رفته....

دستانش را بالا آورد:

\_ نه هیچی یادم نرفته. ما اصلا زن و شوهر واقعی نیستیم ولی همون

## کاه و کهربا

امضایی که پای عقدنامه انداختیم، منو ملتزم می کنه که هواتو داشته باشم. طبق قراری هم که خودمون با هم گذاشتیم، همونطور که تو به من کمک کردی، منم موظفم کمکت کنم بیای اونور خواهرت رو پیدا کنی و بعدم دوباره هرکدوم بریم سی خودمون.

جوری می گفت "هرکدوم بریم سی خودمون سی خودمون" که انگار در قفسی انداخته بودنش و خفقان گرفته بود ابروانم در هم گره خورد:

\_ درسته شما هم محدودیت ناخواسته ای رو این مدت تحمل کردین. ولی خب برید اونجا راحت می شین.

سری به تاسف تکان داد:

\_ نه اصلا اینطور که تو میگی نیست. من همون اولشم که گفتم که توی هیچ قفسی جا نمی گیرم چه برسه قفس ازدواج. اینی هم که دیدی همش رل بازی کردن بود برای اینکه پدرم مطمئن شه. در ضمن باید به اطلاعات برسونم که....

\_ که چی؟...

شانه اش را بالا انداخت:

\_ نه سختم نگذشت. بالاخره تو هم تجربه جدیدی بودی. یه دوست جدید متفاوت از بقیه پیدا کردم و این دوستی جدای از دوستی های دیگه ای بود. احساس می کنم بیشتر معلمت بودم. یه شاگرد پیدا کردم.

\_ هه شما خیلی اعتماد به نفستون بالاست.

\_ بله چرا که نه؟ خودت فکر کن ببین چقد چیزا بهت یادادم!

202\_201

\_ بله چرا که نه؟ خودت فکر کن ببین چقد چیزا بهت یاد دادم.

احساس کردم هنگام ادای این کلمات گوشه‌هایش هم می‌خندد.

عصبانی شدم طره موی مزاحمی را که بر روی صورتم ریخته بود، با چنگی کنار زدم:

\_ یعنی شما واقعا فکر می‌کنید که همین که گفتید برو ورزش جدید تمرین کن و برو نمیدونم تدریس کن و اینها، من دیگه شدم اون کسی که شما می‌خواستین؟ اینم شد تدریس؟

سورنا سرتا پای مرا برانداز کرد و قاه قاه خندید:

\_ حالا چرا بهت بر می‌خوره؟

دست به کمر شدم:

\_ خب برخورداردم داره. شما اصلا آدم مودبی نیستین.

این را گفتم و در را پشت سرم بستم و خارج شدم.

قاه قاه سورنا هنوز هم می‌آمد. "کوفت"ی زیرلب نثارش کردم. حالم از خنده‌هایش به هم می‌خورد. خدا را شکر که می‌رفت و یکسال از شرش راحت بودم. تصمیم گرفتم از لاج او هم که شده نه کلاس والیبال بروم و نه در دوره‌های نگار و صدف و شیدا شرکت نمایم. اصلا هر جور که خودم دلم می‌خواست رفتار می‌کردم. به او هیچ ربطی نداشت که من چه می‌کنم آقا فکر کرده بود معلم من شده. هه! زهی خیال باطل! او خودش معلم لا زم بود اول از همه هم به معلم اخلاق نیاز داشت تا فضایل اخلاقی را به او

بیاموزند. بعد فکر می کرد استاد است. طوری داغ شده بودم که احساس می کردم داخل رگهایم به جای خون، سرب مذاب جاریست. به اتاقم رفته و روی چهارپایه گرد چرخان نشستم. چند نفس عمیق کشیدم. سعی کردم با خط زدن برخوردهای زننده ی سورنا از ذهنم، او را در باور "استاد" بودنش قوی تر نکنم. داغ داغ بودم. پرده را کنار زده و پنجره را گشودم هوا ابری و گرفته بود ولی خنکای آن، هرم داغ درونم دا فرو نشاند. هوای سرد چون آبی روی آتش دلم را خنک کرد. لاله جان همیشه می گفت وقتی احساساتی شدم تصمیم نگیرم. پدر هم توصیه می کرد هرگز به خاطر مسائل احساسی، به خصوص از نوع منفیش، تصمیمات درست و منطقی را پشت گوش نیندازیم. صحیح نبود به خاطر لجبازی با سورنا، خود را از سرگرمی های مفید محروم نمایم. بازدم نفسم را از ژرفای جان بیرون دادم که دستی بر شانه و صدایی بم به گوشم نشست:

\_ بسه دیگه ریلکس شدی پنجره رو ببند سرما می خوری!

تا خواستم سرم را بچرخانم از اتاق خارج شده بود. جریان سیالی از لمس دستانش بر تمام جانم دوید نمی دانستم نام این حس چیست ولی حس بدی نبود! تداعی این "آرام" شدن نمی دانستم به کدام احساسم برمی گشت. من که تا چند دقیقه ی قبل گلوله ی آتش بودم، با صدای مردانه ی سورنا که چون نسیم بهاری لطیف بود، خنکای دلپذیری بر تنم نشست. سرگردان از این حس غریب، مدیریت رفتار از دستم خارج شد. شاید حسم اضطراب بودو یا شاید حیرت و تعجب؟ شاید هم .... نوعی شیفتگی مقطعی! هرچه بود کنترل هیجانم سخت شده بود ترجیح دادم مقابلش ظاهر نشوم.

در این چند روزی که سورنا ایران بود، بنا به پیشنهاد بیتا خانم، هر روز را

## گاه و کهربا

منزل یکی از اقوام به اتفاق آنها به سر بردیم. يك روز منزل بیتا خانم، روز دیگر عمه جان دعوت کرد، يك روز منزل عموی روزی دیگر خانه ی دایی سورنا و روزی دیگر منزل سارینا. من که دچار سردرگمی شده بودم، با این مهمانی ها فرصت " خودیابی " برای خود می خریدم. بالاخره موقع خداحافظی رسید. سورنا چمدان هایش را برداشت به قصد فرودگاه منزل را ترك می کردیم که در آسانسور رو به من کرد:

\_ خب، کهربا خانم اگر بار گران بودیم رفتیم بعد من هر جور راحتی زندگی کن.

به طبقه ی همکف رسیدیم:

\_ خواهش می کنم.

سورنا همان طور که از کریدور چمدان کشان عبور می کرد، ادامه داد:

\_ من هیچی نمی توئم بهت بگم. فقط اینکه جلوی بقیه ظاهرهت رو حفظ کن. چشم به هم بزنی يك سال می گذره من قول دادم تو رو به خواهرت برسونم تو همین يك سال هم بیکار نمی شینم، سعی می کنم که از طریق کانال هایی که دارم بگردم و رد پای از مادر و خواهرت پیدا کنم.

به پارکینگ رسیدیم سریع گفتم:

\_ من دنبال کسی به نام مادر نیستم. فقط خواهرم رو می خوام پیدا کنم.

درب اتومبیل شاسی بلندش را باز کرد و ایستاد:

\_ خیلی خب حالا. خواهرت رو واست پیدا می کنم. تو هم قول بده ظاهرهت رو پیش مردم حفظ کنی و خوش بگذرونی.

## کاه و کهربا

با پرشی، خود را روی صندلی انداختم:

\_ چرا؟ چه اهمیتی داره؟

کمربندش را بست و استارت زد:

\_ چرا دیگه. ما با هم دوستیم بالاخره.

نمی دانم چرا دوست داشتم به جای کلمه ی " دوست " از واژه ی " همسر " استفاده کند!

به خاطر آشفتگی ذهنی، ترجیح دادم هیچ حرفی نزنم. حرفی هم نداشتم. تقریباً يك سال بنا بود صبر کنم تا بتوانم بعد آن به امریکا رفته و به دیدار خواهرم نایل شوم. سعی می کردم زندگی قبلیم را ادامه دهم. با این تفاوت که مدیر آموزشگاه زبان که شفاها از من قول همکاری گرفته بود، اینبار رسماً از من دعوت کرده بود تا برای مصاحبه به دفترش بروم در غیاب سورنا فعالیت خوبی بود. حضور در جمع جوانان نشاط می بخشید. این بود که خوشحالی خاصی زیر پوستم دویده بود.

204\_203

ترجمه ها را هم داشتم پس وقتی سورنا می رفت، هیچ چیزی تغییر نمی کرد الا دل شوریده ی من! قول داده بود که دلربا را پیدا کند و این بسیار برای من امید بخش بود. موزیکی را از دستگاه پخش کرد و خودش هم با خواننده زمزمه کرد:

Oceans apart day after day

هر روز و هر روز اقیانوسها از هم فاصله می گیرند

## گاه و کهربا

And I slowly go insane

و من کم کم دارم دیوونه میشم

I hear your voice on the line

صدات رو پشت تلفن می شنوم

But it doesn't stop the pain

ولی ذره ای از دردم رو کم نمیکنه

If I see you next to never

اگه دیگه نبینمت

How can we say forever

چطور میتونیم به هم بگیم

Wherever you go

هر جا که بری

Whatever you do

هر کاری که بکنی

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم

Whatever it takes

## گاه و کهربا

هر چی پیش بیاد

Or how my heart breaks

یا حتی اگه قلبم بشکنه

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم

I took for granted,all the times

من همه چیز را بدون سپاس گذاری پذیرفتم

That I thought would last somehow

که فکر میکردم آخرین بار خواهد بود

I hear the laughter,I taste the tears

صدای خنده هایت را میشنوم، مزه اشکهایت را احساس می کنم

But I can't get near you now

ولی نمی تونم پیشت باشم!

Oh,can't you see it baby

آه عزیزم نمیتونی ببینی

You've got me goin' crazy

که داری منو دیوونه میکنی



Wherever you go

هر جا که بری

Whatever you do

هر کاری که بکنی

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم

Whatever it takes

هر چی پیش بیاد

Or how my heart breaks

یا حتی اگه قلبم بشکنه

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم...

وارد سالن فرودگاه شدیم، همه آمده بودند. از طرف ما لاله، پدر، کورش، عمه جان، روشنک، حسن آقا، رامبد، رامک و آقای سعادت. از طرف آنها هم علاوه بر بیتا خانم، آقای پژمان پور، سارینا و حمیدخان، خاله و خاله زاده ها و عموزاده های سورنا هم خود را برای خداحافظی رسانده بودند.

موقع عبور از گیت رسید. سورنا پدر، مادر، خواهر و شوهر خواهر، بابا، آقای سعادت، رامبد، کورش و حسن آقا را به آغوش کشید و در مقابل خانمها سری تکان داد و به من که رسید دستم را گرفت. سرش را نزدیک

## کاه و کهربا

گونه ام آورد، جوری که دیگران فکر کردند با من هم دیده بوسی می کند.  
در گوشم گفت:

\_ خب می دونم که از رفتنم نه تنها ناراحت نیستی، شاید خوشحال هم باشی ولی الکی ادای ناراحت ها رو در بیار. بذار فکر کنن اونقدر عاشقمی که داری از غصه می ترکی.

پوزخند محوی را روی لبش دیدم و بسیار عصبی شدم. هه چه از خود راضی! ناراحت شوم؟ نمی توانستم فیلم بازی کنم چون ناراحت نبودم اصلا درست که دچار سردرگمی عاطفی شده بودم ولی با رفتن او به نوعی احساس خوشحالی هم می کردم. بعد دوبار دهانش را سمت گوش چپم آورد:

\_ خب انجام بده دیگه! الکی سرت رو بنداز پایین و چشمت رو دروغی پاک کن زود باش همه میخ شدن به ما.

ازش جدا شدم دستم را از دستش بیرون کشیدم و رویم را سمت دیگری گرداندم خب این رفتار دروغ نبود نمی خواستم او را ببینم. روشنگر به من نزدیک شد و دست بر شانه ام انداخت:

\_ کهربا جان؟ عزیزم اگه گریه ات میاد گریه کن. نمی خواد ادای آدمای شجاعو دربیاری!

نگاهی به بیتا خانم و سارینا انداختم که بلند بلند گریه می کردند. سارینا به طرف من آمد و مرا در آغوش گرفت دروغ چرا؟ گریه ام نمی آمد ولی سرم را بر شانه اش گذاشتم و دست به پشتش زدم. درمیان اشک و اندوه حضار، سورنا از گیت عبور کرد و برگشت و دست به طرف ما تکان داد از

## گاه و کهربا

همان جا فریاد زد:

\_ مراقب امانتی من باشید. صحیح و سالم تحویلتون دادم صحیح و سالم تحویل می گیرم.

بعد بلند تر داد زد:

\_ کهربا عزیزم منتظر تماسم باش. هر روز بهت زنگ می زنم.

و دوباره دستی تکان داد و رفت

موقع برگشت اتومبیل من یا در واقع اتومبیل سورنا خالی بود. سورنا رفته بود و لاله با پدر و کورش در ماشین خودشان بودند. شاید صلاح دیده بودند که مرا تنها بگذارند تا به اصطلاح تخلیه شوم. باید اتومبیل سورنا را پارک می کردم و ماشین خودم را برمی داشتم. در اتومبیل نشسته بودم که رامک درب جلو را گشود و پرید بالا:

\_ تو از کجا پیدات شد؟

\_ ازهمون جا!

با انگشت سبابه اش نقطه ای را که ایستاده بودیم نشان داد.

\_ خب حالا مزه نریز. برای چی با من داری میای؟

نود درجه به طرفم چرخید و چشم تیز کرد:

\_ برای چی؟ برای اینکه تنها نمونی. تو که اصلا احساس نداری! پیش خودم گفتم الان اونقد غصه می خوری می ترکی نمی تونی رانندگی کنی، خواستم من پیام بشینم پشت فرمون الانم بیا پایین بذار من بشینم.

## کاه و کهربا

از پیشنهادش استقبال کردم. اصلا حوصله رانندگی نداشتم. با کمال میل درب را گشوده و از ماشین پیاده شده و اتومبیل را دور زده و درب سمت کمک راننده را باز نمودم. رامک خیلی سریع پیاده شد و مسیر عکس مرا در پیش گرفت.

206\_205

رامک خیلی سریع پیاده شد و مسیر عکس مرا در پیش گرفت و پشت فرمان نشست و کمر بندش را بست.

به خیال اینکه من افسرده هستم، سعی می کرد با بذله گویی و گفتن لطیفه و مزه پراکنی مرا بخنداند و از آن حال و هوا در آورد. خسته از پرحرفی های او "پوف" ی کشیدم و گفتم:

\_ رامک تو خسته نشدی اینقدر حرف زدی؟ دختر مخم رو بردی یه ذره این فکت رو آروم نگه دار در میره ها!

رامک نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به جلو نگاه کرد:

\_ نه که خسته نشدم! دختر دایی دپرسم رو دارم شاد می کنم خسته که نمی شم هیچ، خیلیم خوشحال میشم.

از آینه ی آفتابگیر چهره ام را برانداز کردم. نه اصلا هم افسرده به نظر نمی رسیدم:

\_ کی گفته من دپرسم؟

به چهارراه رسیدیم و چراغ راهنمایی قرمز شد. رامک توقف نموده و به طرفم نیم چرخ زد:

## گاه و کهربا

\_ مگه کسی باید بگه؟ خیلی واضح و مبرهنه عروسی که تازه دامادش رو داره می فرسته اون سر دنیا و معلوم نیست که چند ماه بعد بخواد ببیندش، از غصه داره می میره. حالا تو خودت رو حفظ کردی ظاهرت رو حفظ کردی من که می دونم جیگرت آتیش گرفته.

پوزخندی به افکارش زد و سرم را به طرف پنجره گرفتم. چراغ سبز شد و رامک به حرکت درآمد:

\_ بدبخت سورنا کم مونده بود اشکش بزنه بیرون ولی تو خودت رو محکم نگه داشتی. آفرین آفرین خوشم اومد خیلی قرص و محکمی. ولی خب خدا به داد دل زارت برسه. بیچاره اون بیتا خانم و سارینا غش کردن انقدر گریه کردن. ولی تو یک قطره اشکم نریختی.

بیچاره سورنا حق داشت آن همه برای حفظ ظاهر تو توصیه کند. باید تصور خشنش را تلطیف می کردم:

\_ خوب راستش پیش بابا و لاله جون همین طور پدر مادر تو و سورنا خجالت می کشیدم.

رامک راهنمای راست زد و آرام به لاین راست راند تا اتومبیل عقبی که عجله داشت، از ما سبقت بگیرد:

\_ نه خوشم اومد علاوه بر این که دختر قرصی هستی، خیلی هم ماءخود به حیایی. البته می دونم انقدر شب قبلش با هم نشستین، گریه کردین باهم گفتین و قربون صدقه هم رفتین که دیگه اشکات خشک شده فعلا ولی خب همونقدر هم که جلوی جمع آبرو داری کردی خودش خیلی خوبه.

رامک به سمت خانه ی پدرم می راند دستم را بالا آورده گفتم:

## کاه و کهربا

- \_ خیلی خب بابا بسه. چیکار داری می کنی؟ کجا میری؟  
نیم نگاه سریعی انداخت:
- \_ هیچ کار زندایی همه رو ناهار دعوت کرده خونه شون.  
آرام لب زدم:
- \_ واقعا؟ پس چرا من نشنیدم؟  
رامک با شیطنت گفت:
- \_ به خاطر اینکه حواست نبود دیگه.
- \_ اوهوم. یعنی آقای پژمان پور اینا هم میان؟  
خنده پرچ شده بر لبش، بالاخره از جاکنده شد:
- \_ نه! اون بیچاره ها عذر خواهی کردن. حال روحی بیتا خانم بسی بد بود.  
اصلا هم حوصله نداشت خود مون هستیم به علاوه ی شوهرخواهر عزیزم  
حسن خان.
- ناخواستہ تبسمی بر لبهایم نشست:
- \_ شما که همیشه هستین.
- \_ پس چی؟ تا چشمت هم در بیاد.
- خنده ام گرفت.
- \_ رامک؟
- \_ بله؟

## گاه و کهربا

\_ بینم تو خیال نداری ازدواج کنی؟

\_ چرا ندارم؟ منتهی کو شوهر؟

\_ یعنی اگه یه شوهر خوب پیدا بشه قبول می کنی؟

رامک نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و سریع به مقابل نگاه کرد:

\_ پس نه ردش می کنم! چی فکر کردی؟ آدم خوب پیدا شد نباید معطل کرد. فکر کردی شوهر همین جوری مثل ریگ ریخته تو خیابون این نشد یکی دیگه اون نشد یکی دیگه؟ نه بابا الان آدم خوب پیدا نمی شه که. تازه سن و سال آدمم بره بالا دیگه بال و پرش می ریزه و نمی تونه پرواز کنه.

\_ پس موافق ازدواجی؟

\_ بله اگه یکی مثل حسن آقا، مثل سورنا خان مثل اون آقا بردیا آدم با شخصیتی باشه چرا که نه؟ مگه چندبار دنیا میاییم چقدر زندگی می کنیم؟ از بردیا گفتنش شکم برد. موقع ادای نام بردیا صدایش لرزش گرفته بود. شکاف چشمانم تنگ شد:

\_ آفرین فیلسوفانه حرف می زنی! بینم تو این بردیا رو از کجا می شناسی؟ یادم نمیاد با هم مراوده کرده باشین.

رامک که قبلا مانند بلبلی خوش الحان، سرخوشانه صحبت می کرد، با سوال من به من و من افتاد:

\_ نه مم مراوده که ننه ولی خب تو همین جریانات عروسی و اینا دیدمش دیگه مثل بقیه ی دوستاتون.

## کاه و کهربا

به تلافی شوخی هایش، چشم دراندم:

\_ خب حالا چرا بین اون همه آدم، بردیا به چشت اومد؟

\_ خب به خاطر اینکه امم حرف اونو خیلی می زنین. بردیا داره میاد امریکا و اپلای می کنه. بردیا داره میره درس بخونه. بردیا صدای خوبی داره! و الا اون پسره امیرحسین، با اون یکی دوستش شهریار اونا هم بچه های خوبین.

\_ آها یعنی هرکدوم اینا تو رو بخوان قبول می کنی؟

رامک غش غش خندید:

\_ پس نه ناز می کنم. معلومه که قبول می کنم بچه های به اون با حالی به اون آقای اونقدر خوب، مهربون! مگه مغز خر خوردم ردشون کنم؟

تا خود خانه پدر رامک همش چرت و پرت گفت. به خانه رسیدیم. منیر خانم ناهار خوشمزه ای تدارک دیده بود. لاله و عمه که همیشه با کل کل هایشان ما را روده بر می کردند، در سکوت کنار همسرانشان نشسته بودند. با توجه به فضای سنگین خانه، رامبد و حسن آقا که گویی از قبل هماهنگ کرده بودند، پیشنهاد کردند عصر به تماشای یک تئاتر کمدی برویم.

208\_207

کاملا مشخص بود که بلیت ها از قبل توسط رامبد و حسن، ابتیاع شده زیرا همان موقع آن تایم بلیت تئاتر نمی فروختند. همگی به جز بابا و آقای سعادت به سالن نمایش رفتیم. قبل از ورود به سالن اصلی، عمه جان که بذله گویی اش گل کرده بود، به بازوی لاله زد:



## کاه و کهربا

\_ اوففف حالا فکر می کنی همین که دنبال جوونا راه بیفتی، جوون شدی؟  
لاله بین جمعیت داخل چشم گرداند تا ببیند کسی متوجه ضربه عمه شده یا نه در همان حال گفت:

\_ من برای اثبات خودم نیازی ندارم خودمو جوون جا بزنم شکرخدا که جوونیم مثل تو به بطالت نگذشته.

عمه چشم دراند:

\_ ای بی حیا! جوونی من به بطالت گذشته؟ حالا مثلا خودت شاخ غول شکستی؟

کوروش خود را میان آن دو انداخت:

\_ مامان! عمه! خواهش می کنم. ما الان تو یه مرکز فرهنگی مهم هستیم اونوقت شما دعوی خواهرشوهر زنداداش راه انداختین؟

همین موقع اعلام کردند نمایش شروع شده. در حین رفتن عمه زیرلب گفت:

\_ ایشش نشسته بودیم تو خونه راحت تئاترو می خواستیم چیکار؟

نمایش آنقدر خنده دار بود که همه بلند بلند می خندیدند. لحظه ای چشمم به عمه افتاد که از شدت خنده دلش را گرفته بود. شام را بیرون خوردیم مزه پرانی های رامبد و حسن و کوروش دست کمی از نمایش نداشت. بالا خره به خانه پدر برگشتیم. خانواده ی عمه با این قول که جمعه را همگی به کوه برویم، خداحافظی کردند و رفتند من هم به دنبال آنها بلند شدم. این تنها زیستنم قدم اول برای حفظ استقلال بود. تاآن موقع اگرچه سورنا

بیش از آن که حضور معنوی داشته باشد حضور فیزیکی داشت ولی بودنش دلگرمی خاصی به من می بخشید. پس از او باید تك و تنها در آن خانه زندگی می کردم میل خودم بود پدر همیشه می گفت هیچ "ارزشی" بدون هزینه به دست نمی آید. بهایی که من برای مستقل شدنم می پرداختم "تنهایی" بود و گاهی هم شاید ترس و اضطراب. باخود تکرار می کردم که من دختری قوی هستم، من باید قوی باشم با رعایت تمام مسایل امنیتی می توانستم تنها در آن خانه زندگی کنم خوشحال بودم که پدر و لاله از این تصمیم من استقبال نموده اند. می توانستم قسم بخورم که پدر قدم زنان زیرلب با خود حرف زده و لاله در گوشه ای ساکت نشسته و لب می گزد. قطعا این تنها ماندنم برای هردویشان سخت بود. کورش اء لام آمادگی کرد که هرگاه درسش سنگین بود و دلش خواست، چه بخواهم و چه نخواهم شب را در خانه من به سر خواهد برد. دروغ چرا؟! خوشحال شدم. بودن يك مرد در خانه دل زن را قرص می کند. ولی با همه ی اینها با لآخره باید پی تنهایی را به تن خود می مالیدم چرا که من ازدواجم ازدواج واقعی نبود. تازه اگر بعد از این همه مدت به امریکا می رفتم، معلوم نبود که سورنا بخواهد اینگونه حمایت کند. او به قول خودش فرد آزادی بود. در يك قفس نمی گنجید. خب قطعا من در خانه لحظات تنهایی بسیاری را سپری می نمودم بنابراین اینجا نقطه ی شروع خوبی برای پذیرش تنهایی های بعدی بود. همان شب با اصرار کورش به اتفاق او به خانه رفتیم. ولی با کوروش اتمام حجت کردم که به خاطر من خود را در مضیقه قرار ندهد و همان گونه که قبلا زندگی می کرد، راحت باشد مبادا که قیدی شوم در دست و پایش. هرطور که دوست دارد رفتار نماید. او هم قول داد که حتما همین طور خواهد بود. اتاقی را که مال سورنا بود، به کورش دادم. با توجه به تصمیمش مبنی بر ماندن اغلب شبها پیش من،

## گاه و کهربا

مقداری از وسایل ضروریش را همراه آورده و آنها را در کمد دیواری گذاشت تا در روزهایی که پیش من بود به مشکل برنخورد. صبح هم که هردو با هم بلند می شدیم.

و به سر کارهایمان می رفتیم. من در آموزشگاه مشغول شده بودم البته آموزشگاه از صبح تا عصر بود یک روز در میان. روزهایی را که آموزشگاه نمی رفتم، در ورزشگاه ثبت نام کردم و به پیشنهاد برادر گلم، علاوه بر پیاده روی به ورزش جمعی والیبال هم پرداختم. روحیه ام بسیار عالی شده بود. بودن در جمع، انرژی فوق العاده ای به انسان می بخشد که من تا آن موقع از آن غافل بودم. با حضور در کنار دوستان جدیدم، لحظات خوشی را سپری می کردم. هم در آموزشگاه و هم در باشگاه دوستان زیادی پیدا کرده بودم. دوستانی که همسن من یا گاهی چند سالی کوچک تر یا بزرگ تر هم بودند ولی همگی با هم در یک رشته ورزش می کردیم و یا تدریس می نمودیم. صمیمیت خاصی بین ما ایجاد شده بود ضمن آنکه دختران عمه ام مخصوصا رامک هم مرا تنها نمی گذاشتند. سارینا و بیتا خانم مرتب تلفن می زدند. روزهای جمعه اصلا در خانه نمی ماندم و بنابر یک قرارداد نانوشته، به کوه می رفتیم. روشنک، حسن آقا، رامک، رامبد، کوروش، من، لاله و عمه اکیپ کوهنوردی را تشکیل می دادیم. عمه اصلا حوصله کوه را نداشت فقط و فقط به اصرار لاله جان همراهی مان می کرد، خیلی زود خسته می شد و نفس نفس زنان، بر روی هر کنده و تکه سنگی که می دید می نشست و خستگی در می کرد. برعکس او لاله جان بود که از همه ی ما فرزتر و چابک تر کوه را بالا می رفت.

210\_209

لاله جان تمام عمر در کار ورزش بود بدنسازی می کرد بدن ورزیده و سالمی

## کاه و کهربا

داشت. بودن در کوه حس در اوج بودن به انسان می داد. از آن بالا گویی همه چیز تحت سیطره ی انسان قرار می گرفت.

انگار که انسان از آنجا به خدا نزدیک تر باشد. وقتی که به آن بالا می رفتیم ، زیر پایمان همه چیز مانند نقطه ریز بود و این نمایی از دنیای واقعی بود که همه چیز در نهایت ریز است جز آفریننده ی جهان آنچه که عظمت دارد خداوند بزرگ می باشد که خالق تمام آن زیبایی هاست.

کوه رفتن را دوست داشتم. کم کم بچه ها دوستانشان را هم به این کوهنوردی دعوت کردند. دوستان روشنک، رامک. لاله هم به من اصرار کرد که صدف، نگار و شیدا را هم دعوت کنم. کورش هم چندتایی از دوستانش می آمدند. کم کم امیرحسین، بردیا و شهریار هم به همراه مادرانشان آمدند. اکیپ بزرگی از کوهنوردی تشکیل شده بود که بسیار جالب بود و خوش می گذشت. از پس چند ساعت صعود از کوه، هنگام نشستن و خستگی را زدودن بردیا ترانه می خواند و همه همراهیش می کردند:

پاییز آمد در میان درختان

لانه کرده کبوتر از تراوش باران می گریزد

خورشید از غم با تمام غرورش

پشت ابر سیاهی عاشقانه به گریه می نشیند

من با قلبی به سپیدی صبح

با امید بهاران میروم به گلستان

همچو عطر اقاقی لابه لای درختان می نشینم

## گاه و کهربا

باشد روزی به امید بهاران  
روی دامن صحرا لاله روید  
شعر هستی بر زبانم جاری  
پر توأم آری.... !

میروم در کوه و دشت و صحرا  
ره پیمای قله ها هستم من  
راه خود در توفان در کنار یاران مینوردم  
دارم امید که دهد روزی  
سختی کوهستان بر روان و جانم  
پاکی این کوه و دشت و صحرا  
باشد روزی برسد به جهان  
شعر هستی بر لب  
جان نهاده بر کف راه انسان ها را در نوردم  
ره پیمای قله ها هستم من  
راه خود در طوفان  
در کنار یاران می نوردم  
در کوهستان یا کویر تشنه یا که در جنگل ها  
رهنوردی شاد و پر امیدم

## کاه و کهربا

شعر هستی بودن و کوشیدن رفتن و پیوستن  
از کژی بگسستن جان فدا کردن در راه حق است  
شعر هستی بودن و کوشیدن رفتن و پیوستن  
از کژی بگسستن جان فدا کردن در راه حق است  
دورهمی های پدر و مادر سر جای خود ولی این کوه رفتن ها بسیار بسیار  
لذت بخش بودند.

نگاه نفرت بار شیدا و نگار هم چنان پی من بود. فکر می کردند موقعیت  
بزرگی را از چنگشان درآورده ام چپ و راست متک بارانم می کردند و من  
هم طبق تعلیمات سورنا از خجالتشان در می آمدم. برعکس آنها صدف بود  
که بسیار با من مهربان و صمیمی بود. سارینا هم گاهی همراه حمید خان  
باما می آمدند با بذله گویی و شوخ طبعی پسرها، جمعه های بسیار خوبی  
داشتیم.

در این میان سورنا هر از گاهی تماسی می گرفت و فقط سلام علیکی می  
کرد و تاکید می کرد که وکیل دنبال کارهای من هست و این که چه فرم  
هایی پر کنم و چه کارهایی انجام دهم، را یادآوری می نمود. سورنا ادعا  
می کرد از همان ابتدای ورودش به امریکل، دنبال خواهرم بوده ولی تاکنون  
به نتیجه ای نرسیده است. مدارکی که می خواست همه را به وکیل داده  
بود و به من اطمینان می داد که خیالم راحت باشد چند ماه دیگر به او  
خواهم پیوست البته به پدر و مادر خودش و پدر مادر من قول داده بود که  
سال نو را در تهران خواهد بود ولی به من می گفت که منتظرش نمانم. من  
هم اعلام کردم که اصلا انتظار او را ندارم هرکاری دوست دارد بکند.

## گاه و کهربا

در این گردش ها بردیا به ما خیلی نزدیک تر شده بود. او هم مشغول جمع آوری کارهایش بود تا به امریکا برود و ابراز خوشحالی می کرد که مرا در آنجا هم خواهد دید. نگار و شیدا را کارد می زدی خونشان در نمی آمد وقتی که ازسورنا ناامید شده بودند هر دو می خواستند توجه بردیا را به خود جلب نمایند ولی بردیا هیچ توجهی به آن دو و بقیه نداشت. درکوه وقتی که به منزل گاه ها می رسیدیم ،تا استراحتی کنیم بردیا آواز می خواند و بقیه کسانی هم که آنجا بودند مانند پروانه دور شمع وجود او جمع می شدند واقعا صدای خوبی داشت. اگرخواننده می شد بسیار فرد موفق بود ولی او به هنر به دید یک تفنن نگاه می کرد. نه یک شغل و در رابطه با کارش هم رشته خوب و بسیار مفیدی را دنبال می نمود.گ که اپلا ی کردن و رفتن به امریکا هم در راستای هدف مهم شغلی اش بود. روزها از پی هم می گذشتند و می رفتند.

زمستان به انتهای خود رسیده بود. ما حتی در روزهای برف و باران هم کوه رفتنمان ترك نمی شد. البته عده ای گاهی درجا می زدند و به بهانه های مختلف از همراهی سرباز می زدند. ولی خود ما یعنی من و کورش و بچه های عمه همیشه پای ثابت کوهنوردی بودیم. همچنین لاله و عمه. عمه ی بیچاره من به قدری خسته می شد که مرتب نفس نفس زنان می نشست و لاله پس از اینکه کمی او را ماساژ می داد، وادارش می کرد که با ما بیاید.

البته بعضی هاهم تا آخر نمی توانستند ما را همراهی کنند و درهمان استراحت گاه های ابتدایی می ماندند که صدالبته تا همان حد هم برایشان بسیار شیرین و قابل قبول بود.

212\_211

اسفندماه رسید. به خاطر حقوقی که می گرفتم اصلا به کارتی که سورنا به من داده بود دست نمی زدم. خبر نداشتم چقدر در حسابم جمع شده چون خودم درآمد داشتم بابت تدریسی که می کردم پول نسبتا خوبی گیرم می آمد و همان کفایت می کرد تنها بودم خرج خاصی نداشتم هر ازگاهی لباسی، کفشی، از این قبیل وسایل شاید لازم می شد. و همینطور هزینه های گردش و تفریح. هنگام کوهنوردی و گردشهای جمعی اینطور نبود که سر یکدیگر هوار شویم. بنابر مقرراتی که وضع کرده بودیم، هرکس دانگ خود را می پرداخت. در غیاب سورنا زندگی به خوبی و خوشی جریان داشت. بدون اینکه حتی نیاز به پول های داخل حسابم داشته باشم، داخل حسابی که سورنا برایم باز کرده بود، پولها دست نخورده مانده بودند و روی هم تلنبار می شدند. پدر و آقای پژمان پور با علم بر اینکه سورنا مرا بی پول نگذاشته خیالشون راحت بود اما هر ازگاهی هم تعارفاتی مبنی بر اینکه اگر نیازی هست بهشان حتما بگویم با من داشتند. هرگاه کورش می آمد سبدی پر از تنقلات و خوراکی با خود داشت که لاله جان فرستاده بود.

ولی من هیچ نیازی به هیچ کسی نداشتم. به قول معروف "

هرکه نان از عمل خویش خورد، منت حاتم طایی نبرد."

از محل پول های خودم هم پس انداز می نمودم. نیازبه آنهمه ریخت و پاش نبود. روزهایی که تنها بودم، میلی به آشپزی و غذا پختن نداشتم در نتیجه غذاهای ساده و گیاهی می خوردم و در هزینه هایم به این ترتیب خیلی صرفه جویی می شد. بخش زیادی را گذاشته بودم تا هدیه ی مناسبی برای خواهرم بگیرم تا هنگام دیدارم با او تقدیمش کنم. اما روزهایی که کوروش کنارم بود، سعی می کردم که شام مفصلی برای برادرم تدارک ببینم زیرا او هم مانند بسیاری از همسن و سالان خودش جوان



## کاه و کهربا

خوش ذائقه و خوش اشتهایی بود.

نزدیک سال نو با جوانه زدن درختان و نفس کشیدن زمین، عمه جان هم در پی تدارك و تهیه جهیزیه روشنك برآمد برای خرید لاله جان را هم دنبال خود می کشید.

خرده ریزهایی را که قبلا تهیه کرده بود، به پیشنهاد لاله صرف امور خیریه و بعضی هم به فروش رسید و مجدداً به خرید رفتند تا کالاهای شیک و امروزی تری اکتیاع کنند.

خانه ای که بنا بود روشنك در آن رود، خانه ای در يك محله مرکزی شهر و دو اتاقه بود. دو اتاق پایین که مادر شوهرش در آن زندگی می کرد و دو اتاق بالا که در اختیار این ها قرار می گرفت.

سرویس ها هم در راه پله ها قرار داشتند و آشپزخانه کوچکی هم در راه پله طبقه بالا بود. روشنك که عمری در راحتی و آسایش زندگی کرده بود، اینبار همه آن رفاه را با يك عشق پرشور طاق می زد.

آسایش و رفاه خانواده پدری در خانه حسن آقا نبود همه چیز ساده دیده می شد ولی عشق بی پایان آن دوکبوتر دلداد به هم، نوید بخش يك داستان شیرین بود.

طبقه ی بالا با سلیقه بسیار خوب عمه و لاله جان به بهترین شکل دکور شد. اتاق پشتی که پشت به آفتاب بود، اتاق خوابشان شد و اتاق مقابل که اتاق بزرگ تری رو به آفتاب بود، با يك دست مبل شیک و پرده های نفیس و همچنین تابلو ها و گلدان ها و لوستر های زیبایی چیده شدند.

مادر حسن آقا هم دست کمی از لاله و عمه نداشت. خانه اش را در عین

سادگی بسیار شیک چیده بود تمیزی زیاد خانه مزید بر زیبایی بود. قرار شد جشن عروسی بعد از تعطیلات عید برگزار شود. همان موقع هم سورنا به همه قول داده بود که خود را به ایران برساند.

در خلال این مدت به پیشنهاد لاله چند باری به منزل آقای پژمان پور رفته بودم. آنها که از ماقوع ماجرا خبر نداشتند، با دیدن من گویی دچار عذاب وجدان شده باشند؛ از بذل هیچ گونه محبت و مهربانی خودداری نمی کردند. خودشان هم گهگاهی دنبال من آمده و همراه سارینا و حمید مرا به دیدن کنسرت و تئاتر می بردند.

برنامه های کوه سر جای خودش بود. در خلال هفته هم گاهی شب ها همان برنامه های سینما، تئاتر و جاهای مختلف دیگر را هم با لاله، عمه روشنگر، حسن رامک، رامبد، کورش داشتیم. نمی گذاشتند که به من بد بگذرد. چه می دانستند که من از بودن سورنا بیشتر معذب بودم تا نبودنش....

با متلک ها و به سخره کشیدن هایش، لحظه به لحظه آرامش از وجودم می رفت. ناگفته نماند بعضی چیزهای خوبی داشت. به هر حال به قول بابا همه انسان ها سیاه مطلق نیستند. همه هم به جز معصومین علیهم السلام سفید مطلق نیستند. طیف رنگ انسان ها از خاکستری روشن تا طوسی پیررنگ تغییر رنگ می دهد. در پیررنگ ترین طوسی نزدیک به سیاه هم نمه هایی از سفیدی هست خود بقیه افرادی هم که دور برم بودند همینطور.

درعین روشنی زیاد، می شد رگه های نازک سیاه را در آنها تشخیص داد. به هر حال سورنا نبود. می دانست شب هایی که کورش کنار من است چه ساعاتی است و برای رفع کنجکاوای او هفته ای دوسه بار تماس می گرفت. من به بهانه اینکه می خواهم تنها با او صحبت کنم، لپ تاپ را به اتاق

## گاه و کهربا

خواب می بردم و همان لحظه هم از هم  
هم ازهم خداحافظی می کردیم.  
هیچ صحبتی با هم نداشتیم. معلوم بود به او هم بسیار خوش می گذرد.

214\_213

کار و فعالیت سورنا با کمک های آقای پژمان پور رونق گرفته بود و او به  
قول معروف با دمش گردو می شکست.

نزدیک عید بود. لاله جان مشغول خانه تکانی با منیر خانم بودند که تلفن  
زد:

\_سلام لاله جان خوبی؟!\_

\_سلام عزیزم خیلی ممنون تو چطوری؟\_

\_خوبم منم خدا روشکر.\_

\_ببینم نمی خوای خونه تکونی کنی؟!\_

نگاهی به دور و بر خانه انداختم خب همیشه يك نظافت ظاهری داشتم  
ولی آنطور که لاله عمیقا زیر و روی خانه را می شست و می رفت نه!  
گفتم:

\_والا به فکرش نبودم.\_

\_خب چرا به فکرش نیستی؟ شوهرت می خواد عید برگرده بیاد بعد سه  
چهارماه ماه دوری می خواد بیاد سر خونه زندگیش همه جا باید مثل گل  
تمیز باشه بلند شو بلند شو بیکار نشین.\_

\_ لاله جان من سه روز که میرم آموزشگاه، سه روزم باشگاه، خونه هم که میام ترجمه دارم باید به موقع برسونم ناشر بنابراین وقت زیادی ندارم.

لاله کوتاه آمد:

\_ خیلی خب. به منیرخانم می گم یکی از خانومایی رو که می شناسه صدا کنه با هم میان اونجا یه روزه کارات تموم میشه.

نگاه دوباره ای انداختم. حالا واقعا چه لزومی داشت که همه جا را برق بیندازم؟ اما نه هر تمیزی در پس زیبایی ظاهری که داشت، روح انسان را هم جلا می داد سریع گفتم:

\_ باشه خیلیم خوبه دستت درد نکنه حالا می خوام امروز من پیام کمک؟ صدای جیغ ماندش گوشم را آزد:

\_ آره دیگه زنگ زدم بگم پاشو بیا که زودتر تموم شه بره.

\_ باشه لاله جون عیب نداره. من الان نهار رو درست می کنم میام اونجا.

\_ آفرین دخترم خیلی کار خوبی می کنی دستت درد نکنه. این چند روز از بس حاضری خوردیم، سوءهاضمه گرفتیم.

سریع بلند شدم و آشپزخانه رفتم خودم بیشتر اوقات که تنها بودم حوصله ی آشپزی نداشتم ولی وقتی بنا بود کورس پیشم بیاید، با دل و جان برایش غذا می پختم حال که بنا بود به لاله و بقیه هم نهار بدهم سعی کردم چیز خوبی تدارک ببینم.

خب چی مناسب بود؟! داشتم فکر می کردم که چه کنم چه نکنم یادم افتاد لاله بیشتر از هرچیزی خورشت فسنجان دوست داشت ولی باعجله نمی

## گاه و کهربا

شد درست کرد. لوبیا پلو گزینه مناسبی بود سریع دست به کار شدم. سر ظهر با قابلمه ی غذا منزل پدر رسیدم.

لاله جان اتاقها و منیر خانم پذیرایی را به هم ریخته بودند و در حال شست و شو رفت و روب بودند که به کمکشان رفتم.

يك آقای هم مشغول شستن کل آشپزخانه بود. کل دیوارها، سرامیک ها و همه جای آشپزخانه را می شست پس از آن هم نوبت به سرویس ها می رسید.

لاله با دیدن من گفت:

\_ برو تو اتاق خودت لباساتو عوض کن یه لباس راحتی بپوش و بیا.  
درحین کارکردن عمه جان زنگ زد و پس از احوالپرسی های معمولی گفت:  
\_ از آقا سورنا چه خبر؟ برای عروسی میاد دیگه نه؟

با سورنا شب قبل صحبت کرده بودیم. در حالی که کنار چند دختر و پسر جوان نشسته بود، با من حرف زد. به خودش بد نمی گذراند پس از احوالپرسی سردی، اعلام کرد که چهارشنبه سوری را تهران است.

چه فرقی به حال من می کرد؟!

به عمه جان گفتم:

\_ داره میاد اتفاقا دیشب با هم صحبت کردیم گفت چهارشنبه سوری تو تهرانه.

صدای شاد عمه، زنگ شادی گرفت:

## گاه و کهربا

\_ چشمت روشن عمه جون. بعد از سه ماه چشمت به جمال همسرت روشن می شه خب خدا روشکر ان شاءالله همیشه با هم باشید.

\_ خیلی ممنون.

تا شب تمام کارهای لاله تمام شد روز بعد همه به خانه ی من آمدند و آنجا هم از تمیزی برق زد.

مقدمات سال نو آماده شد. فقط مانده بود خرید سال نو. لاله که از شدت خستگی رو پاهایش بند نبود، دوشی گرفت و پشت میز نشست. همانطور که غذایش را می خورد با دهان پر امم کنان گفت:

\_ مم اممم؟

\_ بله لاله جون؟

\_ میگم که ....

\_ خب حالا بخور لاله جون بعدا میگی.

لاله سریع غذایش را بلعید:

\_ می گم خریدت رو کردی؟

نه اصلا به فکر خرید نبودم. خرید برای چه؟

\_ خرید چی لاله؟

لاله جان شکاف چشمش را تنگ کرد:

\_ خرید دیگه عیده ها.

## گاه و کهربا

\_خب عید باشه من چیزی لازم ندارم.

شیار نازکی بین ابروانش افتاد:

\_شوهرت داره میادا.

لیوانم را از دوغ پر کردم:

\_خب بیاد مگه چیه؟

چشمان لاله از شدت حیرت گرد گرد شد:

\_ شوهرت بعد سه چهار ماه داره میاد شوهرت تازه دومات! اونم از خارج! باید بری حسابی لباس بخری و شیک و پیک کنی.

بی حوصله جواب دادم:

\_ لاله جون کمدم پر لباسه. لازم ندارم.

غذا را کنار گذاشت و آرنجش را به میز تکیه داد:

\_ همه ی اونا رو تو همون یه ماه تنت دیده باید لباسهای جدید بخری؛ باید کاری کنی که همیشه برات تازه باشی خصوصا که حسابی هم ازت دور بوده.

هه! لاله هم دلش خوش بود..

کدام لباسها را دیده بود؟ پیراهن های مکش مرگمایم از همان ابتدا در کمد آویزان بودند طبق خواسته ی سورنا در آن يك ماهی که با هم بودیم فقط بلوز و شلوار تنم بود.

هیچ پیراهنی در تن من ندیده بود:

\_ نه بابا ندیده.

\_ چرا دیده! يك ماه پيشت بوده همه اون ها رو پوشیدی! باید بری لباس بخری.

\_ لاله جان خواهش می کنم دست بردار.

لاله آرنج دیگرش را هم به میز تکیه داد و چشمکی زد:

\_ تازه باید لباس خواب هم بخری..

116\_115

همه ی لباس خوابهایم دست نخورده در سمت چپ کمد دیواری چیده شده بودند تا به چشم نیایند:

\_ لاله جان نمی خواد شما خریدتو بکن من لباس دارم.

\_ بیخود. فردا دخترا میان با هم می ریم خرید..

حریف او که نبودم چیزی نگفتم یه دفعه یادم افتاد که...

\_ آنمی خواد سورنا خودش سایزم رو پرسید از اون جا بنا شد واسم بخره بیاره. بلافاصله بعد از گفتن این دروغ پشیمان شدم. شاید او چیزی نمی خرید؟ دراین صورت خیلی بد می شد دروغم در می آمد..

لاله گفت:

\_ باشه اونمی که اون می خره جدا. خودتم باید قبلش یه چیزایی داشته باشی. بذار همیشه فکر کنه که همسرش شیک ترین زن دنیاست. ببین آدم هر چقدرم ساده باشه پیش همسرش باید خودش رو خیلی شیک نشون



## گاه و کهربا

بده. باید بدونه که تو برای خودت ارزش قائل هستی پس بنابراین اونم برای تو ارزش قایل میشه. همه چی رو بگی نمی خوام، نمیشه، لازم ندارم، اونم عادت می کنه حالا عادتش یه طرف؛ تو رو آدمی می بینم که به هیچ چیز احتیاج نداری و نیاز به هیچ چیز نداری و در نتیجه خیلی ارزش وقت گذاشتنم نداری... به همسرت یاد بده که به تو احترام بذاره. همین که به خودت احترام بذاری درواقع به اون یاد دادی که تو رو تحویل بگیره. گاهی

زندگی، انسان رو به جایی می رسونه که به کسی ضرری نمی زنه، ولی خودش هدر میشه. خودتو هدر نده دخترگلم.

بلافاصله چشمان مرا به زور آزمایی طلبید:

\_ می دونم که الان همه ی حواست دنبال سورناست. به قول شاعر:

گر طبیبانه بیایی به سر بالینم

به دو عالم ندهم لذت بیماری را...

حالا خانم مترجم این شعرو به انگلیسی ترجمه کن ببینم.

لبخندی بی دعوت بر لبانم نشست و لب زدم:

If you come as a doctor to my pillow

I won't give the joy of sickness to the whole world

لاله کف زد:

\_ .ok, very good

او گنجینه ای از تجربیات با ارزش بود همین طوری حرفی نمی زد. پشت

## کاه و کهربا

هر جمله اش معنی و مفهومی نهفته بود.

حق با لاله جان بود. حالا می شد لباس هایی خرید که در حین اینکه پوشیده هستند، (تامبادا برای سورنا شبیه پیش بیاید که اغواگری می کنم)، خیلی هم شیک باشند. پر بیراه نمی گفت.

\_ اطاعت لاله جان بریم.

\_ خوبه. آفرین.

قرار شد روز بعد خرید برویم. تا چهارشنبه سوری چیزی نمانده بود.

لاله جان می خواست تدارك چهارشنبه سوری را ببیند که بیتا خانم زنگ زد و با خوشحالی اعلام کرد که سورنا گفته چهارشنبه سوری در ایران است و نظر به اینکه خانه ی آن ها ویلایی بود دعوت کرد که چهارشنبه سوری در منزل آن ها باشیم تا طبق رسومات قدیم در حیاط مراسم چهارشنبه سوری بپا شود.

چه حوصله ای داشتند! من که اصلا دلم نمی خواست از خانه ی خودم جایی بروم ولی جواب منفی دادن کار عاقلانه ای نبود.

لاله با خوش حالی پیشنهاد او را قبول کرد. همان موقع سورنا زنگ زد. لاله جان گوشی را برداشت و سلام عليك کرد و به او گفت که پیش پای او با مادرش صحبت می کرده. سورنا نمی دانم به او چه گفت که لاله غش غش خندید:

\_ بله بله حتما!

....\_

## کاه و کهربا

\_باشه باشه.

\_.....

\_با کمال میل.

و گوشی را به من داد. باید نقاب می زدم. در حالی که بدنم از اشمئزان، به مور مور افتاده بود گفتم:

\_سلام عزیزم. خوبی؟

\_خیلی ممنون.

برخلاف من که سعی می کردم با محبت صحبت کنم، او خیلی جدی و سرد گفت:

\_به مامان خودم گفتم به لاله خانم هم گفتم که فقط دوست دارم کهربا بیاد فرودگاه استقبالم. ولی نمی خواد نمی خواد تو هم بیای. میام خونه و از اون جا به اتفاق می ریم خونه ی پدر.

قلبم در رگها آب یخ پمپاژ کرد. حالا کمی فقط کمی دوستانه حرف می زد، می مرد؟ تناژ صدایش تغییر کرد و زنگ شاد گرفت:

\_البته یه خرده هم.... می دونی که... باید موندنمونو تو خونه کش بدیم. هرچی نباشه عروس و داماد خسته دلی بعد از چند ماه بهم میرسن باید دلی از عزا دربیارن.

پس از این حرف قاه قاه خندید.

متوجه منظورش شدم. این بار قلب حقه بازم خون داغ داغ پمپاژ کرد.

## کاه و کهربا

حس می کردم چهره ام رنگ دانه انار درآمده، نگاهی به لاله انداختم متوجه شدم به آشپزخانه رفته تا به اصطلاح خلوت شنیداریمان را برهم نزنند. احتمال دادم گوشش را جا گذاشته برای همین با همان لحن پرسیدم:

\_ الان تو کجایی؟

\_ نه بابا خوشم اومد خوب درساتو حفظ شدی!

هرچه فحش و ناسزا بلد بودم، در نهانخانه ی قلبم به او دادم و بعد طوری لب گزیدم که دردم آمد. ادامه دادم:

\_ باشه عزیزم. حتما هرطور که تو بخوای.

دوباره صدایش خسته شد. مرد هزار چهره که بود؛ زیر و بم کردنهای متناوب، تغییر تناژ و زنگ دار کردن او را هزار صوت هم کرده بود:

\_ من الان اومدم دبی. برای دوشنبه یعنی یک روز قبل از چهارشنبه سوری بلیت دارم. بهت میگم که کی هستم ولی مواظب باش سوتی ندی.

\_ نه خیالت راحت اوکیه!

این بار جدی و سرد گفت:

\_ می دونم راحت نیستی. ساعت ورودمو پیامک می زنم خداحافظ

\_خداحافظ.

وانمود کرده بود که دوست دارد فقط مرا در فرودگاه ببیند بنابراین چاره ای جز قبول پیشنهاد او نداشتم.

218\_217

## گاه و کهربا

به شدت از دستش عصبانی شدم. سیگنالهایش را از آن سوی کره ی زمین هم می فرستاد.

با گذاشتن گوشی سعی کردم تمام اتفاقات افتاده و حرف های زده شده را از ذهنم خط بزنم.

دوباره مشغول کار شدم. شب بود که سورنا زنگ زد:

\_ سلام. من احتمالا نزدیکای هفت صبح خونه هستم. ولی تو وانمود کن که ساعت ده صبح می خوام پیام و تو هم باید بیای فرودگاه.

\_ خب آخه اینطوری که ممکنه شماره پرواز ...

چنگ به حرفم انداخت:

\_ نه هیچی نیست. چک کردم یه پرواز هست برای ساعت پنج صبح یه پروازی هم هست برای ساعت ده صبح که من با پرواز قبلی میام. کسی هم حوصله نداره بیاد دونه دونه اونا رو چک کنه. اصلا لزومی هم نداره که چک کنن پس زحمت فرودگاه اومدن رو نمی کشی. خودم پیام خونه عصرم با هم می ریم خونه ی بابا.

\_ باشه هر جور راحتین.

\_ چیزی لازم نداری برات بیارم؟

\_ نه.

\_ باشه خدا حافظ

\_ خدانگهدار.

## کاه و کهربا

آنقدرم آدم یخ! ما تقریبا یک ماه با هم در یک منزل بودیم لاقلا باید کمی صمیمانه تر حرف می زد. با دیگران خیلی خوب و محترمانه صحبت می کرد؛

ولی به من که می رسید می شد آیسبرگ (کوه یخ).

لاله که سکوت مرا به خوشحالی بازگشت همسرم ربط می داد، سر به سرم می گذاشت و با منیر خانم قه قه می خندیدند. بی توجه به آن دو، تن خسته ام را روی مبل پرت کردم.

تصمیم گرفتم به حرف های لاله گوش کنم حق با او بود یک زن علاوه بر تمام مدیریت هایی که باید در قبال شوهرش اعمال می کرد، از ظاهر خود هم غافل می ماند!

این که من همسر واقعی سورنا نبودم، درست ولی تاثیر منفی هم نباید روی او می گذاشتم. طبق معمول حق با لاله بود

همراه لاله به پاساژ رفتیم. حساب بانکی ام پر بود. به کارت بانکی سورنا اصلا دست نزده بودم در نتیجه همانطور مانده بود. با پول های خودم سعی کردم چند دست لباس پوشیده و شیک برای خود بخرم.

رنگ موهایم خوب بود نیازی به تغییر رنگ نداشتم؛ مخصوصا که سورنا هم آن را دوست داشت. در مقابل پیشنهاد لاله مبنی بر رنگ کردن موها، مقاومت کردم:

\_نه لاله جون. سورنا تاکید کرده که دست به رنگ موهام نزنم.

لاله چشمکی زد:

## گاه و کهربا

\_اون که بله واقعا قشنگه. ولی فراموش نکن تنوع در ظاهر خانم ها برای آقایون خیلی مهمه چون مردها تنوع طلبن. مخصوصا اگه دائم اینور اونور برن و زن های زیادی رو ببینن؛ این حالت یکنواختی براشون جالب نیست. دوست دارن زن هاشون رو به رنگ تمام اونایی که دیدن ببینن. وقتی زن خودشون ترگل و ورگل باشن، زنهای دیگه جذابیت خودشون رو در مقابل اینا از دست میدن.

در کتاب "زن سی ساله" ی بالزاک خوانده بودم که عفت و سادگی ظاهری زن در برابر همسرش، ضعف و زبونی اوست ولی هرگز فکر نمی کردم در فرهنگ ما هم ظاهر یک زن اینقدر مهم باشد:

\_راست میگی؟

\_دروغم چیه؟

\_ولی آخه سورنا خیلی تاکید کرده که دست به ترکیب رنگ موهام نزنم. انگشت میانی را زیر چانه و سبابه را روی شقیقه گذاشت و با چشمانی تنگ شده براندازم کرد:

\_حالا اگه انقدر تاکید کرده، نزن. ولی یه تغییری بده حالا یه مدلی کوتاه کن ، فر بزن یه کاری بکن!

\_نه سورنا موهای صاف و لخت دوست داره.

\_ای بابا! خیلی خب کوتاشون کن تو که همه ش جمعشون کردی حالا اگه افشون می کردی دور و برت می ریختی یه چیزی! ولی این موهای با کلیپس جمع شده، که جذابیتی نداره. لااقل بریم يك مدل شيك و قشنگ بزن یه فشن خوشگل رو موهاات پیاده کن.

## کاه و کهربا

پر بیراه هم نمی گفت خودمم از تکرار خسته شده بودم.  
با لاله جان قرار آرایشگاه هم گذاشتیم. لاله با رنگ نسکافه ای که زد،  
مانند همیشه زیبا و شیک به نظر می رسید. خرمن گیسوانم را به دست  
آرایشگر سپردم که مدل خورد شلوغی آن را کوتاه کرد.  
بلندی موهایم تا شانیه ها رسید ولی به دلیل مدلی که داده بود خیلی مواج  
و پریشان تر دیده می شد.

عروسی روشنگ در هفته دوم سال نو برگزار می شد؛ باید تا آن روز خرید  
هم می کردم.

بنا بود سورنا سه شنبه صبح زود بیاید من از شب قبل خودم تنها به منزل  
رفتم. بین خوابیدن و دوش گرفتن مردد بودم نگاهم بین تختخواب و  
حمام در نوسان بود که صدای سورنا آمد. نفهمیدم کی  
داخل حمام رفته بودم. سورنا

گام به گام جلوتر می آمد با دلهره، عقب رافتم. سینه های ستبرش از فرط  
عصبانیت بالا و پایین می آمد و تمام تنش سرخ شده بود. آب دهنم را قورت  
دادم که کمرم به سنگ بخارگرفته ای حمام برخورد کرد. مستقیم به چشمانم  
خیره شد و حوله را با خشونت از روی گردنش، کشید و سمت دیگری پرت  
کرد. مثل همیشه با ظاهر خونسرد و درون پرتلاطمش، آرام اما عصبی لب  
زد:

\_ فکر کردی من احمقم؟ چون چشمای لعنتیت کهرباییه، این اسم عجیب و  
غریب رو روی خودت گذاشتی؛ هان؟!



## گاه و کهربا

"هان" را چنان از عمق وجودش بیرون داد که احساس کردم قلبم پاره پاره شد. عرق سردی از پشت گردن شتک زد و سرایشی ستون فقراتم را در پی گرفت. انگشت شستش را به گوشه ی لبش کشید لبخند مخوفی زد..

220\_219

\_چی شد ترسیدی؟؟

به خودم آمدم. "ترس" برای بیان احساسم کم بود نزدیک بود قالب تهی کنم. بین دوراهی خواب و دوش گرفتن، آخری را انتخاب کرده بودم. همین که وارد حمام شدم چنین صحنه ای را ترتیب داد. خود را بیرون انداختم که اوهم دنبالم آمد و بازویم را کشید:

\_وقتی ازت سوال می کنم جواب بده!

آب دهانم را به سختی فرو دادم:

\_شش ششما کی اومدی؟ ای ای این حرفا یییییی چی؟

سورنا با همان پوشش بلند حوله ای روی تخت نشست:

\_دوساعتی میشه که رسیدم. نبودی هوس کردم از سرویس این اتاق استفاده کنم.

وضعیت عادی شده بود با هر کلامش، دیو وحشت از مقابل چشمانم دور می شد. در عوض خشمی ناخواسته به رقص درآمد:

\_معنی اون حرفا چیه؟ رنگ چشم و اسم کهربا....

گاه قاه خنده اش، شیطونک خشم را بیشتر رقصاند:

## گاه و کهربا

\_ داشتم سربه سرت میذاشتم.

ماده شیر درونم بیدار شد و غرید:

\_ واقعا که! اینم شد شوخی؟ نزدیک بود سخته کنم!

از روی تخت برخاست و هردودستش را خنده کنان بالاآورد:

sorry,sorry \_

\_ تازه مگه نگفتین پنج صبح می رسین؟

\_ آره گفتم.

\_ خوب؟

شانه بالا انداخت و نگاه سمجش زل چشمانم شد:

\_ دروغ گفتم. خسته ام میرم بخوابم شب به خیر.

در اتاق را قفل کردم و خود را حمام انداختم. سرم به بالش نرسیده خوابم

برد. با آلام گوشی برای نماز بیدار شدم. به اصرار لاله حسابی به خودم

رسیده بودم. شلوار جین تنگ با يك تی شرت خیلی شیک پوشیدم.

موهایم را دور شانه هایم ریخته و کنار هایشان سنجاقی با نگین هایی زیبا

زدم تا گوشواره های پل پل ام، خودنمایی کنند. هرچه زیور آلات داشتم به

خود آویختم و صورتم را با آرایشی ملایم، طراوت بخشیدم. خود را به

آشپزخانه رسانده و مشغول آماده کردن صبحانه بودم که سورنا وارد شد

هاج و واج از چهره ی جدیدم، دستش را دراز کرد:

\_سلام بانو صبح به خیر.

## کاه و کهربا

من هم دست دادم:

\_ سلام صبح شما هم به خیر.

احساس کردم دستم را محکم چسبیده به خودم آمدم ولی شبق چشمان او همچنان خیره در نگاه کهربایی من مانده بود. آرام لب زد:

\_ خیلی خوشگل شدی!

سرب مذاب در رگهایم جاری شد. داغ شدم و آرام دستم را کشیدم:

\_ آ خیلی ممنون.. موهامو کوتاه کردم.

صندلی را از پشت میز بیرون کشید و نشست:

\_ دیدم بهت میاد هرچند موهای بلندت هم خیلی قشنگ بود.

یادم آمد که بسیار خوش ذائقه است، رای همین روی میز را با عسل، مربا، سرشیر پر نمودم. با گذاشتن فنجان چای، خودم هم مقابل او نشستم. ناخودآگاه چشمم به صورت سورنا افتاد. خیلی تغییر کرده و لاغر تر شده بود؛ ولی با لذت تمام صبحانه اش را تناول می کرد:

\_ به به به به چه صبحانه ای..! عاشق اینجور صبحانه ها هستم.

\_ نوش جان.

دوتکه نان دیگر داخل تستر گذاشتم با پریدن اهرم آن، بوی نان داغ در فضا پیچید. نانها را مقابل سورنا گذاشتم. با چشمانی بسته، تمام عطر آن را مکید:

\_ اوممم! عاشق این تسترم. انگار که همین الان نون از تنور در اومده.

## کاه و کهربا

خوش اشتهایی اش، مرا هم به خوردن واداشت:

\_بله ولی نون تازه یه چیز دیگه ست. بفرمایید بازم چایی میل دارین یا شیر بریزم؟

\_ الان چایی و سرشیر و عسل بعدشم شیر.

\_بله بفرمایید.

فنجانها را دوباره پر از چای کردم.

با لذت تمام صبحانه اش را می خورد.طوری می خورد که من هم به هوس افتادم گه گاه متوجه نگاه طولانی او بر خودم می شدم ولی تجاهل کردم.

\_شما تغییر کردین.

نگاهش در صورتم خیمه پهن کرد:

\_جدی؟

\_آره به نظر میاد لاغر شدین.

قیر چشمانش، چسب نگاهم شد. با "چیزی شده" گفتن من به خود آمد:

\_ متاسفانه مریض شده بودم.

در چاله ی گود زیر دیدگانش فرو رفتم. از نگرانی لحظه ای نفسم رفت:

\_ چرا؟

رگ برجسته ای از زیر پوست پیشانی بلندش قدعلم کرد:

\_ ناراحتی معده و روده و همه این ها ریخته بود به هم. بیمارستان

## کاه و کهربا

خوابیده بودم.

این سورنای بیمار دیگر سنگ نبود، کوه یخ نبود، ظالم و خودخواه نبود.  
دلم به حالش سوخت:

\_ یعنی انقدر حالتون بد بود؟

عسل را با دقت بر روی نان کشید و قاشقی سرشیر بر آن مالید:  
\_ آره زخم معده گرفتم.

نگاهم بین محتویات میز به چرخش درآمد:

\_ اینا که هیچ کدوم براتون ضرر ندارن؟

لبخند محوی مهمان لبهائش شد:

\_ زخم معده ام بهتر شد ولی اینا هیچ کدوم ضرر ندارن. دکتر گفته میوه  
خام، سبزیجات خام اصلا نخورم. از همه بدتر اون ترشی های خوشمزه رم  
دیگه نباید لب بزنم.

\_ عیب نداره. ان شاءالله کامل خوب شدین دوباره می خورین.

\_ امیدوارم.

بالاخره سیر شد و از جایش برخاست فنجان ها و پیاله ها را داخل سینک  
شست:

\_ الان مامان اینا فکر می کنن من تازه رسیدم.

نگاهی به ساعت انداختم و با اسفنج مخصوص مشغول تمیز کردن میز  
شدم:

## گاه و کهربا

\_ تازه ساعت هفت صبحه. طبق توصیه خودتون گفتم ده میاین. تا ظهر فکر نکنم منتظرتون باشن. بعد شم گفتم که بناست بیاییم خونه، بعد از اینجا بریم خونه ی آقای پژمان پور.

\_ خوب کردی من واقعا نیاز به خواب دارم. تو فرودگاه دبی خیلی معطل شدم. می خوام بازم بخوابم.

وارد حال شدم که صدایم کرد:

\_ کهربا؟

\_ جانم؟

222\_221

نفهمیدم کلمه ی "جانم" کی از دهانم بیرون پرید که باعث شد سورنا متبسم شود:

\_ جانت سلامت بانو!

قلبم باتپشی وحشیانه، خود را به قفس سینه کوبید تا از آن بالا بیاید و خود را به کام سرکشم برساند. پس از لحظه ای مکث لب زدم:  
\_ بفرمایین.

دستم توسط سورنا کشیده شد. پاهایم بی اختیار به دنبال او سمت اتاقش دوید. مرا روی مبل تکی اتاق نشاند و خودش بر زمین نشست. یکی از دو چمدان بزرگ را روی تخت گذاشت و درش را باز کرد:

\_ آ... یه خرت و پرتایی خریدم ببین چی به چیه؟!

## گاه و کهربا

نظرم به چمدان انباشته از کالا، جلب شد از روی مبل بر زمین خزیدم. با کنجکاوی داخل آن سرک کشیدم که سورنا نگاهم را شکار کرد:

\_یه چیزایی خریدم خودت جدا کن به هرکی دوست داشتی بده. یه چمدون فقط مال خودته. یه چمدونم خریدم که حالا به هرکی خواستی با صلاحدید تو بدیم. سارینا، لاله خانم، مامان، کورش، حمید، آقای فروتن، بابای خودم و مهم تر از همه خودت....

"خودت" گفتنش، مرغک وحشی قلبم را که تازه آرام گرفته بود، دوباره به جنون کشاند. مرغک دیوانه، با تقلاهایش سینه ام را زخم و تنم را داغ کرد: \_راضی به زحمتتون نبودم.

\_زحمتی نیست.

روی تخت نشست:

\_ اول از همه هر کدوم اینا رو خودت خواستی بردار.

بی اختیار من هم سمت دیگر چمدان بر روی تخت نشسته و نگاهی درون آن انداختم. مردانه ها از روی سبزه مشخص بودند. مال آقای فروتن، پدر حمید و کوروش را جدا کرده و کنار گذاشتم. باز هم بود:

\_ اینا مال کین؟

\_ آقای سعادت، رامبد و حسن.

سری تکان داده بقیه را دیدم.

زنانه ها سبزه بیتا خانم مشخص بود از همه ما درشت تر بود. چند تایی بود

## کاه و کهربا

که کنار گذاشتم.

لباس های باقی مانده که هم سایز من و سارینا و لاله بود، همه زیبا بودند.  
با ذوقی کودکانه گفتم:

\_وای چقدر قشنگن!

\_ پس مال تو میشن خودت بردارشون دار.

کودک درونم شادتر از قبل، داد کشید:

\_ نه. برای اونا ....

شادی ام سورنا را به خنده انداخت شاید هم "شادی" نبود حماقت بود!  
هرچه بود از رفتارم تفریح می کرد:

\_ نمی خواد. حالا که تو خوشت اومده مال تو میشن خودت بردارشون

از خیره ماندن نگاه سورنا، شک نداشتم که بازتاب رنگهای شاد درون  
چمدان، در چشمان کهربایی رنگم رنگین کمانی چندرنگ به وجود آورده بود.  
زبان سرخم را بر لبهایم کشیدم:

\_ولی....

مرد جوان با لبهایی کش آمده چمدان را بست:

\_ولی بی ولی! همش مال خودت. برای بقیه با هم می ریم از همین جا یه  
چیزی می گیریم.

چشمانم بر روی چمدان دیگر که بر زمین بود، میخ شد:



## گاه و کهربا

\_خب اجازه بدین این یکی چمدون رو بازکنم شاید تو اینا .....

چمدان روی تخت آمد:

\_ نه اینا که اصلا دیگه مال خود خودته صدرصد شك نکن هیچ کس دیگه ای هم به جز خودت نمی پوشدشون.

اووه کنجکاوی ام به شدت تحریک شده بود. مگر درون آن ها چه بود؟! چمدان را باز کردم. یکی از یکی زیباتر. همه چیز داشت. شلوار، دامن، پیراهن، تاب همه چی! کاپشن، تونیک. از همه زیباتر پالتو پوستی بود که به رنگ قهوه ای سوخته با خزهای سفید که بسیار شیک و قشنگ بود.. در چمدان را بست و آن را برداشت و به اتاق خواب که اتاق من شده بود، برد:

\_خب همه شونو آویزون کن تو کمد دیواری. سارینا و لاله خانم موندن که می ریم براشون خرید می کنیم. برای عمه جان و دختراشونم بگیریم.

\_ولی عصر که شلوغ می شه چهارشنبه سوریه خیلی شلوغه.

\_اممم..... الان...

\_الانم که شما خوابتون میاد.

روی تخت دو نفره ولو شد:

\_تا من یه چرت بخوابم خودت میری زحمت خریدشونو بکشی؟

\_آ بله حتما!

هر دو بالش را زیر سر گذاشت و پتو را بر روی خود کشید:

## کاه و کهربا

- \_دیگه به سلیقه خودت بستگی داره
- \_خوب سلیقه من همونی بود که شما خریده بودین. باور کنین من این همه لباس نیاز ندارم!
- \_ لازمه. باید لباسات زیاد باشن
- می دانستم چنین چیزی می خواهد بگوید:
- \_ خیلی لباس دارم پیش پای شما چند روز پیش رفتم و کلی خرید کردم. سورنا آرنج راستش را بر روی سر گذاشت:
- \_ کار خوبی کردی. می بینم الان اینی که پوشیدی واقعا لباس شیک و قشنگیه. بهتم خیلی میاد.
- چشمکی که زد قلبم را زیر و رو کرد. وای چرا انقدر دلم بی جنبه شده بود؟! حالا با یک چشمک و با یک تعریف که نباید انقدر خودم را گم می کردم. نفهمیدم چه گفتم سریع مانتویم را برداشتم:
- \_ باشه پس تا شما بخوابین استراحت کنین منم برم خرید.
- سورنا از داخل زیپ مخفی چمدان، دسته ای پول درآورد و مقابل من گرفت:
- \_ ببین اینا دلارن هنوز پنجشون نکردم.
- \_ نمی خواد هستش.
- \_ هست؟ یعنی از اون پول ها چیزی هم مونده؟

## گاه و گه‌ربا

\_ همه اون پول ها سر جای خودشون موندن.

به طرفم خیز برداشت:

\_ یعنی چی همه اون پول ها سر جای خودشون موندن؟

\_ برای اینکه خودم حقوق دارم از حقوق خودم خریدام رو کردم.

\_ یعنی تمام پول ها تو حسابن؟!

\_ بله.

شانه ای بالا انداخت:

\_ به خودت مربوطه. می خوام استفاده کن، می خوام جمع کن، می خوام

آتیششون بزن، می خوام خرج کن خودت می دونی فعلا.

روسریم را بر سر انداخته و کیفم را برداشتم.

بعد از خریدن لباس به منزل آمدم

224\_223

سورنا با دهان باز در خواب ناز به سر می برد بنا بود ناهار در منزل مادرش

باشیم. آن ها چون فکر می کردند سورنا می خواهد تا ظهر فقط با من باشد

، زنگی نزدند. می دانستم که دل در دلشان نیست تا فرزندشان را ببینند.

به توصیه ی لاله، از خواب بودن سورنا استفاده کرده و پای میز آرایش

نشستم. باید به خودم می رسیدم. البته موافق با آرایش زیاد موافق نبودم

یک جورهایی رنگ آمیزی تلقی می شد. خیلی ماهرانه آرایش کمرنگی

انجام دادم و خواستم از همان لباس هایی که سورنا برایم آورده استفاده

## گاه و کهربا

کنم ولی منصرف شدم.

او باید می دید که خودم هم دستی در خرید و سلیقه دارم. بنابراین پیراهن بلند و بسیار شیکی را که خریداری کرده بودم و پوشیده هم بود انتخاب کردم.

رنگ عنابی آن با پوست سفیدم شدیداً در تضاد بود. شال سفیدی هم بر سرم انداختم.

پیراهن بسیار شیک بود و عطر بسیارخوش بویی هم به خودم زدم.

آماده بر روی مبل پذیرایی نشسته بودم تا سورنا بیدار شد:

\_ مثل این که قراره مرتب سورپرایز بشم.

به طرفش برگشتم:

\_بله؟

سرتا پایم را برانداز کرد:

\_خب این پیرهنی که پوشیدی خیلی قشنگه.

از تعریفش غرق لذت شدم:

\_خواهش می کنم چشمتون قشنگ می بینه.

پله ها را پایین آمد:

\_خب خوبه. لباس خوب پوشیدن نشون دهنده اینه که حال آدم خوبه! تو

این مدتی که من نبودم اصلاً هم دپرس نشدی!

## کاه و کهربا

شانه ای بالا انداختم:

\_ نه دپرس چرا بشم؟! اتفاقا مشغولیت های خودم رو داشتم. ورزشمو انجام دام سرکارم که می رفتم. با بچه ها هر جمعه کوه می رفتیم. کنسرت و تأثر و سینما هم که جزو برنامه هامون بود.

\_ خوبه خیلی خوبه. اصلا رنگ و روت هم نشون می ده که خیلی سرحال اومدی. بر خلاف من که مریض بودم و اونقدر اذیت شدم.

\_ چرا به من نگفتین که مریض شدین؟

\_ می گفتم که چی بشه.

سپس به اتاقش رفت و با يك دست كت و شلوار قهوه ای سوخته با پیراهنی شیری برتن، بازگشت.

خوشم نیامد. پوزخندی زد:

\_ چیه؟ بهم نمياد؟

\_ چرا من این رنگی دوست ندارم.

\_ برای من رنگ خاصی مهم نیست آدم باید همه رنگ ها رو دوست داشته باشه.

\_ بله خب مهم اینه خودتون دوست داشته باشین.

\_ نه منم دوست ندارم فقط برای اینکه تکراری همش سورمه ای و نوک مدادی و آبی و سفید و کرم نیوشم اینو انتخاب کردم. خب آماده ای بریم؟

\_ بله بفرمایید.

## گاه و کهربا

کیفم را برداشته سورنا سریع به اتاقم رفت و همان پالتو پوست قهوه ای سوخته را آورد و بر روی شانه هایم انداخت:

\_اینو بپوش!

نگاهی به پالتو و نگاهی به کت شلوار او انداختم. آ حالا فهمیدم چرا آن ها را پوشیده. خواسته بود با من ست کند. از لبخندی که زدم متوجه منظورم شد و قاه قاه خندید:

\_بالاخره متوجه منظورم شدی! خوشت میاد؟

مقابل آینه سراسری هال، چرخي زدم:

\_عالیه خیلی قشنگه! واقعا ممنونم.

\_خواهش می کنم بانو قابلی نداره.

ای وای باز هم با گفتن این جمله قلب مرا به تلاطم انداخت. نمی دانم چرا ولی دیگر اثری از تمسخر و ریشخند در کلامش نبود. هرچه بود صداقت بود و محبت!!

خوش و خرم با همدیگر به پایین رفته و سوار اتومبیلش شدیم. قبل از رسیدن به اتومبیل گفت:

\_ از این ماشین استفاده می کردی؟

به اتومبیل خودم که کنار خودرو او پارک بود اشاره کردم:

\_نه ماشین خودم بود ولی برای اینکه بتونین استفاده کنین. هراز گاهی روشن می کردم.

پشت فرمان نشست.

روز خوشی در پیش داشتیم. مراسم چهارشنبه سوری برای من حالت نوستالژیک داشت و مرا به دوران کودکی ام می برد. ما هرسال در چنین روزی با خانواده عمه جانم بودیم ولی امسال آنها به دعوت مادر حسن آقا، به منزل او رفته بودند و ما هم به دعوت آقای پژمان پور راهی خانه آنها بودیم.

هر دو لذت بخش و دوست داشتنی بودند آتش های برافروخته در دل های ما گرمایی کمتر از شعله های نارنجی ناشی از سوخت هیزم ها، نداشت. ساعت نزدیک دوازده شد مطمئن بودم که لاله جان هم پس از اذان، همراه پدر و کورش راه می افتند.

موزیک لایتی در اتومبیل پخش می شد. از سورنا عجیب بود او همیشه ترجیح می داد که در سکوت رانندگی کند. شاید هم مشکلی داشت که شنیدن موسیقی آن را دو چندان می نمود. ولی امروز بسیار خوشحال بود. فاصله بین خانه تا منزل آقای پژمان پور باعث شد فرصتی بخرم تا خود را برای روبه رو شدن با جمع آماده بنمایم.

در حال حلای مسائل در ذهنم بودم. افکارم در هزار توی دالان ذهن، به تکاپو افتاده بود.

برخورد ها را یکی یکی برای خود مجسم می کردم لبخندی ناخواسته روی لبم نشست بود که سورنا نیم نگاهی به من انداخت:

\_خواستم بگم که یک مقدار حفظ ظاهر کنی و خودت رو خیلی خیلی خوشحال نشون بدی. ولی می بینم که واقعا هم خوشحال هستی. فکر نمی

کردم او مدن من انقدر شادت کنه!

تمام حس خوبم از شنیدن این حرف از بین رفت. چقدر مغرور! فکر می کرد به خاطر آمدن او خوشحال شدم! نا گفته نماند از آوردن سوغاتی ها واقعا خوشحال شده بودم ولی این که او کنارم آمده و من از دلتنگی فراق او جدا شده باشم، دروغ آشکاری بود.

226\_225

مانند خودش پوزخندی زدم:

\_هه خیلی اعتماد به نفس داریدا.

با لبخندی که زد دندان های سفید و مرتبش از نیم رخ هم مشخص شد:

\_چطور؟ چه ربطی به اعتماد به نفس داره؟ خوشحالی دیگه. اینکه دیگه برخوردارند نداره!

صدای ترکیدن ماده منفجره ای در خیابان، مرا از جا پراند. بی اختیار دستم بر قلبم نشست. سورنا خندید:

\_ ترسیدی؟ از تو چه پنهون منم کپ کردم.

به رو به رو خیره شدم:

\_ سورناخان خوشحالم به خاطر اینکه امروز روز خوبیه. چهارشنبه سوریه روزیه که دور هم جمع میشیم و مراسم خاصش رو انجام می دیم. من همیشه چهارشنبه سوری رو حتی از عید نوروز هم بیشتر دوست دارم.

\_آها یعنی به خاطر من خوشحال نیستی؟



## کاه و کهربا

بلور نازک غرورم باید چون الماس می شد درخشان و نشکن:

\_ دروغ چرا؟ شما هم بخشی از این خوشحالی هستی.

\_ جدا؟ حتما اون بخشی که چمدون سوغاتی رو برات آوردم؟

دقیقا زده بود به هدف. چه باید می گفتم؟ راست می گفت. بی اختیار گل تبسم برلبم نشست:

\_ بله خب.. آدم از دیدن این همه سوغاتی خوشحال میشه! چرا دروغ بگم نشدم؟

چراغ قرمز شد. سورنا پس از توقف کامل به طرف من برگشت:

\_ آها پس ارزش اون سوغاتی ها از خود من بیش تر بود؟

نمی دانم چرا احساس شرمساری کردم؟! خواستم توضیحی بدهم که دست راستش را بالا آورد:

\_ نه هیچ توضیحی نده. صداقت برام قشنگ تره!

Blesse moi avec la vérité mais ne me ménage pas avec un mensonge.

با حقیقت آزارم بده؛

اما با دروغ آروم نکن

چراغ سبز شد حرکت کردیم. سورنا پوزخندی زد:

\_ خوب البته قرار هم نبود حسی به هم داشته باشیم! هم چنان که منم به تو حسی ندارم!

## گاه و کهربا

اخم هایم بی اختیار در هم رفت و پلک برهم فشردم نیم نگاه سریعی انداخت:

\_ چیه؟ نکنه انتظار داشتی من از فراق ت اونجا های های گریه کنم؟  
شکستن غرور، خشم، پشیمانی و احساس حماقت همه در ادغام شدند و لحنم را به تلخی زهر کردند:

\_ نخیر. یه همچین انتظاری نداشتم. هم چنان که خود من هم همچین حسی درم نیست!.

پوزخند محوش از ورای کلمات دیده می شد:

\_ خب خوبه پس یر به یر شدیم!

آهنگ را عوض کرد و خودش هم با آن زمزمه کرد:

You were the shadow to my light

Did you feel us

Another start

You fade away

Afraid our aim is out of sight

Wanna see us

Alive

بر روشنایی زندگی من مثل یک سایه بودی

## کاه و کهربا

حسمون می کردی

یک ستاره ی دیگه... تو محو شدی...

ترسم از اینکه که هدفهامون از دسترس خارجه

می خواهم خودمون رو زنده ببینم

Where are you now

Where are you now

Where are you now

Was it all in my fantasy

Where are you now

Were you only imaginary

Where are you now

الان کجایی؟ الان کجایی؟

حالا کجایی؟

همه ی اینها فقط تو رویای من بوده؟

حالا تو کجایی؟

تو یک عشق خیالی بودی؟

الان تو کجایی؟

Atlantis

Under the sea

Under the sea

Where are you now

Another dream

The monsters running wild inside of me

آتلانٹیس، زیر دریا

زیر دریا

الان کجایی؟ یک رویای دیگه

هیولاهایی درونم وحشیانه حرکت می کنند

I'm faded

I'm faded

So lost

I'm faded

I'm faded

So lost

I'm faded

## گاه و کهربا

من محو شدم ، من محو شدم

گم شدم

من محو شدم

من محو شدم، گم شدم ، محو شدم

These shallow waters, never met

What I needed

I'm letting go

A deeper dive

Eternal silence of the sea

I'm breathing

Alive

این آبهای کم عمق هیچوقت چیزی که من می خواستم نبودند  
می خوام شیرجه عمیق تری بزنم. سکوت ابدی دریا من زنده ام و نفس می  
کشم.

به منزل آقای پژمان پور رسیدیم. همزمان با ما ماشین پدر هم توقف کرد.

کاملا مشخص بود که در گوشه ای ایستاده اند تا ما برسیم و با ما وارد  
شوند. همین که پیاده شدیم لاله جان به طرفم دوید:

\_کهربا!!!!سورنا خان!!!!

مرا در آغوش گرفت.

سورنا با خوشحالی و خوش رویی به طرف پدر و کورش برگشته بود و در آغوش هر دو فرو رفت.

همان موقع نمی دانم بیتا خانم از کجا ما را دیده بود که خودش در حیاط بزرگشان را باز کرد و پسرش را در آغوش گرفت و زار زار گریه کرد. آقای پ ژمان پور که در این فرصت با ما سلام و احوالپرسی کرده بود به همسرش اشاره کرد که ما را دریابد و خود سورنا را در آغوش کشید.

پس از او سارینا و حمید خان بودند. بالاخره با تعارف آن ها وارد منزل شدیم. خدمتکارشان پالتو و کت ها رو از ما گرفت و برد. بیتا خانم از خوشحالی سرازیا نمی شناخت. باشادمانی بسیار به همه محبت می کرد. با دیدن خانه خالی از اغیار، خیالم راحت شد. نگران بودم که نگار و شیدا با خانواده هایشان هم دعوت شده باشند، برای همین پرسیدم:

\_ سارینا جان خودمون هستیم یا مهمون های دیگه ای هم هستن؟؟

سارینا که برق شادی چشمانش لحظه ای قطع نمی شد، کنارمن و سورنا روی کاناپه نشست:

\_ نه عزیزم هیچکس فقط خودمونیم خواستیم خودمون باشیم غریبه ها دیگه بمونه يك وقت دیگه!

آخ خیالم راحت شد! واقعا تحمل ادا اطوار های نگار و شیدا را نداشتم. سارینا ادامه داد:

\_ فقط..بابا بردیا رو دعوت کرده!

درست که باید مقابله می کردم و برخورد های مناسب از خود نشان می دادم تا روی آن ها را کم کنم، ولی اصلی هم بود که می گفت: از کسانی که به تو انرژی منفی می دهند دوری کن!!

و من هم دقیقا حاملان پتانسیل منفی را اصلا دوست نداشتم ببینم و با شنیدن اینکه خودمان هستیم بسیار خوش حال شدم! ولی سورنا با لحنی جدی از خواهرش پرسید:

\_ اگه قرار بوده خودمون باشیم پس اومدن بردیا چه معنایی داره؟

کارگر خانه با سینی پر از شیر کاکائو داغ وارد شد و تعارف کرد. حمید نزدیک ما نشست:

\_ پدر مادر بردیا رفتن بلژیک زایمان دخترشون اونجا باشن. موقع رفتن گل پسرشونو به ما سپردن.

سارینا که خنده اش محو شده بود رو کرد به برادر:

\_ من فکر کردم خوشحال میشی.

سورنا به جای پاسخ فنجان را به لبش برد و مزه مزه کرد.

برخلاف سورنا من از این خبر خوشحال شدم. در نبود سورنا کلی تمرین پیانو کرده بودم و آمدن بردیا و خواندن او، مجال خودنمایی به من میداد.

دو کارگر خانه ناهار را سریعا آماده کردند. تمام آن چیز هایی را که بیتا خانم دیده بود من و سورنا دوست داریم آماده نموده بود.

## کاه و کهربا

بابا به شوخی به بیتا خانم گفت:

\_بیتا خانم با این همه غذاهای خوشمزه ای که به خوردمون میدین ما نمی  
تونیم از رو آتیش پریم

آقای پژمان پور که مانند پسرش با ولع خاصی غذا می خورد، گفت:

\_نه داداش حالا تا موقع پریدن از آتیش خیلی مونده! بعد نهار یه چرتی  
می زنیم غذا هضم میشه، بعدش يك دست شطرنج می زنیم و خلاصه  
آماده می شیم برای عصر.

همه من و سورنا را زیر نظر گرفته بودند. درس هایم را حفظ بودم تا می  
توانستم جلوی جمع، از او دلبری می کردم! و او هم به معنای واقعی کلمه  
مانند يك جنتلمن به من می رسید.

پس از صرف نهار بیتا خانم همه را به قسمت پذیرایی دعوت نمود و همه  
روی مبل نشستند.

پس از نوشیدن قهوه سارینا پیشنهاد کرد که قبل از انجام مراسم همگی  
استراحت کنیم! کاملا مشخص بود که منظورشان چیست؟!

لاله دست بیتا خانم را گرفت:

\_وای من که واقعا خسته ام. صبح باشگاه بودم البته زودتر اومدم ولی  
واقعا داغونم هیچی مثل خواب بهم مزه نمی ده! بیتا خانم من کجا می  
تونم بخوابم؟

\_ بریم تو یکی از اتاقای بالا.

بیتا خانم او را با خود به طبقه بالا و به اتاق خودش برد. آقایان هم به



## کاه و کهربا

سارینا اشاره کردند که بالشتی آورده تا آن ها بر روی زمین در پذیرایی بخوابند.

آقای پژمان پور خنده کنان گفت:

– خیلی وقته کنار شومینه نخوابیده بودم دلم لك زده برای خواب کنار آتیش شومینه!

سارینا چشم گویان به همراه حمید به یکی از اتاق ها رفتند و چند بالش و پتو برای پدر، حمید آقا و کورش و آقای پژمان پور آوردند.

بلافاصله همگی دراز کشیدند. سارینا دست مرا گرفت و گفت:

– بیا ما هم بریم توی این اتاق!

و من را به یکی دیگر از اتاق های طبقه بالا برد.

واقعا خسته بودم. دوست داشتم کمی استراحت کنم که سارینا به طرف در رفت:

– خیلی خب من می رم تو اتاق بغلی استراحت می کنم میگم سورنا بیاد اینجا جای من!

چشمکی زد و از اتاق خارج شد.

ای وای! حالا چه کنم؟ با وجود او که نمی شد استراحت کرد! با آن لباس های سنگین!.

روسری را در آوردم و گوشواره ها را از گوشم خارج کردم. موهایم را دور خود می چرخاندم تا هوا به لایشان برود که سورنا رسید و در را بست:

\_ خب بانو هنوز نخوابیدی؟

\_ چرا داشتم آماده می شدم یه چرت بزنم!

\_ خیلی خب شما رو تخت استراحت کن منم همین پایینا.

229\_228

بی هیچ حرف دیگری بالشی از کمد دیواری برداشت و روی زمین پهن کرد و پتویی را هم روی خود کشید.

مانده بودم چه کنم؟! با آن پیراهن سنگین، نمی شد خوابید. در فکر این که سارینای بدجنس چرا پیراهن راحتی برایم نیاورد، بودم که خودش گفت:

\_ بابت لباسهات راحت باش من بخوابم حالا حالا ها بیدار نمی شم.

با این حرفش هیزم به آتش خشمم ریخت با خشم کمد را باز کردم.

لباس های آویخته در آن همه مردانه بودند.

معلوم بود که، به سورنا تعلق دارند. از ردیف بلوز شلوار گرمکن های رنگ و وارنگ، سفید آن را برداشتم. در حمام داخل اتاق، لباس هایم را عوض کرده و خود را روی تخت انداختم. از آن بالا بی اختیار نگاهم به سورنا افتاد. با دهانی باز سریع خواب رفته بود. لباس به تنم زار می زد ولی با آن راحتی بودم.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای "تقه" ای که به در خورد بیدار شدم. صدای سارینا آمد:

\_ پاشین دیگه تنبلا! پاشین دیگه چیزی به غروب نمونده. بلند شین بیاین

## گاه و کهربا

هیزم ها رو آتیش بزیم

کورش و حمید از داخل پنجره دیده می شدند که با خوش حالی مشغول چیدن هیزم ها در فواصل يك متری هم بودند.

با خوش حالی بلند شدم. با ذوق و شوقی کودکانه به طرف در می رفتم که صدای قاه قاه سورنا سنگین و پر پژواک به گوشم رسید.

با تعجب براندازش کردم. از شدت خنده، سرش را مرتب به چپ و راست تکان می داد. چشم دراندم:

— چی شده؟ به من می خندین؟

با انگشتش اشاره ای به من کرد و دوباره خندید. نگاهی به سر تا پای خودم انداختم. وای در آن شلوار و بلوز گرمکن که به تنم زار می زد واقعا هم خنده دار شده بودم.

سریع به طرف سرویس رفته و لباسم را عوض کرده و آمدم. یادم افتاد روسری هم بر سرم نیست. فوری موهای کوتاه شده ام را با کلیپس در بالا جمع کرده و روسری را مدل قشنگی که بلد بودم، بستم. از آئینه زیر نظرش گرفتم. با چشمانی تنگ به کار من چشم دوخته بود انگار می خواست طریقه ی فانتزی بستن را یاد بگیرد. بی اعتنا کارم را به پایان رساندم و بلند شدم:

— من دارم می رم نمی یاین؟

— چرا تو برو منم میام.

خنده کنان به حیاط رفتم. هوا سرد بود و همه کاپشن پوشیده بودند. ولی

## کاه و کهربا

من ترجیح می دادم که با گرمای آتش گرم شوم. برای همین بدون پالتو راه افتادم از کنار آشپزخانه رد شدم که

بوی سبزی پلو ماهی و ماهی دودی، مستم کرد. مادرم در طول فصل سرد در هفته دوبار سبزی پلو ماهی می پخت ولی مال چهارشنبه سوری طعم دیگری داشت. طعم کودکی، طعم قصه های شب چله، طعم بازی گرگم به هوا! یادش به خیر هر سال با رامبد و دخترها آتش می افروختیم ولی امسال ورود دو غریبه جمع همیشگی مان را بر هم زد. غریبه ی روشنگ برای او از هر آشنایی، آشناتر شده بود ولی غریبه ی من، فقط غریبه بود. حیاط رفتم بردیا هم کنار کورش و حمید مشغول کار بود. به سمتشان رفته و سلام دادم بردیا با گرمی و حرارت پاسخم را داد. هنوز مشغول خوش و بش بودیم که سورنا آمد و با بردیا دست داد بردیا نگاهی عذرخواهانه به سورنا انداخت:

\_ از دیدنت خیلی خوشحال شدم ولی علی رغم اشتیاق دیدنت نمی خواستم مزاحم جمع خانوادگیتون بشم. به اصرار آقای پژمان پور اومدم.

سورنا لب گزید و لبخندی باسمه ای بر لب نشانده:

\_ این حرفا چیه ؟ خونه ی خودته.

حمید با صدای بلند اعلام کرد:

\_ خانمها آقایون لطفا به صف بشین از روی آتیش بپریم.

آتش ها افروخته شده، ما را به خود می خواند. بیرون از منزل صدای انفجار لحظه ای قطع نمی شد. بقیه هم به ما پیوستند و به نوبت از روی آتش پریدیم. همه با هم دم گرفتند:

## کاه و کهربا

زردی من از تو،  
سرخي تو از من  
غم برو شادي بيا ،  
محنت برو روزي بيا  
اي شب چهارشنبه،  
بده مراد بنده

هرم آتش های افروخته و حرارت هیجان، گرمای مطبوعی بر جانمان ریخته بود.

کوروش با افزودن هیزمهای زیاد به یکی از آتش ها، برای پریدن حریف طلبید. تمام آقایان خنده کنان پریدند لاله جان که از شدت بالا پایین پریدن، صورتش رنگ انار شده بود، خنده کنان گفت:

\_ کوروش جان تو که خوب می دونی من اگه لباسام مناسب باشه از این بلندترم می تونم بپریم. بقیه هم با گفتن " بله ما هم " با نظر او موافقت کردند. از روی سه آتش دیگر مشغول پریدن بودم که پایم به تکه سنگی گیر کرد. مشغول پریدن بودم پایم به تکه سنگی گیر کرد با صورت بر روی آتش بعدی فرود می آمدم وحشت تمام وجودم را فرا گرفت، در کسری از ثانیه فیلم موحشی از صورت سوخته مقابل چشمانم به حرکت درآمد در هزارتوی ذهن آشفته ام گیج و سرگشته مانده بودم که دستی مرا عقب کشید به خیال این که سورناس، راحت و آسوده همراهش پریدم. جیغ خانمها و فریاد آقایان در هم ادغام شد. سورنا نفس نفس زنان نزدیک آمد:

\_ خوبی عزیزم؟ چیزیت نشد که؟

## گاه و کهربا

سورنا که این طرف بود، چه کسی مرا نجات داده بود؟ با خجالت سرم را به طرف منجی خود گرفتم. بردیا بود نگاهی شرمگین به سورنا انداختم چشمانش مسیری جز صورتم را می پیمود امتداد نگاهش را گرفته به شانهِ ی خود رسیدم. دست بردیا بر آن قرار داشت!

231\_230

از دو اخگر سوزان چشمانش چنان مغناطیسی قوی، ساطع بود که بردیا سریع دستش را کشید. لاله گریه کنان مرا به آغوش کشید:

\_ عزیزم خوبی؟ ترسیدی قربونت برم؟؟

گیج و منگ سرم را تکان دادم. بیتا خانم به سارینا توپید:

\_ بدو ظرف اسفندو از کابینت بردار بیار.

پدر دستم را گرفت:

\_ دخترم خدا رحم کرد بهمون. حواست کجا بود؟

آقای پژمانپور و حمید آقا و کورش هم دست از آتش بازی برداشته با تاسف به من نگاه می کردند.

سورنا با صدایی که تغییر تناژ داده بود، لب زد:

You can't pour from an empty cup. Take care of yourself first.

از يك پارچ خالی نمیتونی يك لیوان پر کنی،

اول خوب مراقب خودت باش و بعد به دیگران برس.

## کاه و کهربا

آقای پژمانپور دستپاچه از لحن تند پسرش، درصدد تلطیف فضا خنده ای کرد:

\_ خوب بابا حالا اینی که گفتی یعنی چی؟

حمیدخان هم پس از نگاهی که به صورت سرخ بردیا انداخت، وارد صحبت شد:

\_ خوب شاید داداشمون خواسته ما نفهمیم که انگلیسی بلغور کرده.

و بعد به حرف خودش خندید و اشاره ی نامحسوسی به سورنا کرد. سورنا لبخندی زورکی بر لب نشانده:

\_ یه ضرب المثله خواستم به عزیز دلم بگم مراقب خودش باشه. اگه بردیا جان به موقع نمی گرفتش، فاجعه به بار میومد.

بردیا گویی مانند من پی به منظور اصلی سورنا برد. مات و مبهوت مانده بود که سورنا دست بر شانه اش گذاشت:

\_ داداش تشکر! جون همسرمو مدیونت هستم.

پدر و بقیه هم تازه یادشان افتاد باید از منجی من تشکر کنند. مردجوان با تواضع تمام جوابشان را داد. نمی دانم چرا ولی احساس می کردم سورنا جملات را به سخره گرفته. به نظر می آمد که واژه به واژه ی کلامش، در معنایی ضد خود به کار رفته اند. شاید این جمله از اعماق قلبش جوشید و به کام رسیده، تغییر کرد: "مرد غریبه به تو چه مربوط که پریدی وسط، ادای قهرمانها را دربیاری"

منطورش هرچه بود، دیگران آن را به عشق و دلدادگی تفسیر کردند ولی

حقیقت چیز دیگری بود.

پس از بازی کردن با آتش و پریدن از روی آن و گرفتن گرما از هرم شعله های سرخ و زرد رقصان، هیجان این سکندری خوردن، داغمان کرد. با تعارف آقای پژمانپور به داخل ساختمان باز گشتیم. اذان داده بودند؛ آقایان همگی یک به یک برای ادای نماز وضو گرفته و در گوشه گوشه ی سالن به نماز ایستادند. خانواده پژمانپور مانند خودمان در عین امروزی بودن، اعتقادات محکمی داشتند. همه نماز خواندند به جز سورنا! من و بقیه خانمها در اتاقها ادای فریضه کردیم.

بسیار شب خوبی بود. دور هم در پذیرایی نشستیم. چای و قهوه هردو سرو شد. سپس میوه و شیرینی و تنقلات را آوردند. بابا به بردیا که کنارش نشسته بود رو کرد:

– بردیا خان مارو مهمون صدای گرمتون می کنین؟

بردیا که گویا از قبل می دانست ازش چنین درخواستی خواهد شد، سری تکان داد:

– خواهش می کنم حتما.

سورنا که کنارم نشسته بود، اشاره ای به پیانو کرد:

– صدای گرم بردیا جان با نواختن پیانوی کهربا جان خیلی می چسبه به افتخار هردوشون یه کف مرتب.

از خدا خواسته با تشویق حضار و راهنمایی سورنا پشت پیانو نشستم. بردیا کنارم آمد کمی از آهنگ را آرام خواند. سری تکان دادم و انگشتانم بر



## کاه و کهربا

کلاویه های سفید و سیاه نشست. بردیا با صدای گرمش خواند:

شب چهارشنبه سوری است میپرن از روی الو (آتش)

عمه خانم زعقب، خال قزی خانم ز جلو

این یکی بچه بغل کرده و دو دو میزنه

طعنه ها با دل پر، بر خال رو رو میزنه

همه از دم میارن ورد همیشه به دهن

زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن

زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن

زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن

مشت حسن کف میزنه دور حیاط رو آتیشا

پشت اون خنده زنون اهل و عیال قوم و خویشا

تو حیاط فنقلی از این همه برو بیا

خوب تماشا بکنی که محشری گشته به پا

آن سیبیلات نسوزه روی الو مشتت حسن

زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن

زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن

زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن

یالا دوباره از سر، یالا دوباره از سر

## کاه و کهربا

بیا نیوفتی منظر، یالا دوباره از سر  
طعنه نزن به اختر، یالا دوباره از سر  
آهای خانم منور، یالا دوباره از سر  
به پا نیوفتی منظر، یالا دوباره از سر  
طعنه نزن به اختر، یالا دوباره از سر  
آهای خانم منور، یالا دوباره از سر  
پاشنه ی کفش خانم گشته چو تیر تلگراف  
با همون بر سر تو میزنه در روز مضاف  
از رو مطرب میپره ناز میکنه خیلی زیاد  
میگه کاشکی سال نو، سن و سالم پایین بیاد  
تا بگی پیر و جوون ز نو به من جوونه زن  
زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن  
زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن  
زردی روی من زتو، سرخی تو بود زمن  
خان باجی می تکونه روی الو دامنش  
از پی دفع بلا می کنه حاضر تنشو  
گل باجی عصا زنون رو آتیشا پر میزنه  
با صدای نکره جیغ مفصل میزنه

دایره و دنبک میزنه

خدیجه با پشت لگد

زردی روی من زتو، سرخی تو بَوَد زمن

زردی روی من زتو، سرخی تو بَوَد زمن

زردی روی من زتو، سرخی تو بَوَد زمن

232

ترانه ی بسیار شادی بود. حمید و کورش دست هم را گرفته و با هم رقصیدند. همگی کف می زدند و شاد بودند. بردیا به قسمت‌های خاص که می رسید همه با او می خواندند:

زردی روی من زتو، سرخی تو بَوَد زمن

زردی روی من زتو، سرخی تو بَوَد زمن

زردی روی من زتو، سرخی تو بَوَد زمن

ترانه چهارشنبه سوری به پایان رسید. در غیاب سورنا حسابی تمرین کرده بودم. خوشحال از نواختن خوبم، از جا برخاستم و رو به سورنا کردم:  
\_ حالا دیگه نوبت خودته.

برق چشمان سورنا رضایتش را از من فریاد می زد. با تبسمی شیرین سر خم کرد:

\_ اطاعت بانو!

به جای من شروع به نواختن کرد در کمال تعجب دیدم علی رغم سکونت

## گاه و کهربا

در خارج از کشور، با نت تمام ترانه هایی که بردیا، کورش و حمید خواندند؛ آشنا بود و با مهارت می نواخت.

با دعوت بیتا خانم همگی به سمت میز شام رفتیم. با وجود خوردن میوه و آجیل، شام هم با اشتها صرف شد.

سورنا اشاره ای به من کرد. من هم با پرسیدم:

– چی شده؟ کاری دارین؟

سورنا آرام لب زد:

– به نظرت الان خوبه سوغاتی هاشون رو بدیم؟

دستی بر پیشانی بردم:

– ایوای تازه دیرم شده اصلا یادم نبود.

سورنا بلند شد:

– من می رم کادوها رو از ماشین بیارم. میای کمک کنی؟

فروار از جا جهیدم:

– بله حتما!

سورنا دست مرا گرفت :

– با اجازتون من و بانو چند لحظه می ریم تو حیاط و بر می گردیم.

بیتا خانم تکیه به مبل داد و خندید:

– تازه از حیاط اومدین مادرا!

## کاه و کهربا

\_ نه تو ماشين يه چيزی هست بايد با هم بياريم.

حميد دوباره مزه ريخت:

\_ مادر جان چيكار داری اين دو تا مرغ عشقوا! بذار برن هوابخورن بيان.

دست در دست هم تا حياط رفتيم. خواستم دستم را بيرون بکشم که سورنا محکم تر گرفت:

\_ نکش دارن از پنجره ما رو نگاه می کنن.

سرم را پايين انداخته و زير چشمی نگاهي به پنجره پشت انداختم.

بله لاله و بيتا خانم با لذت تمام مشغول تماشاى ما بودند. دو کارگر خانه هم از سویی ديگر نگاهمان می کردند. سورنا گفت:

\_ ديديشون؟

\_ بله چه با اميد هم دارن نگاهمون می کنن!

اين را که گفتم سورنا دست بر شانه ام انداخت و مرا به خود نزديک تر کرد:

\_ يه کاری می کنم بيش تر لذت ببرن و خاطره خوبی براشون بمونه.

من که داغ شده بودم ولی او گویا فقط داشت نقش بازی می کرد. بازتاب چراغهای پایه دار رنگی که در سرتاسر محوطه روشن بودند، سایه روشنهایی بر صورت سورنا انداخته بود. به اتومبيل نزديک شدیم صندوق عقب را بالا داد و چمدان را برداشت ..

در حالی که چمدان را می کشيد باز هم دست مرا در دست گرفت :

## کاه و کهربا

\_خب بریم.

234\_233

سورنا چمدانها را به دنبال خود تا درب ورودی کشید و همانجا پشت درب گذاشت:

\_ میگن برای بردیا چیزی نیاوردم اگه ببریم تو بد میشه.

\_بله حق با شماس همین جا بمونه بعد از رفتن ایشون میاریم تو.

بردیا صحبت می کرد که رسیدیم. پدر که خوشحال به نظر می رسید رو به ما کرد:

\_ بچه ها ببین بردیا خان چی میگه.

سورنا کنارشان رفت:

\_ چی شده بردیا جان؟؟

بردیا دستی به پیشانی صاف و بلندش کشید:

\_ داشتم می گفتم تاریخ خروج من اوایل مهرماه که آقای فروتن فرمودن کهربا خانم هم همون روزا کاراشون اوکی میشه.

سورنا سری تکان داد:

\_ نگفتی کدوم شهر میری؟

\_مریلند.

سورنا نفس حبس شده اش را بیرون داد:

## کاه و کهربا

\_ چه خوب این طوری خیلی به هم نزدیکیم. ما تو ویرجینیا هستیم.

بردیا بی دلیل سرخ شد:

\_ باعث خوشحالیه. چندتا از اقوام اونجا بودن برای دانشگاه اونجا پذیرش گرفتم.

آقای پژمانپور نگاهی محبت آمیز به بردیا انداخت:

\_ خوب خدارو شکر که اونجا آشنا داری و کمتر غریبی می کنی.

بردیا بی هیچ حرفی از جا برخاست:

\_ بسیار شب زیبایی بود. خیلی خوش گذشت ممنون که دعوتم کردین.

پس از رفتن او سوغاتی ها را تقسیم کردیم. صبح روز بعد کنار پنجره ایستادم. چیزی به سال نو نمانده بود. عمونوروز بوسه بر پیشانی ننه سرما زده و پیرزن بساطش را جمع کرده بود. روح بهار در همه جا دمیده شد. به خیابان نگاه می کردم. جوانه های ریز درختان با نوازش نسیم بهاری، عطر زندگی می پاشیدند. باران بوی خاک نمزده ی باغچه ها را به همه جا پراکنده کرده بود. شامه ام را از شمیم بهار پر کردم. به یاد شعر زیبای فریدون مشیری لب زدم:

باز کن پنجره ها را که نسیم

روز میلاد اقاقی ها را

جشن می گیرد

و بهار

## کاه و کهربا

روی هر شاخه کنار هر برگ  
شمع روشن کرده است  
همه چلچله ها  
برگشتند

و طراوت را فریاد زدند  
کوچه یکپارچه آواز شده است  
و درخت گیلاس

هدیه جشن اقاقی ها را  
گل به دامن کرده است

باز کن پنجره ها را ای دوست  
هیچ یادت هست

که زمین را عطشی وحشی سوخت  
برگ ها پژمردند

تشنگی با جگر خاک چه کرد  
هیچ یادت هست

توی

تاریکی شب های بلند

سیلی سرما با تاک چه کرد



## کاه و کهربا

با سروسینه گل های سپید  
نیمه شب باد غضبناک چه کرد  
هیچ یادت هست  
حالیا معجزه باران را باور کن  
و سخاوت را در چشم چمنزار ببین  
و محبت را در روح نسیم  
که در این کوچه تنگ  
با همین تهی دستی  
روز میلاد اقاقی ها را  
جشن می گیرد  
خاک جان یافته است  
تو چرا سنگ شدی  
تو چرا اینهمه دلتنگ شدی  
باز کن پنجره ها را  
و بهاران را  
باور کن

با صدای بمی که کنار گوشم گفت "باور می کنم" از جا پریدم. با این جهش،  
سورنا خندید. صدایم که موقع خواندن شعر به لطافت نسیم شده بود، از

## کاه و کهربا

خشم کار او، طوفانی مهیب شد:

\_ شما عادت دارین همیشه آدمو بترسونین؟

سورنا به بیرون سرک کشید:

\_ تو ترسویی! وگرنه من کار بدی نکردم گفتم باور کن منم گفتم چشم!

به پیشنهاد آقای پژمان پور بنا بود هردو خانواده سال جدید را به اتفاق هم به بندر عباس رفته و در آن جا از طریق خطوط دریایی، جزایر زیبای خلیج فارس را ببینیم.

قبلا به اتفاق پدر و مادر و کورش به کیش و قشم و هنگام رفته بودم. بسیار جذاب بود. برنامه های بسیار زیبایی برای مسافران تدارک دیده بودند. این بار به اتفاق خانواده پژمان پور که سارینا و آقا حمید هم جزوشان بود، می رفتیم و مطمئنا سفر خوبی می شد.

بلیت های رفت و برگشت را خود آقای پژمان پور تهیه کرده بود و بنا بود که درست قبل از سال نو ما در بندر عباس باشیم.

وسایل سفر را آماده کردیم. کورش که با آمدن سورنا دیگر به منزل ما نمی آمد، در خانه خودش مانده بود و تعدادی از لباس هایش در کمد سورنا بود که زنگ زد و خواست آن ها را به او برسانم. گفتم:

\_ می خوای چیکار؟! اونجا می خوای بری کلی خرید کنی دیگه بذار بمونن.

\_ راست می گیا! اصلا یادم نبود. آره آره ولش کن اصلا چمدون لباس نیازی نداره ببریم. همین وسایل شخصی و ضروریمون رو می بریم. به قول تو اونجا لباس هست. دمت گرم آبجی!!!

## کاه و کهربا

\_خیلی ممنون خواهش می کنم

!

\_خیلی ممنون خواهش می کنم

طبق گفته او در چمدان فقط چند دست لباس راحتی گذاشتم و لوازم فردی از قبیل: مسواک ، برس ، لوازم آرایش ، حوله و ....

سورنا هم همینطور !

وقتی وسایلمان کم بود پیشنهاد دادم که او هم وسایلش را در چمدان من بگذارد که قبول کرد بار اضافی بود بردن چمدان ها .

برعکس موقع برگشتن باید چمدان می خریدیم . بنا براین گفتم:

\_حالا می خواین بیارین چون اونجا ممکنه خرید کنیم و نیاز به چمدون باشه ..

سورنا گفت:

\_نه دیگه همون جا چمدونم می خریم خب! چه کاریه؟!

\_آخه این همه چمدون به چه دردمون می خوره؟

\_چرا یه وقت می بینی ب کار اومد.

\_باشه.

وسایل را چیدیم و به اتفاق سر ساعت در فرودگاه آماده شدیم. مقصدمان شهر زیبای بندر عباس بود.

فرودگاه مهر آباد تا فرودگاه بندرعباس چیزی حدود يك ساعت و چهل و هشت دقیقه فاصله داشت که پس از این مدت ما به آن جا رسیدیم. هتل پنج ستاره از قبل رزرو شده بود. آقای فروتن چهار اتاق دوتخته و یک اتاق سینگل یا یک تخته، گرفته بود. سینگل برای کورش، بقیه هم مخصوص زوج ها. اصلا به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم. بودن من و سورنا با هم در یک اتاق! کلید هارا تحویل گرفتیم. سورنا انگار که مطلب خنده داری داشته باشد، خنده کنان لب بر گوشم گذاشت:

\_ نگران نباش اتاق همه دبله من مال خودمونو عوض کردم توئین گرفتم.

دبل؟ توئین؟ چه معنایی داشتند؟ سعی کردم به تقلید از او لبخند بزنم:

\_ حالا اینایی که می گین چی هستن؟

\_ دبل اتاق دونفره اس با یک تخت دونفره. توئین اتاق دونفره اس با دو تخت مجزا پس خیالت راحت.

واقعا هم تا حدودی خیالم راحت شد ولی دوست داشتم کلا اتاقهایمان از هم سوا باشد. بر روی موکت قرمز پرز بلند هتل قدم می زدیم که سورنا گفت:

\_ اگه باز هم معذبی، میشه....

نه نباید سوءظن دیگران را تحریک می کردیم:

\_ نه معذب نیستم.

سورنا لبخند دندان نمایی زد:

\_ آفرین دختر شجاع!

منظورش چه بود؟

قرار شد یک ساعتی استراحت کنیم و بعد در رستوران همدیگر را ببینیم. اتاق شیک و تر و تمیز و سوسه ی خواب شیرین بهاری را در دلم انداخت. سورنا چمدانها را در داخل آورد:

\_ اول تو دوش بگیر بعد من.

لباسهایم را با خود داخل سرویس بردم. ریزش قطرات آب دوش بر پوستم، طراوت و نشاط برایم آورد. پس از غذایی که خوردیم، تا شب در هوای گرم شهر گردش کرده و از جاهای دیدنی آن بازدید کردیم.

پس از صرف صبحانه به طرف جزیره زیبای کیش رفتیم. ما معمولا زمستانها به جزیره کیش می رفتیم که هوای خوبی داشت ولی در سال نو گرما آزار دهنده بود! اما به قدری زیبا و جاهای دیدنی داشت که گرما را به جان خریدیم.

از ساحل مرجان ، بازار مروارید و کشتی یونانی دیدار کردیم. در طول گردش، سورنا لحظه ای دستم را رها نمی کرد. حمید مرتب سربه سر سورنا می گذاشت و جواب های دندان شکن دریافت می نمود.

پس از دو سه روز به جزیره قشم رفتیم. جزیره قشم هم بسیار بسیار زیبا بود. یکی از زیبایی های آن مدرسه غواصی بود که غواصی حرفه ای آموزش داده می شد. چقدر دلم می خواست که من هم می توانستم برم کف اقیانوس و ماهی های رنگارنگ آنجا را از نزدیک می دیدم ولی حیف که همیشه هرچه که ما می خواهیم طبق برنامه پیش نمی رود. وقتی در

## کاه و کهربا

بعضی برنامه های تلویزیون، داخل اقیانوس ها را نشان می دادند، واقعا لذت می بردم و همیشه به حال غواص ها غبطه می خوردم. فعالیت های زیادی در جزیره بود از جمله: ماهیگیری، پرورش میگو، کروکودیل و پرورش ماهی در قفس. از همه جذابتر

دلفین های جزیره بودند که گردشگر های زیادی را به آنجا می کشیدند. همگی سوار بر با قایق های کنار ساحل به وسط دریا رفتیم و دلفین های زیادی را دیدیم. دریای نیلگون واقعا اسم برازنده ای برای دریای جنوب بود. در باورم نمی گنجید. دلفین ها سرشان را بالا آورده و صدایی شبیه قهقهه از آنها به گوش می رسید.

علاوه بر گردش با جمع، من و سورنا دست در دست هم در ساحل شنی به دور از بقیه ها قدم می زدیم تا منظره رمانتیک و عاشقانه ای را برای و الدینمان به تصویر بکشیم. قدم زنان محو صدفهای رنگارنگ بزرگ، که زیبایی خاصی به ساحل داده بودند، شدم.

قبلا تمام این ها را به اتفاق خانواده دیده بودم ولی این بار ابعاد تازه ای از این گردش ها برایم روشن می شد .

شاید به خاطر همراهی با سورنا بود. دروغ نگویم وقتی دست مرا می گرفت، خون در رگهایم به سرب مذاب بدل می شد و تنم را داغ می کرد. همراه درختان، درون من هم حسی جوانه زده بود. دیدن تبسم شیرینش، قلبم را دگرگون می نمود

از کیش و قشم به جزیره لاوان که به مروارید خلیج مشهور است رفتیم. این چند روزی که در بندر هرمزگان و جزایر زیبایش بودیم، بسیار

رویایی بود.

237\_236

غار های مخصوص ، بقعه شیخ و شهر تاریخی حریره جاهایی بود که همگی با هم به دیدن آن ها رفتیم که توریست های زیادی هم در آنجا جمع شده بودند.

پس از چند روز مفرح و دوست داشتنی بالاخره باید به تهران باز می گشتیم.

نزدیک جشن ازدواج روشنگ بود . پس از سفری بسیار جذاب به يك جشن خارق العاده می رفتیم .

روشنگ مانند خواهرم بود و بسیار برایم عزیز بود. تصمیم داشتم هرچقدر که می توانم و از دستم بر می آید برایش کار کنم . البته کاری که نه ولی خوب همین که همراهش باشم کفایت می کرد .

به تهران باز گشتیم. خانواده پژمان پور هم در تمام مراسم از قبیل : حنا بندان و خود جشن عقد و ازدواج دعوت شده بودند.

سورنا در بازگشت در هواپیما که بودیم رو به من کرد:

\_ممنونم ازت.

داشتم به ابرهایی که مانند پنبه های سفیدی در آسمان شناور بودند می نگریستم که با حرف او به خودم آمدم :

\_تشکر برای چی؟!\_

## کاه و کهربا

\_ برای اینکه ظاهرت رو حفظ کردی .

هه چقدر من ساده بودم . فکر کردم حالا می خواهد بگوید که متشکرم که آمدی و سفر خوشی را برایم رقم زدی! . ولی او فقط هم و غمش این بود که مبادا پدرش به شیادی او پی ببرد و از اینکه من در اجرای نقشه هایش کمکش می کردم راضی بود.

همچنان که به طرف پنجره هواپیما بر می گشتم گفتم:

\_ خواهش می کنم .

سورنا من و منی کرد :

\_ اممم.....البته سفر خوبی بود.

بی آنکه برگردم گفتم:

\_ بله واقعا

دوباره برگشت گفت:

\_ کهربا؟

نیم نگاهی بهش انداختم :

\_ بله؟

\_ میگم که....

سرش را نزدیک من آورد

\_ تو هم سرتو نزدیک تر بیار !



## کاه و کهربا

باز هم می خواست فیلم بازی کند. یعنی که دیگران وقتی ما را می بینند فکر کنند در زیر گوشت نجواهای عاشقانه سر می دهد .

به خواست او سرم را نزدیکش بردم

\_بله

\_آفرین این شد. خب الان یعنی ما خیلی دلتنگ همیم و ساعت شماری و دقیقه شماری می کنیم تا زودتر برسیم به خونه خودمون .

و به دنبال این حرف قاه قاه خندید.

من هم خنده ام گرفت .البته طنز تلخی بود! ولی خب جوری خندید که بی اختیار لب های من هم کش آمدند.

پس از حدود يك ساعت و پنجاه دقیقه به فرودگاه مهر آباد رسیدیم. از آنجا همه به خانه های خود رفتند.

به قدری خسته شده بودیم که هریک در سرویس اتاق خودمان دوش گرفته و خوابمان برد.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم و نمازم را خواندم.

هوای بهاری در تهران بسیار جذاب تر بود. در این چند هفته از سال به خاطر خروج مردم از پایتخت و رفتنشان به شهرهای دیگر هوای پاک و تمیزی داشتیم به برکت سفرهای مردم!

همیشه آرزو می کردم کاش هوای تهران همیشه اینطوری بود ولی خب زمستان را که کلا در آلودگی به سر می بردیم ، تابستان ها هم که گرما بیداد می کرد.

## گاه و کهربا

همان فصل بهار و مخصوصا فروردین ماه بسیار تهران را خواستنی می کرد .

پنجره ها را باز کردم تا هوای تمیز سالم وارد شود و عمیقا هوای ملس و مطبوع بهار را مکیدم .

جلوی پنجره بودم که دوباره سرپنجه های سورنا بر شانه ام نشست. در حال بازدم بودم که صدایش لب گوشم نشست:

\_خیلی خب دیگه بسه سرما می خوری گول این هوا رو نخور!

خواستم جوابی بدهم ولی صدا حس کردم ته حلقم ماسیده و به داخل دهانم نمی آید. فقط سری خم کردم.

کنج لبش خم شد. لبخندی زورکی بر لب راند و وقتی مرا همچنان بی حرکت دید خودش مرا برگرداند و با خود به پذیرایی برد. اوه چه می دیدم! بوی قهوه در کل آشپزخانه پیچیده بود.

جناب سورنا صبحانه تدارك دیده بودند!

لبخندی از دلم جوشید و بر لب هایم جاری شد گفتم:

\_واقعا زحمت کشیدین خودم درست می کردم!

سورنا بی تعارف نگاهش در کهربای چشمانم خیمه پهن کرد.

\_خواهش می کنم خانوم چه زحمتی! بفرمایین بشینید من خودم ازتون پذیرایی می کنم.

و هردو شانه ی مرا گرفت و صندلی را کشید و روی آن نشاند.

## کاه و کهربا

چشم چرخاندم. همه چیز روی میز بود تخم مرغ عسلی در ظرف پایه دارمخصوص، شیر، قهوه، سرشیر، عسل و پنیر و گردو.

گفتم:

\_خب حالا کدوم یکی از اینا رو باید بخوریم؟

فنجان های قهوه را روی میز گذاشت :

\_همرو نوش جان می کنیم.

\_ولی اینهمه...

\_اینهمه نداره صبحونه رو باید مفصل خورد. تازه می دونی چی شده؟! رفتم نون تازه هم خریدم .

\_ولی اینجا که نانوايي نزدیک نیست.

\_بله با ماشین رفتم چند تا خیابون پایین تر برات بربری داغ و تازه گرفتم. ایناهاش!

بربری ها را که تکه تکه کرده بود در سبدی گذاشت و روی میز آورد. چقدر منظم!!

\_خب بفرمایید. نوش جان

صرف صبحانه با مردی که آن را آماده کرده انسان را به خلسه ای شیرین می برد. این حجم از محبت در سورنا برایم غیر قابل باور بود.

او که گاه مجسمه یخی می شد اینچنین گرما ازش بعید بود.

## گاه و کهربا

به فکر فرو رفته بودم که از پشت پارچ آبمیوه گردن کشید:

\_خب چرا وایستادی؟! بخور دیگه!

\_آه بله بله دارم می خورم.

\_داری فقط بازی می کنی .ببین مثل من بخور.

خنده ام گرفت

\_من اگه مثل شما بخورم خیلی سریع چاق میشم!

\_نه نمیشی چون ورزش می کنی.

\_چرا چاق میشم می دونم. من اگه مواظب خودم نباشم هیکلم می ریزه بهم .

239\_238

\_صبحونه رو ولی باید بخوری!!

موافق بودم. از خیر آن صبحانه نمیشد گذشت.

\_عوضش بعد صبحونه با هم می دویم جای سی و پنج دقیقه يك ساعت می دویم.

\_اوه شدیداً موافقم!

دویدن در آن هوا بسیار لذت بخش بود. مخصوصاً که سورنا هم می خواست همراهی ام کند .

من همیشه تنها پیاده روی می کردم. چند باری که با سورنا رفته بودیم ،

## گاه و کهربا

بسیار برایم جذاب تر بود.

شاید به این خاطر که تنها نبودم شاید هم...

یه حس و حال غریبی به او پیدا کرده بودم. نمیشد گفت عاشق شدم نه نه..عشق اصلا به نظرم چیز دیگری می آمد ولی همین که حمایت مردی را حس کنی دلت گرم می شود.

انگار که کوه محکمی پشت سرت قراردارد. هرچند ما ظاهرا زن و شوهر بودیم ولی در این چند هفته ای که آمده بود، نشان داد که چقدر حضور امن يك مرد به همسرش آرامش می بخشد.

پس از صرف صبحانه لباس مخصوص پوشیده و همراه سورنا از محوطه خارج شدیم.

با پیاده روی شروع کردیم و

آرام آرام، تند، تند، تندتر....

با آن صبحانه سنگین اگر بلافاصله می دویدیم آپاندیس جفتمان می ترکید. نیم ساعتی استراحت کردیم تا غذا تا حدودی هضم شود و سپس شروع به دویدن نمودیم.

خیلی حس و حال خوبی داشت. دویدن و آن هوای پاک و صاف را به کام کشیدن بسیار مفرح بود.

درختان تازه جوانه زده، پرنده های زیبا که آواز می خواندند ، عطر و شمیم گل های بهاری واقعا انسان را در خلسه ای شیرین فرو می برد.

در دویدن با هم رقابت می کردیم. من سریع می دویدم و او هم سعی می

## گاه و کهربا

کرد از من جلو بزند. اینبار من سعی می کردم از او جلو بزنم و پا به پای هم دویدیم.  
هر دو برنده این مسابقه بودیم.  
ساعتی بعد لاله جان زنگ زد و اطلاع داد که می خواهد به کمک عمه برود.  
گفتم:

\_ من هم میام.

لاله با تعجب داد زد:

\_ پس سورنا خان چی؟

نگاهی به سورنا که نشسته و با گوشی اش مشغول بود انداختم:

\_ سورنا؟.....سورنا هم میاد.

\_ واقعا میاد؟ زحمتها اونجا پر کاره

\_ نه بابا چه زحمتی؟ سورنا هم جزیی از ما شده چه اشکالی داره؟!

سورنا سرش را بالا آورد و با اشاره پرسید:

\_ چیه؟!

شانه ای بالا انداختم و با دست اشاره به گوشی کردم.

طوری صحبت می کردم که سورنا هم متوجه منظورمان بشود.

\_ سورناجان هم حتما خوشحال میشه.

## کاه و کهربا

\_ خیلی خب پس بجنبن بیان که به موقع برسین.

\_ باشه داریم میایم.

گوشی را گذاشتم. سورنا موبایلش را بر روی میز گذاشت:

\_ ببینم از طرف من هم شما قول میدی؟

\_ بله.

ابروهایش بالا پرید:

\_ چرا؟

\_ خب برای اینکه گفت سورنا چی میشه؟ منم گفتم میایین دیگه!! چیه

نمی خواین بیاین؟

چند لحظه قیر چشمانش به صورتم چسبید:

\_ نه!

"نه" شنیدن از او خیلی تلخ بود لب زدم:

\_ واقعا؟

\_ بله واقعا. جایی قرار دارم.

تمام آن حس و حال خوبم از بین رفت:

\_ ولی آخه الان نیاین فکر می کنن به خاطر فرار از کار نمیاین.

\_ دقیقا درست فکر می کنن.

## گاه و کهربا

تو می خواهی منو ببری اونجا ازم بیگاری بکشی؟ برای عروسی دختر عمه ات؟

وای نه چه برداشت بدی!

\_ بی هیچ وجه! فقط می خواستم که همراهم باشید. اصلا کاری دی اونجا نیست. کارگرا هستند فقط با هم می ریم که دور و بر روشنک رو شلوغ کرده باشیم همین.. حالا اگه سختتونه نیایید نه کاری نیست مطمئن باشین مرد جوان قاه قاه زد زیر خنده:

\_ دختر تو چرا انقدر ساده ای؟ شوخی کردم باهات. من کشته مرده این جور مراسم هستم صبر کن آماده بشم با هم بریم.

عروسی روشنک در یکی از تالارهای فرهنگیان برگزار شد.

مجلس بسیار مجلس صمیمانه و شادی بود و به همه ما خوش گذشت. لباس عروس در تن روشنک که در این چندماه خود را حسابی لاغر کرده بود، بسیار زیبا نشسته بود. عمه جان کل خانواده ی سورنا را برای عروسی دعوت کرده بود که با کمال میل پذیرفتند. جوانان تا پاسی از شب به پایکوبی پرداختند. هنگام بدرقه عروس و داماد، آقای سعادت کلیدی را دست دخترش گذاشت:

\_ بفرما دخترم اینم هدیه من به تو و حسن جان!

همه متعجب شدند. سر عقد که همگی تکه ای طلا به عروس داده بودند ولی در خلوت آقای سعادت، کلیدی هم به او داد.

روشنک بسیار خوشحال شد:



## گاه و کهربا

\_ خیلی ممنون بابا. این چیه ؟

عمه جان در حالی که چشمانش برق می زد با صدایی که به علت بغض تغییر تناژ داده بود، گفت:

\_دخترم هدیه ایه از طرف بابات. يك دستگاہ آپارتمانہ! سه دونگ به نام تو سه دونگ به نام حسن جان. تو جمع نداد که معذب نشی اخلاقتو می دونست. حالا هر کاری دوست دارین باهاش بکنین.

حسن آقا که تا آن موقع ساکت بود از آقای سعادت و عمه جان بسیار تشکر کرد:

\_شما واقعا پدری رو در حق من و روشنگ جان تموم کردین. امیدوارم بتونم از خجالتتون دربیام.

\_خواهش می کنم پسرم. این چه حرفیه؟ روشنگ همیشه دلش می خواست که توی همون خونه پدری شما بیاد و این خونه هم حالا هر کاری دوست دارید باهاش بکنین دیگه میل خودتونه. فعلا که با مادر محترمتون و برادر خواهر هستین بعدشم حالا اگه دوست داشتین برین اونجا، اگر دوست نداشتین بدین اجاره

241\_240

هرکاری دوست دارید بکنید. این يك کادو بود.

روشنگ تحت تاثیر محبت بی ریای پدر، اشک به چشم آورد:

\_متشکرم لطف کردین باباجون .

پس از آن آقای سعادت عروس و داماد را دست به دست داد و عروس و

## کاه و کهربا

داماد با هم به سوی آشیانه ی عشقشان رفتند.

روشنک که سوار ماشین عروس شده بود، همین که در کنار حسن آقا تنها ماند ناگهان به خود آمد و دید که حضور امن پدر و مادرش را در کنار خود ندارد بغضش ترکید و گریه زد. داماد سرش را به گوش او نزدیک کرد نمی دانم چه گفت که شانه ی عروس با جادوی کلامش، از لرزیدن افتاد و گلخندی بر لبش نشست.

من و عمه و رامک هم گریه مان گرفته بود ولی به روی خود نیاوردیم. آن ها به سوی آشیانه عشق رفتند و بقیه به خانه برگشتند.

در اتومبیل کنار سورنا نشسته بودم. سنگینی نگاهش، گردنم را به چرخش انداخت:

\_ بله؟؟ چیزی شده؟

با بوق ممتد اتومبیلی که رانده اش، ناسزاگویان از کنارمان گذشت، به خود آمد و به شیشه ی جلو چشم دوخت:

\_ خواستم بگم عروسی خوبی بود. خوب شد اومدم

\_ بله. خیلی کار خوبی کردین.

نیم نگاهی سریع ولی عمیق به من انداخت:

\_ پسر خوبیه. حسن رو میگم. هم حسن هم رامبد! جفتشونم بچه های خوبین. یه سوال بکنم جوابش رو میدی؟ راستش رو میگی بهم؟

از کی تا حالا اجازه می گرفت؟ گفتم:

## کاه و کهربا

\_بله خواهش می کنم ، بفرمایید.

مکث کرد. سکوت داخل اتومبیل را فریادهای شادی و جیغ و خنده ی بیرون می شکست. پس از چند لحظه ادامه داد:

\_بین تو و رامبد احیانا.....

انگار سیم لختی با ولتاژی قوی به من وصل کردند. نگذاشتم که جمله اش به پایان برسد، سریع با صدایی که از خشم بالا رفته بود گفتم:

\_رامبد پسر عمه منه و مثل برادر بزرگ ترم می مونه! اما با همه این حرفا بابا و لاله جان به من گفتن که هرچقدر هم حس خواهر و برادری باشه به هر حال اون نامحرمه! اونم همینطور. من براش مثل خواهراش می مونم ولی می دونه که به هر حال خواهرش نیستم. در حین اینکه خیلی رابطه نزدیکی با هم داریم ولی حد و حدود ها تا الان رعایت شده. لبخند محوش از نیم رخ مشخص بود:

\_بله اونو که می دونم. شاهدشم بر منکرش لعنت. منظورم اینه که حس خاصی تا حالا بهت نداشته؟ یا مثلا چیزی بهت نگفته؟

\_نه اصلا چیزی بینمون نبوده. رامبد برادر بزرگ من محسوب میشه

\_اوکی اوکی، بله واقعا پسر خوبیه! نمی خوای براش آستین بالا بزنی؟

همین موقع ماشین عروس و اتومبیل رامبد که رامک و کورش هم در آن بودند، بوق زنان از کنارمان رد شدند.

دستی برایشان تکان دادم و گفتم:

\_من چرا؟ دو تا خواهر داره براش آستین بالا بزنی به من چه مربوطه!

سورنا خنده کنان گفت:

\_ آخه گفתי تو هم مثل خواهرشی!

عجب بد پیله بود!

\_ هرچقدرم مثل خواهرش باشم، خودش خواهر داره دیگه. خواهر اصلی!  
هرموقع بخواد به اونا میگه. یا اینکه اصلا گفتن نمی خواد خودش اگه  
کیس خوبی پیدا کنه دست به کار میشه و میاد بقیه رو در جریان می ذاره!  
سورنا که خنده کنان به تمام اتومبیل هایی که از کنارمان می گذشتند، سر  
تکان می داد، گفت:

\_ امیدوارم که دختر خوبی گیرش بیاد. دختری به خوبی خواهراش!

دختر خوبی مثل خواهرانش؟ چرا نگفت دختر خوبی مانند تو!؟

مگر من بد بودم؟! خواستم به روی خودم نیاورم که ناراحت شده ام  
ولی گریز از مقابل چشمان تیز سورنا بی فایده بود. او چون عقاب همه چیز  
را دقیق رصد می کرد.

پشت چراغ قرمز ایستادیم کامل به طرفم برگشت گفت:

\_ خب حالا بهت بر نخوره. تو که جای خود داری. تو از اون دو تا هم بهتری!

اوه!! سیم لخت اینبار ولتاژش بسیار قوی تر بود. جوری که کل بدنم لرزید.

این سیگنال هایی که سورنا می فرستاد، هم فرکانس با گیرنده های من  
نبودند. نمی دانستم از حرفهایش چه تعبیری کنم! چه می خواست بگوید؟  
یکی به نعل می زد یکی به میخ.

## کاه و کهربا

گفتم:

\_ نظر لطف‌تونه تشکر.

با سبز شدن چراغ راهنمایی راه افتاد:

\_ کهربا من باید تا یک هفته دیگه برم. با وکیل‌م در ارتباطم، دیگه چیزی نمونه. تو هم کارات رو بکن ان شاءالله دیگه واسه اوایل پاییز سعی می‌کنیم اوکی کنیم اومدنتو!

\_ تا پاییز؟

نیم‌نگاهی انداخت:

\_ اوایل پاییز می‌ریم دبی کارهای مربوط به گرفتن ویزا رو وکیل‌ت

انجام میده و بعدش خبرت می‌کنن که بیای.

فکر رفتن و دور ماندن از خانواده خنده از لبم پراند. سورنا ادامه داد:

\_ من خیلی گشتم. مشخصات خواهرت و مادرش هیچ‌جا نبود. فرجامی دیگه، بله؟

آه خوشم آمد. از برخورد تند آن موقع من حساب کار دستش آمده بود دیگه نگفت مادرت! حتی اسم سپیده را هم به زبان نیاورد فقط گفت: فرجامی بود دیگه؟!

با لبخند محوی گفتم:

\_ بله.

## کاه و کهربا

ماشین عروس از کنارمان گذشت سورنا پس از دو بار بوق زدن به طرفم برگشت:

\_خیالت راحت من بیکار نمی شینم. بهت قول میدم که حتما تو رو به خواهرت برسونم. قول من قوله.

این را راست می گفت. واقعا قولش قول بود. حالا بگذریم که دروغ و دونگ زیاد داشت. حقه و کلک خیلی می زد، ولی وقتی که قولی می داد، به آن عمل می کرد.

243\_242

به آن عمل می کرد. چند روز پس از جشن عروسی روشنگ و حسن، سیزده به در بود. طبق سنوات قبل با خانواده ی عمه جان به باغ آنها در لواسان رفتیم با این تفاوت که که این بار من و روشنگ ازدواج کرده و خانواده های همسرانمان هم با ما همراه بودند. به پیشنهاد کورش همه جوانها برای والیبال وسط آمدند. حمید سورنا رامبد کورش و حسن تیم مردها، من رامک روشنگ سارینا، سحرخواهر حسن اقا، تیم زنها را تشکیل دادیم. لاله بلند شده بود بیاید که نیشگون عمه دادش را درآورد:

\_ بگیر بشین بذار جوونا راحت باشن.

بیتا خانم و مادر حسن آقا بلند خندیدند. بازی شروع شد. سارینا و روشنگ فقط خود را تکان می دادند ولی رامک و سحر با قدرت بازی می کردند. آبشار و اسبک های قوی کورش و دیگران را به لطف آموزشها و تمرینهایی که گذرانده بودم، با مهارت می گرفتم. بعد از چند گیم تیم ما برنده شد. همگی به هوا پریدیم و جیغ کشیدیم. پسرها در راسشان رامبد شروع

## کاه و کهربا

کردند به کرکری خواندن:

\_ آخی اگه می دونستیم اینقدر ذوق می کنین زودتر می باختیم.

حمید دنباله حرفش را گرفت:

\_ من که به شما گفتم بیاین زودتر بازی رو واگذار کنیم شما گفتی نه گناه دارن بذار زود ناامید نشن.

سارینا دنبال شوهرش دوید. رامک و روشنگ هم به جان برادرشان افتادند. سورنا کنار حوض بزرگ چمباتمه زد و دست و رویش را لب پاشیر شست. حسن آقا خنده کنان گفت:

\_ از شوخی گذشته خانمها مخصوصا کهربا خانم بازیشون خیلی حرفه ای بود. دلم غنچ زد ولی دوست داشتم این حرف از دهان سورنا خارج می شد:

\_ نظر لطفتونه.

سورنا کنار آمد و دستم را گرفت:

\_ خانم من همه فن حریفه.

ندیدین تو کوه همه نفس کم آوردن ولی کهربا مثل غزالی تیزیبا به راحتی با لا می رفت.

کوروش خنده کنان نزدیک شد:

\_ داداش آهو کوهو نمیره بالا تو صحرا با ناز می خرامه. اونی که کوهو راحت میره بزکوهیه.

\_ به من میگی بزکوهی؟

خواستم به سمتش هجوم ببرم که سورنا نگهم داشت و کورش هم دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

ناهار جوجه کباب و کباب برگ بود که در محوطه ی باغ توسط آقای سعادت و بقیه آقایان درست شد. رامبد و رامک سفره را در باغ پهن کردند. کورش قابلمه ی بزرگ پلو را که لاله جان پخته بود

بود، نفس نفس زنان از آشپزخانه آورد و کنار عمه جان زمین گذاشت. عمه به جای کفگیر، پلوها را با بشقاب به دیس می ریخت و لاله رویشان را با پلوی زعفران زده تزئین می کرد. حسن آقا و سورنا با سیخهای کباب و گوجه و فلفل سر سفره آمدند. رامبد دیس های پلو را سر سفره گذاشت. سورنا کنار من نشست و سرش را بیخ گوشم آورد:

\_ غلط نکنم رامبد گلوش پیش خواهر حسن گیر کرده.

خوشحال از بودن او در کنارم، برایش پلو کشیده مقابلش گذاشتم:

\_ شما از کجا می دونی؟

سورنا هم یک سیخ کباب برگ و یک سیخ جوجه برایم گذاشت:

\_ از اونجا که هر دفعه که نگاش به سحر خانم میفته سرخ و سفید میشه.

شادی عجیبی تمام وجودم را در برگرفت رامبد برایم حکم برادر بزرگ را داشت. انتخابش عالی بود. به سحر که روبه روی ما کنار رامک نشسته بود نگاهی انداختم. رامک به گرمی از او پذیرایی می کرد. سحر مانند برادرش بسیار مودب و باشخصیت به نظر می رسید. از حیث جمال هم چیزی کم



## کاه و کهربا

نداشت در قبال تعارفات رامبد با متانت تشکر می کرد. پس از صرف غذا همگی برای استراحت درون ویلا رفتیم. پس از آنهمه انرژی که در بازی از دست داده بودیم، ساعتی خواب، می چسبید. شب گفتیم و خندیدیم و بسیار خوش گذشت. روزی شد به یاد ماندنی. پس از چند روز سورنا در میان اشک و گریه مادر و خواهرش به امریکا بازگشت. شب قبل از پرواز در خانه ی خودمان بودیم. سورنا شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. سعی کردم احساس دلتنگی رفتن او را با تماشای تلویزیون، از خاطر ببرم. در این یک ماهی که آمده بود، بد جوری به او عادت کرده بودم. عشق ورزی های دروغینش، مرا ساده لوحانه به باور کشانده بود. می دانستم نقش بازی می کند ولی روح بکر و دست نخورده ام تشنه ی باران محبتش بود. نه نباید به این "حس" بال و پر می دادم. باید قلب اسیر شده ام را از چنگال این احساس رها می کردم. تلویزیون را خاموش کردم که بخوابم از کنار اتاق او رد شدم؛ درب اتاقش باز بود بی اختیار نگاهی انداختم. با دهانی باز به خوابی شیرین فرورفته بود در حالی که دل من برای رفتنش مویه می کرد. صبح که بیدار شدم رفته بود. خداحافظی اش همان "شب به خیر" ساده ای بود که شب قبل گفته بود.

بین رفتن و برگشتن دوباره او چند ماهی فاصله افتاد. روزها و هفته ها طبق روال قبل گذشتند. آموزشگاه و باشگاه ورزشی تمام وقت مرا به خود اختصاص دادند. دل تنگی هایم را پشت آنها جا می گذاشتم. کورش کماکان کنارم ماند. یکی از روزهای آخر تابستان بود که بردیا تماس گرفت و اطلاع داد که بنا به گفته ی وکیل مشترکمان، موقع خروج من هم از کشور فرا رسیده. چند روز بعد سورنا خود را به تهران رساند تا مرا با خود ببرد.

. 245\_244

## کاه و کهربا

در یک صبح پاییزی خنک، سورنا رسید. در این چند ماه نبودنش را تاب آورده و با سرگرم کردن خود، خیالش را به فراموشی سپرده بودم؛ با دیدنش، ضربان شدید قلب و داغ شدن تنم، خط بطلان بر باورم کشاندند. نپرداختن به خیالش، "فراموشی" که نه "فرار" از یاد او بود. دلم می خواست سردی هوا در فضای صمیمانه ای به گرمایی دلچسب تبدیل شود ولی سهم من یک سلام ساده بود و بس. چند روز بعد برای دبی بلیت داشتیم. لحظه ی خداحافظی فرا رسید تازه وسعت اندوه را تجربه کردم. وقتی لاله و کورش را در آغوش کشیدم، به شدت علاقه ام نسبت به آنها، پی بردم. پدر سرم را بر سینه گرفت اشکهایم بی محابا بر گونه می ریخت و بی هیچ تلاشی برای پاک کردنشان، هق هق کنان عطر مردانه ی پدر را به مشام می کشیدم. بابا دستهایش را بر دو طرف صورتم گذاشت:

\_ دخترم تو این چند ماه به هیچی فکر نکن تا می تونی به خودت خوش بگذرون و از مسافرت لذت ببر.

سپس رو کرد به سورنا:

\_ پسرم کهربامو به تو می سپارم.

سورنا به سختی از آغوش بیتاخانم کنده شد و دست مرا گرفت:

\_ کهربا جان منه. خیالتون راحت نمیذارم غصه بخوره.

خواستم فریاد بزنم و اعلام کنم دروغ می گوید، خواستم فریاد بزنم من هیچ وقت "جان" او نبوده و نیستم. با اعلام شماره ی پرواز سورنا مرا با خود به طرف گیت کشاند. بردیا هم که تازه از آغوش مادر بیرون آمده بود، او را زاری کنان رها کرد و دنبال ما آمد از آن فاصله به عقب نگاه کردم. هق

هق پر صدای لاله، گریه ی بیتاخانم و خانم صادقی مادر بردیا را به حاشیه کشیده بود. عمه جان گریه کنان لاله را بغل کرد. روشنگ و رامک اشک ریزان و رامبد لبخند زنان برایم دست تکان دادند. خبری از کورش نبود شک نداشتم گوشه ی دنجی یافته و گریه می کند. با عبور از آخرین گیت قلبم از جا کنده شد. سوار هواپیما شدیم. کنار پنجره نشستم سورنا کنار من و بردیا پشت ما نشست. اتفاقات این چند ماه مانند فیلمی از مقابل چشمانم عبور کردند: ایام نوروز، سفر خاطره انگیزی که منجر به لرزش دلم شد، عروسی روشنگ، صمیمیت زیاد سورنا با بقیه. حسرت و غبطه در نگاه دیگران از بابت بودن من و سورنا کنار هم، می بارید؛ پیش خود فکر می کردند چه زوج خوشبختی هستیم. پوزخندی در دلم به افکار ناپیدایشان زدم. در حضور مردم ادای زوج های خوشبخت را در می آوردیم در حالی که در خلوت خود، "فرد" بودیم. با این که صرفا برای یافتن خواهر عزیزم، به امریکا می رفتم ولی متوجه شدم در این چندماه با هر حرکت سورنا، لرزه های قلبم بیشتر شده! تمام کارهای رفتنم با وکیلان بود. جناب وکیل که اتفاقا وکیل بردیا هم بود، از سفارت دبی وقت گرفته و مدارک را فرستاد و تایم ورود را از آن ها دریافت کرد که چندین ماه طول کشیده بود. با مشقت زیاد موفق به گرفتن ویزا شده بودیم. پس از نزدیک سه ساعت، به دبی رسیدیم. در آنجا از بردیا باید جدا می شدیم. زمان و مکان پرواز بردیا با مقصد و تایم ما فرق داشت.

پس از معطلی های زیاد بالاخره بلیت خریداری شد. مقصد فرودگاه دالاس ایرپورت بود که نزدیک شهر ویرجینیا قرار داشت. از تمام ملیت ها در فرودگاه قرار داشتند. سفید، سیاه، زرد شرقی و غربی. بالاخره پس از طی موانع، سوار هواپیما شدیم این بار پروازمان سیزده ساعته بود.

## کاه و کهربا

برای من که تجربه پرواز های طولانی نداشتم، بسیار خسته کننده به نظر می رسید به خصوص که سورنا از همان ابتدا چشمانش را بست.

حالا یا خواب بود یا اینکه خودش را به خواب زده بود مشخص نبود. از پنجره به دریای ابرها نگاه می کردم. به نظرم می رسید که بیرون دریاست و ابرها موج های درون آن هستند. موج هایی که آرام و نرم حرکت می کردند و مرا با خود به گستره ی آبی اقیانوس ها می کشاندند.

سورنا بی هیچ حرفی چشمانش را بر هم گذاشت و به عادت همیشگی با دهان باز به خواب رفت. حوصله ام سررفت. تصمیم گرفتم فیلم ببینم.

مقابل هر صندلی که پشت صندلی نفر جلویی مان می شد، یک صفحه تلویزیون بود که خودمان انتخاب می کردیم چه فیلمی ببینیم.

فیلم هندی، غربی، امریکایی و حتی ایرانی می شد دید. فیلم مورد علاقه ام را که قبلا هم دیده بودم گذاشتم. به قدری جذاب بود که متوجه گذشت دو ساعت از آن نشدم. مهماندارها هر سه ساعت یک بار پذیرایی می کردند. سورنا را صدا کردم. بیدار شد ناهار خورد و

دوباره خوابید. به بهانه ی شستن دست و صورت بلند شدم و قدم زدم یک جا نشستن بیشتر خسته ام می کرد.

کتابچه جدولی را باز کرده و یک ساعتی با آن مشغول شدم و باز دوباره فیلم گذاشتم. مهمانداران با میزهای چرخان رسیدند و مجددا پذیرایی کردند. مانده بودم چگونه بخوابم که سورنا سرم را بر شانه ی خود گذاشت. گویی در عالم خواب هم قادر به خواندن فکر من بود. با صدایی بمتر از همیشه، کنار گوشم لب زد:

\_ خیلی مونده برسیم چشاتو ببند و بخواب!

بی هیچ مقاومتی، سر بر شانه اش گذاشتم. لطافت پرنیان کلامش، مرا به خلسه ای شیرین برد. عطر نفس هایش را به مشام کشیدم و....

247\_246

گویی تمام سنگینی ام بر سینه ی ستبر سورنا افتاد؛ سبک شدم سبک سبک! خود را بر روی همان ابرهای پنبه ای شناور در آسمانی که به امواج دریا تشبیهشان کرده بودم، احساس کردم. با حلقه شدن بازویش بر شانه، نرمخندی زدم و به خواب رفتم. چند ساعتی در خواب بودم که با سروصدای میز پذیرایی مهمانداران بیدار شدم. با تاریک شدن آسمان متوجه شدم موقع نماز مغرب عشا رسیده. آرام سر از سینه ی سورنا برداشتم و رفتم وضو بگیرم. سورنا بیدار بود لبخندی زد:

\_ خوب خوابیدیا. معلومه جات گرم و نرم بود.

لبخندش به ریشخند بیشتر شباهت داشت نمی دانستم چه پاسخی بدهم:

\_ بله. راحت بودم الانم اگه اجازه بدین میرم وضو بگیرم بیام.

بی حرف خود را کنار کشید. نمازم را رو به قبله ای که ایرلاین نشان می داد، خواندم. البته در صورت ندانستن قبله می شد به هر طرف خواند.

پس از چندین ساعت بالاخره به فرودگاه دالاس رسیدیم. فرودگاه بسیار فرودگاه بزرگی بود. از همه ملیت ها مهاجر و توریست داشت. سفید پوست، زرد پوست، سیاه پوست و دورگه. انواع و اقسام نژادها در آن جا دیده می شدند. وارپته ی زیبایی از انسان ها به چشم می خورد. به قدری

## گاه و کهربا

تفاوت ها زیاد بود که کسی به دیگری توجه نمی کرد. اکثر خانم هایی که با ما آمده بودند بدون حجاب وارد شدند. در حالی که من همچنان روسریم را مدل دار بسته بودم تا در عین این که تاری از موهایم بیرون نزنند خیلی هم مرتب و شیک دیده شوم.

سیستم امنیتی فرودگاه خیلی خیلی دقیق بود. یعنی با وجود گشت بدنی و با بررسی به وسیله دستگاه باز هم بسیار معطلی داشت.

حالا اگر خدایی نکرده یک وسیله ای چیزی هم پیدا می شد که خیلی جایگاهش مشخص نبود و مورد ابهام قرار داشت، این سخت گیری بی نهایت می شد. افراد باید ساعت ها می ایستادند و پاسخگو می شدند.

با وجود تمام موانع و مشکلات بالاخره به مقصد رسیدیم. از خود فرودگاه

سورنا تا کسی گرفت تا مرا به خانه اش برد. هوا روشن بود و مناظر اطراف به خوبی قابل رویت بودند. بافت شهر بسیار زیبا بود. با آب و هوایی فوق خنک و مطبوع. هوا بسیار تمیز و مفرح بود. از پایتخت فاصله زیادی نداشتیم. منظره زیبای شهر مرا محو خودش کرده بود.

بارش زیاد، طراوت و شادابی خاصی به شهر بخشیده بود. علی رغم بزرگ بودن منطقه، به نظر می رسید که جمعیت آن زیاد نباشد. برخلاف کشور خودمان که، جاهای خوش آب و هوا لبریز از جمعیت می باشند، آنجا خیلی ساکت و دنج بود.

سورنا توضیح داد :

\_ خانواده های امریکایی خیلی اهل رفت و آمد نیستند و در واقع خانواده

## گاه و کهربا

ها خیلی کوچکنند. و البته همشان هم فرهنگ نگهداری از سگ دارند. تو که از سگ نمی ترسی؟

دروغ چرا از تمام حیوانات بزرگ تر از گربه می ترسیدم؛ با من و من گفتم:  
\_ اممم راستشو بخوایین می ترسم.

سورنا خندید:

\_ پس حواست باشه. سگها علاوه بر شامه ی تیزشون، احساس آدما رم می تونن بفهمن. اگه کسی ازشون بترسه متوجه میشن ولی اگه ظاهر تو حفظ کنی کاری به کارت ندارن. در حال عبور خانه ها با فاصله ی زیادی از هم دیده می شدند. رو کردم به سورنا:

\_ همه ی خونه ها اینقدر از هم دورن؟؟

سورنا که گوشی به دست گرفته بود تا به دوستانش زنگ بزند، پاسخ داد:

\_ نه همه شون. خونه ها تو این منطقه به سه دسته تقسیم می شن: یه دسته خونه های خیلی بزرگی هستن که به سینگل هاوس معروفن. singel hous

مثل همون خونه ویلایی های خودمون که البته با فاصله زیاد از در منطقه جنگلی هم قرار دارن.

دسته ی دوم خونه های هستن که دوبله یا سوبله و شاید هم بیشترن. این ها هم ویلایی هستن ولی به هم نزدیک و یا چسبیده به هم قرار دارن یعنی آپارتمانی نیستن. ممکنه خیلی هم بزرگ باشند ولی به هم چسبیده ان. تان هاوس town hous

## گاه و کهربا

نوع سوم هم همان آپارتمانها که بیش تر برای افراد سنین بالا و بازنشسته که از عهده ی اداره خونه های گرون بر نمیان تدارك دیده شده.

با کنجکاوی رو به او کردم:

\_ اون وقت خونه ی شما جزو کدوم دسته اس؟

سورنا که می خواست شماره بگیرد، پشیمان شد و لبخندی زد:

\_ تو چی دوس داری؟؟

خوب نوع اول که ضریب امنیتی پایینی داشت. آپارتمان هم که ساکنانش اقشار کم درآمد بودند در حالی که سورنا وضع مالی خوبی داشت نوع دوم بهتر بود:

\_ امم نوع دوم!

سورنا سری تکان داد:

\_ حدس می زدم. خونه مون نوع دومه. ویلایی و چسبیده به خونه های دیگه.

رسیدیم. خانه نمای بیرونی جالبی داشت. بخشی از محوطه باز منزل که به دقت در جای جای آن سبزه کاری شده بود، حیاط را تشکیل می داد. گوشه ی چپ حیاط پارکینگی قرار داشت که اتومبیل داخل آن می رفت که بعد از ورود به ساختمان متوجه شدم که به وسیله ی پله به آشپزخانه راه دارد.

ساختمان چند پله بالاتر از محوطه بود. با تعارف سورنا وارد ساختمان



## کاه و کهربا

شدیم. کلید انداخت و در را گشود و با دستش اشاره کرد که وارد شوم.  
خانه فضای بسیار شیک و دلنشینی داشت.

249\_248

وارد خانه شدم. فضای بسیار شیک و دلنشین . سالن نور پردازی خوبی داشت و از به روز ترین و شیک ترین وسایل پوشیده شده بود.  
چند تکه فرش ایرانی دستبافت در گوشه کنار پذیرایی انداخته بود. سورنا مانند پدرش دو تابلو فرش نفیس هم بر دیوار آویزان کرده بود.  
چیدمان خانه تلفیقی از مدرنیته و سنتی بود. نشانه های ایرانی در گوشه گوشه ی منزل به چشم می خورد. آشپزخانه که به وسیله چند پله از پذیرایی جدا می شد، دو بخش مجزا داشت. آشپزخانه ای بزرگ که قسمت پخت و پزش در سمت بالکن قرار داشت. سوی دیگر با میز نهار خوری های شیشه ای و تیره پر شده بود  
اتاق ها هم در همان طبقه بالا قرار داشتند. دو اتاق که هر اتاقی دارای سرویس جداگانه ای بود.

مقابل آشپزخانه تراس بزرگی قرار داشت که در آنجا هم میز صندلی های حصیری و زیبایی چیده شده بودند به علاوه ی این که سایبان بلندی هم کل سقف محوطه را پوشانده بود.

واکنش مردم خیلی عادی بود. اینکه من با مانتو و روسری بودم اصلا تعجبشان را بر نمی انگیخت و خیلی عادی از کنار ما رد می شدند. هنگام عبور از خیابان

## گاه و کهربا

پسر جوانی با شتاب عبور می کرد که به من خورد. جوان ایستاد و تند و تند معذرت خواهی کرد. گویا بسیار کار خلافی انجام داده باشد:

.oh, sorry excuse me\_

اوه متاسفم ببخشید.

من با تعجب جوابش را داد:

,you are welcom\_

\_خواهش می کنم.

سورنا تعجب مرا دید:

\_ این جا کسی با حریم خصوصی کسی کاری نداره. تنه زدن توهین بزرگی به افراده.

شهر، بسیار شهر قشنگی بود. یادم آمد که گفته بودند مادر دلربا هم به اینجا آمده ولی سورنا در تحقیقاتش، رد پایی از او پیدا نکرده بود..

باید فکر می کردم که چگونه آن ها را بیابم. فکر اینکه دلربا در این شهر بوده این هوا را استشمام کرده، حس خاصی به من داد و باعث شد که دلتنگیم از کورش که از لحظه ی خروج از گیت فرودگاه سراغم آمده بود، تا حدودی برطرف شود. خواهرم اینجا بود و

از همان هوایی که او نفس می کشید من هم تنفس می کردم. با صدای سورنا از پله ها به خود آمدم:

\_ چرا وایستادی؟ بفرما تو. بیا! این اتاق خودته. ببینش.

## کاه و کهربا

"اتاق خودم؟! او آنجا زندگی می کرد و سالیان سال در اتاق خودش بود. گویا فکرم را خواند که گفت:

\_ البته می تونی اتاق منم نگاه کنی اینا همه شکل همین. حالا اگه دوست داشته باشی اونجا رو می تونم خالی کنم بدم به تو خودم پیام اینور مشکلی نیست.

نگاهی انداختم. يك اتاق در ضلع شرقی بود و یکی در ضلع غربی. هر دو شبیه هم و قرینه. از لحاظ وسعت و نور و زیبایی تفاوتی با هم نداشتند:  
\_ همین خوبه.

اتاق سمت چپ مال من شد. تخت يك نفره، میز آرایش، دراور، آینه ی کرم رنگ هارمونی قشنگی با رنگ کاراملی کاغذ دیواری داشتند.

چمدانها را داخل اتاق گذاشت:

\_ اگه کمک لازم داری بهم بگو!

\_ مرسی خودم می چینم.

سورنا لبش را با ناخن انگشت شستش خاراند:

\_ می دونم که خیلی خسته ای . مزاحمت نمی شم . تا تو یه چرتی بزنی سعی می کنم برات قهوه آماده کنم.

گفتم:

\_ اگه میشه چای بی زحمت! البته اگه چای دارین.

## کاه و کهربا

سورنا لبخند نصفه نیمه ای زد:

\_ تا دلت بخواد. مامان بیتا برام گذاشته.

سورنا در را بست و رفت. سرم از درد بسیار سنگین شده بود احساس می کردم قد کوه شده به شدت هوس چای کرده بودم ولی قبل از هرچیز ترجیح دادم ابتدا دوش بگیرم. از حمام که برگشتم، حس خوبی بهم دست داد. بلوز شلوار سفیدی تنم کردم و موهایم را که تا بلندیش تا شانه می رسید، سشوار کشیده و با برس گرد، به طرف زیر حالت دادم. گوشواره و سنجاق سر هم زدم. صدای صحبت کردن سورنا با یک زن به گوشم خورد. عطر بسیار خوشبویم را به پشت گوشها و گودی گردن و زیر بغل زدم و به پذیرایی رفتم. يك زن سیاه پوست بسیار بانمک و مسن با سورنا ایستاده بود و کل کل می کرد و به انگلیسی باهم حرف می زدند. در حالی که زن بسیار عصبانی به نظر می رسید، سورنا با لبخند جواب او را می داد.

زن بانمک فریاد می زد:

\_ چرا واسه چی دیگه نمی خوام غذا درست کنم؟ هان! مگه تا حالا غذاهای من بد بوده؟! چرا آشپزی رو از من گرفتی؟! یالا بگو ببینم! من نه اجازه میدم اون دولاریس گوربه گوری رو بیاری نه میذارم بیرون بری غذا بخوری! غذاهای رستوران و اون زنیکه به معده ات نمی سازه! یادت نیست چقدر خونریزی معده کردی؟ یادته دکترا جوابت کردن؟ یادته داشتی می مردی؟ من می ذارم تو غذای بیرون بخوری؟! امکان نداره!

بدون اینکه اجازه بدهد سورنا جوابش را بدهد، يك ریز داشت حرف می زد.

## گاه و کهربا

ای وای خونریزی معده!!! یعنی وضع سورنا انقدر خراب بود؟!  
به من گفته بود که کسالت داشته ولی نه تا این حد!  
پله ها را پایین آمده و سلام کردم. زن آرام آرام سرش را به طرف من  
چرخاند.

با چشمانی که از حدقه نزدیک بود بیرون بزند، مرا برانداز کرد. حدقه سفید  
چشمانش در صورت قهوه ای او جوری بیرون زده بود که احساس می کردم  
الان است مانند توپ پینگ پنگ خارج شده و قل بزند.

جواب سلامم را داد:

\_ سلام تو کی هستی؟

251\_250

قبل از اینکه من جواب بدهم، سورنا دست بر شانه ام گذاشت:

\_ معرفی می کنم همسر عزیزم! کهربا.

پیرزن دست به کمر پهنش گذاشت:

\_چی؟ همسر؟ تو رفتی ایران زن گرفتی؟

و به جان سورنا افتاد مشت هایش را چپ و راست بر بازوهای او می  
کوفت.

خنده ام گرفت. سورنا هم قاه قاه می خندید. ولی ماریا خشمگین بود:

\_ای پسره ی بدجنس. پس چرا به من حرفی نزدی؟

## کاه و کهربا

سورنا دست های چاق او را با هر دو دست نگه داشت:

\_والا تو امون دادی آخه چیزی بگم؟!

پیرزن به خودش آمد و به طرف من برگشت.

\_آه عزیز دلم!

دستانش را چون بالهای عقاب گشود و من به آغوشش رفتم. با دیدن او یاد "دایه" در فیلم "برباد رفته" افتادم. فیلمی که از روی شاهکار رمان مارگارت میچل ساخته شده و جزو ده فیلم برتر دنیاست. دایه دقیقا شبیه همان خانمی بود که اینجا ایستاده و مرا در آغوش گرفته بود. با این تفاوت که دایه دامن بلند می پوشید و سرش را می بست ولی او شلوار به پا کرده بود و موهایش را هم باز گذاشته بود:

\_ تشکر خوشحالم که شما رو می بینم.

دایه با محبت دستی به موهایم کشید:

\_عزیز دلم منم خوشحالم. اصلا فکر نمی کردم سورن زن بگیره!

\_چرا؟ سنشون که کم نیست.

\_بحث سن و سال نیست که. این جا گاهی پیش میاد پسر هفده ساله هم ازدواج می کنه.

\_خب، تعجبتون پس برای چیه؟

\_تعجبم برای اینکه که سورنا اهل ازدواج نیست! آزاده! پرنده آزاد. تو قفس نمی مونه.

## کاه و کهربا

اوه جریان قفس و پرنده را برای او هم تعریف کرده بود.

\_خب حالا به هر حال دیگه به تله افتاد دیگه!

\_نه عزیزم. تله چیه؟ معلومه که تورودیده و هوش از سرش پریده. خیلی تو خوشگلی دختر گلم!

\_ممنونم عزیزم. لطف دارین شما.

\_خیلی خب...

دست مرا گرفت و روی کاناپه نشاند.

\_بیا بشین اینجا تعریف کن ببینم ، چجوری آشنا شدید؟ کی ازدواج کردین؟  
سورنا اعتراض کنان جلو آمد:

\_پاشو. پاشو ماریا. پاشو الان وقت حرف زدن نیست. کهربا خیلی خستست. همین دیگه رفتم اونجا تو ایران کهربا رو توی مهمونی خانوادگی دیدم و دل از دست دادم. بعدشم که ایشون هم من و پسندید با هم ازدواج کردیم. همین. دیگه تعریف نداره. بلند شو، بلند شو که خیلی کارداریم.

ماریا دست به کمر و ایستاد:

\_خیلی خب. بالاخره که تو از این خونه میری بیرون! من عروسمون رو تنها گیر میارم. می دونم باهش چه حرفایی بزنم.

جوری چشمانش را در حدقه گرداند که خنده ام گرفت.

\_خیلی خب عروس خانم ، آقا داماد به من گفته که دیگه آشپزی نکنم. معلومه که دست پختت خیلی خوبه. چون غذای منو به غذای شرکت

## کاه و کهربا

ترجیح میداد این آقا. یعنی اون جا غذا نمی خورد صبر می کرد من براش  
غذا بکشم، بیره اونجا. حالا ببین تو چی پختی که دست پخت من رو رد  
می کنه. ایی ایی

دیدم ناراحت شده گفتم:

\_ نه نه اصلا اینطوری نیست. سورنا جان چون دید که من بیکارم حوصله  
سر میره و آشپزی رو هم دوست دارم، همچنین پیشنهادی دادن.

سورنا با بدجنسی ابرویی بالا انداخت:

\_ نه خیر. فقط این نیست. دوست دارم غذاهای ایرانی خوشمزه رو بخورم.  
لیوان آبی که می نوشیدم افتاد و شکست. خم شدم بردارم تکه شیشه ای  
به پایم فرو رفت. بغض از قبل نشست در گلویم با دیدن خون جاری شده  
از کف پایم، شکست. با چشمانی نم زده همچنان به پاهایم خیره بودم و  
هر از گاهی فین فین آرامی می کردم.

سورنا لب روی هم فشرد:

\_ این طور که پیدا است قصد داری تا خود شب گریه کنی و به خراش  
کوچیک روی پایت خیره بشی نه؟

بی هیچ حرفی اشک می ریختم که ماریا با جعبه ی کمکهای اولیه نزدیک  
شد.

سورنا جعبه ی کمک های اولیه را گرفت و کف روی کنار پایم زانو زد:

\_ اگه می دونستم قراره با این ازدواج بی سر و ته یک بچه رو بیارم تو  
خونه از اولش خواسته ت رو رد می کردم.



## گاه و کهربا

پنبه را به الکل آغشته کرد و نزدیک پایم آورد.  
با لجبازی پایم را کشیده رویم را آن طرف نمودم.  
سورنا از روی حرص لبخند عریض و تصنعی ای زد:  
\_ عشقم با من لج نکن، من صبور نیستم.  
وقتی بی تفاوتی ام ادامه دار شد در یک آن غیظ کرد و دستم را کشید. من  
که حواسم پی حفظ پرستی‌ژم بود، تعادلم را از دست داده و از روی مبل  
به زمین افتادم و صاف به سینه سورنا کوبیده شدم.  
سورنا ابرو بالا پراند و به صورت هاج و واجم کج خندی زد:  
\_ پس بغل می خواستی. خب از اول بگو عزیزم!  
دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بالاتر کشید.  
سر جلو آورد و چشم در چشمم دوخت. چشمک زد و پچ پچ وار لب زد:  
\_ بغل کافیه یا دلت بهونه ی بیشتری می طلبه؟  
با صدای ماریا هر دو به خود آمدیم:  
\_ هی اینجا چه خبره؟ تو اومدی زخمشو ببندی یا باهاش کشتی بگیری؟  
نیگاش کن هنوز شیشه خورده رو در نیاوردی داری ضدعفونی می کنی؟  
سورنا با تعجب پرسید:  
\_ چی شیشه خورده؟؟  
\_ یالا پاشو برو کنار کار تو نیست.

## کاه و کهربا

سورنا قاه قاه خندید:

\_ خوب معلومه که کار من نیست. داشتم سربه سر همسرم میذاشتم  
دو حس قوی به شدت آزارم نی داد. خجالت و غضب. شرمگین از ضعفی  
که نشان داده بودم و خشمگین از رفتار سورنا!  
ماریا با مهارت خرده شیشه را درآورد و چسب زد.

253\_252

پشیمان از این که دمپایی هایم را طبق عادت موقع نشستن درآورده بودم،  
روی مبل نشستم. ماریا جعبه ی کمک های اولیه را برد و با جارو برگشت.  
سورنا که انگار وضیت پیش آمده، کمدی جالبی برایش بوده، خنده کنان با  
بدجنسی رو کرد به من:

\_ کهربا اصراری ندارم حتما تو غذا بپزی بلکه چون غذای ایرانی دوس دارم  
ازت خواستم آشپزی کنی!

پسره ی بدجنس! حالا پیش ماریا اظهار عقیده نمی کرد می مرد؟؟؟ تهران  
که بودیم لااقل از آشپزی ام اظهار رضایت می کرد حال که وقت غریب  
نوازی رسیده بود، رسما با خاک یکسانم نمود!

ماریا از پله ها پایین آمد و باز دست به کمر شد. کمرش چنان قطور بود که  
سه تا آدم اندازه من در آن جا میشد. نزدیک شد:

\_ که غذای ایرانی دوست داری؟ خب بگو. من که همه ی غذاها رو برات می  
پزم. خب ایرانی هم می گفتی، می پختم.

سورنا زیرچشمی نگاهی به من انداخت و سمت او برگشت:

## گاه و کهربا

\_گفتم ماریا خانم. یه بار یه قرمه سبزی پختی که دیگه توبه کردم بهت بگم.

ماریا انگار که مگسی را بخواد بپرانده، دستش را به چپ و راست پرت کرد:

\_آه کارمه سابزه خیلی سخت بود.

با دیدن لبهای کش آمده سورنا، لبخندی را که از شنیدن " کارمه سابزه " می آمد بر لبم بنشیند، نیامده راندم. سورنا تکیه از پشتی مبل برداشت:

\_کجاش سخت بود؟

ابروهای نازک ماریا در هم گره خورد:

\_هی ولش کن دیگه! بعد این عروست می پزه و تو هم با خیال راحت بخور. منم به تمیز کاریم می رسم. خب اگه حرفی ندارین کارم رو شروع کنم!

\_اوکی برو شروع کن.

ماریا بی هیچ حرف دیگری به آشپزخانه رفت. سورنا داد زد:

\_ماریا آشپزخونه!!؟

زن تپل از آنجا داد زد:

\_می دونم آشپزی با من نیست. الانم دارم میوه می شورم بیارم که میل بفرمایید.

چه زن مهربانی! با خوشحالی منتظر آمدنش شدم.

## کاه و کهربا

ولی اصلا حال آشپزی در آن روز را نداشتم. بنابراین دخالت کردم:

\_ ماریا اگه میشه امروز رو استثنائاً شما درست کن. می دونی که من خیلی خسته م. حالا از فردا یه فکری می کنیم ولی امروز شما زحمت بکش!

ماریا که هن و هن کنان از چند تا پله آشپزخانه به سالن می آمد، سینی به دست رو به روی ما نشست و نفس عمیقی کشید:

\_ آه باشه عزیزم حتما. اتفاقاً دوست داشتم که یه غذای خوشمزه درست کنم بدم بخوری تا ببینی دستپخت من چقدر خوبه!

گرمی نگاه، برودت کلامش را محو می کرد. درست مثل شخصیت " دایه " در برباد رفته، ظاهری خشن داشت و محبت کلامش از ژرفای جان برمی خاست. تبسمی کردم:

\_ بله نگفته هم پیدااست. خیلی ممنون می شم فقط غذای شب سبک باشه. چشمان سیاهش برق زد:

\_ غذاهای شبمون کلا سبکن حالا شما پیشنهاد می کنی یا به انتخاب خودم درست کنم؟

حوصله ی فکر کردن نداشتم:

\_ نه به انتخاب خودت.

\_ باشه! اوکی. من برم غذا درست کنم.

نمی خواستم با سورنای بی ادب تنها بمانم. یاد حرفهای زشتش که می افتادم احساس بسیار بدی بهم دست می داد بنابراین دست چاقش را در

## کاه و کهربا

دست گرفتم:

\_لطفا بشین ماریا با هم میوه بخوریم.

بی چک و چانه نشست:

\_باشه.

بعد با خنده ای که کرد، ردیف دندان های سفید و مرتبش مشخص شد.

سورنا سر به سر ماریا می گذاشت:

\_تازه ماریا، یه سری خوراکی هم از ایران آوردم که خیلی خوبه، خیلی خوشمزه ست. از همونایی که خیلی دوست داری!

چشمهایش تا جایی که امکان داشت باز شدند:

\_می خوای بگی برام آجیل آوردی؟

بازم موقع ادای این حرف چشمانش بیرون زد وای که چقدر با نمک میشد!

سورنا نگاهی به من انداخت که یادش افتاد آن را به من داده است.

گفتم:

\_الان برات میارم .

لاله جان کلی برایم خوراکی گذاشته بود. عمه فرزانه هم همینطور. بیتا خانم هم که دیگه حسابی.

خب اگر کیسه ای را به ماریا می دادم، کم نمی آمد.

خواستم بلند شوم که سورنا اجازه نداد:

## گاه و کهربا

\_ تو بشین با این پات راه نرو خودم میارم.  
چند دقیقه بعد کیسه ای مخلوط آجیل شیرین آورد.  
\_ بفرما ماریا اینم برای شما!  
کیسه ای که آورد نه مال من بود نه مال خودش انگشت سبابه ام را گاز  
کوچکی زد که سورنا گفت:  
\_ اینو مامانم مخصوص برای تو فرستاده  
ماریا با همان نگاه تعجب زده با نمکش مرا ورنداز کرد:  
\_ اینا همش مال منه؟!  
نگاه سریعی به سورنا انداختم که چشمانش را به نشانه ی تأیید بسته و باز  
نمود گفتم:  
\_ قابل شما رو نداره. اینو بیتا خانم دادن منم جدا آوردم.  
البته او را نمی شناختم که برایش سوغاتی بیاورم. ولی از همان تنقلات  
زیاد مقداری به او می رسید:  
\_ سورنا جان تو چمدون خوراکیا یه بسته گز و سوهان هم هست از هر  
کدوم یه بسته برای ماریا بذار  
ماریا محکم به بازویم زد که نزدیک بود زمین بخورم.  
\_ هی دختر تو معرکه ای! حرف نداری.  
قه قه زد و همراه آجیل به آشپزخانه رفت.

## کاه و کهربا

داشتم دستم را می مالیدم که سورنا خنده کنان در حالی که با چشمش او را تعقیب می کرد، گفت:

\_ می دونی چیه؟ اینجا خدمت کارها معمولا از امریکای لاتین هستند اکثرا مکزیکین. منتها اومدن ماریا جریان داره.

با برخورد زننده ای که داشت ترجیح دادم حرفی نزنم. خودش ادامه داد:  
\_وضع زندگی ماریا بد نیست.

255\_254

\_ معمولیه. یه پسری داره به اسم تام. تمام زندگیش اونه. تو شرکتت کار می کنه چند باری من رو دعوت کردند با هم رفتیم خونه شون و اونجا به من علاقه مند شد. خیلی زن مهربونیه، یه بار که من معده درد شدیدی گرفته بودم، پاشد اومد خونه مون برای دیدن من. خدمتکار قبلی، مکزیکی بود. مکزیکی ها هم غذاهاشون قوق العاده تنده. البته بهش گفته بودم که از این مواد تند و فلفل و ادویه های اینطوری استفاده نکنه ولی دیگه مثل اینکه دستش به کم نمی رفت. خلاصه تا اون خانم رو دید، بنا کرد سرش داد و بیداد کردن که، این چه غذاییه پختی؟! پسر من رو مریض کردی! این غذاها رو به سگ بدی مریض میشه!

خلاصه بنده خدا رو اونقدر دعوا کرد که اونم گریه ش در اومد. بعدشم خودش از طرف خودش اون رو بیرون کرد.

بهش گفت:

\_ میذاری میری پشت سرتم نگاه نمی کنی! بچه مو مریض کردی!

## کاه و کهربا

به دنبال این حرف قاه قاه خندید.

هنوز دلم باز نشده بود آرام لب زدم:

— شما چیکار کردین؟

سورنا تکیه به مبل داد و پا روی پا انداخت:

— هیچی دولاریس رو صداش کردم بهش گفتم که حرف های ماریا رو به دل نگیره.

اومد بین ما پرید و گفت: « بی خود این حرفا نیست. پولش رو بده. حساب کتاب کنه، بذاره و بره. هری »

منم دیدم دولاریس بیشتر داره خجالت می کشه، حساب کتاب کردم و دادم رفت. اومد گفت: من از فردا میام همه کارهاتو می کنم. دیگه هم لب به غذای مکزیکی نزن.

نه تنها چهره بلکه تمام کارهایش هم شبیه "دایه" بود. خشم نقابی بود برای مخفی نگه داشتن ذات مهربانش! گفتم:

— چه زن نازنینی!

لبهای سورنا کش آمد:

— یه بارم دوستانم اینجا جمع شده بودند داشتیم نوشیدنی سرو می کردیم، جلوی همه اون ها نزدیک بود منو کتک بزنه. اومد گیلاس رو از دستم گرفت و برد.

چی؟ نوشیدنی؟ منظورش چه بود؟



## گاه و کهربا

لبخند کمرنگم این بار کاملاً محو شد پرسیدم:

\_منظورتون از نوشیدنی چیه؟

\_ نوشیدنی دیگه. نوشیدنی الکلی!

خدای من. باورم نمی شد! یعنی سورنا اهل خوردن....؟!

نه نه تمام باورهایم به هم ریخت. تصویر قشنگی که از او در ذهنم شکل می گرفت، به يك باره درهم شکست.

حرف هایش سیل شد و آدمکی را که در کمال خوش باوری ساخته بودم، با خودش برد. بهت زده لب زدم:

\_باورم همیشه شما این کار رو کرده باشین!

سورنا پوزخندی زد:

\_ اینجا این چیزا عادیه.

عجب توضیح غیرمنطقی!

\_بله اینجا عادیه به خاطر اینکه فرهنگشون اینه. ولی شما که مسلمون هستین.....

ابروانش در هم خورد:

\_ببین کهربا! همه ایرانیایی که اینجا هستند، مسلمونند ولی همه شونم این کار رو می کنن.

برای توجیه کارش، همه را اهل نوشیدن معرفی کرد. تکیه از مبل برداشتم

## کاه و کهربا

و خود را جلو کشیدم:

\_ نه اصلا اینطور نیست. خانواده ی عموم سالهاست تو غرب زندگی می کنن نمازشونم ترک نشده همین طور آشناهای دیگه مون.

\_ چی داری میگی؟ من دارم با اینها زندگی می کنم!

سرسختانه ادامه دادم:

\_ حاضرم قسم بخورم بردیا هم لب به چنین چیزی نمی زنه!

پوزخندش با این حرف من جمع شد و شیاری میان ابروانش افتاد:

\_ اینقدر به جناب بردیا خان ایمان داری؟ از کجا می دونی؟

\_ خب می دونم. من آدم ها رو می شناسم.

با چشمانی تنگ شده براندازم کرد:

\_ جدا؟ تو در مورد منم همین فکرو می کردی! ولی می بینی که اشتباه کرده بودی پس بردیا هم ممکنه این کار رو بکنه!

امکان نداشت! برخلاف سورنای نیرنگ باز، بردیا شفاف بود و زلال:

\_ حاضرم قسم بخورم بردیا اهل این چیزا نیست!

چانه اش را با نگشت شست خاراند:

\_ جالبه! جوری بردیا بردیا می کنی انگار يك عمر باهاش زندگی کردی!

نباید کم می آوردم. حق به جانب جواب دادم:

\_ برای شناختن افراد، لازم نیست يك عمر باهاشون زندگی کنی. آدم های

## گاه و کهربا

شفاف و بی شیشه پیله تو همون برخوردهای اول خودشونو نشون می دن.  
چشمان سیاهش شد دو اخگر سوزان که شراره های خشم از آن بیرون می  
جهید

\_ جالبه. اونوقت این جناب بردیا خیلی شفافن؟

تپش قلبم بی اختیار بالا رفت:

\_ بردیا رو ولش کن! نگفته بودین لب به نوشیدنی الکی میزنین!

خشم شدید موجب تغییرتناژ صدایش شد. فریاد زد:

\_ نگفته بودم چون لزومی نمی دیدم. ضمنا خانم من همسر واقعیت نیستما!  
منو به صلابه کشیدی! ما با هم قرار گذاشته بودیم که به هم کمک  
برسونیم. همین. من هر کاری بخوام بکنم، هرچی هم بخوام بخورم، نیازی  
به اجازه گرفتن از شما ندارم.

بغضی شدید بر گلویم چنگ انداخت. کلمات در حنجره ماسیدند و بالا  
نیامدند. نمی دانم مرا چگونه دید که آرام گفت:

\_ از اون موقع که معده م خونریزی کرده دیگه خودم اینکار رو نمی کنم!  
هرچند لازم نمی دونم بهت توضیح بدم. فقط برای اطمینان خاطرت گفتم  
که بدونی این جاها دیگه از این خبرها نیست و تو خونه راحت باشی!  
چلچراغی را که در دلم روشن شده بود، باد وحشتناک حقیقتی که از زبان  
سورنا خارج شد، خاموش نمود.

جوانه های تازه برآمده در دلم، در پس طوفان وارد شده سبز نشده له  
شدند. هرگز! هرگز نباید با چنین کسی نرد عشق می باختم.

خود من هم قدیس نبودم، ولی گفته بودم اعتقاداتم برایم مهم است! او مرا دیده بود. با هم قبلا در فضای مجازی صحبت کرده بودیم. اما از طرفی تعهدی به من نداشت.

راست می گفت! من که همسر او نبودم. تازه آنجا هم خانه ی خودش بود. ولی از اینکه به واسطه زخم معده آن نوشیدنی شیطانی را کنار گذاشته بود، دلم خنک شد.

وقتی به یاد سفر نوروزیمان افتادم، با یاد روز خاطره انگیز چهارشنبه سوری، لحظه لحظه ی بودنم با سورنا و حس و حال خوبی که از وجود او دریافت می کردم، بغض بر گلویم نشست و تارهای صوتی ام را قلقلک داد.

تازه یادم افتاد چقدر غریبم. باید سورنا و فکر او را فراموش می کردم و در پی هدفی که مرا به این سوی دنیا کشیده، خواهرم را می یافتم.

من در اینجا مهمانی بودم که پس از انجام کارم باید به خانه خود باز می گشتم. ترجیح دادم در کارهایش دخالت نکنم.

به اتاقی که به من اختصاص داده بود، رفتم. در را بستم و کنار پنجره ایستادم. شیشه ی یخ کرده اتاق در تنفس عمیقم که از آتش درون بر می خاست، بخار گرفت. گویی سوز درونم انجماد آن را ذوب می کرد. به درختان بلند و سایه گستر خیابان که در جشن خزان پیراهن های رنگی زرد، نارنجی و سرخ برتن کرده بودند و کمی بعد عریان و برهنه می شدند تا چندوقتی بیاسایند و باز سبز شوند، خیره ماندم. پاییز قلبم در سوگ "امید"م از سورنا، گرمای یافتن خواهرم را طلب می کرد! در هوای ابری و

## گاه و کهربا

بارانی مردم چتر به دست به سرعت رد می شدند تا به مقصد برسند.  
آن زن، همان که من و دلربا را به دنیا آورده تا کی در این شهر زندگی می  
کرده است؟!

و کی از اینجا خارج شده؟!

طبق گفته سورنا تا الان هیچ رد و نشانی از او پیدا نشده بود. من باید  
خودم وارد عمل می شدم و مشخصات اقوام مادر دلربا را می یافتم.  
شاید لازم می شد از بردیا هم کمک بگیرم ولی نه... همینطوری سورنا به  
بردیا حساسیت پیدا کرده بود.

همین طور که به بیرون نگاه می کردم، صدای صحبت کردن سورنا با  
دوستانش از پذیرایی آمد.

نمی دانم با جسیکا بود، هلن بود، هیلاری بود، آنجلا بود.

نمی دانم با کدامشان بود که قربان صدقه می رفت و قاه قاه می خندید.  
سورنا گفته بود دنبال آن زن با نام سپیده فرجامی بسیار گشته پرس و جو  
کرده ولی ردی از آن نیافته بود.

فکر کردم چگونه می توان او را یافت؟! او که نه، خواهرم را!

دلربای نازنینم را!

پدر در صحبت‌هایش گفت که آن زن تنها نیست زیرا خانواده اش قبل از او  
مهاجرت کرده بودند.

پس شاید به نام خود او چیزی نباشد. شاید تلفن، خانه و هرچه که هست،

## کاه و کهربا

به نام خانواده اش می باشند!

پس باید جست و جو را از نزدیکان او شروع کنم ولی چگونه؟!  
اصلا نمی دانم پدرش که بود؟! مادرش که بود؟! خواهر و برادرانش که بودند؟!

از طرفی اگر از پدر می پرسیدم، قطعاً دست مرا می خواند و متوجه فریبکاری ام می شد.

شاید تمام این داستان ها را که منتج به رسیدن به خواهرم بود را هم متوجه می شد و آن وقت چگونه می توانستم بار دیگر به صورت مهربانش نگاه کنم؟ به صورت لاله مهربانم؟ یا کورش عزیز تر از جانم؟

نه نمی شد، از پدر نمی شد سوال کرد باید به فکر راه حلی بودم  
"فرجامی!!"

هر فرجامی که دیدم باید به دنبالش می رفتم. بله مگر در يك شهر چند تا ایرانی زندگی می کردند و چند تا با فامیلی فرجامی وجود داشتند؟  
باید تلاش خود را می کردم.

سورنا تلفنش تمام شد. بوی ادوکلن تلخش زودتر از او رسید:

\_کهربا؟

مدهوش عطر خوش و سردش لب زدم:

\_بله؟

پایین آمد:

## گاه و کهربا

\_من باید برم حوصله ات سر نمی ره؟

\_مهم نیست.

با نزدیک شدنش، تمام شامه ام لبریز از شمیم تلخش شد:

\_بیکار نشین تلویزیون ببین، نذار حوصلت سربره!

سرش را نزدیک آورد:

\_ ماریا دنبال دو جفت گوش مفت می گرده ها! اگه بخوای به حرفاش گوش کنی ولکن معامله نیست.

همین موقع ماریا دست به کمر از آشپزخانه بیرون آمد:

\_ ببینم چی داری فارسی میگی که من نفهم؟ گفتی ماریا!

سورنا تبسمی کرد:

\_ مگه تو دنیا "ماریا" فقط تویی؟

\_ نخیر قشنگ معلومه که داشتی از من حرف می زدی.

سورنا گوشه اش را از شارژ جدا کرد:

\_ کارت رو بکن ماریا! کهربا خسته اس نری بشینی باهاش دردودل کنی!

\_هی پسر تو نمی خواد به من یاد بدی خودم می دونم کسی که خسته از راه رسیده نیاز به استراحت داره! شعورم به این جاها می رسه جونم.

سورنا به طرف در رفت:

\_خیلی خب پس من رفتم.

## کاه و کهربا

\_آره برو. مواظب خورد و خوراکتُم باش. شام میای؟

\_اون که صد البته.

خداحافظی کرد و رفت.

سریع کنار پنجره رفته و رفتنش را در حیاط و داخل خیابان دیدم.

کت و شلواری بسیار شیک به تن داشت. انگار نه انگار که خسته راه است. هرچند تمام طول مسیر را خواب بود!

سپرده بود خیلی به ماریا نزدیک نشوم ولی حس غریبی اذیتم می کرد خواستم با او کلامی صحبت کنم تا دلم باز شود، اما با دیدن و راجی های او پشیمان شدم. برخلاف سورنا که خیلی قهراق و سرحال، به دیدن دوستانش رفت، من خسته بودم

اصلا حوصله نداشتم که زیاد پای صحبت های کسی بنشینم.

259\_258

دوست داشتم یه صحبت کوتاهی داشته باشیم به آشپزخانه رفتم:

\_ماریا کمک نمی خوای؟

ماریا که پیش بند بسته و موهای فرفری اش را در روسری کوچکی فرو کرده بود تا نریزد، در حال خرد کردن کاهو گفت:

\_نه عزیزم کمک نمی خوام. خسته ای برو استراحت کن.

وارد آشپزخانه شدم:

\_نه تنهایی حوصله ام سرمیره.



## گاه و کهربا

ماریا اجزای دیگر سالاد را هم برای خرد کردن روی میز گذاشت:

\_ باشه پس بگیر بشین.

صندلی بسیار ظریف مقابلش را برایم بیرون کشید. ظرافت آن دودلم کرد. ماریا که تعلل مرا دید، دست به کمر گفت:

\_ چیه؟ می ترسی روش بشینی؟

لبخند دندان نمایی زدم:

\_ راستش، آره. می ترسم بشکنه.

ماریا قاه قاه خندید:

\_ نترس جونم. من که صد و بیست کیلو وزنمه رو اینا می شینم هیچیشون نمی شه.

بی اختیار نگاهی به هیکل تپلش انداختم صد و بیست کیلو! خدای من خیلی زیاد بود! ماریا با فشردن کتفم مرا نشانده:

\_ هرچیزی رو که ظاهرشو می بینی، قضاوتش نکن. این به ظاهر میاد که شکننده باشه ولی خیلی محکمه. درست مثل سورنا!

\_ سورنا؟!

متعجب از حیرت من، سرتکان داد:

\_ شوهرت داشت می مرد نزدیک بود از دست بره یعنی هرکسی بود با اون وضعیت تا حالا مرده بود ولی اون خوب مقاومت کرد.

## گاه و کهربا

کنجکاو ای ام به شدت تحریک شد آرنج راستم را بر میز گذاشته و چانه ام را با دست گرفتم:

\_ بینم جریان مریضیش چیه؟

با چشمانی تنگ براندازم کرد:

\_ مگه خودش بهت نگفته؟

گفته بود بیمار شده ولی نه تا آن حد:

\_ دیدم خیلی لاغر شده، ازش پرسیدم چرا این طوری شدی گفت ناراحتی معده گرفته بوده همین!

ماریا برخاست و ظرف سالاد را درون یخچال گذاشت:

\_ گفت ناراحتی معده داره فقط همین؟ هه! معده اش خونریزی کرد خونریزی شدید. لخته لخته خون بالا می آورد. تامی رسوندش بیمارستان دکترا ازش کلی عکس و آزمایش گرفتند و گفتن معده از چند جا زخم شده و باید عمل بشه.

خون ریزی شدید؟ عمل؟؟ پس چرا سورنا چیزی در این باره نگفت؟ ماریا نشست و دستهای چاقش را در هم قلاب نمود با یادآوری بیماری سورنا تن صدایش پایین آمد:

\_ موقعی که می بردنش اتاق عمل، دکترا گفتن انتظار هر اتفاقی رو داشته باشین! معلوم نیست چی پیش بیاد. عمل خیلی سختی داره! یعنی گفتن معده اش شده مثل یک آبکش. سوراخ سوراخ از شدت زخم!

بنده خدا رو وصله پینه کردن و خوشبختانه زنده موند اما بهش رژیم

## کاه و کهربا

غذایی دادن.

چه رژیمی؟

ماریا لب قطور زیرینش را روی لب بالایی کشید:

گفتن هرگز و هرگز نباید لب به نوشیدنی الکلی بزنه! میوه‌ی خام و سبزی خام همه رو پرهیز دادن. غذاهاش مخصوصه!

آه پس شما الان داری غذای مخصوص می‌پزی؟

بله من براش استیک درست می‌کنم. ببینم تو استیک دوست داری؟

بله دوست دارم همه چی دوست دارم. از چیزی بدم نمیاد.

خوبه. سورنا هم از هیچی بدش نمیاد. برای همینه که هر آشغالی به خوردش می‌دادند، می‌خورد! اون زنیکه مکزیکی عوضی هرچی فلفل و ادویه بود تو غذای بیچاره می‌ریخت!

پرتش کردم بیرون. گفتم خودم میام همه کارهاشم می‌کنم! خوب بریم سر استیکمون.

از داخل یخچال ظرف حاوی گوشت را درآورد:

برای تهیه استیک اول باید گوشت مناسب انتخاب کنیم.

بهترین گوشت، گوشت راسته یا فیله گوساله اس.

ماریا تابه چدنی سیاهی را از کابینت درآورد و روی اجاق گاز گذاشت و روغن کمی در آن ریخت:

## کاه و کهربا

\_ چرب کردن کف تابه برای پخت استیک کافیه. روغن زیاد استیک رو خراب می کنه.

از شنیدن حال بی اختیار ناراحت شدم ولی سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم:

\_ گوشت چند ساعت باید تو یخچال بمونه؟  
ماریا گوشت ها را در تابه انداخت:

\_ بهتره ۲۴ ساعت تو یخچال قرار بدیم هر چقدر ضخامت گوشت کمتر باشه بیشتر پخته میشه ولی باید دقت کنیم که ضخامتش نباید کمتر از نصف بد انگشت باشه چون در این صورت تکه گوشت کاملا سرخ میشه و بهش بیفتک میگن.

برای تهیه یک استیک عالی اصلا احتیاجی نیست که اون رو داخل موادی مثل پیاز یا چیزای دیگه بخوابونیم فقط و فقط نمک پاش کردن دو طرف استیک برای داشتن یه استیک آبدار و خوشمزه کافیه  
بوی خوشی در فضا پیچید:

\_ ماریا گوشتو نکوبیدی؟.

ماریا به طرفم برگشت:

\_ چرا کمی گوشت رو کوبیدم.

درب تابه را کامل نبست پرسیدم:

\_ درشو نمی بندی؟

## کاه و کهربا

\_درب تابه باید باز باشه چون بستنش استیک رو سفت می کنه.

\_قبلش آبلیمو و فلفل نمی زنی؟

شانه بالا انداخت:

\_ آبلیمو و هیچ چیز ترشی نمی زنیم چون گوشت قرمز با ترشی سفت میشه. ولی فلفل خوبه غذا رو خوشمزه می کنه اما سورن نباید بخوره. برای همین بهش فقط نمک زدم

\_چه خوب! پس می توئم غذاهای خوشمزه ی زیادی ازت یاد بگیرم.

با لبخند گل و گشادی که زد ردیف دندانهای سفید و درشتش را به نمایش گذاشت:

\_ فعلا که شوهرت غذاهای ایرانی خواسته ولی باشه سعی می کنم چیزای خوبی یادت بدم ولی به جاش تو هم به من فوت و فن "کارما سابزه" رو یاد بده.

از تلفظ بامزه ی قورمه سبزی خنده ام گرفت:

\_ باشه حتما.

در مملکت غریب خیلی خوب بود که می توانستم با کسی صحبت کنم. ماریا بسیار خونگرم و مهربان بود.

261\_260

در مملکت غریب خیلی خوب بود که می توانستم با کسی صحبت کنم. ماریا بسیار خونگرم و مهربان بود. سعی کردم اطلاعاتی از او کسب کنم:

## کاه و کهربا

\_ ماریا؟

در حال برگرداندن استیک های داخل تابه جواب داد:

\_ها؟

نزدیک تر رفته بوی اشتهابرانگیزی بلند شده بود تمام عطرخوش غذا را به مشام کشیدم و گفتم:

\_ تو از کی با سورنا آشنا شدی؟

ماریا تکه ی دیگری در ظرف انداخت:

\_ سورن؟ سورن کمپانی رو که باز کرد، تامی منو برد اونجا پیش خودش و خیلی بهش رسید؛ خیلی به پسر کمک کرد. چند باری خونه مون دعوتش کردیم دیدم پسر خوبیه. تا اینکه اون بلا سرش اومد! دیگه لازم دیدم خودم وارد عمل شم.

با تردید پرسیدم:

\_ اون وقت درمورد..اممم....

نود درجه به طرف من چرخید و انگار که بخواهد مگسی را دور کند، دستش را به چپ و راست تکان داد:

\_هی دختر با من راحت باش. در مورد چی می خوای ازش بدونی؟

انگشت سبابه ام را گزیدم:

\_در مورد نوشیدنی!

ماریا شانه ی گرد و قطورش را بالا انداخت:

## کاه و کهربا

\_ سورن دائم الخمر نیست! یکسره هم الکل مصرف نمی کرد. فقط تو مهمونی ها، گاهی لب می زد. البته خیلی کم! ولی بعدش پدر منو در می آورد.

با چشمانی تنگ پرسیدم:

\_ پدرتو رو در می آورد؟ چطور؟

در حالی که تکه های گوشت را با مهارت و به موقع برمی گرداند، سری تکان داد:

\_ اگه اینجا پارتی می گرفت، خیلی مواظب بود. هزار بار بهم می سپرد که همه چی رو خوب زیر شیر آب بکشم. می گفت اینا ناجاسن.

از اینکه کلمه ی "نجس" را آنقدر با مزه تلفظ می کرد، خنده ام گرفت. ماریا ادامه داد:

\_ تازه سگم نگه نمی داره. میگه سگ هم ناجاسه. بیرون ممکنه سگ باشه ولی اگه کسی می خواست سگشو بیاره تو خونه اجازه نمی داد. باید تو همون محوطه نگهش می داشتند. اونم اعتقادات خودش رو داره دیگه. از این که آن نوشیدنی شیطانی را کم به لب می زد، خیالم کمی راحت شد ولی هنوز هضم کل قضیه برایم تاسف برانگیز بود:

\_ پس کلا نوشیدنی کم مصرف می کرد درسته؟

\_ آره تا جایی که من می دونم، خیلی کم. همون يك مقدار کمو هم، دکتر اجازه نمیده.

از اینکه به خاطر مریضیش نوشیدنی را ترك کرده بود، خوشحال شدم. نمی

## کاه و کهربا

دانم چرا؟! به هر حال همان ابتدا هم فکرش را نمی کردم که از آن خانواده ی مقید، کسی لب به مسکر بزند.

آقای پژمان پور و بیتا خانم، همینطور سارینا و حمید آقا در عین اینکه خیلی امروزی بودند، ولی اعتقادات محکمشان چنین لاابالی گری ها را پس می زد.

احتمالا از این ماجرا خبر نداشتند. از جایی که نشسته بودم چشمم به تابلوی خطاطی زیبایی که بر دیوار راه پله نصب شده بود افتاد:

Though there be thousands of snares at our feet, when  
Thou art with us there is not any trouble.

گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی نباشد هیچ غم

مولانا

بودن این تابلوها در جای جای خانه، نشان از ذوق هنری صاحبخانه داشت. خطاب مولانا که به خداوند بود ولی منظور سورنا که می توانست باشد؟ یعنی او هم دل در گروی عشق کسی داشت؟

ماریا قهوه ای را که آماده کرده بود، روی میز گذاشت:

\_ بینم دختر تو گرسنه ات نشده؟

بوی خوش غذا اشتهایم را تحریک کرده بود

\_ من معمولا شام نمی خورم ولی از این استیک خوشمزه همیشه گذشت.



## کاه و کهربا

ماریا داخل فنجانش، شیر و شکر زیادی ریخت:

\_ سورن وقتی با دوستاش میرن کلاب یا هر جای دیگه، متوجه گذر زمان نمیشه. خواستم بگم بخوای منتظر اون باشی فردا معده ی تو هم مثل مال اون آبکش میشه. گرسنه ات شد، بگو غذات رو بیارم.

تمام اشتهايم با آوردن نام "کلاب" از بین رفت. چقدر احمقانه فکر این مسائل را از تخته ی ذهنم با اسفنج تغافل، پاک کرده بودم! سورنا چندین سال در امریکا زندگی کرده و با فرهنگ اینجا همخو شده بود. چطور قبلا این ویژگیهای منفی اخلاقی، به مغزم خطور نکرد؟ راحت بودنش با دخترها کاملا مشخص بود ولی شرب خمر و رفتن به کلاب و دیسکو هرگز در مخیله ام نمی گنجید این جور جاها مرکز انواع فسق و فجور بودند: \_ نه گرسنه ام نیست.

ماریا فنجان ها را شست و پیش بند و کلاهش را درآورد:

\_ من فردا صبح هم میام. دیگه از فردا آشپزی با خودته.

\_ راستی ماریا؟

\_ها؟

\_ فردا میایی با هم بریم خرید؟؟

ماریا پله ها را پایین آمد:

\_ باشه بریم.

من هم پشت سرش راه افتادم:

## گاه و کهربا

\_ مرکز خرید به اینجا دوره؟

ماریا ژاکت کرم رنگی بر تن کرد:

\_ خب، من که با ماشین میرم. نمی تونم راه برم. خسته میشم، به نفس نفس میفتم؛ ولی خیلی دور نیست.

\_ اوه نه منظورم اینه که....

\_ آ می دونم منظورت چیه. از فروشگاه های حلال می خوام جنس بخری درسته؟

\_ آ آفرین!

\_ خیلی خب به فروشگاه های حلال باید با ماشین بریم. یه خرده فاصله داره از اینجا. میریم فردا همه جا رو نشونت می دم بعد این خودت بری.

\_ خیلی ممنون ماریا.

ماریا جلوی درب دمپایی ها را با کفش عوض کرد:

\_ خیلی خب من دیگه رفتم.

\_ صبر کن ماریا!

\_ بله؟

\_ خودت چی؟ شام نخوردی!

\_ نه نمی خورم.

\_ این همه غذا بمونه خراب میشه.

## گاه و کهربا

نیمی از غذا را کشیده و داخل ظرفی، گذاشتم

263\_262

ماریا کیف بزرگش را باز کرد:

\_ خیلی خب بیا بذارش این تو. چون گفتم نمی خوری، با خودم می برم معمولا من تو خونه غذا می ذارم، میام.

صداقت از چشمانش می بارید. ظرف مستطیل شکل را داخل کیفش گذاشتم:

\_ خب اینم بمونه حیفه.

ماریا بی هیچ تشکری زیپ کیفش را کشید:

\_ باشه خدا حافظ صبح می بینمت.

از نیمه راه برگشت:

\_ ببینم دختر تنهایی نمی ترسی که؟

تازه یادم افتاد تنهای تنها هستم واقعا می ترسیدم. جای غریب، تنها، در یک خانه ویلایی. ماندم چه جوابی بدهم که ادامه داد:

\_ ببین اینجا ما دزد مزد نداریم. خیالت راحت باشه. ولی من می مونم تا سورن بیاد.

نگرانی از دلم رفت. تعارف کردم:

\_ آخه زحمتت میشه؟

## کاه و کهربا

\_ زحمتم که میشه، ولی تو رو که دیگه نمیشه تنها گذاشت.

چقدر رک و صریح حرفهایش را می زد! با تردید گفتم:

\_ولی...

دست بر کمر پهنش گذاشت:

\_ ولی بی ولی. می مونم تا سورن بیاد.

\_ تو که می گی اون معلوم نیست کی بیاد!

\_ حاضرم قسم بخورم فکر کرده من پیش تو می مونم که دیر کرده. تو رو که تنها نمی ذاره، بره.

واقعا اینطور بود؟ یعنی اگر می دانست ماریا پیش من نیست، باز هم تا آن وقت بیرون از خانه می ماند؟ خمیازه ی طولانی که ماریا کشید، شدت خستگی و خواب آلودگی را برملا کرد. نخواستم او را به زحمت بیندازم. خودش هم که خیلی صریح می گفت زحمت است.

دستش را گرفتم و به طرف درب کشیدم، ولی نیم تکانی هم نخورد.

ماشاءالله سه برابر من وزن داشت:

\_خواهش می کنم ماریا.

\_خواهش چی؟

\_من سعی می کنم نترسم. تو برو خونه ات استراحت کن.

ماریا شانه بالا انداخت:

## کاه و کهربا

\_ آره جونم ترسم نداره؛ اینجا کاملا امنه.

اتفاقاتی از قبیل دزدی خیلی کم رخ میده البته درب منزلو باید قفل کنی.

پشیمان از تعارف بی موردم لب زدم:

\_ باشه حتما.

ماریا توضیح داد:

\_ اینجا آلام داره که به مرکز پلیس وصله. اگه کسی از بیرون به هوای دزدی یا هر خلاف دیگه ای بیاد و درو باز کنه، مشخص میشه که درب رو به زور باز کرده و وارد شده اون موقع آلام تو مرکز پلیس به کار میفته و پلیسا متوجه میشن و سریع خودشونو می رسونن.

پس با خیال راحت برو به کارات برس.

دلم می خواست حرفم را گوش نمی کرد و پیشم می ماند با لحن ترحم برانگیزی گفتم:

\_ باشه خداحافظ.

خودم را برای يك جدال سخت و سنگین آماده کرده بودم ولی ماریا خیلی زود تسلیم شد. ای وای حالا باید چه کار می کردم؟ زن مهربان انگشت سبابه اش را که به کلفتی سوسیسی بود به طرفم گرفت:

\_ بین دختر اصلا نترس. هیچ اتفاقی نمیفته فقط بعد رفتن من در رو قفل کن.

\_ آ باشه حتما.

\_خیلی خب بای.

ماریا مرا تنها گذاشت و رفت.

شب رسیده و همه جا تاریک شده بود. تمام چراغ های خانه را روشن کرده بودم. برای وقت کشی تصمیم گرفتم تلویزیون تماشا کنم. کنترل را به دست گرفتم روی اولین کانال توقف کرده بودم که بادیدن صحنه ی مخوفی از یک فیلم وحشتناک، سریع آن را خاموش کردم

تماشای تلویزیون نه تنها از ترسم کم نکرد، بلکه هراسم را تشدید نمود.

تصمیم گرفتم با خانواده ام تماس بگیرم. گوشی را از روی میز برداشتم با محاسبه ی اختلاف ساعت، در تهران نزدیک به صبح بود.

شهری که ما بودیم، هفت ساعت عقب تر از تهران بود. برای همین منصرف شدم فکر کردم که مزاحم خوابشون خواهم شد ولی، نه پدر و بقیه سحرخیز بودند حتما برای نماز خواندن بیدار می شدند. تصمیم گرفتم از طریق دنیای مجازی با آنها ارتباط برقرار کنم. انگار که منتظر تماس من بوده باشند، سریع جلوی چشمانم ظاهر شدند.

اولین چهره ای که دیدم چهره ی لاله جان بود زیرا به گوشی او زنگ زدم. لاله اشک ریزان قربان صدقه ام می رفت و هی می پرسید که اوضاع و احوال چطور است؟! تا می آمدم جواب دهم سوال دیگری مطرح می کرد. از شدت ذوق و شوق، مجال پاسخ به من نمیداد.

حال سورنا را پرسید دوست داشت با او هم صحبت کند گفتم که به او دسترسی ندارم. چشمانش از شدت تعجب از حدقه بیرون زد و گفت:

## گاه و کهربا

— یعنی چی بهش دسترسی نداری؟!

گفتم:

— برای کاری از خونه خارج شده و فعلا نیست، برمی گرده.

— خیلی خب.

توصیه های مهمی کرد.

از جمله اینکه: اصلا نترسم سورنا مرا جای بدی نبرده، حتما از امنیت آنجا مطمئن بوده که مرا تنها گذاشته. امواج قوی دلداری های لاله جان، روحیه ی درحال غرقم را به ساحل آرامش رساند.

حق با لاله بود؛ قطعاً اگر خطری مرا تهدید می کرد، سورنا تنها رهایم نمی کرد.

پس از لاله جان با پدرم صحبت کردم. او هم توصیه های لازم را کرد. کورش هم که با شنیدن صدای آنها، به آشپزخانه آمده بود، با من صحبت کرد.

تازه یادم افتاد که چقدر دلم برایشان تنگ شده، انگار ماههاست از آنها دور بوده ام. سعی کردم با فکر "یافتن دلربا" بر روی دلتنگی ام خط بکشم. اگر موفق به پیدا کردنش می شدم او را با خود به تهران می بردم تا پدر عزیزم هم او را ببیند و کورش هم احتمالا از یافتن خواهر دیگری خوشحال خواهد شد.

این تصورات تا حدودی افکار پریشانم را جمع و جور کرد.

265\_264

## کاه و کهربا

صحبت با عزیزانم باعث شد متوجه گذشت زمان نشوم غرق رویاهای شیرین بودم که با صدای گشوده شدن درب، به خود آمدم.

نگاهی به ساعت پایه دار پذیرایی انداختم. نزدیک يك ساعت صحبت کرده بودم. سریع تلویزیون را روشن کردم و تا سورنا فکر نکند در نبود او ترسیده ام.

فیلم سینمایی می داد، تکیه به کاناپه داده و پای چپ را روی پای راست انداختم دست چپم را هم بر پشتی کاناپه قرار دادم.

سورنا وارد شد:

hi\_

با بی میلی جوابش را دادم.

\_سلام.

کتش را درآورد و نگاهی به گوشه و کنار خانه انداخت:

\_پس ماریا کو؟

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

\_ماریا رفت خونه اش.

کت به دست به طرفم آمد:

\_چی؟ تو رو تنها گذاشت، رفت؟

با نزدیک شدنش ادوکلن تلخ و سردش، شامه ام را اشباع کرد. خود را روی مبل مقابلم پرت کرد.



## کاه و کهربا

\_ خودم ازش خواستم که بره.

دگمه ی آخر پیراهن سربی رنگش را باز کرد و کراواتش را شل نمود:

\_ چرا؟ صبر می کردی من پیام، بعد.

چشمانم را همچنان به تلویزیون دوخته بودم:

\_ کار داشت. من که نمی تونستم مزاحمش بشم.

کراوات را از گردنش کند و رو به من نمود:

\_ ماریا برای کاری که می کنه داره پول می گیره. این جا تعارف و این حرفا نداریم؛ به خودت سخت بگیر. برای اینکه احساس ترس نکنی باید ماریا رو نگه می داشتی. چون من شبا اومدم معلوم نیست.

شانه ای بالا انداختم و زل چشمان سیاهش شدم:

\_ دوست ندارم مزاحم کسی بشم.

این را گفتم و مجددا خود را مشغول تماشای تلویزیون نشان دادم. سورنا از جایش برخاست در حال بالا رفتن از پله ها به قصد ورود به اتاقش، پرسید:

\_ تو که شام نخوردی؟

حتما دوست داشت بروم برایش غذا هم گرم کنم! جواب دادم:

\_ شام نخوردم ولی میلم ندارم.

ظرف بیست دقیقه دوش گرفته با تی شرت و شلوارک آبی رنگی برگشت:

\_ ببین میل ندارم و این ها نداریم. پاشو بیا آشپزخونه.

## کاه و کهربا

لزومی برای رفتن نمی دیدم:

\_ من شب ها شام نمی خورم.

سر کج کرد:

\_ پاشو بیا! تنهایی حوصله ام سر میره.

چه جالب! تا آن موقع از شب با دوستانش بود حال تحمل تنهایی نداشت:

\_ ساعت رو دیدین؟

با سماجت ادامه داد:

\_ ساعت و این حرف ها رو ولش کن. می دونم دیروقته ولی بلند شو بیا بشین من غذا بخورم، تو تماشا کن!

بی خود! چرا باید غذا خوردن او را تماشا می کردم؟! با سماجتی بیش از او پاسخ دادم:

\_ تماشای غذا خوردن شما برای من لطفی نداره. ولی تماشای این فیلم سینمایی بد نیست.

لبخند سورنا محو شد و ابروها را در هم گره زد. شانه ای بالا انداخت و رفت:

\_ نیا دیدم تنها مونده بودی گفتم بیایی بلکه دلت وا بشه.

به آشپزخانه رفت.

در حالی که آواز می خواند، در یخچال را می بست و در مایکروویو را باز

می کرد.

پس از آن صدای ریختن آب درلیوان می آمد، صدای کشیدن صندلی.  
عمدا سرو صدا راه انداخته بود که کلافه ام کند. تازه می خواستم کمی  
باهاش مهربان باشم!

چقدر احساس غریبی می کردم! کاش لااقل بردیا اینجا بود.

شهر محل سکونتش مریلند فاصله چندانی با ما نداشت.

چقدر خوب می شد که دعوتش می کردیم!

هرچه باشد فرهنگ او از فرهنگ سورنا خیلی بیشتر بود. بردیا برای من  
مانند يك برادر بود. هرچند اوایل بدم نمی آمد که همسری با خصوصیات  
اخلاقی او داشته باشم، هرگز مانند نگار و شیدا در پی جلب توجه او  
برنیامدم ولی احترام زیادی برایش قائل بودم. او هم مانند رامبد حکم  
برادر بزرگترم را پیدا کرده بود. اگر فکر یافتن خواهرم نبود شاید  
خواستگاری زیرپوستی مادر بردیا علنی می شد. بی شک پاسخ خود و  
خانواده ام به درخواست آنها مثبت بود. ولی با این همه اجبار و الزامی که  
برای خود ساخته بودم، ازدواجی بهتر از این نصیب نمی شد. از همان اول  
آشناییمان بردیا توجه توام با متانتي از خود نشان می داد به طوری که تیغ  
حسادت بر جان نگار و شیدا که برای او به دام انداختنش تور گسترده  
بودند، خلید. دو دختر بیزار از من مرا هدف زخم زبانهایشان کردند. با  
آمدن سورنا و خواستگاری او، رفتار پسر جوان تغییر کرد. علاقه ی بی  
نتیجه ی خود را در پس ظاهر آرام و موقرش به صندوقخانه ی فراموشی  
سپرد. در حالی که نگار و شیدا خشمشان به خاطر ازدواجم با سورنا بیش

## کاه و کهربا

از پیش شده بود، بردیا بزرگوارانه در نقش دوست و برادر، ظاهر شد.  
با فشار به مغزم سعی کردم شماره ای از او به یاد آورم.  
ولی چیزی یادم نیامد.

لنگان لنگان به اتاقم رفته کیفم را برداشتم. داخل دفترچه یادداشت‌م را  
خوب گشتم آنجا هم نبود.

مطمئن بودم داخل گوشی هم سیو نکرده‌ام. می دانستم سورنا شماره ی  
بردیا را دارد. بنابراین به آشپزخانه رفتم:

\_ شماره بردیا رو دارین؟

سورنا که صورتش از داشتن لقمه در دهان باد کرده بود، سرش را تند تند به  
پایین تکان داد.

\_ میشه لطف کنید بدین؟!

آبی نوشید و جواب مرا داد:

\_ این وقت شبی بردیا رو می خوای چیکار؟

\_ الان نمی خوام. کلا شماره اش رو لازم دارم.

\_ خودت نداری؟

\_ اگه داشتم که از شما نمی خواستم.

تکه ای از ستیک را با کارد برید:

\_ عجیبه!

## کاه و کهربا

– چی عجیبه؟

چشمانش را به من دوخت:

–

267\_266

سورنا ظرف خالی را درون سینگ گذاشت و زل چشمانم شد:

– مگه شما دوتا با هم دوست نیستین؟

با مغناطیس قوی نگاهش، جریان سیالی درون تنم دوید برای فرار از این ربایش، روی از او برگرداندم:

– منظورتون رو از دوستی نمی فهمم!

دست از زل زدن برداشت و به طرف قهوه ساز رفت:

– میگم یعنی دوست خانوادگی، چه میدونم دوست فامیلی.

با پشت کردنش نفس حبس شده ام را بیرون دادم. سورنا مشغول درست کردن قهوه شد:

– مگه شما با هم هر هفته اکیپی کوه می رفتین؟

فارغ از جاذبه جادوی چشمانش سرم را بالا گرفتم:

– بله که می رفتیم.

به سمتم برگشت:

– مگه برنامه تئاتر و سینما و این چیزا نمی داشتین؟

## کاه و کهربا

تحت سیطره نگاهش لب زدم:

\_ چرا برنامه می داشتیم.

هر دو دستش را از هم باز کرد:

\_ پس قاعدتا باید شماره هم رو داشته باشید دیگه!

با خودش چه فکری کرده بود؟ لازم دیدم توضیح دهم طره ی مزاحم روی چشمم را کنار زدم:

\_ ما اگه با هم اکیپی کوه می رفتیم، هماهنگ کننده برنامه هامون کس دیگه ای بود. لزومی نداشت دونه دونه همه به هم زنگ بزیم. همون جا همدیگه رو می دیدیم و کار خاصی هم با هم نداشتیم.

از چشمانش شیطانک های ریزی بیرون جهید:

\_ آها پس الان کار خاصی باهаш داری!

نباید خود را زبون نشان می دادم حق به جانب نیمخندی زدم:

\_ بله که کار خاصی دارم من اینجا خیلی غریب افتادم. البته شما با دوستاتون هستین و راحتین یه جورایی اینجا وطنتون شده ولی من گفتم شاید اگه بردیا بیاد، یه خرده از این بی حوصلگی در پیام.

فنجان های قهوه را روی میز گذاشت:

\_ یعنی می خوای بگی من می رم و تو رو تنها می ذارم؟

روی صندلی نشستم:

\_ رفت و آمد شما به خودتون مربوطه.

## گاه و کهربا

قهوه ی داغ را مزه مزه کرد و جدی شد:

\_ معلومه که به خودم مربوطه!

در کنف کردن من استاد بود. تمام اعتماد به نفسم از بین رفت و به تمجمج و تته پته افتادم:

\_ خب خب منم عرض کردم که بدونید برام مهم نیست!

قهوه را با لذت نوشید:

\_ خیلی خب. گوشیت رو بیار، شماره رو سیو کن.

گوشی در سالن بود. فنجانم را برداشتم:

\_ شما میای سالن؟

\_ آره تو برو منم میام.

به سالن رفتم گوشی روی میز بود. سورنا هم همراه يك سینی که در آن قهوه و شکر و شیر بود، به پذیرایی آمد.

شماره را گفت و سیو کردم. ابروانش بالا رفت:

\_ چی شد مگه نمی خواستی زنگ بزنی؟

با غمزه پا روی پا انداختم:

\_ نه دیگه الان دیر وقته. ممکنه خواب باشه.

با انگشت شست زیر لبش را خاراند:

\_ نه بابا یعنی اینقدر بچه مثبته؟

## گاه و کهربا

بردیا واقعا مثبت بود:

\_ خوابیدن چه ربطی به مثبت و منفی بودن آدم ها داره؟

پوزخندی زد:

\_ ربط داره. بچه مثبت ها سرشب می خوابن، کله سحر هم بیدار میشن.  
بچه لاتا شب زنده دارن. صبح ها می خوابن.

اوکی هر موقع دوست داشتی دعوتش کن بیاد تنها نمونی!

خونسردیش کلافه ام کرد:

\_ مگه خودت نیستی؟!

\_ من؟ نه! گفتم که تو یه جا بند نمی شم. تو منتظر....

\_ اصلا منتظر شما نمی مونم. صرفا جهت کنجاوی پرسیدم.

\_ آها خوبه. رو من اصلا حساب نکن! با بردیا هر قراری می خوای بذاری،  
بذار. می خوای صداش کنی، صداش کن! می خوای بری خونش، برو! ببین  
اینجا فقط تو اومدی که، خواهرت رو پیدا کنی و ما نسبت به هم هیچ  
تعهدی نداریم. اوکی؟

زهرمار اوکی! حالم ازش بهم خورد. پسره ی پررو! فکر کرده پیش خود  
نقشه هایی کشیدم:

\_ من به خاطر اینکه ادب رو رعایت کرده باشم، به شما که صاحب خونه این  
گفتم! وگرنه بودنتون لزومی نداره.

لبهای کش آمده اش جمع شدند:



## کاه و کهربا

\_خب اونوقت شما که این همه دم از اعتقادات می زنی، بودنت با یه مرد  
غریبه مشکلی نیست؟!

\_ماریا هست!

\_آه اوکی. به خودت مربوطه. ماریا باشه، نباشه. به من اصلا ربطی نداره.  
فقط اگه خواستی بری بگردی، من این کارت رو میدم بهت همراهت باشه.  
من همه پول هایم را چینج کرده و آورده بودم.

گفتم:

\_نیازی ندارم.

\_چه نیاز داشته باشی، چه نداشته باشی من این کارت رو بهت میدم. حالا  
دیگه خود دانی.

بیش از آن مقاومت می کردم، بد میشد. کارت را گرفتم. هرچند خیال  
نداشتم از آن استفاده کنم.

معلوم بود که خیلی خسته است از جا برخاست:

\_خب من دیگه میرم بخوابم. good night

همینطور که می رفت، دستش را هم بالا گرفت.

عجیب بود با این همه کار تا دیروقت بیدار مانده بود و آنطور که ماریا می  
گفت صبح زود هم باید بیدار می شد!

کار خاصی نداشتم. ولی خسته شده بودم! این بود که، تی وی را خاموش  
کرده، به اتاقم رفتم.

## گاه و کهربا

انرژی زیادی از صحبت با خانواده ام دریافت نموده بودم. با دیدن تصاویرشان دلتنگی ام تا حدودی رفع شده بود.

مسواک زده و با حال خوشی لباس هایم را با بلوز شلوار راحتی خواب عوض کردم مقابل میز توالت نشسته برس کشیدم بعد لوستر فانتزی اتاق را خاموش کردم. آباژور کنار تخت با فشردن دگمه روشنایی محوی پاشید. در بستر به پشت دراز کشیده به سقف خیره شدم.

به برنامه های فردا فکر کردم. بعد از نماز باید پیاده روی می رفتم. بعد هم با ماریا خرید داشتیم.

نفهمیدم کی به خواب رفتم

269\_268

صبح روز بعد طبق معمول راس ساعت بیدار شدم. وضو گرفته لباس راحتی خواب را با شلوار تی شرت عوض کردم. پرده اتاق با حرکت دستم کنار رفت. ترجیح دادم علی رغم سردی هوا، پنجره باز باشد. تمام انرژی های کیهانی که در آن ساعت از صبح، در هوا پخش بودند، با باز شدن پنجره داخل اتاق آمدند. با حال خوشی

به نماز ایستادم گویی فرشتگان بارهای گناهان را از دوشم برداشته بودند که این چنین سبکبال روحم به پرواز درآمده بود. دست به دعا برداشتم. در کوره راههای پرپیچ و خم زندگی، اگر فانوس لطف خداوند نباشد همه ی ما راه گم می کنیم. استاد معارفمان می گفت اگر خداوند را چهل بار به نامهای مقدسش بخوانیم، آن اسم صاحب اثر می شود. تسبیح برداشتم و همراه با رد کردن دانه های سرخ عقیق آن، لب زدم:

## کاه و کهربا

یا علیم: ای داناترین تو از مکان خواهرم خبر داری مرا هم آگاه کن

یا هادی: ای راهنما خودت راه را بر من بنمای

یا وکیل: به تو توکل می کنم کارهایم را برعهده بگیر

یا واجد: ای یابنده! کمک کن خواهر عزیزم را بیابم.

دانه های یاقوتی تسبیح به انتهای نخ می رسیدند و من زکری دیگر بر زبانم جاری می شد. دلم نمی خواست خلوتم با خالق یکتا بر هم بخورد. در اوج بد حالی نسیم لطف خدا روح پرآشوبم را نوازش می داد. با انرژی زیاد آماده شدم برای پیاده روی. دیروز وقت آمدن، با دقت به مسیر چشم دوخته و نزدیک ترین فروشگاه را به عنوان علامت برای خودم در نظر گرفتم تا خانه را گم نکنم.

شلوار و گرمکن ورزشی که بلندی اش تا بالای زانو می رسید، به تن کرده تمام سرو گردنم را با شال پوشاندم پس از گذاشتن کلاه راه افتادم. از اتاق که بیرون آمدم، صدای سورنا می آمد. در حال خوردن صبحانه سرو صدای زیادی به پا کرده بود.

اوه چه سحرخیز!!

سلام دادم. با خوشرویی جواب داد:

\_سلام. بیا صبحونه بخور.

قلب بی جنبه ی من با دیدن مهربانی کمرنگش، تپش گرفت. لب زدم:

\_نه میرم پیاده روی، بعد میام.

## گاه و کهربا

پوزخند شکل گرفته در گوشه ی لبش،  
زود باوری ام را به رخم کشید. چه احمقانه تعارفش را محبت پنداشته  
بودم! سورنا و مهربانی؟ با لحنی تمسخر آمیزش ادامه داد:  
\_اوکی. یادم نبود خانم ورزشکارن!  
اگر جواب نمی دادم می مردم:  
\_خب دیگه حالا که دیدین. فعلا.  
با دستش حرکتی کرد که نفهمیدم یعنی برو پی کارت یا اینکه خداحافظ!  
بطری کوچک آب معدنی را از یخچال برداشتم همراه  
چند تا گز در جیبم گذاشتم. همیشه موقع پیاده روی باید شکلات با خود  
برمی داشتم چون در اثنای کار گاهی قندم به شدت افت می کرد و سریع  
باید یک چیز شیرین می خوردم.  
یکی از گزها را از لفافه خارج کرده و در دهانم گذاشتم و رفتم.  
آرام آرام شروع کردم به پیاده روی.  
در کمال تعجب دیدم که خیلی ها مانند من در حال پیاده روی هستند.  
زن، مرد، پیر، جوان...  
آرام آرام شروع کردم و به تدریج شتاب به سرعتم بخشیدم.  
تا اینکه به حالت دو افتادم. رفتم و رفتم به رودخانه ی زیبای پوتوماک در  
نزدیکی خانه ی رسیدم.

## گاه و کهربا

به به عجب رودخانه زیبا و با صفایی بود! درمسیر پیاده روی مکانی مخصوص دوچرخه سواری و جایی هم برای پیاده روی بود. دوچرخه سواری بلد نبودم. با اینکه خیلی دوست داشتم، ولی هیچگاه در صد یادگیری بر نیامدم.

برعکس من کورش بود که در دوچرخه سواری مهارت بسیار زیادی داشت و با رامبد اغلب به دوچرخه سواری می رفتند.

همانطور به حالت دو طول رودخانه را می پیمودم همینطور که می دویدم، با خود فکر می کردم که برای یافتن خواهرم چه باید بکنم؟!

سورنا گشته و پیدا نکرده بود.

فرجامی! فامیل آن زن فرجامی بود.

مگر در يك شهر امریکایی کلا چند تا فرجامی می توانست باشد؟! با سرعت بیشتری دویدم. آن زن حتما قبل از ورود به اینجا تغییر نام داده. سورنا گفته بود در امریکا کارت هایی دارند نه رقمی که شماره روی آن است و با مراجعه به اداره سوشیال سکیوریتی می توان از روی اسم و عکس هر که را که می خواهی، پیدا کنی. عکسی از دلربا و مادرش نداشتیم. فقط همان نام کذایی "سپیده فرجامی" بود که، قبلا سورنا گشته ولی نیافته بود.

قطعا همین طور بود: تغییر اسم!

باید می فهمیدم مادر دلربا چه نامی برای خود برگزیده. اصلا ایرانی های مقیم آنجا مگر چقدر بودند؟!

## گاه و کهربا

شاید می شد راحت بدون کارت هم آنها را شناخت. ولی نه دلربا بچه بود، نوزاد بود. مادرش هم که اقوامش قبل از او به آنجا مهاجرت کرده بودند. حتما هویت ایرانی خود را با هویت امریکایی عوض کرده بودند.

ای وای..

تازه داشتم امیدوار می شدم. اگر این کار را کرده باشند، پیدا کردنشان بسیار دشوار می شد. شدت هیجان باعث بالارفتن سرعت دویدم شد

با دیدن نیمکت ترجیح دادم کمی بنشینم. تا خستگی درنمایم.

خیلی ها بودند. آن ساعت از صبح در آن هوای دل انگیز، مردم ورزش می کردند.

ماریا گفته بود که ساعت نه می آید.

تا آمدن او خیلی مانده بود.

کار زیادی نبود نمی دانستم ماریا برای چه می خواست بیاید، ولی آمدنش خوب بود.

چون که سورنا سر کار می رفت و من تنها نمی ماندم.

271\_270

زیرا سورنا سر کار می رفت و من تنها نمی ماندم.

تنهایی از بعضی جهات خوب بود من قبلا با تنهایی خو گرفته بودم ولی حال به لطف توصیه های سورنا از لاک تنهایی و انزوا بیرون آمده و معاشرت با مردم را به خلوت گزینی ترجیح می دادم.

## گاه و کهربا

از خستگی رو به موت بودم. سریع خود را به خانه رسانده و داخل حمام انداختم و با نشاط بیش تری خارج شدم.

دلم از گرسنگی ضعف رفت. در حال خشک کردن موهایم با حوله ، وارد آشپزخانه شدم.

سورنا همه چیز روی میز گذاشته بود.

خودش خوش ذائقه بود و به غذا خیلی اهمیت می داد که نقطه ی مثبتی در او محسوب می شد. پس از صرف صبحانه درباره ی دلربا به فکر فرو رفتم. احساس می کردم به بن بست رسیده ام.

هیچ راهی مقابل چشمم نمی دیدم. همین که تصمیم داشتم بردیا را دعوت کنم، می توانست کمک خوبی باشد. به هر حال چند فکر از یک فکر بهتر کار می کنند.

ظرف ها را شسته و میز را هم دستمال کشیدم.

تا آمدن ماریا هنوز یکی دوساعتی وقت بود. ماندم چه کار کنم؟! وارد سالن شدم. بسیار دلپاز و روشن بود. از ترس احمقانه ی دیشبم خنده ام گرفت.

همه اش تقصیر لاله جان بود. از بس مرا لوس بار آورده بود.

راست می گفت. اگر خانه ناامن بود، سورنا هیچگاه مرا تنها نمی گذاشت برود. کنجکاوی یقه ام را گرفت به جز اتاق خودم و آشپزخانه، اطلاع دقیقی از جاهای دیگر خانه نداشتم.

بار دیگر از پنجره بیرون را نگاه کردم بلکه این کنجکاوی بچگانه دست از سرم بردارد. ولی بی فایده بود دوست داشتم دو اتاقی را که در طبقه ی ب

## گاه و کهربا

الاطر بود را هم ببینم ولی حسی در من می گفت که این کار، کار خوبی نیست.

البته سورنا حرفی در این مورد نزده بود و درها هم باز بودند. ولی به هر حال من آنجا مهمان بودم نباید به حریم خصوصی صاحبخانه سرک می کشیدم.

با تماشای منظره بیرون، از فکر اتاقها بیرون آمدم.

رودخانه زیبای پاتاماک در رو به روی خانه منظره بسیار جالب و زیبایی داشت.

در آن ساعت از صبح، تک و توك قایق‌هایی بر روی آب دیده می شد که پیرزن و پیرمردی را در خود داشتند..

حتی در موقع پیاده روی من احساس کردم که خرگوش و سنجاب را هم در آنجا می بینم.

به یاد شهر زادگاه خودم افتادم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

با اینکه هنوز چند روزی هم نگذشته بود، ولی شدیداً احساس دلتنگی کردم.

هم چنان مشغول تماشای منظره بیرون که شبیه کارت پستال بود شدم.

میل دیدن اتاق سورنا بی اختیار در جانم افتاد خود را به آنجا رساندم.

چیدمان اتاق با رنگهای سرد و تیره ی نیلی و خاکستری به شخصیت یخی او خیلی می آمد. وارد شدم. همه جا را برانداز کردم. به طرف تخت دونفره

که با سلیقه آنکارا شده بود رفتم رایحه ی تلخ ادوکلن سورنا همه جا را پر کرده بود. اطراف و اکناف را با دقت از نظر گذراندم خودم هم نمی دانستم

دنبال چه هستم! حتی خم شده زیر تخت را هم دیدم. وسوسه شدم کمد و



## کاه و کهربا

دراورش را هم بگردم ولی عقل درون سرزنش نمود. برگشتم به طرف در بروم که پلنگ وحشتناکی را روبه روی خود دیدم. پسره ی دیوانه پوستر بزرگی از آن جانور خشمگین به دیوار پشت درب درست مقابل تختخوابش زده بود. سریع اتاق را ترک کرده درش را بستم که گوشی موبایلم زنگ زد. با عجله به طرف آن دویدم.

گوشی روی عسلی کنار تختم بود. از تهران تماس گرفته بودند لاله جان بود.

سلام عليك گرم و مفصلی با هم کردیم. پس از توصیه های بسیار خردمندانه و مهمش خبر خوشی داد و آن اینکه: بنا بود صدف هم به امریکا بیاید.

صدف تنها دختری بود که در دوره های خانوادگی با ارتباط برقرار کردم. برخلاف نگار و شیدا، از بودنش حس خوبی به من دست می داد.

خیلی خوشحال شدم. اصلا در غربت آدم يك آشنای بسیار دور را هم می بیند، خوشحال می شود چه برسد به کسانی که باهاشون صمیمیت هم دارد.

پرسیدم:

\_چطور می خواد بیاد؟ اینجا کارش چیه؟

لاله جواب داد:

\_خانواده ی سلطانی کارت سبز دارن گهگاهی میرن و میان.

\_یعنی اینجا فامیل نزدیک دارن؟

## کاه و کهربا

\_بله دایی صدف واشنگتن دیسیه به شما نزدیکه.

از تصور دیدن دوست عزیزم شاد شدم:

\_وای چه خبر خوبی! خیلی خوشحال شدم.

\_آره منم خوشحال شدم. می دونم که با بودن صدف حوصله ت سر نمیره. آقا بردیا هم که هست و صدف جانم که میاد. دیگه مطمئنم بهت خوش می گذره. عزیزم تا می تونی، سعی کن از لحظات استفاده کنی. از این ماه عسل چند ماهه ات لذت ببر و با انرژی زیادی پیشمون برگرد.

حق با او بود. به جای دلتنگی کردن و مویه کردن و مانند دخترهای لوس، یه گوشه نشستن و زانوی غم بغل گرفتن، باید حداکثر استفاده را از این سفر می بردم و آن استفاده، رسیدن به خواهرم دلربا بود.  
ای وای..

آخر چگونه می شد آن را پیدا کرد؟!

با آمدن ماریا شاید می توانستم کمکی از او بگیرم. چشمم به تابلوی روی دیوار افتاد:

When everything feels like an uphill struggle, just think of  
the view from the top

وقتی همه چیز برات مثل یه سربالایی پر چالش و نفس گیره، فقط به  
منظره ی اون بالا فکر کن .

چه به موقع!

این جمله دقیقا وصف حال من بود نباید به سختی ها توجه نشان می دادم وضعیت فعلی من چه درست چه غلط حاصل تصمیم و اراده ی خودم بود. ولی ای کاش عجله نکرده بودم. تمام مدتی که صبر کردم تا بتوانم از طریق ازدواج از ایران خارج شوم، می توانستم با بردیا به آنجا بیایم. بردیایی که همیشه به من احترام می گذاشت.

حال او مانند برادرم شده بود ولی، تمام معیارها و ملاک های یک همسر خوب را داشت. حداقل مرا مورد تمسخر و استهزاء قرار نمی داد! برای این حرف ها و فکرها دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود. من به سوی سرنوشتی که خود برای خودم رقم زده بودم، پا به این سوی کره زمین گذاشته بودم.

چقدر خوب می شد ثمره این سختیها، یافتن خواهرم می شد.

آن گاه تمام اذیت و آزارهای سورنا از خاطر من محو می گشت. همه خاطرات تلخ را از ذهنم پس می زدم و فقط و فقط به دلربا فکر می کردم.

قطعا او هم از دیدن من خوشحال می شد. کدام دختریست که با یافتن خواهرش شاد نشود؟!

ولی، فرهنگ من و او یکی نبود. طرز تربیتمان فرق می کرد. من در دامن پر محبت لاله جان و پدرم بزرگ شده بودم. دوستان صمیمی و نزدیکی مانند: روشنک و رامک هم داشتم. کورش و رامبد هم واقعا در حقم برادری می کردند.

ولی دلربا چه؟! در دامن مادری بی عاطفه بزرگ شده بود! دلم برایش

## گاه و کهربا

سوخت. از این که از وجود پدرمان محروم مانده بود، برایش تاسف خوردم.

پدر من، آرزوی هر دختری بود. پدری روشن فکر، پدری با محبت و مسئولیت پذیر!

ای کاش آن زن پدرم را رها نمی کرد تا دلربا هم با من بزرگ می شد و از فیض وجود پدرم بهره مند می گشت.

حال او با مادرش در تمام این سال ها چه کردند؟ استرس عجیبی مرا در بر گرفت.

اصلا، آیا زنده هستند؟ خب اگر بودند باید خبری می شد. مگر چقدر ایرانی در این شهر و شهرهای اطراف زندگی می کنند؟ حالت بسیار خوش بینانه اش این بود که، مشخصات خود را تغییر داده و بعد آن به اینجا آمده باشند.

که در این صورت یافتنشان بسیار مشکل بود. ولی من برای تقابل با مشکلات آماده بودم! باید فرهاد وار با تیشه ی اراده موانع و مشکلات را از سر راه بر می داشتم.

باید خواهرم را می یافتم و به پدری که يك عمر در حسرت دیدار او بود، می رساندمش.

زنگ در به صدا در آمد. ماریا کلید داشت ولی مشخص بود که خواسته ورودش را اینگونه اعلام نماید.

با آیفون تصویری خواستم درب را باز کنم که، صورت با نمکش کل صفحه آیفون را در بر گرفت.

## کاه و کهربا

دکمه را فشار دادم و ماریا وارد شد.

\_هی سلام.

\_سلام ماریا. خوبی؟

\_آره خوبم.

\_بیا قهوه بخوریم.

\_باشه باشه حتما.

بی هیچ تعارفی با همراه من به آشپزخانه آمد. برایش قهوه گذاشتم.

قهوه را با شیر و شکر فراوان می نوشید.

ظرف شکر و شیر را هم برایش گذاشتم. ماریا نگاهی دقیق به اطراف انداخت:

\_ امروز اینجا کار زیادی ندارم. دو روز قبل اومدم همه جا رو برق انداختم.

نگاهی سرسری به اطراف انداختم. حق با او بود! همه جا از تمیزی برق می زد.

\_ببین دختر، من اومدم اینجا برای اینکه تو تنهایی. بعدم گفتمی که می خوام بری خرید! باهات میام، بریم مغازه ها رو نشونت بدم یاد بگیری! هرچند شما که فقط از مغازه حلال خرید می کنی. بعدم می خوام پختن کارما سبزی رو یاد بدی.

خنده ام گرفت. حالا چه اصراری داشت که حتما آن غذا را یاد بگیرد؟!

## کاه و کهربا

گفتم:

\_باشه! حتما امروز می ریم خرید می کنیم و میایم قرمه سبزی رو تو می پزی!

چشمانش گرد شد:

\_نه نه نه. سورن گفته که تو باید پزی!

\_سورن از کجا می فهمه؟ دلش غذای ایرانی می خواد. براشم مهم نیست که چه کسی بپزه!

شانه بالا انداخت:

\_ها باشه بدم نمیاد. حاضر شو بریم.

تونیکی را که بلندی اش تا زانویم می رسید، به همراه شلوار جین به تن کردم و روسری ام را مدل داربستم و همراه ماریا راه افتادیم. ماریا ایستاد:

\_هی، کجا؟ من نمی تونم راه برم!

،\_چیکار بکنیم؟

\_ اینجا اغلب همه خودشون ماشین دارند. تو هم بهتره که ماشین بخری! اوف معلوم نبود که چقدر می ماندم. ولی بد فکری هم نبود. خرید ماشین کارهایم را راحت می کرد.

\_بعدشم باید اینجا بریم تا گواهینامه ت رو بگیری. تو ایران که گواهینامه گرفتی؟

## کاه و کهربا

\_بله.

\_خوبه. این گواهینامه حکم کارت شناسایی رو داره. باید بگیری!

\_باشه.

\_ پس فعلا می تونیم تاکسی تلفنی خبر کنیم.

موبایلش را در آورد و تاکسی تلفنی خبر کرد و آدرس فروشگاه حلال را داد.

\_ اینجا چند تا فروشگاه هست. از مال ایرانی ها می خوای خرید کنی؟

پرسیدن نداشت! مسلم بود که از هموطنان خودم خرید می کردم:

\_بله!

\_باشه.

ظرف يك ربع به فروشگاه رسیدیم.

کرایه تاکسی را پرداختم و با ماریا داخل فروشگاه رفتیم.

باورم نمی شد! انگار که وارد یکی از فروشگاه های زنجیره ای ایران شده بودیم. همه چیز ایرانی بود.

در کمال تعجب، برند های معروف: ماست، برنج، چای ایرانی و بسیاری از چیز های دیگر همه در قفسه ها موجود بود.

اول از همه به سمت غرفه ی مواد پروتئینی رفتیم و

چند بسته گوشت برداشتیم.

275\_274

## گاه و کهربا

گوشت ها را خریدیم و در سبد گذاشتیم. آن جا فروشنده ها ایرانی بودند و هر کدام می دیدند من تازه از ایران خارج شده ام، به زبان فارسی با من صحبت می کردند.

ماریا هاج و واج به ما نگاه می کرد و منتظر بود حرف های فروشنده را برایش ترجمه کنم.

خنده ام گرفت. آخر خرید کردن ایرانی کجایش تعجب داشت؟! گفتم:

\_چیه ماریا؟ به چی زل زدی اینطوری؟

\_هی تو می خوای جنس بخری. اینهمه حرف زدن برای چیه؟  
دو جمله هم بیشتر نبود:

\_کدوم همه حرف زدن؟!

ماریا دستهایش را موقع صحبت تکان می داد:

\_همین قدری که حرف زدیت! چی می گفتین به هم؟  
ابرو بالا انداختم:

\_ از اوضاع و احوال ایران می پرسیدن

ماریا ایستاد و ابرو در هم برد:

\_این آقا اشتباه کرده. موقع کار وقت اینجور حرف ها نیست.

خنده ام گرفت چرخ دستی را حرکت دادم و ماریا هم که وزنش را روی آن



## کاه و کهربا

انداخته بود، با جابه جایی چرخ به جلو کشیده شد:

\_ ماریا حالا تو مگه مامور پلیسی؟

او هم دست به چرخ جلو آمد:

\_ مامور پلیس نیستم ولی به حقوق شهروندیم آگاهی دارم.

عجب زن سرسختی!

\_ مگه نمی گی فروشگاه مال ایرانی هاست؟ اونوقت حقوق شهروندی تو چرا زیر پا رفته؟

جوابی نداشت، بدهد.

شانه های گرد و قطورش را بالا انداخت و به سمت قفسه ها رفتیم.

\_ خب، چیا لازم داری؟

برای قرمه سبزی باید لوبیا می خریدم. البته سورنا با ذائقه خوبی که داشت، از همه غذا ها خوشش می آمد؛ پس از تمام حبوبات یک بسته برداشتم. چندتا هم کنسرو از قبیل لوبیا نرت و نخود فرنگی در سبد انداختم.

به قسمت سبزی ها رفتیم. سبزی های تازه را دسته دسته بر روی پیشخوان قرار داده و می فروختند.

شبیه همان فروشنده هایی که سبزی خوردن در بعضی نقاط شهر، می فروشند.

یک دسته تره، جعفری، گشنیز، شنبلیله، اسفناج، شوید و.....

## کاه و کهربا

از هر کدام دو بسته برداشتم.

ماریا نگاهی به سبد انداخت:

— این سبزی ها رو دیگه می خوای چیکار کنی؟

به طرف غرفه ی لبنیات رفتیم:

— مگه نمی گی خودت قرمه سبزی پختی یه بار؟

چشمانش از حدقه زد بیرون:

— باید از اینا می ریختم؟

خنده ام گرفت:

— آره! مگه تو چی ریختی؟

در کی کمنا بم خا7:

— سورن گفت باید سبزی بریزی، منم اومدم همه اینا رو با هم خریدم  
بیشتر از همه هم تربچه رو با برگه اش تو غذا ریختم.

خدای من! همه آن ها؟ یعنی نعنا، ریحان، شاهی، پیازچه، تربچه. همه را در  
قرمه سبزی ریخته بود؟!

سورنا حق داشت که دیگر لب به آن قرمه سبزی نزند. بی اختیار لبه ایم کش  
آمد.

امروز این غذا را می پختم تا از خوردنش لذت ببرم!

سورنا گفته بود، کتلت روسی دوست دارد.

## گاه و کهربا

ادویه لازم را برداشتم. از غرفه لبنیات شیر و ماست ایرانی، پنیر و کره هم برداشتم و در سبد انداختم.

\_خب، خرید های من تمام شد ماریا!

پوزخند زد:

\_ تموم شد؟ یعنی برنج نمی خوای؟

\_ آ آ چرا چرا یادم نبود.

برنج همیشه در خانه ما سالیانه خریداری می شد. این بود که احساس نمی کردم که باید آن را هم بخرم:

\_ کجاست؟

با دستش گوشه ی فروشگاه را نشان داد:

\_اونوره.

رفتیم به قسمتی که برنج درجه يك شمال می فروختند.

از بهترینش يك کیسه برداشتم. حساب کردم. در قسمت میوه و صیفی جات، خیار، گوجه فرنگی، هویج، کلم و کاهو و پیاز هم برداشتم.

ماریا مجددا تا کسی تلفنی گرفت و به خانه برگشتیم.

در حین اینکه پیازها را از سبد روی میز می گذاشتم، ماریا هم یکی از صندلی های ظریفی را که من می ترسیدم با نشستن بر روی آن بشکند، به راحتی عقب کشید و به آن یله داد:

\_خب بگو من چیکار کنم؟

## کاه و کهربا

از خدا خواسته گفتم:

\_اول این پیاز رو خرد کن ریز ریز.

\_اوکی اوکی.

تا ماریا پیاز درشت را پوست کنده و داخل غذا ساز خرد کند من هم گوشت ها را شسته و تکه تکه کردم. ماریا غذا ساز را خاموش کرد:

\_خب بعدش؟

سبزی ها را داخل لگن پر از آب ریختم:

\_خب بعدش باید سرخشون کنی.

باز هم چشمانش از حدقه زد بیرون:

\_واقعا؟

خنده ام گرفت:

\_بله واقعا! چرا اینقدر تعجب کردی؟

پیاز های ریز شده را در تابه ریخت:

\_ولی سورن به من نگفته بود، پیاز سرخ کنم بریزم .

\_خب، سورن حتما بلد نیست.

هود را روشن کرد:

\_سورن همه چی بلده آشپزیش خوبه.

## کاه و کهربا

گوشت ها کنار اجاق گذاشتم:

\_ همین که پیاز ها طلایی شدن گوشتو اضافه کن.

سبزی ها را زیر شیر با دقت می شستم که ماریا گفت:

\_ کی نوبت اینا می رسه؟

\_ اینو بعد پختن گوشت می ریزیم.

داخل سبد ریختم و تکان دادم تا آبش گرفته شود سپس در غذا ساز ریختم. ماریا همان طور که کار می کرد زیر لب ترانه ای هم زمزمه می نمود:

,So little to say but so much time

Despite my empty mouth the words are in my mind.

,Please wear the face, the one where you smile

Because you lighten up my heart when I start to cry.

چیز کمی برای گفتن اما زمان بسیار زیاد

با وجود اینکه حرفی نمی زنم، کلمات در ذهنم هستند

لطفا چهره ای به خود بپوشان، همان چهره ای که می خندد

زیرا تو به قلبم روشنی بخشیدی و من شروع به گریستن کردم.

277\_276

Forgive me first love, but I'm

.tired

عشق نخستینم مرا ببخش ولی من خسته ام.

I need to get away to feel again.

باید دوربشم تا دوباره احساس کنم

Try to understand why

تلاش کردم تا بدانم چرا

.don't get so close to change my mind

زیاد نزدیکم نیا تا تصمیمم عوض کنی

Please wipe that look out of your eyes,

لطفا آن نگاه را از چشمانت پاک کن

it's bribing me to doubt myself;

.Simply, it's tiring

,آن نگاه مرا وسوسه میکند تا به خودم شک کنم

Forgive me first love,

,Forgive me first love

Forgive me first love,

عشق نخستینم مرا ببخش

## گاه و کهربا

عشق نخستینم مرا ببخش

عشق نخستینم مرا ببخش

صدای سحرانگیزی داشت:

\_ ماریا صدای قشنگی داری!

\_ آره پدر تامی هم صدامو دوست داشت.

ماریا مرتب پیازها را هم می زد تا نسوزند. پیازهای خرد شده و نگینی خرد شده را در حالی که در حال طلایی شدن بودند، زردچوبه را از کابینت در آوردم.

\_ خب، تو این مرحله باید زردچوبه بزنی! قاشق غذا خوری برداشت که

زرد چوبه را خالی کند، نگذاشتم:

\_ چیکار می کنی ماریا؟

ابرو در هم کشید:

\_ خودت گفתי زردچوبه بریزم!

\_ یک قاشق چای خوری می ریزی فقط! بیش تر از اون مزه اش رو خراب

می کنه. بوی بدی هم میده.

\_ خیلی خب.

یک قاشق چای خوری ریخت و هم زد.

گوشت ها را به او دادم.

## گاه و کهربا

\_خب، حالا گوشت ها رو تو همین ها تفت بده.

\_اووف.

معلوم بود که سورنا این چیز هارا به او نگفته! خدا می داند چه چیزی به نام قرمه سبزی برای او پخته بود!

گوشت ها را ریخت و مرتب هم زد.

پارچ آب را پر کرده و به دستش دادم.

\_خب، حالا اینو می ریزی و می ذاری که بپزه!

درب قابلمه را بست و شعله را کم کرد.

\_چیز دیگه ای نمی خواد؟

\_چرا. الان این سبزی ها رو باید آماده کنیم، لوبیا قرمز هم می خواد.

منتهی چون از قبل باید خیس می کردیم، من کنسروش رو می دم بریزی!

\_آره آره اینجوری راحت تره.

خنده ام گرفت

سبزی را برداشت که داخل قابلمه بریزد سریع از دستش گرفتم:

\_نریز صبرکن!

ماریا که کلافه شده بود پرسید:

\_ خوب چرا؟

\_باید سبزی سرخ بشه.



## کاه و کهربا

\_ واقعا؟

بازم چشمانش از حدقه داشت می زد بیرون!

\_ بله دیگه. باید حسابی سرخش کنی.

ماهیتابه ای برداشت و خواست روغن بریزد که نگذاشتم:

\_ صبرکن اول باید آب سبزی کاملا تبخیر بشه بعد. مرتب هم بزن تا حجم سبزی کم بشه.

ماریا با دقت سبزی ها را هم می زد:

\_ خوبه؟ حالا بریزم؟

قاشق را از دستش گرفتم:

\_ ببین قاشقو که می کشی کف تابه نباید آب جمع بشه در حالی که این هنوز آب داره.

ماریا مرتب هم زد:

\_ خوب دیگه هیچ آبی نمونه.

ظرف روغن را به دستش دادم:

\_ خوب حالا روغنو بریز.

شروع کرد سبزی را تفت دادن..

هی در اثنای کار می گفت:

\_ بسه؟

## کاه و کهربا

می گفتم:

\_ نه. باید قشنگ سرخ بشه. تغییر رنگ بده. رنگش از این حالت سبزی به قهوه ای متمایل بشه. البته نسوزه!

ماریا کلافه شد:

\_ خدای من عجب غذای سختی! ولی باید خوشمزه باشه.

نگاهی به لیمو عمانی ها یی که شسته بودم کرد:

\_ این دیگه چیه؟

\_ به این میگن لیمو عمانی اینم تو آب میندازیم تا هم نرم بشه هم تلخی پوستش گرفته شه.

ماریا با علاقه پرسید:

\_ اونوقت همه رو با هم می ریزیم:

\_ نه اینو آخر کار بیست دقیقه قبل از اتمام پخت گوشت می ریزیم البته با چنگال چندتا سوراخ بهش می زنیم.

شانه هایش را بالا انداخت:

\_ خدای من چقدر ریزه کاری داره!

\_ خسته شدی؟

ماریا سرتکان داد:

\_ یه بزرگی گفته:

Do not fear failure. In great attempts it is glorious even to fail.

از شکست نترس. در کارهای بزرگ، حتی شکست خوردن هم باشکوه  
حالا منم تو پختن این غذا یه بار شکست خوردم ولی باعث شد پیام اونو  
ازت یاد بگیرم حتم دارم خیلی خوشمزه میشه.

تا او سبزی ها را سرخ نماید، من هم برنج را شسته و در پلو پز ریختم.  
پیاز، خیار و گوجه فرنگی را در سبد شستم و روی میز گذاشتم.

\_خب، اینا چین؟

\_با اینا یه سالادی درست می کنیم که بهش می گیم سالاد شیرازی!

\_سالاد شیرازی!

\_بله بله. با قرمه سبزی مزه می ده.

\_آره خوردم قبلا!

برنج را در پلو پز ریخته و همه چیزش را اندازه کردم.

سورنا شب می آمد. بنابراین عجله ای نداشتم برای چیدن میز.

تصمیم گرفتم با ماریا صحبت کنم.

\_ماریا؟

\_بله؟

\_من دیگه خودم فردا می تونم برم خرید.

## گاه و کهربا

\_خوبه. ولی گفتم اینجا تاکسی و اینا نیست. بهتره که يك ماشین کرایه کنی.

\_کرایه کنم؟

\_بله. کرایه کن همیشه در اختیارت باشه.

\_خب، می تونم بخرم.

\_خب آره. اگه پولش رو داری، حتما هم داری. بخر!

به فکر رفتم. آن همه پول را برای چه بدهم به ماشین؟

می توانستم راحت کرایه کنم و بروم.

شانه ای بالا انداختم.

\_آره. نه نه. حق با توئه. برای چی باید این همه پول رو بدم؟ همین کرایه می کنم بهتره!

\_آره خوبه.

\_خیلی خب. تعریف کن!

\_من تعریف کنم؟ چی بگم؟

\_هرچی دوست داری. هرچی که سورنا اجازه نمی داد بگی!

با باز شدن دهان گشاد ماریا دندان های سفید و درشتش خود نمایی کردند.

279\_278

\_هی الان تو داری زیر زبون من رو می کشی؟

## کاه و کهربا

خنده ام گرفت.

\_یه جورایی، آره.

\_خوبه. باشه. چی می خوای بدونی؟

\_چیز خاصی نمی خوام. فقط خواستیم گپ بزنیم با هم که حوصلمون سر نره.

ماریا دست مرا گرفت و با هم به پذیرایی رفتیم.

\_خیلی خب بگیر بشین اینجا!

نشستم خودش هم مقابل من روی مبل افتاد:

\_ببین، سورن بچه خوبیه. نمی گم شیطنت نداشته، داشته. کیه که نداشته باشه؟ ولی در کل آدم خوبیه.

نباید شک می کرد سریع گفتم:

\_ معلومه که خوبه اگه غیر از این بود که من زنش نمی شدم.

ماریا سر تکان داد:

\_ ببین اگه می خوای از دوست دخترش بدونی باید بگم که شوهرت اهل این چیزها نیست.

نزدیک بود شاخ در آورم. سورنا اهل دوستی با دخترها نبود؟!

او در تهران يك سره تلفنی با جسیکا، هیلاری، هلن، جنیفر وو.. صحبت می کرد و قربان صدقه شان می رفت.

## گاه و کهربا

نمی دانم ماریا در صورت من چه دید که خندید و مرواریدهای درشت دهانش را به نمایش گذاشت:

— چیه باورت نمیشه؟

معلوم بود که باور نمی کردم تلفن ها و عکسهایش با دختران جورواجور در دنیای مجازی، گواه باورم بودند:

— خودم دیدم که اون با چند نفر صحبت می کرد! مثل: جسیکا، جنیفر، هلن، هیلاری

دستش را بالا آورد.

— هی دختر، تو از اینا چی می دونی؟

واقعا چیزی نمی دانستم شانه بالا انداختم:

— هیچی

— اینا دوست دختراش نیستن همکاراشن. یعنی بهتر بگم، کارکنانشن.

هه عجب! ندیده بودیم رییس با کارمندانش آنقدر صمیمی باشد!

— واقعا؟ اونوقت ایشون که رئیسن چطور با کارمنداشون اینهمه صمیمیه؟

— اینجا همینطوره. همه زود با هم خودمونی میشن. بعد این قربون صدقه رفتنایی هم که تو میگی، جزیی از آداب حرف زدنه! محض اطلاعات جسیکا و جنیفر سن مادر بزرگ منو دارن. هلن و هیلاری سن مادرمو!

باخنده ی او من هم بلند بلند خندیدم.

پس همه ی آنها کارمندانش بودند.

## گاه و کهربا

نقش قشنگی که از سورنا در ذهنم شکل می گرفت، با حرف بعدی ماریا به هم ریخت:

\_ گذشته از شوخی یکی تو زندگیش بود!

\_ یکی؟

\_ آره فقط یکی! یکی که سورنا می مرد براش!

قلبم بنای تپیدن گذاشت. جریان سیالی در تمام بدنم پیچید و داغم کرد!

سورنا کسی را خیلی دوست داشت؟!

چطور ممکن بود؟! آدم به آن یخی مگر دوست داشتن هم بلد بود

\_ آره دختره اسمش مگی بود. اونم اینو دوست داشت. ولی مجبور شدن از هم جدا بشن.

\_ صبر کن ببینم. جدا بشن؟ مگه با هم بودن؟

\_ نه اصلا. مگی خیلی اصرار داشت بیاد اینجا با سورن زندگی کنه. یه جورایی ازدواج سفید. می دونی که؟

بله ازدواج سپید! ازدواجی که در هیچ جا ثبت نمیشد. هیچ خطبه ای خوانده نمیشد. یه جورهمخونگی حرام!

\_ ولی سورن زیر بار نمی رفت. اصرار داشت که با هم ازدواج کنند.

یعنی تا این حد به او علاقه مند بود که دوست داشت ازدواج کند؟!

آن هم کی؟ سورنا! اویی که معتقد بود با ازدواج درون قفس می رود و

## کاه و کهربا

اسیر می شود.

گوش هایم تیز شد.

\_خب، چرا پس مگی قبول نکرد؟

\_مگی دختر خیلی خوبی بود. آرام، بی شيله پيله، ساده. يه جورایی مثل تو بود!

\_ مثل من؟

باورم نمی شد که شخصی درتیب و قیافه و رفتار من نظر سورن را جلب کند.

\_آره

نکند دلربا همان مگی بوده باشد؟! یعنی آن خوابی که یک بار دیدم تعبیرش این بود؟

با ترس و تردید پرسیدم:

\_قیافه اش شبیه من بود؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

\_نه اصلا شکل تو نبود. فقط موهاش مثل تو صاف بود رنگ موهاشم مثل تو بود. تو صورت گردی داری ، صورت اون بیضی بود. چشماش روشن نبود تیره هم نبود تو مایه های قهوه ای. مدل بینیش قلمی بود. نه اصلا شبیه تو نبود!! اصلا!! ولی دختر خوبی بود.

نفسی به آسودگی کشیدم..



## کاه و کهربا

پس مگی "دلربا" نبود چون به گفته پدر دلربا کاملا شبیه من بود. منهای رنگ چشمانش!

پدر گفته بود چشمان او سبز است.

خیالم تا حدودی راحت شد.

خب پس چی شد؟

نمی دونم. همینجوری با هم پیک نیک می رفتن، کوه می رفتند، گردش می رفتند ولی مگی یه روز اومد بهش گفت که: داره از این ایالت می ره.

خب برای چی؟

نمی دونم. مگی گفته بود مریضه! بیماریه و نمی تونه با سورن ادامه بده. سورن اصرار کرده بود که، مریضیش چیه؟! چرا نمی تونن با هم ادامه بدن؟! و مگی گفته بود که: سرطان داره و خیلی زنده نمی مونه! و بعدم بی هوا گذاشته و رفته بود. سورن خیلی دنبالش گشت ولی پیداش نکرد. از هر کجا می تونست سراغش رو گرفت. اون دیگه به تلفن هاشم جواب نمی داد! کمی بعد اون بود که شریکش هم سرش کلاه گذاشت و سورن کلا یه آدم دیگه ای شد. غذا نمی خورد، یا اگه می خورد غذا های ناجور می خورد. افسرده شده بود. هرچی بهش گفتم برو دکتر، قبول نکرد. تا اینکه اومد ایران و تا حدودی حالش بهتر شد.

حالش بهتر شد؟! یعنی با آمدن به ایران خوب شده بود؟!

آخ سورنا! چه سختی کشیده بود.

کسی که دوستش می داشت، سرطان گرفته و رفته بود.

\_آره شایدم تا حالا مگی مرده! چون اون موقع گفته بود سه ماه بیشتر زنده نمی مونه! الان يك سال و نیم گذشته.. حتما مرده!!!!

281\_280

در حال صحبت بودیم و من متاسف از مصیبتی که بر سورنای بیچاره وارد شده، اشک بر گوشه ی چشمانم نشست. ناگهان در باز شد و سورنا با حال بدی داخل خانه آمد. آبی بی کران حضورش آسمانی میان قلبم برافراشت و خورشید عشق ابرهای تردید را کنار زده، با شکوه برآن تابید. گرم از فروغ مهر، سعی کردم با شیرین ترین لحنی که می توانم، با او صحبت کنم.

وجود ماریا هم بهترین بهانه برای این چرخش صدوهشتاد درجه ای بود. جلو رفتم کتکش را گرفتم:

\_سلام عزیزم به خونه خوش اومدی.

به انگلیسی می گفتم که ماریا هم بفهمد.

سورنا مانند افراد گنگ، فقط گیج نگاهم کرد و سری تکان داد. چون سنگی در مقابلم بی حس و سرد، مانع نفوذم شد ولی حسی که از ژرفای جانم برمی خاست از جنس نور بود شفاف شفاف و از هر مانعی عبور به راحتی عبور می کرد.

ماریا از جا بلند شد:

\_سلام سورن. چیه؟ چرا اینقدر به هم ریختی؟

بی هیچ حرفی داخل اتاقش انداخت.

## کاه و کهربا

ماریا چشمانش را تنگ تر کرد.

\_این یه چیزیش شده! هر دفعه که از چیزی ناراحت میشه، لالمونی می گیره. خدا به خیر بگذرونه. تازه اصلا بنا نبود این موقع روز بیاد. معلوم نیست چه اتفاقی براش افتاده!

توسن سرکش خشم و سوءظن گم شد و اسب سفید ترحم در صحرای دلم تاختن گرفت. سکوت کردم

کنجکاوی من، ممکن بود جواب تند او را به دنبال داشته باشد.

ولی از يك سو دیدن حال بدش، که مغایر با رفتارهای همیشگی او بود، دلم را به درد می آورد.

مرد من پس از نیم ساعت با روبدوشامبر تافته ی سرمه ای، داخل پذیرایی آمد.

ماریا به او توپید:

\_هی پسر! الان سرما می خوری! برو سشوار بکش!

سورنا بی هیچ حرفی دستش را بالا آورد که یعنی ادامه ندهد.

ماریا سری تکان داد و شانه بالا انداخت و رفت تا قهوه بیاورد.

تردید و بددلی کافی بود! چهره ی عشقم بدون نقاب، شهامتم را زیاد کرد. نزدیکش نشستم:

\_خوبی سورنا؟

سرش را گیج و نا محسوس تکان داد.

## کاه و کهربا

نزدیک تر رفتم:

\_ نمی خوام حرفی بزنی؟

این بار سرش را به چپ و راست تکان داد و به نقطه ای از دیوار خیره شد.  
رد نگاهش را گرفتم و به یک تابلو رسیدم.

یکی از همان تابلو های دو زبانه و عاشقانه!

The more I see you , the more I fall for you ; today more  
than yesterday and less than tomorrow

هرچه بیشتر تو را می بینم هرروز بیش از پیش دوستت می دارم؛ امروز  
بیشتر از دیروز و کمتر از فردا ...

غم چشمانش خاری شد و در قلبم خلید. بی اختیار دستش را در دست  
گرفتم:

\_ عزیزم اگه دلت می خواد با من حرف بزنی، گوش می کنم.

به آرامی دستش را از دستم خارج کرد.

کمی به غرورم بر خورد. دلم می خواست این لمس کوتاه، با نوازش او  
تداوم یابد ولی برعکس شد.

در اثر محبت بی پایان پدر و لاله جان، دختر مغرور و لوسی شده بودم که  
اینگونه رفتارها برایم گران می آمد.

ترجیح دادم تنهایش بگذارم.

ماریا با سینی قهوه آمد:

## گاه و کهربا

\_ بیا سورن. بیا قهوه بخور حالت جا بیاد!  
سورنا با چشمانی سرخ به ماریا نگاه کرد.  
فهمیدم دلش می خواهد با او صحبت کند و وجود من مزاحم خلوتشان بود.

بی آنکه قهوه بنوشم، به طرف اتاقم رفتم ماریا پرسید:

\_ کجا؟

\_ کار دارم.

\_ اوکی برو.

و چشمانش را بسته و باز کرد که یعنی منظورت را می فهمم.

به اتاقم رفتم ولی درب اتاق را کامل نبستم.

کنجکاوی یقه ام را گرفته بود. دوست داشتم ببینم سورنا چه حرفی برای ماریا دارد که نمی تواند به من بگوید!

راز چشمان سرخ او چه بود؟!

شب چشمانش در دریایی از خون فرو رفته بود.

اتفاق بدی رخ داده بود که اینچنین به هم ریخته بود! حرفی نزد حتما صلا ح ندیده بود که چیزی به من بگوید.

با این رفتارهای تندی که با او داشتم، هرکس دیگری هم بود کششی به من پیدا نمی کرد. از اول هم قرار نبود که بینمان جاذبه ایجاد شود.

## کاه و کهربا

ولی به عنوان دو دوست که می شد به او نزدیک شوم و نشدم.  
کاش در همان ایران که بودیم، صمیمیتی با او نشان می دادم که به جای  
ماریا با من دردودل می کرد.

گوش هایم را تیز کردم. ماریا کنار او روی کاناپه نشست.

—چی شده سورن؟ به من بگو!

سورنا همچنان خیره به آن تابلو مانده بود.

—ببینم مربوط به مگی میشه؟

چنان سرش را به طرف ماریا برگرداند، که احساس کردم الان گردنش  
خواهد شکست.

ماریا گفت:

—بالاخره فهمیدی کی مرده؟ کجا مرده؟

در کمال ناباوری سورنا سرش را پایین انداخت و بلند بلند گریه کرد.

ای وای! قلبم داشت می ایستاد.

مردی مانند او، مردی به محکمی او چه بلایی سرش آمده بود که اینگونه  
زار می زد؟!

ماریا سر سورن را بر سینه گرفت.

بی آنکه حرفی بزند، آرام آرام بر شانه اش می زد.

زن دانا سکوت کرده بود تا سورنا خودش را تخلیه کرده و هرگاه دلش

## کاه و کهربا

خواست، با او درد و دل نماید.

صبورانه او را در آغوش گرفته بود.

صدای سورنا آمد:

\_ ماریا.... ماریا باورت همیشه که چی شده!

ماریا هیچی نگفت.

ادامه داد:

\_ مگی ...

اصلا به میان حرفش نپرید. همچنان شانهِ اش را با ضربه های آرام خود نوازش می داد.

\_ مگی زنده ست!

283\_282

\_ مگی زنده ست!

ماریا یکباره نود درجه به سمت او چرخید:

\_ چی گفتی؟

شدت گریه ی سورنا افزایش یافت. هق زد:

\_ اون...اون زنده ست.

ماریا لب زد:

## کاه و کهربا

\_خدای من! پس چرا خبری از خودش نداده؟  
سورنا برگی دستمال کاغذی برداشت و بینی اش را پاک کرد:  
\_باورت همیشه بگم چی شده!  
من داشتم دق مرگ می شدم. عجیب صبور بود این ماریا!  
ماریا چیزی نگفت و سورنا ادامه داد:  
\_اون زنده ست. ولی.....  
متوجه حرف هایش نمی شدم. هق می زد و برای ماریا دردودل می کرد.  
مفهوم نبود، فقط خشم شدیدی نسبت به مگی داشت.  
هه.. کاملا می شد پی برد که مگی به او خیانت کرده!  
آیا خیانت او اینقدر تلخ بود که مردی به آن محکمی اینگونه باید زار می  
زد؟!  
خدای من! واقعا هم قلب سورنا یخی نبود. او هم، احساس داشت  
احساساتی رقیق که زیر نقاب سنگی تاکنون پنهان شده بود.  
خواستم به سالن بروم ولی با یاد آوری رفتار سردش ترجیح دادم در اتاق  
بمانم.  
این بار ماریا صحبت می کرد:  
\_تامی به من یه چیزایی گفته بود. می گفت ارنست آدم درستی نیست.  
سورنا خیلی باورش داره. حتی چند بار هم سعی کرده بود بهت بگه! ولی  
مثل اینکه تو خوشت نیومده بود.



## گاه و کهربا

سورنا سرش را به شدت به چپ و راست تکان داد:

ماریا ابرو در هم کشید:

\_تو يك بارم به رابطه مگی و ارنست شك نکردی؟!

و جواب سورنا باز هم تکان دادن های سرش بود. ماریا آرام گفت:

\_خدای من! کی باورش می شد؟!

مگی با اون چهره ی معصومش یه همچین اعجوبه ای از آب در بیاد!

سورنا سکوت کرد. ماریا زمزمه کرد:

\_پس بگو به تو نزدیک شده بود تا آمارت رو به ارنست بده.

سورنا خشمگین فریاد زد:

\_ لعنت به من! لعنت به این سادگی و حماقت!

ماریا دست او را گرفت:

\_شش.. آرام باش پسرم ..آروم باش. خودت رو سرزنش نکن. اون مارخوش خط و خالی بود. هرکسی دیگه ای هم جز تو بود، فریبش رو می خورد.

\_نه نه... من خیلی احمق بودم. چرا؟ چرا علقم رو از دست داده بودم آخه؟  
اون میون شوخی و خنده رمز گاوصندوقم رو از من گرفت. من ایمان زیادی بهش داشتم ولی اون تمام اطلاعات منو در اختیار ارنست گذاشت!

\_خب تو از کجا فهمیدی اصلا این جریان پیش اومده؟

## گاه و کهربا

سورنا قهوه سرد شده را نوشید.

کمی آرام تر شده بود.

یکی از بچه ها اونا رو تو مونت کارلو دیده. هر دوشونو با هم. اولش باور نمی کنه که اونا باشن ولی میره نزدیکشون و ازشون عکس و فیلم می گیره. عکس و فیلمو برای من فرستاد دیدم. خودشون بودن معلوم بود که از قبل هم با هم سرو سر داشتن.

یعنی این همه سال؟ نه نه امکان نداره. تو و مگی چندین و چند ساله با هم دوستین! اونوقت ارنست..

سورنا شانه ای بالا انداخت:

نمی دونم. شایدم بعدا با هم دوست شدن. به هر حال تمام اطلاعات کاری و مالی منو به ارنست داده بود و با هم سراغ گاو صندوق من رفته بودن، سراغ حساب های بانیکم و خیلی چیزای دیگه. خدای من..

سورنا، خودت رو سرزنش نکن پسرم.

ماریا.. ماریا پدر من ... پدرم بنده خدا باید تاوان حماقت من رو می پرداخت؟!؟

چرا پدرت؟

خب.. خب من برای اینکه سرپا بشم از پدرم پول گرفتم.

اوو خدای من این همه پول!

## کاه و کهربا

\_بله.

قلب من از ترس افشای حقیقت و پی بردن ماریا به رابطه دروغین ما، تپش شدیدی گرفت. سریع وارد حال شدم.

\_ماریا؟

ماریا نگاهی به من انداخت.

\_جونم؟

\_من گرسنمه. ناهار نمی خوریم؟

\_چرا الان میام.

سپس به طرف سورنا برگشت:

\_سورن، ما از صبح رفتیم با هم خرید و یه قرمه سبزی خوب پختیم. خیلی خوشمزه ست بیا با هم بخوریم.

سورن دستش را کشید.

\_نه میل ندارم.

\_هیس

ماریا با آن هیکل تنومندش دست انداخت زیر شانه سورنا و او را بلند کرد.

\_بلند شو بیا. با این معده داغونی که تو داری گرسنگی کشیدن برات خیلی بده. یادت رفته، داشتی می مردی! بلند شو بیا. پاشو بیا، ببین زنت چه کرده!

## کاه و کهربا

سورنا با بی حالی و بی میلی به آشپزخانه آمد.

قسمت دوم آشپزخانه که جای وسیع و بزرگی بود، قبلا به وسیله ماریا آماده شده بود.

روی میز سالاد شیرازی، بشقاب، قاشق چنگال، لیوان، آب و نمک پاش و فلفل پاش بود.

خواستم به کمکش بروم که مرا با دست یه عقب هل داد:

\_تو برو بشین پیش شوهرت! من غذاها رو میارم.

از خدا خواسته نزدیک ترین صندلی کنار سورنا را برای خودم عقب کشیدم و نشستم.

نمی توانستم نسبت به حال زارش بی تفاوت باشم. انگار يك باره تمام آن پرده های رسمی بودن و رودروایی داشتن بینمان کنار رفته بود.

ماریا پلوی زعفران زده را مقابل ما گذاشت و من ابتدا برای سورنا کف گیری پلو کشیدم.

تقریبا تمام قسمت زعفران زده را برای او ریختم. زعفران، حالت نشاط آوری داشت و غم و ماتم را از او دور می کرد.

خواستم کفگیر دوم را هم پر کنم که دستش را بالا آورد:

\_کافیه ممنونم.

ماریا خورشت را گذاشت و رفت.

این بار ظرف خورشت را مقابلش گرفتم. تبسمی کرد:

## کاه و کهربا

\_ میل ندارم.

\_ همیشه! من و ماریا به خاطر تو این همه زحمت کشیدیم.

به قدری حالش خراب بود که متوجه این لحن جدید من نشد. قاشق و چنگال را برداشت:

\_ افتادی به زحمت!

285\_284

\_ افتادی به زحمت!

لبخندم را سخاوتمندانه به رویش پاشیدم:

\_ خواهش می کنم چه زحمتی؟! ماریا تعریف کرد که قرمه سبزی رو دفعه پیش چه جوری پخته بود بهش یاد دادم. حالا اگه منم اینجا نبودم اون می تونه واست درست کنه.

تبسم از چهره اش محو شد و نگاه گیجی به من انداخت:

\_ تو نبودى؟ مگه مى خواى کجا برى؟

ظرف سالاد را مقابلش گذاشتم:

\_ چند ماه که برگشتم ایران دیگه.

نفس عمیقی کشید و قاشقی خورشت روی بشقابش ریخت.

خدا را شکر که سورنا خوش ذائقه بود.

هرگز با معده اش قهر نمی کرد. اول گفت میل ندارد ولی گویا با خوردن

## کاه و کهربا

عطر خورشید به مشامش، ناز یادش رفت و با لذت شروع به تناول کرد.  
خوشحال از اینکه غذایش را با لذت می خورد، من هم برای خود پلو کشیدم.

سورنا چشمانش را بست:

\_امم... خیلی خوشمزه ست!

اصلا انتظار تعریف نداشتم. با آن حال زاری که او داشت، اصلا انتظار حتی خوردن غذا را هم نداشتم چه رسد به تعریف و تمجید! از اینکه زحمات من و ماریا بر باد نرفته بود، خیلی خوشحال شدم.

ماریا در حال درست کردن قهوه گفت:

\_خب دیگه دختر الان سورن پیشته. من برم.

حیف بود خودش نخورده برود. گفتم:

\_ کجا میری؟ نهار نخوردی که!

\_ نه بعد نهار میرم.

به صندلی مقابلم اشاره کردم:

\_ ماریا بیا پیش ما بخور.

\_باشه..

بی هیچ تعارفی نشست و دو کف دستش را به چسباند و چشمانش را بست:

## کاه و کهربا

به نام پدر و پسر و روح القدس. آمی-ن  
خداوندا، از برای این نان  
و تمام هدایای دیگری که به ما ارزانی فرموده ای  
تو را شکر می گوئیم  
آمی-ن

با اشتهای زیادی غذایش را و خورد و دوباره کف دستها را به هم چسباند:

به نام پدر و پسر و روح القدس. آمی-ن  
خداوندا، از برای هدایایی که در اختیار ما گذاشته ای  
تو را سپاس می گوئیم، عطا فرما که در انجام وظیفه ی  
خود آماده تر باشیم. به خاطر مسیح، خداوند ما (نعوذ بالله). آمی-ن  
آداب غذا خوردن مسیحیان خیلی خوب بود هم در ابتدا و هم در انتها دعا  
می خواندند ولی چه فایده اصل مهم "توحید" و یکتا پرستی را در تثلیث  
مقدسشان، زیر پا گذاشته بودند!

ماریا غذایش را خورد و با ظروف خالی شده اش به سمت سینگ رفت.  
گفتم:

\_ ماریا از این غذا برای تami هم ببر!

لبخند گل و گشاد زن مهربان رضایتش را آشکار کرد و زمزمه کنان مشغول  
کار شد. خواستم میز را جمع کنم که نگاه مشتاق سورنا به غذا، را شکار  
کردم. مرد من باز هم دلش غذا می خواست. بی تعارف کفگیر را از قسمت

## کاه و کهربا

زعفران زده پر کرده و در بشقابش ریختم. لبخندی زد:

\_ ممنونم پس خودت چی؟

سیر شده بودم:

\_ من سیر شدم.

سورنا بی هیچ حرفی شروع به خوردن کرد. با دهان نیمه پر گفت:

\_ باید بگم قرمه سبزیتم مثل غذاهای دیگه ت خیلی خوشمزه ست!

از خوشحالی روحم به پرواز درآمد:

\_ راست میگی؟

انگشت شست و سبابه اش را به چسباند:

\_ عالیه. پرفکت!

\_ ممنون ولی بیشتر کاراشو ماریا کرد.

سورنا داد زد:

\_ ماریا عالی بود. مرسی!

ماریا بی آنکه جوابی دهد، به کارش ادامه داد. پیش او باید انگلیسی

صحبت می کردیم زیرا فارسی نمی دانست.

پس تا بود با هم انگلیسی صحبت کردیم.

ماریا در حال زمزمه کردن ترانه ی دیروزی، به میز نزدیک شد و گفت:



## کاه و کهربا

- \_ خوب دیگه بزنین به چاک باید اینجاها رو تمیز کنم.
- سورنا به پذیرایی رفت و من هم با سینی فنجان های قهوه کنارش نشستم.
- ماریا ظرف ها را شست و خداحافظی کرد و رفت. با رفتن او به زبان مادری صدایش زدم:
- \_ سورنا؟
- رو کرد به من:
- \_ بله؟
- نمی دونم چرا دوست داشتم در جواب "سورنا" گفتنم، بگوید جانم! زیادی جو گیر شده بودم.
- \_ من ... حرفاتو با ماریا شنیدم.
- آه پر نفسش را بیرون داد و گفت:
- \_ معلومه که شنیدی صدامون بلند بود.
- باید به کنجکاوی خود اعتراف می کردم:
- \_ نه من خودم خواستم گوش کنم. امیدوارم حمل بر فضولی نکنی.
- یک طرف لبش کش آمد.
- \_ داری میگی گوش وایساده بودی پس حمل بر چی کنم؟!
- \_ شرمنده لب زدم:

\_ بیخش!

سورنا دوباره جدی شد.

سکوت کردم تا اگر لازم دید خودش برایم بگوید.

با لحنی جدی گفت:

\_ با مگی چندین سال پیش دوست شدم. اصرار می کرد بیاد اینجا با من زندگی کنه، ولی من موافق نبودم. بله خانم اونجوریا هم که تو فکر می کنی، بی دین و ایمان نیستم؛ منم یه اعتقاداتی برای خودم دارم برای همین گفتم نه ازدواج کنیم بعد! ولی اون راضی نمی شد. تا اینکه شنیدی چی شد.

قهوه اش را برداشت و مزه مزه کرد. باز هم غم در چشمانش نشست

\_ حالا می خوای چیکار کنی؟

\_ ارنست ضربه شدیدی بهم زد. ولی با وکیل صحبت کردم هر کجا اونو دید، بگیره و تحویل پلیس بده.

\_ خوبه. اموات هم بهت برمی گرده!

\_ کهربا، متاسفم.

\_ برای چی؟

\_ اگر با من آشنا نمی شدی، شاید سرنوشت خوبی پیدا می کردی. به خاطر این مشکلی که ارنست و مگی احمق برای من پیش آوردن، پای تو هم به زندگی لجن من باز شد. برای اینکه بتونم پدر رو راضی کنم، نشون دادم که

## کاه و کهربا

قصد ازدواج با تو رو دارم و تو هم با اون همه کمالات، اومدی همسر آدمی  
مثل من شدی.

من با سورنا تازه طعم گوارای عاشقی را می چشیدم. گفتم:

\_ نه

287\_286

\_ نه این من بودم که سراغ تو اومدم. اونم برای این که بتونم پیام اینجا.  
سورنا لبخند شیرینی زد:

\_ کاش تو یه موقعیت دیگه ای با هم آشنا می شدیم.

مکت چشمانش بر صورتم طولانی شد. محو دیدگان ستاره ریزش شدم و  
قلبم محکم بنای تپیدن گذاشت.

ماریا رفته بود؛ خودمان دوتا بودیم. پس از آن نگاه طولانی، داشت باورم  
می شد احساس او هم به من گرم است که با پرسشی که کرد، جا خوردم:

\_ کهربا! با بردیا صحبت کردی؟

بردیا؟ اصلا یادم نبود!

گفتم:

\_ نه فرصت نشد. از صبح با ماریا خرید بودیم، بعد هم که اومدیم شروع  
کردیم به پختن غذا.

سورنا ابرو بالا انداخت:

## کاه و کهربا

\_ خیلی خب، حالا زنگ بزن بگو بیاد.

غنچه ی نوشکفته ی باور عشق او، در خزان سرد جملات آخرش، پرپر شد.  
اگر او هم مرا دوست می داشت، طبیعتا باید مانع دیدار من با بردیا می  
شد. نه عشقی از طرف او نسبت به من وجود نداشت. پرنده ی شادی از  
آسمان دلم پر کشید؛ آرام لب زدم:

\_ باشه.

ریموت کنترل را تی وی را برداشت و ضمن روشن کردن تلویزیون با لحنی  
عادی پرسید:

\_ با خونوات حرف نزدی؟

نگاهم به تصویر خودم در آینه سراسری دیوار روبه رو افتاد. دختری  
غمگین و افسرده را در آن دیدم. این تصویر جذابیتی نداشت. لب گزیدم  
سعی کردم حالت چهره ام را تغییر دهم:

\_ با لاله صحبت کردم خبر خوشی داد!

\_ خبر خوش؟

نقاب غم را برداشته لبخند شیرینی زدم:

\_ آره می گفت صدف اومده امریکا!

سورنا نگاه از تی وی برداشت و به من زل زد:

\_ خوشحال شدی، نه؟

لبخند دندان نمایی زدم:

## کاه و کهربا

\_ معلومه که خوشحال شدم، صدف دختر خیلی خوبیه.

پوزخندی زد:

\_ بله، مامان بیتا خیلی تعریفش رو می کرد! جوری از اون تعریف کرده بود که من فکر می کردم حالا اگه ببینمش، دل و دستم شدید شروع می کنه به لرزیدن.

با احتیاط گفتم:

\_ نلرزید؟

خنده اش گرفت:

\_ اگه می لرزید که الان به جای تو، اون این جا نشسته بود.

وای قلبم .. مگر برای من دلش لرزیده بود؟!

شتابزده سر حرف را عوض کردم:

\_ لاله شمارمو بهش داده تا بهم زنگ بزنه. تو واشینگتن دیسیه.

سورنا مشغول تماشای برنامه ی مستند شد:

\_ اینجا چیکار داره؟

\_ خانواده سلطانی کارت سبز دارن، مرتب میان و میرن.

\_ جالبه! تا حالا اینجاها ندیدمشون

زنگ زد، دعوتش کن بیاد.

ظرف آجیل را از روی میز برداشته روی عسلی کنار مبل سورنا گذاشتم:

## کاه و کهربا

\_باشه حتما.

از روی میز یک پیش دستی برای خودش یکی هم برای من برداشت:

\_ به بردیا زنگ بزن دیگه!

اصلا دوست نداشتم این پیشنهاد را بدهد. بعد از اینکه با او سر لطف آمده بودم، دلم می خواست با کمی غیرت به خرج دادن، دلم را گرم کند.

تمایلی به آمدن بردیا نداشتم ولی شیطان درونم وادارم کرد کمی خود را سرد نشان دهم.

بعد از آن همه ابراز احساسات، و عدم دریافت پاسخ مناسب از سوی سورنا، لازم بود اسب سرکش عشقم را مهار می کردم. گوشی را برداشته و شماره بردیا را گرفتم و در حضور سورنا، با او صحبت کردم:

\_سلام بردیا خان، حالتون خوبه؟

..\_

\_متشکرم سورنا هم خوبه سلام می رسونه.

..\_

\_نمی خواین بیاین پیش ما؟!\_

...\_

\_بله می دونم گرفتارین هر موقع تونستین تشریف بیارین صدف جان هم اینجاست

...\_

## گاه و کهربا

\_ با هم بیابین که عالی میشه

...\_

\_بله.

...\_

\_ باشه یکشنبه ی هفته ی بعد ناهار منتظرتونیم.

...\_

\_ خواهش می کنم.

...\_

\_حتما خدا نگهدار.

چشمان سورنا برق زد.

نمی دانستم برق چشمانش به خاطر چیست؟!

برای اینکه خود را لو ندهم، از زیر نگاه او فرار کردم.

مطمئن بودم همان طور که من می توانستم چشم او را ببینم و تا حدودی افکارش را بخوانم، او هم می توانست. چرا که چشم های من بسیار شفاف بودند و خودم هم بسیار بی سیاست و بی شيله پيله.

بگذریم که در این يك سال اخير به لطف او کمی تا حدودی توانسته بودم بر آن سادگی بیش از حدم غلبه کنم، ولی باز هم تا رسیدن به مرحله حفظ ظاهر کامل هنوز فاصله داشتم. سورنا در حال تماشای تلویزیون آجیل می خورد:

## کاه و کهربا

\_ هفته ی بعد میاد؟

\_بله

\_ خوش بگذره.

\_ مگه، تو نیستی؟!

\_ نه دیگه، من باید به کارهام برسم.

\_اینکه خیلی بد میشه.

\_ هیچم بد نمی شه. ماریا که هست، صدقم که احتمالا میاد. دفعه بعد سعی می کنم خودم رو برسونم. فعلا!

درست در جایی که احساس می کردم باید با هم بیش تر گفت و گو کنیم و به هم نزدیک شویم، از جایش بلند شد و به اتاقش رفت.

نمی دانستم دردش چیست؟! مرضش چیست؟!

هرچه بود، وحشیانه با احساسات من بازی می کرد.

کمی بعد، لباس پوشیده و ادکلن زده از اتاقش خارج شد.

\_من دارم میرم بیرون. مواظب خودت باش. نمی ترسی که؟!

نمی ترسیدم.

\_نه نمی ترسم.

\_خوبه فعلا!

مرده شور فعلا گفتنش را ببرد



من هم گفتم:

\_خدانگهدار.

عادتش بود. درست وقتی که من خیلی گرم می شدم، با رفتار یخش انگار که يك سطل آب یخ رویم ریخته باشد.

اصلا کاش صمیمی نمی شدم. کاش مثل قبل می ماندم.

ولی نه! او چه تقصیری داشت؟!

باید بیش تر از اینها به او نزدیک می شدم. خیلی جلوتر از این!

زمان می برد تا به من نزدیک شود.

289\_288

شاید احساسی را که من به سورنا داشتم، او به من نداشت ولی همین که از بودن با من ناراحت نباشد برایم غنیمت بود. پشت پیانو نشستم و ترانه هایی را که دوست داشتم، برای خودم نواخته و خواندم و بی اختیار با خواندن آن ها اشک ریختم.

دراین چند روز اندازه چند ماه دلتنگ شده بودم.

بی آنکه امیدی به یافتن خواهرم داشته باشم، غصه دوری از عزیزان دیگرم هم دل مرا به درد می آورد.

شب، سورنا رسید و من با رسیدن او خود را به اتاقم انداختم.

بی هیچ حرفی، بی هیچ گفت و گویی در اتاقش ماند و دیگر بیرون نیامد.

چند روز بی آن که همدیگر را ببینیم گذشت. گواهینامه ام را گرفتم و با

## کاه و کهربا

راهنمایی ماریا یک اتومبیل کرایه کردم. در باشگاه ورزشی محل برای و الیبال ثبت نام کردم. باشگاهها مختلط بودند. در سالن های بدن سازی و استخر و جکوزی، مرد و زن با هم ورزش می کردند. ولی بعضی از ورزش های تیمی مانند والیبال و بسکتبال، جدا در سئانس های مختلف تشکیل می شدند. صبح ها به دلیل سرکار رفتن مردم، خیلی خلوت بود. فردای آن روز با حضور در باشگاه وارد سالن آموزش والیبال شدم. چند دختر جوان و چند زن میانسال در کلاس بودند. چون قبلا در تهران آموزش دیده بودم، با مهارت بیشتری بازی می کردم. چند روز بعد صدف زنگ زد.

خیلی خوشحال شدم. با هم گفتیم و خندیدیم. او را هم در همان روزی که بنا بود بردیا بیاید، برای صرف نهار دعوت کردم.

ماریا هر روز می آمد ظهرها که سورنا در منزل نبود و من هم باشگاه بودم، تهیه نهار با ماریا بود ولی برای شام خودم دست به کار می شدم. چند روز بعد موعد مهمانی رسید. ماریا رسید و کلاه و پالتویش را آویزان کرد:

– کهربا امروز می خوام چی یادم بدی؟

امروز هیچ چیزی نمی خواستم به او یاد دهم.

مهمان داشتم!

–هیچی نمی خوام یادت بدم. امروز آشپزی با توئه من مهمون دارم.

ماریا کمر شلوارش را بالا کشید:

–اوو چه خوب! خیلیم عالی. می دونی، من از آشپزی لذت می برم. حالا چی می خوام درست کنم؟

## گاه و کهربا

\_امم... هرچی که خودت دوست داری. سعی کن يك غذای خوشمزه باشه. دوستام ایرانیان. یکی از غذاهای رایج خودتون رو که خیلی خوشمزه ست، درست کن!

ماریا لبخند دندان نمایی زد و دست چاقش را به طرفم گرفت:

\_باشه حتما. تو برو به خودت برس.

منظورش چه بود:

\_به خودم برسم؟

لبخند از میان لبهای کبود و گل و گشادش محو شد:

\_بله دیگه. مگه مهمون نداری؟! برو به سر و وضعت برس. لباسشو.... این چیه راستی؟! همیشه اینجوری می گردی تو خونه؟! مثل این مکزیکی های آواره شدی!

خنده ام گرفت.

\_مگه مکزیکی های آواره چه شکلین؟!

\_همینجوری. مثل تو! شبیه گداها خودت رو درست کردی. آخه تو مگه تازه عروس نیستی؟!

چگونه باید به او می گفتم که سورنا از من خواسته اینگونه لباس تنم کنم!  
\_خب.. راستش...

\_راستش نداره. چیه؟ نکنه لباس نداری؟

## کاه و کهربا

\_ چرا چرا. لباس خیلی دارم.

\_ خوبه. يك روز با هم بریم نیویورک، بهترین فشن ها اونجاست. مرکز فشن و مد تو نیویورکه. می ریم اونجا، شیک ترین لباس ها رو برای خودت می خری.

\_ الان هم خیلی دارم.

ماریا دست به کمر گذاشت:

\_ خب، پس چرا تو این مدت فقط همینا تنته؟!

نمی دانستم چه جوابی دهم دستم را گرفت:

\_ بیا بریم خودم برات انتخاب کنم. به اتاقم رفتیم درب کمد را باز کرد. چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. وای که چقدر با نمک می شد!

فکر می کردم الان است که قل بخورد و زمین بیفتد:

\_ تو این همه لباس داری و اینطوری می گردی؟! اوف... چقدر قشنگن اینا!!  
نه خوبه.. خوشم اومد. خب، حالا اینو تنت کن. نه نه.... این یکی!

هرکدام را که نگاه می کرد، تا چشمش به دیگری می افتاد، از انتخاب آن پشیمان شده و دست رو پیراهنی دیگر می گذاشت.

خنده ام گرفت:

\_ ماریا الان که بناست صدف و بردیا بیان، من نمی تونم اینارو بپوشم

دست به کمر زد:

\_چرا؟

\_ما در مقابل مرد ها هر لباسی نمی پوشیم.

بالاخره قانع شد:

\_آره درسته. خیلی خب بردار يك كت و شلواری چیزی بپوش. ببینم چه كت شلواری شیکی داری!

به پیشنهاد ماریا، كت و شلوار آبی آسمانی رنگی را برداشتم.

در کشویی که شال و روسری هایم را تا کرده و گذاشته بودم، به دنبال شالی هم رنگ كت و شلوارم گشتم.

شالی به آن رنگ نداشتم. ناچار روسری سفید رنگی برداشتم. تا ماریا در آشپزخانه مشغول انجام کارهایش شود، من هم تصمیم گرفتم کمی به سر و وضع پذیرایی برسم.

البته از جهت تمیزی حرف نداشتم. منظورم، برداشتن مجسمه های عریان، در پذیرایی بود. تمام وسایل خانه به نوعی شاهکار های هنری بودند. علاقه ی سورنا به هنر، از روح لطیفش سرچشمه می گرفت.

همان روحی که سعی می کرد با نقاب سرد و یخی آن را از دیگران مخفی نگاهش دارد.

تابلو ها، دست نوشته ها، اشعار و آن آثار هنری، تابلو فرش هایی که زده بود، همه از يك روح سرشار از حس زندگی ناشی می شد.

مجسمه ها، بسیار زنده به نظر می رسیدند و وجودشان در حضور بردیا،

## کاه و کهربا

خجالت آور بود برای همین تصمیم گرفتم جایشان را عوض کنم.

291\_290

مجسمه ها، بسیار زنده به نظر می رسیدند و وجودشان در حضور بردیا، خجالت آور بود برای همین تصمیم گرفتم جایشان را عوض کنم.

یکی از مجسمه های عریان، شکل زن بود و دیگری مرد که در ابعادی بزرگ، اندازه ی يك انسان معمولی بودند. خواستم تکان دهم بسیار سنگین بودند،

تنهایی نمی شد. ماریا را هم صدا کردم:

\_ ماریا؟

از همانجا داد زد:

\_ چیه؟ چی می خوای؟

\_ میشه بیای کمک کنی؟

\_ آره.

هن و هن کنان به پذیرایی آمد و دست بر کمر گذاشت:

\_ چیه؟ با این ها دیگه چیکار داری؟

نگاهی به مجسمه ها و نگاهی به او انداختم:

\_ اینجا جاشون خوب نیست. بیا کمک کن اینا رو ببریم یه جای دیگه.

\_ خیلی خب. کجا ببریم؟

\_ یه جایی بذاریم که تو چشم نباشن.

## کاه و کهربا

ماریا چند لحظه لب کلفت پایینی را روی لب بالا گذاشت و بعد گفت:  
\_بذار ببینم.... کجا میشه برد! .. خیلی خب بیا. برش دار با هم بریم.  
به کمک هم مجسمه را بلند کردیم. ماریا به طرف پله می رفت:

\_کجا می بری ماریا؟

\_می بریم اتاق خودت.

\_نه اونجا نه. يك وقت نصفه شب بلند بشم، اینا رو ببینم فکر می کنم که  
آدم واقعین وحشت می کنم.

ماریا مجسمه را زمین گذاشت و قه قه خندید:

\_دختر تو خیلی با نمکی خیلی.

خجالت کشیدم. لابد پیش خود فکر می کرد چقدر لوسم! مجسمه را بلند  
کرد:

\_آخه آدم از مجسمه هم می ترسه؟

سریع گفتم:

\_نه بابا شوخی کردم بریم.

\_خب ببریم اتاق های بالا.

اوه.. اتاق های بالا!

همان اتاق هایی که وجودشان برای من سراسر راز شده بودند. به سختی  
مجسمه را پله پله بالا بردیم:

## کاه و کهربا

\_ اتاق های بالا مال چین؟

\_ اتاق های مهمونن دیگه مگه نرفتی توشون؟

به نفس نفس افتادم:

\_ نه.

ماریا نفسی تازه کرد:

\_ چرا؟

\_ چون کاری نداشتم.

شانه ای بالا انداخت:

\_ خیلی خب. بریم... چقدر سنگینه!

مجسمه یا از جنس چینی بود یا سرامیک. هرچه بود، در عین سنگینی شکننده به نظر می رسید.

مجددا راه افتادیم و به طبقه بالای اتاق ها آن را هن کنان بردیم.

ماریا درب اتاقی را که بالای اتاق سورنا بود، گشود و چراغ را زد. يك اتاق معمولی بود و چیز خاصی نداشت. يك تخت دو نفره، میز آرایش و يك صندلی و عسلی های کنار تخت، تمام وسایل اتاق را تشکیل می دادند.

به علاوه قالیچه کوچکی در ورودی اتاق. پرده های توری را هم کشیده بودند.

ماریا گفت:



## کاه و کهربا

\_ بیا ببریم اینور.

منظور از اینور سمت راست تخت بود.

با تردید پرسیدم:

\_ ماریا اشکالی نداره اینجا اومدیم؟!

دست به کمر گذاشت:

\_ چه اشکالی؟ این اتاق اصلا استفاده نمیشه. وقتایی که پدر و مادر سورن یا خواهرش سارین با شوهرش میان، اونموقع باز میشه فقط! ولی من تر و تمیزشون کردم، نگران نباش.

نگران نبودم. همه جا از تمیزی برق می زد.

مجسمه را در گوشه ی راست تخت قرار داده و به سراغ مجسمه دیگر رفتیم.

مجسمه بعدی يك زن بود.

آن را هم با زحمت زیاد به بالا انتقال دادیم. کنجکاو بودم اتاق بعدی را ببینم برای همین گفتم:

\_ می خوای این رو بذاریم این یکی اتاق؟

ماریا سرش را خاراند:

\_ فرقی نمی کنه. این یکی اتاق هم مثل همینه. فقط به جای اینکه دو تخته باشه، يك تخته ست. ولی باشه بیا بذاریم اینجا.

## کاه و کهربا

همان اتاقی را می گفت که بالای اتاق من بود. درب اتاق را باز کرد. دقیقا مانند اتاق من بود با رنگی متفاوت.

پیکره زن را در اتاق قرار داده و پایین آمدیم.

خب، حالا دیگر پذیرایی بسیار جمع و جورتر و به نظر من زیبا تر هم شده بود.

زنگ در به صدا در آمد، قبل از این که ماریا بخواهد آیفن را جواب بدهد، خودم گوشی آیفون تصویری را برداشته و تصویر بردیا را بر روی صفحه آن دیدم. کت شلوار شیکی به تن داشت و کراوات هم زده بود:  
-بفرمایید.

دگمه دربازکن را زدم. بردیا با دسته گل بسیار زیبایی در دست، وارد شد، روسری ام را مرتب کرده و به استقبالش رفتم:

-سلام خیلی خوش اومدین..... بفرمایین خواهش می کنم.

بوی ادوکلن با عطر گلها در هم آمیخته و رایحه ی دلپذیری به مشام رسید. بردیا در حالی که سرش پایین بود وارد شد و دسته گل را به من داد:

\_ ممنونم

با ورود به داخل نگاهی پرسشگر به سالن انداخت:

\_ سورناجان نیستن؟

\_ نه قرار مهمی داشت شب میاد،

بردیا لب گزید:

## کاه و کهربا

- \_ ..... عجب! این چوری که.....  
متوجه منظورش شدم:  
\_ ماریا هست. بفرمایین بشینین.  
روی مبلی که تعارف کردم نشست.  
\_ ماریا این جا کار می‌کنه.  
همان موقع ماریا همراه سینی قهوه از آشپزخانه خارج شد:  
\_ سلام مرد جوان خیلی خوش آمدین.  
بردیا که جواب سوالش را گرفته بود به پایش بلند شد، سلام داد و فنجان را برداشت با رفتن ماریا، لبخندی زد:  
\_ خوبه، تنها نیستین.  
\_ بله وجود ماریا نعمتیه اما یک چیز دیگه، صدف هم داره میاد.  
بردیا به وضوح جا خورد:  
\_ راست می‌گین؟ صدف خانم که تو ایران بودن.  
\_ بله بدون این که بگه همون موقع داشته کارهاشو ردیف می‌کرده که بیاد این جا.  
\_ کسی رو این جا دارن؟  
\_ بله خانواده داییشون توی واشینگتن پای بلی زندگی می‌کنن،  
مرخصی گرفته که بیاد اینها رو ببینه.

گرین کارت داره.

-عجب! چه دختر بدجنسی!

293\_292

\_عجب! چقدر تو داره که به شما نگفته بود داره میاد!

\_ بیینم پوستشو می کنم.

خنده گنان قهوه مان را می نوشیدیم که دوباره صدای زنگ آمد؛ این بار ماریا دکمه ایفن را فشار داد و صدف با شکل و ظاهر زیبایی با یک دسته گل رسید.

خوشحال از آمدن دوست عزیزم، او را در آغوش گرفتم:

\_ خیلی خوش آمدی عزیزم.

ماریا رسید سلام گلایک کرد و پالتو پوستش را گرفت. با هم وارد سالن شدیم که بردیا به پایش برخاست. صدف که از دیدن بردیا جا خورده بود، لبخند گرمی به او زد:

\_ شما هم این جا هستین؟ خیلی خوشحالم!

-بله، فکر نمی کردم سعادت دیدارتون نصیبم بشه.

زدم به بازوی صدف:

\_ بس که بدجنسه، این همه وقت به من هم نگفته بود می خواص بیاد این ور تا من خوشحال شم.

دخترک لبخند دندان نلماپی زد:

## کاه و کهربا

\_ خوب دیگه می خواستم همین جوری سورپرایزت کنم که بهت نگفتم، اگه می گفتم که این قدر خوشحال نمی بشدی.

\_ ای بدجنس..

صدف کنار من روبروی بردیا نشست:

\_ بینم پس شوهرت کو؟

بی اختیار چشمم به آیینه دیواری افتاد. چهره ی رقت انگیزی پیدا کرده بودم. سریع تبسم کردم:

\_ یه قرار کاری خیلی مهم داشت ولی قول داد بعد ناهار خودشو برسونه.

ماریا با آن هیکل تنومندش هن واهن کنان اسباب پذیرایی را فراهم می کرد:  
-ماریاجان ممنون عزیزم به کارت برس.

ماریا نیشخندی زد:

\_ کار دیگه ای نمونده همه اچی

رو آوردم.

هرسه مان از رک گویی خنده مان گرفت ولی چیزی به روی خود نیاوردیم.  
از خاطرات تهران و از حال و روزمان در امریکا برای هم صحبت کردیم.

بردیا درحال پوست کندن سیب، گفت:

\_ کهربا خانم؟

پرتقالی برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم:

## کاه و کهربا

\_بله؟

\_دیروز رفته بودم فروشگاه خرید کنم. یه خانمی رو اونجا دیدم که فکر کردم شماییین.

کارد از دستم افتاد. مرد جوان هول شد:

\_ چی شد؟ رو پاتون که نیفتاد؟؟

\_ نه چیزی نیست بله می گفتین.

\_ هیچ چی، یک خانمی بود خیلی شبیه شما بود، اصلاً یک لحظه فکر کردم خود شماییین.

خدای من! قلبم بنای تپیدن گذاشت، یعنی ممکن بود دلربا باشد؟ آدرنالین خونم به بالاترین حد خود رسید من و من کنان پرسیدم:

\_ ای ای این خانمی که.. می گین سن و بهالش چه جوری بود؟

بردیا به دقت براندازم کرد:

\_ درست هم لمن و بهالش شما به نظر می راسید، فکر کردم شاید خواهر دوقلو ا تون باشه.

بر روی مبل وا رفتم، نمی دانستم چه کنم! صدف دستم را گرفت:

\_ کهربا، چی شدی عزیزم؟

\_ اخ نه.....

\_ چی شدی، بگو!

## کاه و کهربا

هر دو زل چشمانم شده بودند. نفس حبس شده ام را بیرون دادم:

\_ من ... من یک خواهر گمشده دارم می گن خیلی شبیه منه.

ابروهای صدف بالا رفت:

\_ چی؟ کدوم خواهر؟؟ کی گم شده؟

بردیا لیوانی آب برایم ریخت و به دستم داد. چند جرعه نوشیدم تا بغض  
چنگ انداخته در گلویم را از بین ببرم:

\_ همسر اول بابام وقتی ازش طلاق گرفت منو داد بابا دلربا خواهرمو با  
خودش آورد امریکا. من تا دو سال قبل از وجودش خبر نداشتم. الانم به  
عشق دیدن دلربا اومدم اینجا یعنی احتمال داره اونیه که شما دیدین  
خواهرم باشه؟

بردیا نگاهی به صدف انداخت، او هم با تعجب به من و او به تناوب نگاه  
کرد. مرد جوان لب گزید:

\_ نمی دونم چی بگم!

با چشمانی اشکبار رو به او کردم:

\_ خوب اون خانم..... همون خانمی که می گین، آیا کارمند فروشگاه بود؟

بردیا سر تکان داد:

\_ بله cashier (صندوقدار) بود.

عجب! یعنی خواهر من پس از این همه مدت در یک فروشگاه در یک شهر  
کوچک کار می کرد؟ بی تاب دیدنش بودم، بردیا که متوجه شده بود گفت:

## کاه و کهربا

\_ می‌خواهین به سورنا بگین با هم برین بینینش، هان؟ مریلند تا این‌جا فاصله زیادی نداره.

خوشحال از پیشنهادش، خواستم جواب دهم که ماریا ما را فراخواند:  
\_ هی بچه‌ها! پاشین بیاین نهار.

بدموقعی آمده بود، دوست داشتم همان‌طریق که بردیا مرا دعوت کرده بود که به شهرش برویم، همان موقع پرواز می‌گردد می‌رافتم، ولی با دعوت به نهار ماریا به خود آمدم. آنها مهمان بودند و من میزبان ناچار با دست تعارف کردم که به نهارخوری برویم، نهارخوری کنار آشپزخانه بود و میز نهارخوری ۱۲ نفره‌الی در آنجا قرار داشت. هر سه دور میز نشستیم. ماریا استیک، مرغ سوخاری، پتاژ و سالاد درست کرده بود گویا غذاها خوشمزه بودند زیرا آن دو با کمال لذت نهارشان را تناول کردند ولی من که تمام افکارم دنبال دلربا بود، چیزی از مزه غذاها نفهمیدم. بردیا و صدف با لذت می‌خوردند و در اثنای خوردن، صحبت هم می‌کردند ولی خبر نداشتند در دل من چه می‌گذرد.

بالاخره صرف نهار به پایان رسید و ما برای نوشیدن قهوه به پذیرایی بازگشتیم.

دوست داشتم دست هردو را می‌گرفتم و با هم به مریلند می‌رافتیم ولی خلاف مهمان‌نوازی بود. بنابراین منتظر ماندم خود بردیا پیشنهادش را بدهد که ناگهان صدف گفت:

\_ آقا بردیا اگر موافق باشین با هم بریم و این خانمی که می‌گی بینیمش، شاید خواهر گم‌شده کهربا باشه.



## کاه و کهربا

از شدت هیجان صورت صدف را بوسیدم. بردیا سریع بلند شد:  
\_ بله حتما فقط امیدوارم اشتباه نکرده باشم. بفرمایین در خدمتم.

295\_294

دلم می‌خواست بپریم و صورتش را ببوسم، بردیا سریع بلند شد:  
\_ بله، حتماً خواهش می‌کنم.

من نیازی به آماده شدن نداشتم و آماده بودم. همگی به طرف در رفتیم،  
ماریا جلو آمد:

\_ هی کجا؟ شام بمونین.

در حال پوشیدن کفش گفتم:

\_ ماریا من دارم با دوستهام می‌رام بیرون تا شب برمی‌گردم.

سرو دستش را هم زمان تکان داد:

\_ خوب من به سورنا چی بگم؟

از خانه خارج شدم:

\_ برمی‌گردم ماریا.... برمی‌گردم.

ماریا سریع دستم را گرفت و گفت:

Don't promise when you're happy.

.Don't reply when you're angry

Don't decide when you're sad.

وقتی خوشحالی قول نده .

وقتی عصبی هستی جواب نده .

وقتی غمگین هستی تصمیم نگیر.

این هم یکی دیگر از ضرب المثل های زن مهربان بود. بوسه ای بر گونه اش زد:

\_ مرسی که به فکر منی! برمی گردم همه چیو برات تعریف می کنم.

مجال برای توضیح نبود، از شدت هول و هیجان، گوشی موبایلم را جا گذاشتم، بردیا درب جلو و عقب اتومبیلش را باز کرد من سریع خود را عقب انداختم و آنجا نشستم، صدف هم ناچاراً روی صندلی جلو کنار بردیا نشست. عطر تلخ دادوکلن بردیا با رایحه ی بوگیر در هم آمیخته بود، در عطر شیرین صدف فرو رفت و حاصلش فضایی سنگین شد که نفس کشیدن را برایم سخت کرد. بی اختیار شیشه ی پنجره را پایین دادم. باد سرد پاییزی داخل آمد و اکسیژن کافی وارد نمود.

هیچ حرفی نمی توانستم بزنم بغضی بزرگ بر گلویم چنگ انداخته بود، بردیا و صدف با مشاهده ی حال خرابم ساکت بودند؛ منتظر دیدن زنی هم ا شکل خودم بودم ، خدا می دانست که در قلبم چه می گذرد !! آن دو هم به احترام من سکوت اختیار کرده بودند.

بالاخره به مریلند رسیدیم، تابلوی بزرگ شهر در مدخل ورودی به ما خوش ا

## کاه و کهربا

آمد می‌گفت، بردیا از آئینه نگاه محجوبش را به من انداخت:  
\_ کهربا خانم، بریم منزل یک چای بخوریم بعد بریم فروشگاه؟  
نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم:

\_ چای بخوریم؟؟ نه مستقیم بریم فروشگاه لطفاً.  
مرد جوان خجل از تعارف بی موقع خود، لب‌گزید:  
\_ چشم حتماً.

و با سرعت به سمت فروشگاه راند.

وارد فروشگاه که در واقع سوپرمارکت خیلی بزرگی بود، شدیم. بردیا گفته بود که آن دختر یا آن زن cashier یا صندوق‌دار هست، دلم می‌خواست به سوی تمام صندوق‌دارها بدوم؛ جلوی خود را گرفتم تا کار احمقانه‌ای ازم سرزنزند. مرغک وحشی قلبم خود را به شدت به قفس سینه می‌کوبید دستم را بر سینه گذاشتم تا بیرون نپرد.

صاف متوجه حال من شد، و دستم را گرفت:

\_ آروم باش عزیزم.

بردیا با دستش به طرف قفسه‌ها اشاره کرد. از تصور خرید کردنش عصبی شدم بردیا سریع توضیح داد:

\_ حالا که اومدیم اگه خرید نکنیم بد میشه.

به دنبال این حرف، سبد خرید را برداشت و هر سه در کنار هم به طرف قفسه‌ها رفتیم.

## کاه و کهربا

در اثنای خرید که معلوم بود فقط برای این‌گه سبد را پر کرده باشد اجناس را داخل آن می‌اندازد، با اشاره به من صندوق‌داری را که پشتش به ما بود نشانمان داد.

— همین خانمه اس. الان می‌رایم نشونتون می‌دم.

سبد خرید را به جلو راندم تا به صندوق برسیم، نگاهی به دختر انداختم و به طرف بردیا برگشتم:

— اینو می‌گین؟

بردیا با ذوق و شوق گفت:

— بله می‌بینین چه قدر شبیه شماست!

صاف دستش را جلوی دهانش گذاشت تا خنده‌اش را بپوشاند، دخترک اصلاً شبیه من نبود، نمی‌دانم چرا بردیا فکر می‌کرد شبیه من است. با حیرت گفتم:

— آخه این کجاش شبیه منه؟

بردیا چشمانش را به نوبت بین من و دخترک چرخاند:

— نیست؟؟؟ نمی‌دانم والله من اینقدر شما را شبیه دانستم که فکر کردم دوقلوئین.

صاف که تا آن موقع جلوی خود را گرفته بود، ناگهان غش غش خندید:

— وای خدای من! تازه فکر کرده دوقلوئین! آقا بردیا مشکل بینایی داری داداش حتما پیش چشم پزشکی برو فکر کنم عینک لازمی!

## کاه و کهربا

با این که امیدم به یاس مبدل شده بود ولی با دیدن خنده های صدف خنده ام گرفت. راست می گفت دختر جوان کوچکترین شباهتی به من نداشت.

بردیا با دقت بیشتری نگاهش بین من و او به نوسان افتاد.

نوبت محاسبه ما رسیده بود، دختر با تعجب به ما نگاه کرد:

\_ همینه خریدتون؟

بردیا که از خنده ی صدف پی به اشتباهش برده بود، آرام لب زد:

\_ بله.

پوست گندمی و موهای سیاه دخترک با چهره ی شرقی اش، نشان می داد اهل امریکا نیست شاید تنها وجه تشابهمان همین بود. صندوقدار با مشاهده ی خنده ی من و صدف، لبش کش آمد و گفت:

\_ یعنی هر سه تاتون اومدین فقط همین چند تا کنسرو رو بخرین؟

تبسم شیرینی به او کردم:

\_ نه قصدمون فقط خرید نبود خواستیم گشتی زده باشیم

دختر با خوشرویی لبخند زد:

\_ اوکی! منم وقتی تازه اومدم اینجا به جای گشتن تو گردشگاهها، تو فروشگاهها پرسه می زدم.

سریع خریدمان را حساب کرد و فیش داد، بردیا پول را پرداخت و با هم خارج شدیم. بردیا لبخند دندان نمایی زد:

## کاه و کهربا

\_ دختره خیلی محترمانه بهمون گفت ...

صدف خنده کنان میان حرفش پرید:

\_ تازه اگه می دونست نظرتون درباره شباهتش با کهربا چیه، خاطرات بامزه تری تعریف می کرد.

297\_296

دختر صندوقدار شکل دیگری بود، کاملاً داد می زاد که اجدادش مال آسیای دور هستند.

بیرون آمدیم. سرمای هوای پاییزی رو به تاریکی، پوستم را مور مور کرد. یقه ی پالتو را بالا آوردم صدف دوباره غش غش خندید. بردیا هاج و واج به صدف چشم دوخت:

\_ چی شده صدف خانم؟

صدف با چهره ای گلگون جواب داد:

\_ آقا بردیا کجای اون دختر شبیه کهرباست؟ چشمهای بادومیش یا موهای مشکیش؟؟

بردیا فوری درب اتومبیل را با ریموت باز کرد و ما فراری از سوز سرما، بی تعارف خود را درون آن انداختیم. مرد جوان کمر بندش را بست و استارت زد:

\_ من رنگ موهای کهرباخانو ندیدم ولی مدل چشم و صورتشون به نظرم یکی اومد.

## کاه و کهربا

- با روشن شدن هیتر، گرمای مطبوعی جریان پیدا کرد.
- صدف که در جلو و کنار بردیا نشسته بود، به طرف او برگشت:
- \_ موهاشونم رنگ هم نیست. این جور که معلومه اجداد دختره از چین و ژاپن و این جور جاها بودن.
- بردیا نگاهی از آینه به من انداخت:
- \_ شرمنده کهربا خانم! نمی دونم چرا به نظر من این طور رسید. الان که فکر می کنم می بینم حق با صدف خانومه.
- بدجوری تو ذوقم خورده بود. از پنجره به منظره ی زیبای بیرون خیره شدم. درختان ملون از رنگ آمیزی پاییز، در تاریکی هوا رنگ شادشان رو به تیرگی می رفت. بادشدید با رقصاندن شاخه ها، بازی سایه با آنها راه انداخته بود، بی آن که چشم از منظره ی بیرون بردارم، با سردی جواب دادم:
- \_ دشمنتون شرمنده. عیب نداره پیش میاد.
- پسره ی خل! این همه راه مرا کشاند به امید این که خواهرم را بیابم، کسی را دیده بود که اصلاً به من شباهت نداشت.
- بردیا بار دیگر از آینه نگاهم کرد و گفت:
- \_ تشریف بیارین کلبه خرابه ی حقیر، کمی خستگی در کنین بعد بپرمتون!
- به جلو خیز برداشتم:
- \_ نه ممنون به سورنا نگفتم، نگران میشه.

## کاه و کهربا

صدف لبخند به لب جواب مودبانه ای داد:

\_ صاحب تشریف باشین خونه ی امید ماست. تو فرصتهای بعد حتما خدمت می رسیم.

پرند نرم سخنان صدف، جان مرد جوان را نوازش داد. نیم نگاهی به صدف انداخت:

\_ خدمت از ماست باعث افتخارمه میزبانتون باشم.

دوباره نگاهی از آینه انداخت:

\_ اجازه بدین من زنگ بزنم به سورنا بگم.

همین طور که نگاهم به بیرون و اتومبیل هایی بود که با شتاب از مقابل ما رد می شدند، جواب دادم:

\_ نه . ترجیح می دهم برم خونه، یه وقت دیگه با سورنا میایم.

لحن گرم صدف تبسم به لب بردیا آورد و در عوض برودت کلام من لبخندش را محو نمود:

\_ باشه اشکال نداره هر طور راحتین، فقط اجازه بدین من یه زنگ به سورناجان بزنم تا نگران نشه.

گوشی را از جیبش برداشت که زنگ بزند:

\_ ای بابا اینم که شارژ نداره!

در حالی که من از نیافتن خواهرم خشمگین بودم، صدف شروع کرد به خندیدن:



## گاه و کهربا

\_ آقابردیا علاوه بر مراجعه به چشم‌پزشکی، برای رفع حواس پرتی تونم پیش یه مشاور برین حتما

بردیا سرش را با خجالت خاراند، اتومبیل جلویی سرعتش کم بود بردیا که به قول صدف واقعا حواسش پرت بود، محکم به آن کوبید. صدای وحشتناکی بلند شد. بردیا و صدف کمر بند بسته بودند ولی من از عقب به جلو پرتاب شدم. در حالی که بردیا گیج و منگ به روبرو خیره مانده بود، من و صدف بی اختیار جیغ کشیدیم. مرد.... در همان لحظه که سرش را پایین انداخته بود، بی توجه به سرعت کم ماشین مقابل، فاصله ی لازم را حفظ نکرده و محکم به آن کوبیده بود.

خدای من از این بدتر نمی باشد، حتماً چندین بلعاعت معطلی داشتیم. هوا داشت کاملاً تاریک می شد.

با ماشین خراب شده ی بردیا اصلاً نمی شد حرکت کرد!

مانده بودم تا آمدن پلیس و کارهایی که باید انجام دهد، چه کنم؟! در جاده نمی شد تاکسی تلفنی گرفت.

صدف دست از خنده برداشته نمی دانست چگونه باید خود را به خانه ی دایی اش برساند.

بردیا که این بار از شدت شرمساری رو به موت بود، مرتب از من و صدف عذر خواهی می کرد. ماندیم که چه کنیم!

چاره ای نبود. باید به خانه بردیا می رفتیم تا بتوانیم از آنجا با سورنا و دایی صدف تماس بگیریم.

## گاه و کهربا

صدف هم بدون اینکه بداند، شارژ موبایلش مانند بردیا خالی شده بود و به شارژ زده بود.

اگر می توانستم سورنا را از وضعیت بغرنجمن خبرکنم، خیالم راحت می شد ولی در جاده هیچ چیز جز سیاهی و تاریکی دیده نمی شد.

پلیس رفت. ماشینی هم که صدمه دیده بود، با جرثقیل برده شد تا تعمیر شود.

ما مانده بودیم. ماشین اصلا حرکت نمی کرد.

بردیا گفت:

\_ هوا سرده همیشه صبر کرد. خونه ی من نزدیک تره. اگه موافق باشین، بریم تا خودمون رو اونجا برسونیم.

صدف نگاهی به من انداخت.

چاره ای نبود. خیلی ایستاده بودیم. سرما هم شدید بود و جاده خلوت. اتومبیلی عبور نمی کرد تا با آن خودمان را به شهرهایمان برسانیم.

قبول کردیم و پیاده در طول جاده به حرکت افتادیم.

اتومبیل هابی آنکه به ما توجهی نکنند، به سرعت از کنارمان رد می شدند و چقدر از بی توجهیشان عصبی می شدیم. بالاخره پس از پیمودن هزار متر، اتومبیلی با یک راننده ی جوان مقابلمان ترمز کرد:

\_ میرم شهر اگه مسیرتون می خوره سوار شین.

299\_298

## کاه و کهربا

هر سه خوشحال از پیشنهاد او، بدون هیچ تردیدی، به طرف ماشین رفتیم.

بردیا جلو نشست و ما عقب! گرمای دلچسب داخل اتومبیل به همراه موزیک لایت در حال پخش، خستگی را از تنمان زدود. ده دقیقه بعد به مقصد رسیدیم.

از آن مرد تشکر کرده و به خانه بردیا رفتیم.

تقریباً مانند خانه سورنا بود. یک خانه ویلایی و نسبتاً بزرگ. نمی دانم چرا از واکنش سورنا می ترسیدم. با این که من و بردیا تنها نبودیم و صدف هم با ما بود ولی احساس خوبی نداشتم. مگر چاره دیگری برایمان باقی مانده بود؟

با باز شدن در بی آن که از صاحبخانه اجازه بگیرم، سریع خود را به سمت تلفن انداخته و شماره ی سورنا را گرفتم.

با دومین بوق، گوشی را برداشت. صدف نزدیک من گوشی موبایلش را به شارژر می زد، و حتما حرفهایم را می شنید؛ نفس عمیقی کشیدم:  
\_سلام عزیزم.

صدای بلندش گوشم را به درد آورد:

\_تویی کهربا؟ کجایی پس؟

\_ قصه اش طولانیه.

\_ماریا به من گفت با بردیا و صدف با عجله رفتین. چیزی شده؟ کجایی تو آخه؟! نباید یک زنگ بزنی منو خبر کنی؟!!

## کاه و کهربا

\_ صبر کن. قصه اش مفصله. فقط خواستم بهت بگم حالمون خوبه.

صدایش به وضوح تغییر تناژ داد:

\_ یعنی چی حالتون خوبه؟ مگه اتفاقی افتاده؟

\_ راستش....

بردیا با دیدن تردید من، گوشی را گرفت.

\_ سلام سورناجان خوبی؟

.....\_

\_ داداش اومدم ببینمت نبودی.

.....\_

\_ خواهش می کنم کهربا خانم گفتن.

...\_

\_ اینجا یه فروشگاهه هست رفته بودم خرید، یکیو دیدم شبیه کهربا خانم

بود. وقتی که این رو گفتم خانمت خیلی بی قرار شدن ما هم پاشدیم

اومدیم تا ایشونو ببینن.

.....\_

\_ بله صدف خانم هم هستند.

.....\_

\_ با هم دیگه اومدیم ولی هردوشون گفتند که من باید به چشم پزشک

## کاه و کهربا

مراجعة کنم. گویا فقط به چشم من شبیه بودن.

.....\_

\_ نه. داشتم خانوما را برمی گردونم که متاسفانه تصادف کردیم.

.....\_

\_ ما خوبیم.

.....\_

\_ کهربا خانم هم خوبن.

.....\_

\_ نه خودمون طوریمون نشد. تو جاده بودیم خیلی طول کشید. گوشی من و صدف خانم هم شارژش تموم شده بود. گفتیم بیاییم اینجا، تا بتونن با شما تماس بگیرن.

.....\_

\_ باشه آدرس میدم منتظریم.

.....\_

سورنا آدرس گرفت بیاید چقدر خوب! خیال من تا حدی آسوده شد ولی صدف همچنان نگران بود:

\_ آقابردیا اجازه میدین منم يك تلفن بزمن؟

بردیا با کمال ادب جواب داد:

## گاه و کهربا

\_ خواهش می کنم راحت باشین خونه ی خودتونه.  
صدف گوشی را برداشت و آن هم ماجرا را برای خانواده داییش تعریف کرد:

\_ نمی خواد بیاین اگه بشه دوستان منو تا یه جایی می رسونن خودم ماشین می گیرم میام.

معلوم شد که می خواهد با من و سورنا بیاید.

ولی ما که نمی خواستیم واشنگتن دیسی برویم!  
بردیا که این بار میزبان شده بود، به آشپزخانه رفت و چای دم کرد.

\_ خانما شام چی میل دارین؟

من واقعا هیچی میل نداشتم.

صدف هم همینطور.

گفت:

\_ زحمت نکشین. اونقدر ناهار خوردیم که اصلا جا نداریم. مگه نه کهربا!؟

\_ تازه کلی هم ناهار از ظهر مونده. باید بریم به خدمت اون ها برسیم.

صدف چشمکی به من زد. معلوم بود که غذای ماریا بهش مزه داده بود!

بردیا سینی چای را روی میز گذاشت:

\_ بفرمایید چایی میل کنین

پس از حدود يك ساعت و نیم، سورنا رسید و زنگ در را فشرد.

## کاه و کهربا

بردیا هرچقدر اصرار کرد که داخل شود، نیامد و در عوض من و صدف خود را به بیرون انداختیم. سورنا با دیدن من، دستانش را از هم گشود:

\_کهربا.... عزیزم..

نمی دانستم رفتارش از روی صداقت است یا برای حفظ ظاهر چنین می کند سوءظن را از دلم خط زده با خوش بینی سر بر شانه اش گذاشتم. سورنا لب زد:

\_خدایا شکرت. خوشحالم که طوریت نشده. خوشحالم.

و چندین بار تکرار کرد. صدف بلند بلند خندید:

\_ راحت باشینا بچه مجردم که پیشتون نیست.

با این حرف صدف، خجالت زده کنار رفتم. بردیا توضیح داد:

\_بیخش نگرانم کردم. اونقدر که صدف خانم مسخره م کردن حواسم پرت شد. سورنا بی آنکه محلی به او بگذارد، همچنان که دست بر شانه من گذاشته بود، خداحافظی کرد و راه افتاد.

این بار من جلو کنار راننده نشستم و به صدف که مردد ایستاده بود گفتم:

\_ بیا دیگه!

\_میگم یه وقت مزاحمتون میشم.

سورنا خندید:

\_چاره ای نیست دیگه. مجبوریم تحمل کنیم.

صدف لبخند دندان نمایی زد:

## کاه و کهربا

\_ شما برین میگم داییم بیاد دنبالم.

\_ چی از واشنگتن تا اینجا بیان؟ چه کاریه. سوار شو به اولین تاکسی تلفنی می رسونیمت.

\_ باشه.

از بردیا خداحافظی کردیم و راه افتادیم

از اولین مرکز تاکسی تلفنی، ماشینی برای صدف درخواست کردیم و بعد از رفتن او راهی منزل شدیم.

سورنا در حین رانندگی، سکوت اختیار کرده بود هیجانانگیز من تمامی نداشت. دلم دوباره آغوش گرمش را خواست به سمتش خزیدم:

\_ ببخش عزیزم نگرانم کردم. بردیا که گفت کسی رو دیده شبیه من، فکر کردم دلریا رو پیدا کرده.

سورنا نیم نگاهی انداخت:

\_ بله خودش گفت بهم.

باز هم گرما از وجودش رخت بر بسته بود و سرما از لابه لای حرف هایش می تراوید.

301\_300

می تراوید.

اما من نباید کوتاه می آمدم. کار بدی کرده بودم. باید دلجویی می کردم از او!



## کاه و کهربا

درست بود که او سرد برخورد کرد ولی من هم همیشه با او رفتار بدی داشتم.

دستانش بر روی فرمان قرار داشت.

بی اختیار دستم را بر روی دست راستش گذاشتم.

جوری برگشت به من نگاه کرد که فکر کردم الان رگ های گردنش پاره می شود.

سریع گفتم:

\_من رو بیخوش عزیزم! اشتباه کردم. نباید زود باورم می شد که خواهرم پیدا شده.

این بار او دستش را برداشت و روی دست من گذاشت و آرام آرام نوازش داد.

\_نگران نباش. خواهرت رو پیدا می کنی. خودم برات پیداش می کنم.

بی اختیار اشک از گوشه چشمم جاری شد.

نیم نگاهی به من انداخت و با انگشتش اشک مرا گرفت.

\_نبینم اشکت بریزه! امیدوار باش.

\_باشه حتما.

حرف کم آورده بودم. نمی دانستم چه بگویم ولی باید حرکتی می کردم و این شروع خوبی بود.

احساس کردم برودت پیش آمده در حال خارج شدن است و جریان هوای

## کاه و کهربا

گرم و مطبوعی در اطرافمان وجود دارد..

به خانه رسیدیم.

ماریا رفته بود. سورنا دستم را گرفت و به پذیرایی برد.

\_کهربا فکر نمی کردم انقدر نگران بشم! داشتم دیوونه می شدم.

به چشم هایش نگاه کردم.

ستاره هایی از آسمان سیاه چشمانش بیرون می جهید و قلب مرا مورد هدف قرار می داد.

\_من که فقط برات دردمس داشتم تا الان! باید من رو ببخشی.

\_این حرف رو نگو! دردمس چیه؟! الان که اینجایی، خیلی خوبه. فکر می کنم زندگی تو این خونه جریان داره.

وای.. باز هم از همان تعارف های نادرش که قلبم را از جا می کند.

نمی دانستم چه پیش خواهد آمد. فقط احساس می کردم بر روی ابرها حرکت می کنم.

\_خب الان گرسنه شدی. بیا بریم با هم شاممون رو بخوریم. موافقی؟

\_بله چه جورم.

حسابی گرسنه شده بود. زیرا که ظهر هم نتوانسته بودم چیزی بخورم.

به اتفاق پشت میز نشستیم.

سورنا غذا را در مایکروویو گرم کرد و مقابلمان گذاشت.

## کاه و کهربا

\_بیا اول از این پتاژ بخور.  
پتاژ را درون پیاله ای ریخته بود.  
آرام آرام با قاشق می خوردم. بسیار خوشمزه بود.  
مرغ سوخاری را هم مقابلم گذاشت.  
\_شما نون نمی خوای؟  
\_من نون می خوام ولی مثل اینکه تو بدون نون می خوری، درسته؟  
\_بله اما الان گرسنمه. دوست دارم با نون بخورم  
\_اوکی.  
دست راستش را بالا گرفت تا من هم دستم را به او بکوبم.  
دستم را به آن زدم اما احساس می کردم که مغناطیس در دستش وجود دارد و قادر به کندن آن نیستم.  
سورنا نان را هم آورد و با هم مشغول خوردن شدیم.  
لذیذ ترین غذای عمرم را آن شب در کنار سورنا خوردم.  
سورنا تلویزیون را روشن کرد و با هم فیلمی کمدی تماشا کردیم.  
نمی دانم، ولی انتظار داشتم کنار من روی کاناپه بنشیند ولی اینطور نشد.  
در مبل جداگانه ای نشست.  
در اثنای فیلم، بشقابی برای من و بشقابی هم برای خودش آجیل ریخت و آورد.

## گاه و کهربا

دل می خواست بگویم، بیا کنارم بشین. شاید او هم منتظر همین حرکت بود ولی نه من به قدر کافی نرمش نشان داده بودم.

اولا اینکه مفرد باهاش صحبت کرده بودم بعد، برای نزدیک شدن به او پیشقدم شده بودم، دستش را گرفته بودم.

حال اگر اینطور می کردم، دیگر زیاده روی می شد.

گذاشتم هر وقت خودش دوست داشت، کنارم بیاید.

فیلم که تمام شد خمیازه کشان از جا برخاست:

\_ من صبح زود باید بیدار بشم. خیلی هم خوابم میاد. دارم میرم بخوابم. شب به خیر.

پس از لحظات خوشی که با هم داشتیم، انتظار این خداحافظی سرد را نداشتم.

اصلا حال و هوای سورنا مانند هوای بهار بود.

نه به آفتابش می شد اعتماد کرد، نه به ابری بودنش.

دمدمی مزاج بود و تعادل عاطفی نداشت. با یادآوری آنچه بر او گذشته بود، خیانت مگی و شریکش حق دادم که در دالان پر پیچ و خم "تردید" سرگردان باشد. تمام حال خوشم با این سردی رفتار، از بین رفت. اما این بار نه خشم، که حس دیگری در وجودم راه یافته بود و آن حس ترحم نسبت به مردی بود که دو نفر از نزدیکانش به او خیانت کرده بودند.

بهترین دوست و نامزدش! تشنه کام محبتش بودم. و درست زمانی که برای رفع عطش سراغش می رفتم، به جای "آب" با سراب مواجه می شدم؛ و

## گاه و کهربا

باعث و بانی همه ی اینها مگی خائن بود!  
دلَم می خواست او را یافته و تا جایی که می شد، کتکش بزنم.  
چطور دلش آمده بود! سورنا را رها کرده و با خیانت کردن به او موجبات  
بدبختیش را فراهم کند؟

تا جایی که مرد مغروری مانند او مجبور شود دست نیاز به سوی پدرش  
دراز کند و او هم شرط ازدواج را برای کمک قرار داده و پسر تن به ازدواج  
اجباری بدهد.

کاش در شرایط دیگری با سورنا آشنا می شدم!  
کاش می توانستم بهتر او را بشناسم!  
کاش به جای بد رفتاری، یک بار پای درددلش می نشستم.  
اگر به جای مقابله به مثل، در پی کشف علت کارهایش بر می آمدم، چه بسا  
اینک شاهد خوشبختی را در آغوش می کشیدم باید از نو تلاش می کردم.  
یافتن دلربا، اولویت خود را به جلب محبت سورنا داد.  
دیگر مرد زندگی ام حرف اول را می زد.

باید به طرفش می رفتم و زخم های خورده بر قلب نازنینش را مرهم می  
نهادم.

303\_302

مردمن رفت و من بی آنکه چیزی از ماجرای فیلم تلویزیون بفهمم، مشغول  
بازی با افکار خود شدم.

## گاه و کهربا

روز بسیار پر هیجانی را گذرانده بودم. تمام زوایای ذهنم معطوف سورنا شده بود.

تلویزیون را خاموش کرده و راهی اتاقم شدم در حال عبور نگاهی به سورنا که درب اتاقش را باز گذاشته بود، انداختم.

با دهان باز خوابیده بود. سایه های شک و تردید در قلبم از بین رفته بودند؛ آرام جانم چون طفلی، معصوم به نظر می رسید. آرام به اتاقش رفته پتوی عقب رفته را بر رویش صاف نمودم. تماشای چهره ی مردانه اش ولو با چشمانی بسته، حظ و لذت زیادی داشت. لبخند به لب محوش بودم که به پهلو چرخید سریع خارج شدم. با حال خوشی به خواب رفتم و در ساعت مقرر برای نماز بیدار شدم. پس از راز و نیاز با معبودم بی اختیار به طرف پنجره رفتم. پنجره ی ریلی را به عقب کشیدم. با باز شدن پنجره، انرژی های کیهانی همراه با سرما وارد شدند. درختان پاییزی در گرگ و میش سحر، گیسوان سرخ و طلایی خود را کنده بر زمین می ریختند. تعدادی هم تک و توک در غوغای خزان، بی برگ شده بودند. زمین پر از برگهای زرد و نارنجی و سرخ و قهوه ای، بود که با باد به این سو و آن سو کشیده می شدند. از پس ابرهای تکه تکه، خورشید خانم نرم نرمک بیرون می خزید. طلوع آفتاب منبع نشاط و امید، صوت حزن انگیز تارهای وجودم را به ملودی شادی تبدیل کرد. سرحال راهی آشپزخانه شدم.

سورنا کت شلوار مشکی شیکی پوشیده بود. کراوات زرشگیش در تضاد با پیراهن سفید، جلوه ی زیبایی داشت. با رایحه ی ادوکلن سرد تلخش، نفسی از ژرفای جان کشیدم با شنیدت صدای مخملیش چشمانم را باز کردم:

## کاه و کهربا

\_سلام خانومی صبح بخیر.

پله ها را پایین آمده و دستم را به سویش دراز کردم:

\_سلام آقای صبح تو هم بخیر. حالت خوبه؟

دستم در دستش ماند. زل چشمان هم شدیم. من غرق آسمان ستاره ریز دیدگان مخمورش و او چسب کهربای بصرم. دقایق می گذشتند و ما محو هم بودیم بالاخره لبش به تبسمی شیرین باز شد:

\_بد نیستم. تو خوبی؟

دستم را به نرمی خارج کردم:

\_مرسی ممنون.

با اشاره به اشپزخانه گفت:

\_صبحونه آماده کردم برو بخور.

این بار حاضر بودم قسم بخورم جوانه های عشق در دلش سبز شده اند. با لحنی که سعی داشتم شیرین باشد گفتم:

\_چه لطف بزرگی! صبحونه بخورم یا خجالت؟

سرش را خم کرد و لب گزید:

\_دشمنت خجالت بخوره. شما صبحونه تو نوش جان کن!

\_سورنا ببخش که نتونستم.....

دستش را بالا آورد.

## کاه و کهربا

\_این حرفا چیه؟! برای چی باید ببخشم؟!  
از داغی صورتم حدس می زدم چهره ام به رنگ انار درآمده:  
\_خب راستش من باید آماده می کردم.  
سورنا ابرو در هم کشید:  
\_نه کی گفته!  
\_تو خودت به ماریا گفتی غذا با من باشه  
قاه قاه خنده های جانبخشش، جانم را نواخت:  
\_من غذا رو گفتم. صبحونه که دیگه خودش آماده ست. فقط باید گرمش  
کنیم و بیاریم. ولی... غذاهای تو واقعا خوردن داره! نگفته بودی قرمه  
سبزیت هم فوق العاده بود! خیلی خوشمزه بود.  
احساس می کردم بالهای نامرئی درآورده و به سمت ابرهای پرواز می کنم.  
با عشوه ای ریز لب زدم:  
\_نوش جان.  
عشوه کارگر افتاد. نگاه سورنا میخکوب صورتم شد و نزدیک آمد:  
\_می تونی بازم از اون کتلت های روسی درست کنی؟  
کتلت؟؟ اگر تمام غذاهای روسی و غیر روسی را هم می خواست با کمال  
میل برایش آماده می کردم:  
\_حتما.



## گاه و کهربا

\_خوبه مرسی. خداحافظ.

اوف... قلبم بازی عجیبی را شروع کرد.

سورنا در حال خروج بود.

گفتم:

\_...صبر کن!

از پشت شانه نگاهی به من انداخت.

\_جانم؟

اوففف جانم گفتنش، حال پریشانم را آشفته تر کرد. نفس عمیقی کشیدم:

\_منم دارم میرم پیاده روی صبر کن باهات پیام.

خود را روی مبل انداخت:

\_باشه عزیزم حاضرشو بریم.

سریع گرم کن شلوارم را پوشیده، شال و کلاه گذاشتم و رفتیم.

در حیاط سورنا وارد پارکینگ شد و خواست که من هم با او بروم:

\_ سوارشو.

سرم را نزدیک پنجره بردم:

\_ پیاده میرم.

\_ سوارشو بریم تا جلوی رودخونه برسونمت.

## گاه و کهربا

- خوشحال از اصرارش سوار شدم  
سوار شدم و حرکت کردیم.  
سورنا آرام می راند. فکرش به شدت مشغول بود.  
نگاه کردم و دیدم که انگشت سبابه چپش را گاه به دندان برده و گاه در  
مشتش فرو می کند.  
ترجیح دادم تا خودش چیزی نگفته، من هم حرفی نزنم.  
به نزدیک رودخانه رسیدیم.  
\_خب بفرما خانوم ورزشکار. این شما و این هم رودخونه.  
\_خوبه مرسی.  
\_راستی کهربا...  
\_بله؟  
\_اع... تو تهران داشتی والیبال هم بازی می کردی، درسته؟  
\_آره. درسته.  
\_خب نمی خوای اینجا ادامه بدی؟!  
\_چرا. اگه باشه که خیلی هم خوشحال میشم.  
\_خوبه باشه. حالا بعدا با هم صحبت می کنیم. خداحافظ.  
\_خدانگهدار.

## کاه و کهربا

پیاده شدم که صدایم زد:

\_کهربا..

\_جانم؟

جانم بی اختیار از دهانم پرید ولی خنده به لب های سورنا آورد.

\_جانت بی بلا! خواستم بگم که دارم يك سر نخ هایی پیدا می کنم. البته خیلی امیدوار نباش ولی یه کارهایی داریم می کنیم.

\_راست میگی؟ چه کارهایی؟

\_حالا میام، صحبت می کنیم.

\_نه خواهش می کنم بگو.

\_ای بابا. آخه خیلی طولانیه.

305\_304

صدایم از ذوق و شوق زیاد، بالا رفت:

\_وای نه بگو بگو سورنا، خواهش می کنم بگو!

سورنا تبسم شیرینش را بر من پاشید:

\_ دختر لوسی شدیا! برو به ورزشت برس، منم جلسه مهمی دارم. بعدشم شام برام از اون کتلت های روسی خوشمزه بپز، برات حرف های جالبی دارم.

سورنا گذشت و من هاج و واج در جای خود ماندم. پاییز با اتفاقات خوشی

## کاه و کهربا

که در پیش بودند، تلالویی طلایی یافت. از پس دریا‌های سرد و رودخانه های یخی، بهار رسید و دلم به گلخانه ای گرم و عطراگین بدل شد. "خلنگ" تنهایی و انزوا و "لوندر" بدگمانی را کنار گذاشتم. به جای "عطر شاهی" کمرویی، رازقی های سفید "سرزندگی" به زیبایی قدعلم کردند. آلاله های امیدبخش رنگ به رنگ به جلوه در آمدند. سورنا لاله های زرد نومیدی، را چیده و در جایش نرگس زرد جوانمردی نشانده بود. سرمست از عطر افشانی حس های عمیقم، در طول رودخانه پرسه زدم.

وای.... یعنی می شد؟! خدای من!

شتاب رفتنم از همان ابتدا زیاد بود. پیاده روی روزانه تحت تاثیر آهنگ شاد قلبم به دویدن تبدیل شد. می دویدم و درهر دویدن، علف های هرز پوچی و یاس را زیر پاهایم با قدرت له می کردم. با نیروی زیاد طبق برنامه ای که داشتم به اداره راهنمایی و رانندگی رفته و در آزمون کتبی و شفاهی که البته به صورت کامپیوتری برگزار می شد، کتبی و عملی هر دو شرکت کرده و موفق شدم.

بنا شد که گواهینامم سریع به درب خانه بیاید. با خوشحالی تمام به خانه برگشتم.

ماریا از راه رسیده و مشغول کشیدن جاروبرقی بود.

\_سلام ماریا!

ماریا با پایش دگمه ی خاموش را زد و سیم برق را از پریز کشید:

\_سلام. چیه؟ کبکت خروس می خونه!

## کاه و کهربا

بی اختیار صورتش را بوسیدم:  
\_ چرا نخونه؟! فقط بلدی تو بخونی؟!  
\_ ماریا سری تکان داد:  
\_ صبحونه ت آمادهست برو بخور.  
\_ مرسی ماریا. خودت خوردی؟  
\_ نه پس صبر کردم تا تو بیای! معلومه که خوردم، وگرنه غش می کنم از گشنگی میفتم بدو برو بخور. برات آبمیوه هم گرفتم.  
\_ بی اختیار از صورت قهوه ای و تپل او بوسه ای برداشتم:  
\_ دایه خودمی.  
\_ ماریا لب کلفت زیرین را روی بالایی آورد و بعد دست به کمر برد:  
\_ چی؟ دایه توام؟  
\_ غش غش خندیدم:  
\_ دایه؟؟ نه! فیلم برباد رفته رو دیدی؟  
\_ اولش ابرو در هم گره زد و بعد او هم غش غش خندید.  
\_ در مقابل وسوسه ی نیشگون گرفتن از لب تپلش مقاومت کردم:  
\_ چیه؟  
\_ دختره ی شیطون. حالا می خوام بگی دایه اسکارلت شبیه من بود، آره؟

## کاه و کهربا

\_ نه

\_ پس چی؟

\_ می خواستم بگم تو شبیه دایه خانمی!

دندان درشت و مرتب سفید رنگش را با خنده به نمایش گذاشت:

\_ واقعا؟ اتفاقا اونو خیلی دوستش دارم.

لحنم را عوض کرده و جدی گفتم:

\_ ولی يك چیزی بگم ماریا؟

لبخندش محو شد:

\_ جونم بگو!

نزدیکتر رفتم:

\_ تو از اون هم دوست داشتنی تری!

ماریا خندید و سرتکان داد:

\_ ولی تو اصلا شبیه "اسکارلت" نیستی. سورنا هم شبیه "رت باتلر"...  
نیست.

عجب! ولی چرا گاهی احساس می کردم سورنا بعضی اخلاق های رت را  
دارد؟!

اما نه... حق با ماریا بود.

\_ باشه ماریا من الان یه دوش می گیرم و بعد میام سر صبحونه.

## کاه و کهربا

\_واست چایی دم کردم.

\_مرسی ماریا.

دوش گرفتم و در اتاقم دنبال لباس می گشتم.

دیگر بلوز و شلوار کافی بود.

حرف ماریا را بهانه کرده و اگر سورها اعتراضی می کردم می گفتم که ماریا این پیشنهاد را داده.

یک پیراهن روی زانوی بنفش رنگ برداشتم که کمر باریکی داشت و پلیسه های ریزی بر دامنش می خورد.

یقه اش خستی و آشتینش سه ربع بود.

تن خور بسیار جالبی داشت. همان را پوشیده، موهایم را برس کشیده و هردو طرف سنجاق زدم.

چتری هایم بلند شده بودند. باید فکری به حالشان می کردم. بی اختیار کیف لوازم آرایشم را که تا آن موقع بی مصرف مانده بود، روی میز توالت گذاشته و زیپش را باز کردم. در پرتو عشق و امید، سادگی و یکنواختی ظاهرم جای خود را به "تعین" و "خودنمایی" دادند. با کشیدن ریمل و خط چشم، کهربای چشمانم جلوه ی زیبایی گرفت. رژلب صورتی خوش رنگی زده و با تیپ جدیدم به آشپزخانه رفتم.

با اعتماد به نفس پشت میز نشستم.

نمی دانم چه سری در پوشیدن لباس خوب و رسیدگی به سرو شکل وجود داشت که حس اعتماد به نفس را این چنین بالا می برد!

## گاه و کهربا

البته من از درون آدم زبون و خواری نبودم که با این چیزهای ظاهری خودم را پیدا کنم ولی منکر تاثیر جمال ظاهر هم نبودم. لباس زیبا، باطن انسان را می نمایاند. احساس می کردم با پوشیدن پیراهن زیبا و آرایش م لایمم، خود واقعی ام را به نمایش می گذارم نه آن چیزی که سورنا ازم خواسته بود!

کارهای ماریا تمام شد:

\_ کهربا من کارهام تموم شده.

میرم یه دوش بگیرم.

\_ باشه برو.

ماریا با دیدن من سوتی کشید:

\_ چه خوشگل شدی تو!

یک طرف لبش کش آمد:

\_ خوب خوشگله ناهار چی می خوای درست کنی؟

از تعریفش سرخ شدم کاش سورنا هم نظر او را داشته باشد:

\_ سورنا گفته کتلت درست کنم.

\_ خوبه. اون کارمه سبزیت عالی بود، عالی! بردم خونه تامی خیلی خوشش

اومد. به من گفت: مامان بهتره هفته ای یک بار از اینا درست کنی!

307\_306

کسانی که به هر دلیل از سرزمین خود به امریکا می آمدند معمولا در پی



## کاه و کهربا

رسیدن به مدینه فاضله ی ساخته در ذهن خود بودند. هرکدام می آمدند که شاید بخت و اقبال خفته شان در اینجا بیدارگردد.

ولی عامل سفر من ابتدا یافتن خواهرم بود. به عشق اینکه دلربا، خواهری را که همیشه در آرزوی داشتنش بال بال می زدم، پیدا کنم به این سوی کره زمین آمدم اما در این میان پرنده سفید عشق بر روی شانه ام نشست و دنیایم را زیر و رو نمود. غنچه ی احساسات نابالغم تحت نوازش نسیم عشق سورنا شکفته شد و عطرش همه جا را انباشت.

به خود آمدم؛ به رفتارها و برخورد هابم که از غرور بود، فکر کردم.

بودن با سورنا خیلی چیزها به من یاد داد.

سورنا از تار انزوایی که دور خود تنیده بودم، رهايم کرده بود. به لطف او وارد دنیای دیگری شده بودم.

چقدر خوب می شد اگر او هم مگی را فراموش می کرد!

قطعا مگی دختر خوشگلی بود ولی سورنا هم با مهرویان کم نگشته بود.

بی شک دخترک چیزی ورای زیبایی داشته که توجه سورنا را به خود جلب کرده بود.

کنجکاو بودم بینم چه جور دختری بوده که سورنای باهوش را فریب داده!

اینطور که معلوم بود، دختر نیرنگ بازی به نظر می رسید. خودش را به سادگی زده بود تا بتواند به خواسته اش برسد ولی دراصل مار غاشیه بود.

دوست داشتم حقش را کف دستش بگذارم. کسی که با احساسات يك مرد

## کاه و کهربا

اینطور بازی می کند، سزایش مرگ بود!  
ولی اون نمرده بود. بیچاره سورنا که در سوگ او قلبش در آتش احساساتی  
پاک، سوخته بود!  
مرد من علی رغم میل باطنی تن به ازدواجی اجباری داده بود.  
و حالا که فهمیده بود زنک خائن زنده است، جور دیگری دلش شکسته بود.  
من باید بر این قلب مجروحش مرهم می گذاشتم.  
باید سعی می کردم خاکستر عشق پیشینش را دور ریخته با بارش شراره  
هایی جدید، جانش را گرمش می نمودم.  
وقتی که با آن لحن پرنشاطش گفت کارهایی برای یافتن دلربا می کند،  
قبل از پیدا شدن دلربا، چهره ی بشاش و خوشحالش شادم نمود.  
اگر دلربا را هم می توانست پیدا کند واقعا عالی می شد! جرعه نوش زلال  
مهرش شده بودم.  
با خوشحالی زنگی به تهران زده و با لاله جان و پدر صحبت کردم. از ورای  
توصیه های مفید بابا، نگرانی های پدرانۀ موج می زد. لاله هم  
خبرهای جدید و خوشی داشت. قرار بود برای رامبد هم آستین بالا بزنند.  
بنا داشتند از سحر، خواهر شوهر روشنگر خواستگاری کنند.  
خیلی خوشحال شدم. انتظارش را داشتم هر دو به هم می آمدند.  
فکر می کردم چندین ماهه که ازشون دور شدم ولی اینطور نبود.  
همه اش انتظار داشتم خبرهای خوش بشنوم و این واقعا خوشحالم کرد.

## کاه و کهربا

لاله جان هی می پرسید:

\_ کی برمی گردین؟! کی برمی گردین؟!

و من حالا پاسخ محکمی نداشتم.

گفتم:

\_ یه ماه نشده اومدیم به جز مریلند نرسیدیم جای دیگه ای رو بریم بگردیم.

وقتی لاله با تعجب پرسید:

\_ مریلند برای چی؟!

تازه فهمیدم فکر نکرده حرف زده ام.

سریع گفتم:

\_ خب به خاطر اینکه خونه.... بردیا خان اونجاست. دعوتمون کرد ما هم رفتیم.

ظاهرا قانع شد ولی با خودم گفتم، باید به بردیا و صدف بسپارم که چیزی در این مورد به خانواده هایشان نگویند.

هرچند اشاره کرده بودم که این يك راز است و دوست ندارم کسی از آن باخبر شود.

خبر خوشی بود! ساعتی بعد رامک تماس گرفت و جیغ جیغ کنان ابتدا خبر سوخته ی ازدواج رامبد و بعد مژده بارداری روشنگ را داد. حتم داشتم لاله از آن بی خبر بود. خوشحال از شنیدن صدای عزیزان و دریافت اخبار

## کاه و کهربا

خوش، تمایل عجیبی به نواختن پیانو کردم.

پشت پیانو نشستم انگشتانم را بر روی کلاویه های سفید و سیاه به رقص در آوردم.

به یاد عروسی پسر عمه ی عزیزم رامبد آهنگ شادی را نواخته و شروع کردم به خواندن:

خنچه بیارید لاله بکارید خنده برآرید میره به حجله شاه دوما

بعله برونه گل میتکونه دسته به دسته دونه به دونه شاه دوما

چه قشنگه موی بافتش چه بلنده تازه عروس

چه قشنگه چه خوش رنگه همه رنگه مثل طاووس

خوش به حال شاه دوما

دف بزنی و شادی کنی نیت به دوما کنی

دست بزنی و شادی کنی نیت به دوما کنی

رو جهازش خنده ی نازش چهره بازش مرمریه

همه دوره آینه و شمعدون پرده ی ایوون کرکریه

خنچه بیارید شادان لاله بکارید خندان

دوما کجاییه دستاش حناییه عشقش خداییه گل به سره

زلفاش گلابتون لپاش مثال خون خوش قول و مهربون شاه دوما.

روزنه های امید یکی یکی بر روی قلبم باز می شدند.

## کاه و کهربا

حال خوش سورنا، امید نصفه نیمه ای که برای یافتن خواهرم بهم داده بودو خبرهای خوش تهران بسیار خوشحالم کرده بودند این بود که شادمانه می زدم و می خواندم. ماریا که از خواندن من رقصش گرفته بود، جلوی من به طور با مزه ای سر و دستش را تکان تکان می داد. با دیدن رقص بانمکش، شدیداً به خنده افتادم و خنده باعث شد دست از خواندن کشیده فقط آهنگ بزنم.

درست وسط کار، زنگ در به صدا آمد.

دست از روی کلاویه ها برداشتم.

ماریا از حرکت ایستاد.

چشمان درشتش از حدقه بیرون زد:

\_ کی میتونه باشه این وقت روز؟؟

309\_308

بی آنکه منتظر جواب باشد به طرف آیفون رفت و هاج و واج به آن نگاه کرد.

با دلهره پرسیدم:

\_کیه ماریا؟

ماریا جوابی نداد.

دوان دوان خود را به آیفون رساندم ماریا به طرف من برگشت:

\_مگيه!

## کاه و کهربا

صاعقه بر خرمن خوشی ام فرود آمد:

– چی مگی؟

ابروهایش درهم رفت:

– دختره ی پررو. موندم با چه رویی پاشده اومده اینجا!

نمی دانستم چه کنم؟

گفتم:

– من میرم تو اتاقم.

ماریا اخم شدیدی کرد:

– هی دختر! از چی فرار می کنی تو؟!

– نمی دونم اجازه بده یکم برم تو اتاقم، بعدا میام.

دست بر شانه ام گذاشت و مستقیم به چشمانم خیره شد:

– آروم باش. اونی که باید عصبی بشه و خودش رو گم کنه مگیه. حتما خبر

نداره که شما ازدواج کردین! بمون.

– نمی تونم.

به اتاقم رفتم.

درست در اوج شادی، طوفان بلا خیزی مرا به زمین زد.

مگی!

## کاه و کهربا

کنجکاو بودم قیافه اش را ببینم ولی نمی دانم چرا تمام وجودم را ترس گرفت!

به نظرم می آمد که با کسی مانند نگار یا شیدا مواجه می شوم!  
با دیدن آن دو دختر، حس بدی سراغم می آمد.

درآینه میز آرایش خود را برانداز کردم. سرووضع مناسب بود. ظاهر بدی نداشتم ولی دلم خواست که به چشم مگی زیباتر ببایم.  
رژ لب صورتی رنگم را تجدید کردم که ماریا صدایم کرد.

\_کهربا..کهربا..می شه خواهش کنم بیایی پایین؟!

می دانستم که دیر یا زود مرا صدا خواهد کرد!

برای همین مقاومت بی فایده بود.

باید با واقعیت رو به رو می شدم.

باید حقیقت را همانطور که بود، می دیدم.

باید شجاعت پیدا می کردم تا با مگی و امثال آن برخورد مناسب داشته باشم.

کنج عزلت گزیدن، منزوی شدن، خلوت گزینی...همه این ها فرار بود!

به جای فرار باید به جنگ مشکلات می رفتم.

سرم را بالا گرفتم و بااعتماد به نفس قدم برداشتم:

\_جانم ماریا؟ کاری داری با من؟!

## کاه و کهربا

\_آره عزیزم. بیا پایین

پله ها را پایین آمدم. با دیدن مگی تمام اعتماد به نفسم از بین رفت.  
آن شیطانی که تعریفش را شنیده بودم، نمی توانست این چنین پری رو  
باشد!

واقعا جذاب بود! چهره ی زیبایش در قاب گیسوانی ابریشمین، پرتره ی  
زیبایی را به نمایش می گذاشت.

کسی گمان نمی برد صاحب چنین چهره ای بتواند اهل خیانت باشد، ولی  
بود.

از پشت به سورنای عزیزم خنجر زده بود. نگاهم به آینه سراسری روبه رو  
افتاد. تصویر درون آینه هم عالی بود! با دیدن آن اعتماد به نفس متزلزل  
شده ام را باز یافتم:

\_سلام کهربا هستم.

دستم را به طرفش دراز کردم.

مگی نگاهی به من و ماریا انداخت.

از این که دستم را دراز کرده بودم، تعجب کرده بود.

با تردید دستش را در دستم گذاشت:

\_سلام. مگی هستم.

به مبل اشاره کردم:

\_بشین مگی. خوش اومدی.



## گاه و کهربا

مگی آرام خود را روی مبل انداخت.

خودم هم مقابل او نشسته و

پای چپ را بر روی پای راست انداختم. سعی کرد همچنان سرم بالا باشد.

مگی آرام لب زد:

\_تو منو می شناسی؟!

لبخندی زدم:

\_آره تعریف تو شنیدم. می دونم با سورنا چیکار کردی! الان هم خیلی دوست

دارم بدونم که برای چی اومدی؟!

مگی ناخن هایش را در کف دست فرو برد:

\_تو....چه نسبتی با سورنا داری؟! دوستشی؟!

سرم را بالاتر گرفتم:

\_نه جونم. من همسرشم!

کیفی را که محکم در دست گرفته بود، رها کرد و هاج و واج لب زد:

\_همسرش؟! یعنی سورنا ازدواج کرده؟!

ماریا دست به کمر گذاشت:

\_پس چی که ازدواج کرده! می بینی که! چه فرشته ای هم به تورش

خورده! الان هم خیلی خوشبخته!

مگی سرش را پایین انداخت:

## کاه و کهربا

\_ولی سورن گفته بود به جز من با هیچکس دیگه ای ازدواج نمی کنه!

مانده بودم چه پاسخی به پررویی و وقاحتش بدهم که ماریا گفت:

\_اون برای مگی موش مرده بود. برای مگی بود که خودش رو مثل قدیس ها نشون می داد. نه برای مگی واقعی!

مگی اشک ریخت.

\_الان حالش چطوره؟

تا من جواب بدهم، دوباره ماریا مداخله کرد:

\_حالش خوبه خوبه! معده اش هم خوب شده، الانم زندگی خیلی خوبی دارند.

مگی لب گزید:

\_ولی سورن منو دوست داشت.

صدای ماریا بالاتر رفت:

\_گذشت جونم. گذشت اون زمانی که برات می مرد. گذشت اون زمانی که با موش مردگی تونستی به دلش راه پیدا کنی! سورن چشماش باز شده؛ حقیقت براش روشن شده. دیگه گولتو نمی خوره فریبکار! الان هم اشک تمساح نریز! پاشو جمع کن کاسه کوزتو برو پی کارت ببینم. هری!!

مگی نقاب از چهره انداخت و با چشمانی که به جای اشک، شراره های آتش از آن بیرون می جهید، گفت:

\_هی..چی میگی! مگه خونه توئه؟!

## کاه و کهربا

\_خونه پسر مه!

\_ خود پسر ت گفت اینجا باشم.

ماریا خوشحال از افتادن ماسک مظلومیت او، گفت:

\_ خوب چهره واقعیت رو نشون دادی!

\_ پس چی؟! صبر بکنم اینجا هرچی از دهن ت در میاد به من بگی؟!!

ماریا با خشم فریاد زد:

\_ لایقش!

تحمل این برخوردها را نداشتم.

دستم را بالا آوردم.

\_ خواهش می کنم ماریا! مگی لطفا! اجازه بدین خود سورنا بیاد.

ماریا شانه بالا انداخت و رفت.

\_ من می رم دنبال کارم. تو بشین بین این دختره چی می خواد؟! فقط،

چرندیاتی که می گه رو خیلی باور نکن!

مگی لب گزید.

سکوت کردم. نمی دانستم چه باید بگویم؟!!

چه چیزی بپرسم؟!!

311\_310

## کاه و کهربا

اجازه دادم خودش لب باز کند و گفتنی ها را بگوید.  
اکنون من در جایگاه بالایی بودم. من خانم خانه سورنا شده بودم و او  
معلوم نبود پی چه چیزی به اینجا آمده بود؟!  
شاید دلش می خواست عشق قدیم را زنده کند! شاید هم واقعا از کارش  
پشیمان شده و در پی عذر خواهی قدم باشد؟!  
نمی دانم..... مگی تمجمج کنان گفت:

\_من و سورن چند سال عاشق هم بودیم!  
باگفتن این جمله، چیزی درون قلبم فرو ریخت.  
داغ شدم بی اختیار. احساس می کردم عرق سردی بر پشتم نشسته.  
تصور معاشقه ی سورنا با او برایم بسیار سخت بود. احساس کردم باز به  
سراشویی تردید و بدگمانی افتاده و در حال سقوط هستم. نیروی جاذبه  
قلبم را با شدت به زیر می کشید. مگی با صدای لطیفش ادامه داد:  
\_سورن منو خیلی دوست داشت. عاشقم بود منم دوشش داشتم ولی  
عاشق نبودم اگه بودم فریب ارنستو نمی خوردم.  
بیشتر درخود فرو رفتم!

\_ولی خیلی دوشش داشتم ارنست فریبم داد؛ ارنست شريك سورن بود.  
همیشه چشمش دنبال من بود. با اینکه دختر های زیادی دور و برش بودند،  
ولی همیشه توجه خاصی به من داشت. به سورنا حسودی می کرد. دوست  
داشت هرچیزی رو که متعلق به سورنه، تصاحب کنه از جمله من! و من  
احمق اونقدر نادون بودم که فکر کردم به خاطر عشقه که اومده سراغم.

قطره اشک سرخورده از چشمش را با دل انگشت گرفت:

\_ می گفت مردهای ایرانی خشن زناشون رو کتک می زنند. برای همین در مقابل اصرار سورن برای ازدواج، مقاومت می کردم. عاملش هم ترسی بود که ارنست تو دلم انداخته بود. مرتب تو گوشم زمزمه می کرد که فریب سورنا رو نخورم. خیلی از ایرانی ها بدگویی می کرد و معتقد بود که با ازدواج با اون، خلاصه بدبخت می شم.

نم اشک باران شد و بی وقفه باریدن گرفت. جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفتم. برگی کشید و چشمان خیسش را خشک کرد:

\_ از اینور سورنا اصرار می کرد ازدواج کنیم! هرچی من می گفتم بیا یه مدت هم خونه بشیم، قبول نمی کردم. سورنا اعتقادات خودش رو داشت. می گفت: ما مسلمون ها قبل از ازدواج هیچ وقت با کسی رابطه برقرار نمی کنیم.

گفتم:

\_ من فکر می کنم همه ادیان مخالف رابطه نامشروع هستند!

پوزخندی زد:

\_ دین کجا بود؟! الان کی به دین توجه می کنه! اینجا این چیزا عادی شده.

\_ عادی شده ولی از خود کشیش هاتون بپرسید، اون ها هم این رو رد می کنن.

صحبت در مسیر خوشایند دخترک نبود انگشتان بلند و استخوانیش را لای موهای افشانش فرو برده شانه کشید:

\_بگذریم. من به سورن خیلی پیشنهاد دادم. چندین بار گفتم ولی اون می گفت نه! فقط ازدواج! تا اینکه واقعا دیگه شك کردم. ارنست که شك های من رو دید، تونست حسابی فریبم بده. به من قول يك زندگی خیلی خوب و تجملی رو داد. بهم قول داد که من رو می بره دور دنیا رو می گردونه. خب من دختر بدون پدر و مادری بودم. مثل يك علف هرز بزرگ شده بودم. هرکس بهم توجه می کرد، فکر می کردم دوستم داره. ولی سورنا واقعا دوستم داشت. این چیزهایی که ارنست می گفت، داشت باورم می شد. تا اینکه فریبش رو خوردم و با سیاست های من ارنست تونست سورنا رو زمین بزنه. ولی سورنا زرنگ تر از این حرفا بود. رو نکرده بود که پدر پولداری داره تو تهران و می تونه از اون کمک بگیره! من تصمیم گرفتم که به سورنا بگم مریضم. دلم نیومد با خاطره بدی ازش جداشم و خاطره تلخی از من تو ذهنش بمونه. به دروغ گفتم سرطان دارم. یادمه که سورنا خیلی گریه می کرد.

لعنت بر تو... در دلم هزار بار او را لعنتش کردم. برای چنین عفریته ای سورنای من اشک ریخته بود.

\_بالاخره گفتم از اینجا میرم که من رو به شکلی که شیمی درمانی می کنم، ببینه. اونم باورش شد و چیزی نگذشت که با ارنست در حالی که حساب های سورنا رو خالی کرده بود و همینطور اسناد مدارک مهمش رو از گاو صندوق برداشته بودیم، رفتیم به سفر اروپا! تمام مدت تو سفر بودیم و با پول های باد آورده داشتیم لذت می بردیم. کشتی تفریحی، اروپا. از فرانسه به مونت کارلو رفته بودیم یکی از دوستاش ما رو دید. تو مونت کارلو هر شب تو سیرک و کاباره ها خوش می گذروندیم. هرشب به تفریح می رفتیم. خلاصه فکر نمی کردم که زندگی روی دیگه اش رو به من بخواد

به اون شکل نشون بده.

یک شب که تو هتل سرم خیلی درد می کرد، ارنست یک قرصی بهم داد که بخورم سرم خوب بشه. من کلا هیچ وقت نمی تونستم قرص بخورم ولی نمی دونم چی شد که قرص رو از ارنست گرفتم و تظاهر کردم که اون رو حتما می خورمش. ارنست لیوان آب رو آورد و من وانمود کردم که قرص رو خوردم. در حالی که اون رو نخورده بودم. توی کیفم انداختم. نمی دونم چرا! هی می پرسید: خوبی؟! الان بخوابی حالت خوب میشه. بیا بخواب. اصرار می کرد که من بخوابم. خیلی مشکوک شده بود. تا اینکه رفتم رو تخت. وانمود کردم که خوابم میاد. ارنست پرسید:

خب الان بخوابی حالت خوب میشه. بخواب! بخواب!

و من چشمم رو بستم. چند لحظه ای سکوت بود. صدای نفس هاش رو می شنیدم. نزدیک شده بود که از خواب بودن من مطمئن بشه.

313\_312

یک شب که تو هتل سرم خیلی درد می کرد، ارنست یک قرصی بهم داد که بخورم سرم خوب بشه. من کلا هیچ وقت نمی تونستم قرص بخورم ولی نمی دونم چی شد که قرص رو از ارنست گرفتم و تظاهر کردم که اون رو حتما می خورمش. ارنست لیوان آب رو آورد و من وانمود کردم که قرص رو خوردم. در حالی که اون رو نخورده بودم. توی کیفم انداختم. نمی دونم چرا! هی می پرسید: خوبی؟! الان بخوابی حالت خوب میشه. بیا بخواب. اصرار می کرد که من بخوابم. خیلی مشکوک شده بود. تا اینکه رفتم رو تخت. وانمود کردم که خوابم میاد. ارنست پرسید:

\_خب الان بخوابی حالت خوب میشه. بخواب! بخواب!

و من چشمم رو بستم. چند لحظه ای سکوت بود. صدای نفس هاش رو می شنیدم. نزدیک شده بود که از خواب بودن من مطمئن بشه. عمدا یک چیزی رو از دستش انداخت زمین تا صدا کنه. البته صدای آرومی بلند شد. من اگر کلا تظاهر می کردم که نشنیدم، معلوم می شد که خودم را به خواب زدم! این بود که یک صدایی در آوردم که یعنی صدای چیه مثلا؟! ولی بیدار بودم کاملا. ارنست مطمئن شد که خوابم. با گوشه چشمم دیدم که کنار میز آرایش رفت و با ادکلنش دوش گرفت و خوشحال و خندان از اتاق خارج شد. سریع تعقیبش کردم. بدون اینکه متوجه بشه، با پای برهنه به دنبالش دویدم. رفتم و دیدم که با یک دختر قرار ملاقات داره. در یک اتاقی رو زد و یک دختر فرانسوی یا نمی دونم ملیتش مال کجا بود، به هر حال بور و بلوند بود و لباس ناجوری هم پوشیده بود، در را به روش باز کرد و دست به گردنش انداخت و خنده کنان با اون به اتاقش رفت. فهمیدم که همه اونها دام بوده. تو این مدتی که با من بود، با کسای دیگه هم بوده. همیشه من رو فریب می داده و من انقدر احمق بودم و نمی دونستم. منم ضربه اساسی رو خواستم بهش بزنم. پاشدم. می دونستم تا خود صبح سرش گرمه. هرچی پول و کارت، رمز کارت هاش رو هم می دونستم، تمام کارت هاشو برداشتم. پول هاشم همه رو برداشتم. خلاصه هرچی که می تونستم تو کیفم و چمدونم جا دادم و پاشدم اومدم اینجا!

ماریا که اصلا دلش به حال مگی نسوخته بود، رسید و با لحن تندی گفت:

\_دختر تو اصلا چجوری روت شد پاشی بیای اینجا؟!

مگی چشم غره ای رفت:



## کاه و کهربا

\_ خود سورن گفت پیام.

اینبار من در جای خود فرو رفتم.

یعنی چه سورناگفته بود بیاید؟!

یعنی خاکستر عشق آن دوباره مشتعل شده بود؟!

یعنی از آن عشق داغش اثری مانده بود؟!

دوباره شعله گرفته بود؟!

ای وای... اگر چنین می شد، چه باید می کردم؟!

مگی گفت:

\_ آره به کمپانیش زنگ زدم و بهش گفتم که برگشتم. بهش گفتم مریض نبودم. در جواب همه این ها فقط گفت، برو خونه منم میام.

ماریا که انگار از ته دل من خبر داشته باشد، گفت:

\_ به تو گفت برو خونه منم میام؟!

\_ آره.

\_ لابد تو هم فکر کردی بازم عاشق و کشته مردته؟! ها؟

صدای مگی بلند شد:

\_ سورنا باید بدونه!

ماریا فریاد زد:

## گاه و کهربا

\_چی رو باید بدونه؟! اینکه دختر چشم سفیدی مثل تو اون رو به خاک سیاه نشونده؟! تو چی فکر کردی با خودت که بلند شدی با اون ارنست گور به گوری ریختی رو هم؟! و این پسر رو اینجور زندگیش رو به باد دادی! سورنا برای اینکه سر پا بشه، واقعا جنگید و عامل بدبختیش هم تو بودی! مگی لب گزید. ماریا ادامه داد:

\_ خدا روشکر که الان يك فرشته وارد زندگیش شده! تو با چه رویی می خوای با سورنا مواجه بشی؟ هان؟! در همین موقع، از آشپزخانه صدای سورنا آمد.

سورنا از پله های آشپزخانه پایین آمد. هرسه مات و مبهوت به او خیره شدیم. درورای حیرت هریک از ما، حس خاصی نهفته بود. مگی وحشت، ماریا پیروزی و من عشق، امید، شادی، در دلم راه یافت. \_تو خونه بودی؟!

سورنا نزدیک شد و در مقابل مگی مرا به گرمی در آغوش گرفت:

\_نه عزیزم تازه رسیدم. از پارکینگ اومدم تو آشپزخونه که اینطوری غافل گیرت کنم! خوبی؟

کلا مگی رو نادیده گرفت و من خوشحال و خندان، پاسخش را دادم. بی آن که نگاهی به مگی بیندازد، گفت:

\_ می خواستی حرف بزنی. همه حرفات رو شنیدم. حالا چی می خوای؟!

## گاه و کهربا

مگی اندوهگین گفت:

\_منو ببخش سورن. فقط اومدم که من رو ببخشی.

چهره ی سورنا سنگی شد:

\_ همین بود کارت؟

\_نه.

بلافاصله کیفش را باز کرد.

\_تا جایی که می شد بعضی چیز هایی رو که ارنست ازت برداشته بود، با خودم آوردم.

تمام کیفش را روی میز خالی کرد.

چند کارت بانکی به علاوه چند تا سند و مدرک.

\_این شاید نصف اون چیزی باشه که ارنست ازت دزدیده بود.

سورنا قاه قاه خندید.

\_ارنست ازم دزدیده بود؟! یا تو و ارنست با هم دزدیده بودین؟!

مگی سرش را پایین انداخت.

\_نصف اون چیز هایی که من و ارنست ازت دزدیده بودیم!

\_خوبه. همیشه یاد بگیر درست صحبت کنی. من داستانت رو شنیدم و بهت بگم اونى که واست اشك ریخت، بابت سرطان و از دست دادنت، من نبودم. سورنای ساده ای بود که فکر می کرد با يك فرشته آشنا شده. الان

## گاه و کهربا

من خودم بسیار بسیار خوشبختم! و البته از يك لحاظ باید ممنون تو باشم. تو باعث شدی که من با کهربای عزیزم آشنا بشم.

315\_314

جنس حرف های سورنا و طرز رفتارش همانی بود که در تهران در مقابل دوست و آشنا و اقوام انجام می داد.

پیش آن ها هم وانمود می کرد که عاشق و دل خسته من است و من الان مطمئن بودم که باز هم رل بازی می کند.

اما هم چنان از دستانش که بر روی شانه ام بود، جریان خاصی بر من وارد می شد که دگرگونم می کرد.

يك چیزی مانند برق! يك برق فشار قوی. برقی که سیال در تمام اعضای بدنم به حرکت در می آمد.

فارغ از هرگونه فکر و خیال، دل خوش کردم به همان رفتار متظاهرانه! و مقابل مگی وانمود کردم که واقعا حرف های سورنا راست می باشد.

مگی از جایش بلند شد:

\_ الان هم خواستم بهت بگم که اگه می خوای من رو تحویل پلیس بدی، کام لا حاضرم باهات بیام. خواستم محل ارنست رو هم بهت بگم.

سورنا قاه قاه خندید.

\_ محل ارنست رو؟! هه..... پلیس بین الملل ارنست رو گرفته. الان تو هلفدونیه.

## گاه و کهربا

اوف چه سرعت عملی!.....باورم نمی شد!

مگی با تعجب به او نگاه کرد. سورنا خود را روی مبل انداخت:

\_بله اینتر پول تو مونت کارلو گرفتش و فرستادش اینجا. شانس آوردی که تو باهاش نبودی. حکم جلب جفتتون رو داشتند.

دختر تبهکار با وحشتی آمیخته با یاس نالید:

\_ ال.....ان..می..خوای....که..

سورنا چون فنر از جا جهید و غرید:

\_ درست حدس زدی الان می خوام تو رو تحویل پلیس بدم.

مگی که قبلا اظهار می کرد آمده تا خود را تسلیم پلیس کند، به يك باره نقاب معصومیت را از صورتش برداشت و

خود را به پای سورنا انداخت. ضربات مشتش را بی امان بر زانوی او کوفت:

\_لعنتی.....تو عاشق من بودی! چطور می تونی با من این رفتار رو بکنی؟! چطور دلت میاد من رو بسپاری به پلیس؟! لعنتییی.....لعنتی.....

سورنا دستانش را بر جیب گذاشته و پاهایش را با ضربه های او به کنار می کشید ولی او مجدداً به همان سمت می رفت و مشت هایش را بی امان بر زانو و بالای زانوی او می کوفت.

\_تو بدجنسی.....تو خیلی بدجنسی!

سورنا قاه قاه خندید.

## کاه و کهربا

\_ الان هم پلیس می خواد بیاد ببرتت. بهشون اطلاع دادم که يك مجرم تو خونمه!

مگی تا این را شنید، دست از مشت کوبیدن برداشت و بلند شد.

هاج و واج به سورنا نگاه می کرد.

\_ چ....چی؟! پ.....پلیس؟!

\_ بله. پلیس! خانم مجرم، خانم دزد، خانم شیاد.... جای شیادایی مثل تو، توی زندانه!

شیطانک های شرور از چشمان مگی بیرون جهیدند. شراره های ساطع از خشمش، بیننده را می سوزاند. گویی سرب گداخته در رگها جاری می نمود. مگی فریاد زد:

\_ ولی تو.. تو منو دوست داشتی لعنتی....

سورنا نشست و تلخندی زد:

\_ گفتم که اونی که تو رو دوست داشت، مرد احمقی بود که دیگه نیست مرد. الان اینی که در مقابلت می بینی، سورنای واقعیه! اما چون که تو باعث شدی برم ایران و با همسر عزیزم آشنا بشم، می تونم يك تخفیفی بهت بدم.

مگی امیدوارانه نگاهی به من و سورنا توأمان انداخت.

ماریا نفس نفس زنان خودش را به ما رساند و ضربه ای به بازوی سورنا زد.

\_ چی داری میگی تو پسر؟! تخفیف کدومه؟! این باید بره هلفدونی.

## کاه و کهربا

من لب زدم:

\_ صبر کن ماریا!

ماریا سر تکان داد:

\_ نه صبر نمی کنم. این دختره چشم سفید باعث شد که سورن به طرف مرگ بره نمی تونم اون لحظه ها رو از یاد ببرم.  
مگی با کینه نگاهی به ماریا انداخت.

\_ تو دیگه چی میگی؟! اصلا به تو چه زنیکه غربتی!

ماریا عصبی نگاهش کرد:

\_ درست صحبت کن!

سورنا دستش را بالا آورد:

\_ ماریا یه لحظه لطفا.

\_ گفتم بهت تخفیف می دم، نگفتم می بخشمت!

مگی نالید:

\_ ولی من که تمام چیزهایی که می تونستمو برات آوردم!

\_ تمامشونو نه! گفتم تقریبا نصفشون رو آوردی! من همه شونو می خوام!

\_ از کجا بیارم؟! خرج شد، رفت!

سورنا به طرف میز تلفن رفت:

## کاه و کهربا

\_یا همه رو میدی یا اینکه همین الان پلیس رسید باهاشون میری.

مگی اشک ریخت:

\_من اگه بخوام هم نمی تونم سورنا. من و تو لحظات خوبی با هم داشتیم!

التماست می کنم!

سورنا سری تکان داد.

\_گفتم یا همه چی رو بر می گردونی یا اینکه.....

مگی که دید تلاشش برای جلب ترحم سورنا به جایی نرسیده، گفت:

\_خیلی خب صبر کن. شاید بتونم.....یک مقدار دیگه هم بیارم واست.

لبهای سورنا به تمسخر کش آمد:

\_همه اش!

\_ همه اش نیست.

\_یا این کار رو می کنی یا اینکه میری زندان!

مگی عصبی شد:

\_ سعی می کنم تا چند روز دیگه جورش کنم.

\_ چند روز دیگه دیره همین الان!

مگی بر روی مبل افتاد:

\_باور کن همه رو نمی تونم بدم ولی قول میدم ، قول میدم جور کنم! همین

الان....بیا بیا



## کاه و کهربا

دست برد بر کیف و کارت دیگری خارج کرد.

\_این کارت رو بگیر. يك چهارم پول ها رو تو حسابم ریخته بودم. ته دلم می دونستم ارنست ممکنه بهم خیانت کنه. اینه که برای روز مبادا این رو گذاشته بودم. بیا اینا رو هم بهت میدم. من الان دیگه هیچی ندارم ، هیچی ندارم به خدا.....هیچی! رحم کن.

ماری برگشت گفت:

\_سورن رحم نکن!

مگی به طرف من هجوم آورد:

\_تو بگو! به نظر میاد تو آدم خوبی باشی. تو بگو من رو ببخشه! ببین تو همسرشی، حرفت رو گوش می کنه. خواهش می کنم..

317\_316

تحت تاثیر مظلوم نمایی های او قرار گرفتم.

خواستم تفوق خودم را بر او با واسطه شدن بین او و سورنا نشان دهم، برای همین بازوی سورنا را گرفتم:

\_عزیزم..می شه به خاطر من ببخشیش؟!

سورنا چنان يك باره به طرف من چرخید که ترس برم داشت!

شاید بهتر بود دخالت نمی کردم!

ولی اگر سورنا موافقت می کرد، پیش مگی سرم بالا می رفت ولی اگر مخالفت می کرد، برعکس می شد.

## گاه و کهربا

ارزشم بسیار می آمد پایین.

سورنا دستی زیر چانه اش برد و همان دست را روی شانه من انداخت:

\_باشه عزیزم. فقط به خاطر تو!

و نگاه مخمورش را به من اندوخت.

مگی بلافاصله بلند شد و مرا بوسید:

\_تو فرشته ای کهربا... خیلی دختر خوبی هستی... سورنا ازت ممنونم...

سورنا با خشم به او نگاه کرد.

\_میری گورت رو گم می کنی دیگه هم اینجاها نبینمت! نه تنها اینجا، اصلا

سر راهم نمی بینمت! متوجه شدی؟ از ده فرسخی منم رد نمی شی!

چشمان مگی برق زد:

\_باشه باشه.... حتما. ممنونم. خداحافظ خداحافظ....

و با خوشحالی خانه را ترک کرد.

ماریا با خشم به طرف من آمد:

\_دختر، فکر نمی کردم انقدر احمق باشی!

سورنا به او توپید:

\_چی میگی ماریا؟!

ماریا یک دست به کمر زد:

## کاه و کهربا

\_راست میگم دیگه! این نمی دونه که مگی چه جور عفریته ایه! تحت تاثیر اون موش مردگیش قرار گرفت...\_

ترسی ناشناخته در دلم نشست:

\_خب آخه اونجوری التماس می کرد، دلم سوخت.

سری به تاسف تکان داد:

\_اون شگردشه جونم...دلت نباید می سوخت...پس فردا اگه اومدی دیدی نشستته تو خونه تو و با شوهرت گل میگه گل می شنفه، باید خودت رو ملا مت کنی.

بند دلم پاره شد.

\_چی داری میگی ماریا؟! سورنا از اون متنفره! مگه نه سورنا؟!\_

سورنا سری تکان داد:

\_متنفر؟! اگه با من بود، با همین دست های خودم خفش می کردم. ماریا چی داری میگی؟ دیدی که، بهش گفتم از ده فرسخی منم نباید رد بشه.

ماریا شانه بالا انداخت.

\_هه....چقدر شماها ساده این! اون همین جا داشت نقشه می کشید چه جوری يك بار دیگه تلکت کنه. اونوقت شما باورتون شده که به حرف شما گوش می کنه؟! هه....به همین خیال باشین...\_

ترس وجودم را گرفت.

ای بابا.....عجب کاری کردم...

## کاه و کهربا

مگی بسیار حقه باز تر از آنی بود که من فکر می کردم. ماریا او را خوب شناخته بود.

از کارم پشیمان شدم ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت.

سورنا که تردید مرا دید، دستم را گرفت:

\_نگران نباش عزیزم.. برای همیشه شرش کم شد.. ماریا زیادی شلوغش می کنه.. اون دیگه رفت.. دیگه هم پیداش نمی شه..

با لحنی کشدار پرسیدم:

\_تو به پلیس خبر داده بودی که بیاد ببرتش؟!!

سورنا موهایش را به عقب زد:

\_ اصلا.. خواستم بترسونمش... دیدی هرچی که بود، ریخت رو دایره... مطمئنم بازم داره... دختره بدجنس دزد کلاهبردار شارلاتان... من چقدر احمق بودم فریبش رو خوردم...

نباید خود را مذمت می کرد. گفتم:

\_خودت رو اینقدر سرزنش نکن. این زن اغواگری که من دیدم، هر مردی رو می تونه به راحتی گول بزنه.

سورنا به من چشم دوخت و گفت:

\_ کهربا! چرا اینقدر زن ها با هم فرق دارند؟! یکی مثل اون، یکی مثل تو...

جا خوردم. نمی دانستم چه بگویم؟!!

## کاه و کهربا

شانه بالا انداخته و بی اختیار گفتم:

\_خب مرد ها هم باهم فرق دارند..همه آدم ها که مثل هم نیستند..بالاخره تفاوت های فردی اصل مهمیه تو روانشناسی...

دستم را به گرمی فشرد:

\_درسته..هرکی خصوصیات خودش رو داره...ولی می دونی چیه؟!

همینطور که صحبت می کرد، زل چشمان من شده بود:

\_ نمی دونم تو این چشم های تو چه رازی هست که من رو خلع سلاح می کنه!

مرا می گفت؟!

\_م...متوجه نمیشم.

قیر سیاه دیدگانش چسب کهربای بصرم شد:

\_چشمات!

محو شب ستاره ریز مردمکش شدم:

\_چشمام؟!

\_آره چشمات چشم های شفافت..چشم های قشنگت نمی زاره هیچ وقت فکر بدی در موردت بکنم....یعنی می دونی، اون اولاً که فکر می کردم این دختره دیوونه مگی مرده، راستش از همه دخترا بدم اومد. فکر می کردم چرا اون مرده و بقیه زنده ان! مخصوصاً دیدن اونایی که چهره ی معصومی داشتند بیشتر آزارم می داد...و تو هم چهره ت خیلی

## کاه و کهربا

معصومه...

لب گزیدم و تبسم شیرینم را بر او پاشیدم:

یعنی از دیدن من هم ناراحت می شدی؟!

سرش را تکان داد و با انگشت شست کنج لبش را خاراند:

گاهی اوقات.. فکر می کردم همه کارات یه جور ریا کاریه..

نزدیکم شد:

ولی اشتباه می کردم.. تو شفاف شفافی! مثل بارون بهاری..

واوو....چه شاعرانه!.....چه رمانتیک!...

ماریا که کارش تمام شده بود، خداحافظی کرد و رفت.

سورنا مات و مبهوت به من نگاه می کرد.

هر دو در سکوتی فرو رفته بودیم که نمی دانستیم چگونه باید آن را شکست.

تا اینکه سورنا گفت:

کهربا..

جانم؟

با خنده گفت:

جانم بی بلا!! موافقی بریم با هم یه دوری بزنیم؟

## کاه و کهربا

بله شدیداً هم موافق بودم؛ گفتم:

\_همین الان حاضر میشم.

سریع بارانی ام را پوشیده و شال به سرم انداختم و به طرف در رفتم:

\_من آماده ام..

خنده اش گرفت. او هم بارانی تنش کرد.

هوا بارانی بود. چتر دونفره ای برداشت!

\_می خوای پیاده روی کنیم یا با ماشین بریم بگردیم؟!

319\_318

نه دلم می خواست پیاده روی کنیم...

گفتم:

\_نه قدم بزنیم بهتره!

دست بر شانه ام گذاشت:

\_اوکی. بریم..

چتر را بر سر هر دو گرفته بود.

برای اینکه از ریزش باران در امان بمانم، خود را هرچه بیشتر به بازوی او فشردم. لذت خلسه آوری از تماس با او پیدا کردم. حرارتی بی نظیر از او جانم را گرم می نمود.

در طول رودخانه ی سرد و یخی، قدم زدیم. سورنا نگاهی به من انداخت:

## کاه و کهربا

\_ کهربا..می خوام يك اعترافی بهت بکنم!

تمام بدنم گر گرفت:

\_ اعتراف؟؟ می شنوم..

نود درجه چرخید و مقابلم قرار گرفت و انگشت سبابه اش را بالا آورد:

\_ تو .. اول يك سوال منو جواب بده، بعد!

از دیدن حالت غیر جدی او لبخند دندان نمایی زدم:

\_ باشه.

قطرات باران خیسش می کرد چتر را به سوی او هل داده و فاصله ام را با او به میلیمتر رساندم. سورنا سرمست از این تقرب، انگار بخواهد عطر بدنم را به شامه بکشد، نفس عمیقی کشید و لب زد:

\_ تو اگه خواهرتو پیدا کنی یا نکنی، تصمیمت چیه؟!

مبهوت از این سوال ناگهانی به تنه پته افتادم:

\_ من...خب می دونی....اولش که اصلا ....

باید اعتراف می کردم..قبل از اعتراف او، من باید اعتراف می کردم.

این مانع سنگی تکبر باید از سر راهمان برداشته می شد...باید راحت به درونش نفوذ می کردم...باید همه چیز را می گفتم...

و گفتم!!! برای این اقرار شجاعت زیادی لازم بود، سرم را بالا گرفتم:

\_ اولش قصدم از اومدن به اینجا فقط رسیدن به دلربا بود ولی به مرور



## کاه و کهربا

نمی دونم چی شد که احساس کردم.... احساس کردم تمام قلبم رو بهت باختم!

تا این را گفتم، هر دو دستش را محکم بر شانه ام فشرد و سرش را نزدیک آورد طوری که صدای نفس هایش، گوشم را نوازش داد. آرام گفت:

\_ منم همینطور!! خیلی قبل تر از تو .....یعنی همون موقع که تو همون اولین برخورد دیدمت تو تهران، احساس کردم با همه فرق داری! ولی از تو مطمئن نبودم. می ترسیدم... می ترسیدم اگه بهت نزدیک بشم، بسوزم..مجبور بودم که خودم رو سفت و سخت در مقابلت بگیرم..ولی وقتایی که مثلا میومدم جلو مردم تظاهر کنم و بهت نزدیک شم، باورت همیشه رو ابرها سیر می کردم...

دستانش را از روی شانه ام برداشت و دو طرف صورتم گذاشت صورتش نزدیک و نزدیک تر شد بینی سرخ از سرمایش مماس بینی ام شد و آرام لب زد:

\_ دوستت دارم.

باید من هم می گفتم. پرده هایشرم و تکبر و هرچه بود، باید کنار می رفتند.

قدم زنان برای هم اعتراف کردیم..

اعترافی شیرین!!

پرده از راز عشقمان برداشتیم...

این بار دیگر ازداج صوری مطرح نبود..ازدواجمان باید واقعی می شد!!

## کاه و کهربا

باید یکی می شدیم!!

شام را در رستوران بسیار شیکی با هم صرف کردیم..  
بازی چشم ها، تپش قلب ها....همه و همه شیرین ترین لحظات عمر من  
بودند.

آن شب من و سورنا با هم يك روح در دو بدن شدیم!!

آن شب اولین شب زندگی مشترکمان بود...

شبی که زیباترین شفق ها در مقابلش جلوه ای نداشتند....

شب ازدواج ما....فرشته ها هلله می کشیدند...و ملائک به تهنیت گویی  
آمده بودند.... و من برای اولین بار طعم عشق را به معنای واقعی  
چشیدم...

چند روز بعد ماه عسل واقعیمان را گذراندیم...

در این چند روز با خانواده هایمان هم صحبت کردیم..

نه اینکه از فکر دلربا بیرون آمده باشم نه؛ در فکرش بودم ولی جاذبه  
زندگی زناشویی اجازه نمی داد شیرینی آن را با چیز دیگری مخلوط کنم..  
به خاطر همین پرسشی از سورنا نکردم تا اینکه چند روز بعد که کنار هم  
نشسته بودیم و فیلم تماشا می کردیم گفت:

\_ کهربا؟

\_ جانم؟

\_ یه یه سرنخ هایی از سپیده فرجامی و دخترش تقریبا به دست

## گاه و کهربا

آوردیم... بهت گفته بودم که؟!

گفته بود ولی من عمدا فراموش کرده بودم:

\_اوهوم.

\_عجیبه! کنجکاوی نکردی!

دستم را دور بازویش حلقه کرده و سرم را روی شانه اش گذاشتم:

\_نمی خواستم خلوت خودمون دو تا با چیزهای دیگه ای بهم

بخوره..منتظر بودم خودت بگی...

سورنا دستم را به سمت لبش برد:

\_فدای تو! ولی اول يك چایی برام بریز..از اون چایی های خوش عطرت، تا

بگم..

دستم را از حلقه بازویش کشیده و بلند شدم:

\_ای بدجنس..

چای خوش رنگ و عطری برای هر دو ریخته آوردم. این بار مقابلش نشستم

تا مستقیم به او چشم بدوزم. سورنا شروع کرد:

\_به بچه ها سپرده بودم، آمار خانواده های ایرانی رو که اینجا هستند، در

بیارن..خیلی گشتن...مورد های زیادی بود..تو تمام ایالت ها...تا اینکه

آخرین خبری که دادن، به مورد خواهرت و مادرش بیشتر شبیه بود...

به جلو جهیدم:

– چی؟؟ چی موردی؟!

سورنا فنجان چایش را برداشت لب زد. داغ بود دوباره روی میز گذاشت:  
– یه زنی به نام سوفیا جانان... با دخترش دیانا جانان... تو نیویورک فشن  
شو دارن. اصل و نسبشون ایرانیه و تاریخ ورودشونم همون سالیه که تو  
گفتی از ایران اومدن... با توجه به ایرانی بودنشون، تاریخی که اومدن،  
مادر و دختر بودنشون، به نظرم اومد که باید همون ها باشن... به بچه ها  
سپر دم خوب تحقیق کنند و آمارش رو در بیارند... و اون ها هم تحقیق کرده  
بودند،

321\_320

دیده بودند که سوفیا جانان، پدر و مادر و خواهر و برادرش  
ایرانیین... منتهی تو ایالت دیگه ای هستن.. پرس و جو کردن دیدن، دیدن با  
اسم دیگه ای وارد امریکا شدند... برای همون هرچقدر دنبال فرجامی  
گشتیم، پیدا نکردیم. الان این مادر و دختر تو نیویورک هستند...

با صدایی که از شدت هیجان تغییر تناژ داده بود پرسیدم:

– یعنی... ممکنه که دلربا باشه؟!

او هم جلو آمد و دستم را در دستش گرفت، با هر دو دستش...

– عزیزم... بسپار به خدا.. اگر اون ها بودن که خب خیلی خوبه.. اگه نبودن  
هم بازم می گردیم.. هوم؟ ما که کاری نداریم، عجله ای نداریم، داریم؟!

– نه عجله که نه ولی... ولی خب...

– می دونم.. می دونم هیجان تمام وجودت رو گرفته... خود منم خیلی

## گاه و کهربا

دوست دارم زودتر ببینمشون...

دوست داشت آنها را ببیند؟!

\_ ولی من فقط دوست دارم دلربا رو ببینم!

سورتا با بدجنسی خندید:

\_ من دوست دارم مادرش رو هم ببینم...

بی اختیار ابرو در هم کشیدم:

\_ چرا؟!

لبهایش کش آمد:

\_ می خوام ببینم چه جور زنی بوده که فرهاد خان به اون نازنینی رو رها کرده... تو رو به این نازنینی ول کرده، پاشده اومده این خراب شده... یعنی واقعا این جا اومدن ارزش داشت که آدم از دو تا فرشته بگذره؟!

نفسی به آسودگی کشیدم... اول فکر کردم که می خواهد او را تبرئه کند... بعد که دیدم نظر من را دارد، گل لبخند به رویش پاشیدم..

\_ همون دیگه.. بعضی ها بی لیاقتند... لیاقت زندگی خوب رو ندارند... خدا کنه دلربا به اون نرفته باشه..

سورنا چای سرد شده اش را نوشید و با لحنی جدی گفت:

\_ ببین عزیزم... دلربا رو برای خودت یک فرشته نکن! ازش یک فرشته و پری نساز! اون یه انسان کاملا معمولیه.

با حیرت پرسیدم:

\_منظورت چیه؟!

شانه بالا انداخت:

\_منظورم واضحه...درسته دلربا خواهر خونی و تنی توئه اما اونو مقایسه کن با خودت! تو کجا بزرگ شدی، اون کجا؟ تو در آغوش مهربون لاله خانم بزرگ شدی، همراه با سایه سری فرهاد خان و هیچ خلاء عاطفی تو زندگیت نداشتی...نداشتی که هیچ، زیادی هم محبت دیدی و کمی هم لوس بار اومدی...

تکه گزی از شکلات خوری برداشته و به سویش پرت کردم:

\_شیطوون..

قاه قاه خندید..

\_نه اون اول ها لوس بودی..حالا دیگه خیلی خوبی! ولی دلربا، اون چی؟! از اون چی می دونی تو؟! مادری که ورش داشته آورده اونور دنیا...با يك فرهنگ كاملا متغایر با فرهنگ تو، بزرگش کرده.. حالا این که تو این سال ها چیا کشیده، چیا دیده، خدا می دونه...فکر نکن اگه دیدیش، می خوای تمام اون چیزهایی که تو ذهنت ساخته بودی، جلو چشمت ببینی...نه..ممکنه اون يك فرد دیگه ای باشه..

راست می گفت..حق با او بود..ولی مهم بود که او را پیدا کنم...

\_سورنا من باید اون رو پیدا کنم...هرطور که می خواد باشه مهم نیست....ولی حتما اون هم دلش می خواد که پدرمون رو ببینه...و بابام

## گاه و کهربا

حتما دوست داره که اون رو ببينه...من سعی می کنم این ها رو به هم برسونم..

\_و اگه این میون مادر اون نداشت چی؟!

خونم به جوش آمد:

\_ بی خود کرده..برای چی نذاره؟! يك عمری فقط دلربا مال اون بود ، حالا حقشه که بره پدرشم ببينه..

بی قرار لب گزیدم:

\_کی بریم سورنا؟

سورنا گفت:

\_همین الان!

\_چی؟!

\_همین الان به بچه ها تو شرکت سپردم که امروز نیام..امروز با هم دیگه میریم نیویورک..

\_سورنا..

\_جان سورنا؟

\_دوستت دارم..

نزدیک آمد:

\_منم دوست دارم عزیزم..

## کاه و کهربا

ساعتی بعد سوار بر اتومبیل سورنا در راه نیویورک بودیم..  
فاصله سه ساعت و نیمی ویرجینیا تا نیویورک، برایم مانند نیم ساعت  
گذشت..  
از بس که ذوق و شوق داشتم...توی اتومبیل همه اش ترانه می خواندم...  
سورنا هم غرق لذت، به صدایم گوش می کرد و گاهی هم همراهی ام می  
نمود..

بالاخره به نیویورک رسیدیم.

برخلاف ویرجینیا نیویورک بسیار شلوغ بود و پر از آسمان خراش..  
آسمان خراش های بسیار بسیار بزرگ..  
سورنا گفت:

\_می خوای بریم اول یه گشتی بزنیم، بعد بریم سراغ دلربا و ...

\_نه نه نه..اول بریم سراغ اونا...

\_باشه عزیزم...اول می ریم اونجا!

همین طور می راند و از روی دفترچه ای که داشت، آدرس فروشگاه را  
پیدا کرد.

پس از طی مسافتی به یک محله بزرگ رسیدیم.

محله ای شلوغ و بسیار پر جمعیت که مرکز مد و لباس بود....

یعنی خواهر من در یکی از این ها کار می کرد؟! کارش چگونه بود؟!



## کاه و کهربا

نمی دانستم....

به یکی از مال....یا همان پاساژها رفتیم.

در همان طبقه همکف، محل مورد نظر را یافتیم..

مغازه پر از مشتری بود...مغازه که نه، یک فروشگاه بسیار بزرگ!

سورنا از یکی از کارکنان آنجا سراغ مدیر فروشگاه را گرفت.

دختر با خوشرویی ما را به طرف اتاق او راهنمایی کرد.

\_چند لحظه اجازه بدین، ازشون اجازه بگیرم، بعد!

من و سورنا ایستادیم...

دختر به اتاق رفت و برگشت.

\_معذرت می خوام..خانم مدیر تشریف نیاوردن امروز..

سورنا سریع گفت:

\_دخترشون چی؟! خانم دیانا!

\_بله ایشون هم تشریف ندارند..

\_میشه بگین کی میان؟

323\_322

\_بنده اطلاعی ندارم.

\_خب از معاونشون میشه پرسید؟!

## گاه و کهربا

\_بله اجازه بدین...\_

دختر به اتاق کناری رفت و برگشت.

\_گفتند که به يك مسافرت دوروزه رفتند... تازه امرز رفتند، دوروز ديگه بر می گردند..\_

من سریع رفتم سراغ او:

\_می توئم عکس خانم مدیرتون رو ببینم؟\_

دختر با تعجب گفت:

\_عکسشونو؟!\_

سورنا سریع گفت:

\_اع..خب آخه می دونید ما ...از آشنای دورشون هستیم..خیلی وقته ایشون رو ندیدیم..و می خوایم ببینیم که ....\_

\_آه بله بله. خب...عکسشون رو..بفرمایید برید تو اتاقشون نشونتون بدم.. پاهایم به زمین چسبیده بود..\_

قدرت حرکت نداشتم..

سورنا دست بر شانه ام انداخت و مرا با خود به اتاق مدیر کشاند..

اتاقی بسیار شیک و دلپاز..

کارمند فروشگاه، به يك طرف دیوار اشاره کرد.

\_بفرمایید..ایشون خانم سوفیا جانان هستند..همراه با دخترشون دیانا\_

جانان...

خدا می داند که چگونه آرام آرام سرم را به طرف تابلو چرخید...  
مادر و دختر... دنبال شباهت در آن ها گشتم.. دو تیپ کاملا متفاوت از من..  
آرام آرام به طرف تابلو رفتم..

نزدیک تابلو ایستادم. تصویر دوتا زن جوان بر روی قاب بزرگ آویخته از دیوار بر روی من لبخند زد. انگار که دو دوست باهم عکس گرفته باشند با اختلاف سنی ۳ یا ۴ سال. اصلا به نظر نمی رسید مادر و دختر باشند. به تصویرخیره شدم. ته شباهتی از خودم در چهره ی هر دو می دیدم. زن جوانتر که حتما دلربا بود، تبسم شیرینی بر لب داشت و زن مسن تر، بامحبت زیاد دست برشانه ی او انداخته وبه دوربین می خندید.  
یعنی این زن مرا هم دنیا آورده بود؟

نمی دانم چرا حسی شبیه به حس حسادت به من دست داد. البته وقتی لا له قربان صدقه کورش می رفت، اینطور نبودم؛ خودم هم به نوعی مادر دوم کورش شده بودم ولی دیدن آن دو کنارهم که آنچنان سرخوشانه لبخند بر لب داشتند، قلبم را قلقک می داد. چه می شد اگر این زن از پدرم طلاق نمی گرفت؟

لاله زیبا بود ولی او چیزی فوق زیبا به نظر می رسید. اما قلب زیبایی نداشت که اگر داشت بابای مهربانم را همراه با فرزند کوچک آنگونه رها نمی کرد.

سورنا نزدیک آمد:

## گاه و کهربا

\_ میگم قبل از اینکه مادر و دختر باشن انگار دوتا خواهرن.

او هم حرف دل مرا زد. پوزخندی زدم:

\_ هه معلومه دیگه. وقتی کار آدم یکسره خوش گذرونی باشه پیر نمیشه. روزگار ردّ پاش رو محکم رو صورتش نمیداره.

سورنا نزدیک آمد:

\_ تو از کجا میدونی بهشون خوش گذشته ؟

اشاره ای به تابلو کردم.

\_ ببین چه شاد دارن میخندن. نگاهشون کن از دنیا و مافیها بی خبرن.

سورنا گفت

\_ زود قضاوت نکن این ظاهر ماجراست.

دختر منشی که فارسی نمی دانست سرش را پایین انداخته بود و مرتب به ساعت نگاه می کرد که یعنی زمان رفتن رسیده.

خواستیم از اتاق خارج شویم که زن میانسال و قدبلندی وارد شد:

\_ سلام خوش آمدین. من شارلوت هستم معاون سوفیا .

و با ما دست داد. اگر جوان بود، از تماس فیزیکی سورنا با او عصبی می شدم ولی میانسال بود مانند بیتا خانم.

شارلوت ما را به سمت مبلهای سفید برفی چرمی هدایت کرد:

\_ بفرمایید خواهش می کنم. بفرمایید بنشینید .

## کاه و کهربا

\_ متشکرم.

هر دو خسته راه بودیم و با همان تعارف اول نشستیم.

شارلوت به دختر جوان رو کرد:

\_ مرسی امیلی. میتونی به کارت برسی . لطفا درو هم ببند.

امیلی رفت.

شارلوت مقابل ما روی تک‌پهلی نشست:

\_ شنیدم که فارسی صحبت می کردید. حدس زدم که ایرانی باشید.

سورنا پاسخ داد:

\_ بله ایرانی هستیم.

\_ جالبه! سوفیا هم ایرانیه یعنی ایرانی الاصله هرچند الان امریکاییه ولی در ایران متولد شده.

دیانا هم کلا اینجا بزرگ شده. تو بغل خودمون.

گفتم :

\_ مادر و دختر هر دو خیلی زیبا هستند.

ابره‌ای غم‌پیشانی بلند شارلوت را تاریک نمودند. آهی کشید و نگاهی به تابلو انداخت:

\_ بله دیانا هنوز هم زیباست ولی طفلک سوفیا....

سورنا سریع پرسید:

## کاه و کهربا

\_ سوفیا چی؟

زن قذبلند با تعجب چشمانش را بین من و سورنا به گردش آورد:

\_ شما از وضعیت سوفیا خبرندارید؟

به یکدیگر نگاهی انداختیم. سورنا سر تکان داد:

\_ نه ما چیزی نمی دونیم.

\_ عجب گفتم شاید از اقوامشون باشین. پس شما کی هستین؟ اگر چیزی راجع به سوفیا نمی دونید پس برای چی اومدین ببیننش.

بغضی سنگین برگلویم چنگ انداخته بود که باعث می شد کلمات دردهانم بماسند.

325\_324

دهانم راباز کردم . چندباری لب تکان دادم ولی کلامی از آن خارج نشد . سورنا به جای من پاسخ داد .

\_ راستش ماخیلی وقته که ازسوفیا بی خبریم و تازه به جست و جوش اومدیم .

شارلوت نگاهی به هردو انداخت .

\_ شما تازه ازایران اومدین ؟

سورنا کارت ویزیتش رابه شارلوت داد .

\_ من سورنا پژمان پور هستم . صاحب کمپانی که در کارت می بینید . من

## گاه و کهربا

چندین ساله که دارم اینجا زندگی می کنم ولی همسرم تازه به اینجا اومدن .

شارلوت نگاهی به من انداخت و چشمانش را تنگ کرد .

\_ بینم نکنه باسوفیا و دیانا نسبتی داری؟ الان که نگاه می کنم می بینم یه ته شباهتی تو صورتتون می بینم .

چشمات مخصوصا . میشه بگی چه نسبتی باسوفیا داری ؟

من ناختم را در کف دستم فرو کردم جوری که احساس می کردم خون بیرون خواهد جهید . سورنا با اجازه ای گفت و لیوانی آب برایم ریخت و به دستم داد .

\_ داستانش طولانیه خانوم شارلوت . مفصله . خیلی مفصله . باشه سرفرصت تعریف می کنیم . شارلوت نگاهی به ساعت انداخت . به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت .

\_ الوجین ! هرکی با من کارداشت بگو وقت ندارم . کاردارم . اجازه نده کسی مزاحمون بشه . بعد گوشی را گذاشت و به طرف ما آمد .

\_ خب هیچکس دیگه اینجا مزاحمون نمیشه . تعریف کنید که چی شده؟

بازهم قافیه را باخته بودم و بد هم باخته بودم . نمی دانستم درمقابل این زنی که نمی شناسمش چه بگویم . چگونه تعریف کنم سورنا که متوجه حال من بود دستم را محکم فشارداد .

\_ راحت باش خودتو اذیت نکن . من برای خانوم توضیح میدم . سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و سپس پایین انداختم .

## کاه و کهربا

سورنا مختصر و مفید تعریف کرد که من دختر سوفیا هستم که مرادر ایران گذاشته و به همراه دیانا به امریکا آمده و اضافه کرد که من به دنبال دیانا آمده ام نه او .

شارلوت که تحت تاثیر قرار گرفته بود آه عمیقی کشید و نگاه نمناکش را به تابلو دوخت . تعجب کردم . نگاهش غیرعادی بود . سورنا پرسید :

مشکلی پیش اومده ؟

شارلوت دست راست رامشت کرده و محکم برکف دست چپ کوبید .

\_ طفلک سوفیا . میدونین من نزدیکترین دوست سوفیا هستم . همیشه با من درد دل می کرد . لابد فکر می کنید که خیلی آدم بی عاطفه ایه که این کارو کرده ولی شما ازهیچی خبرندارید . چیزی نمی دونید ولی من شاهدشکای سوفیا بخاطر دوری از دختر کوچولوش بودم . اون هر دفعه برای دیانا شعر می خوند از کهربا نام می برد . انقدر گریه می کرد که از حال می رفت . الانم که ...

سورنا پرسید :

\_ الان چی ؟

شانه بالا انداخت

\_ این تصویری که دیدین مربوط به زمانیه که سوفیا سالم بود . می بینید که برای اینکه روحیه ی دخترش رو حفظ کنه خیلی به خودش می رسید . سعی می کرد برای دیانا هم پدر باشه هم مادر . ازهیچ تلاشی فروگذار نمی کرد ولی بالاخره زیر بار مشکلات زندگی خم شد .



## کاه و کهربا

\_ یعنی مشکل مادی ؟

\_ نه نه اصلا مشکل مادی نداشتن . پدر و مادر سوفيا از قبل از او اينجا بودن و از سرمايه داران بزرگ کشور هستن . خودسوفيا که پول خوبی داشت ، پدرش هم کمکش کرد و تونست اينجا رودايرکنه . اما همه چی که پول نيست . اون بيست و سه سال اشک ريخت و توغم نبودن کهربا سوخت . سرم را گرفتم .

\_ ازدواج نکرد ؟

شارلوت سرش را تکان داد

\_ نه هرگز . اتفاقا خيليا داوطلب ازدواج با اون بودن . بخاطر موقعيت خانوادگی و همينطور اخلاق خوبی که داشت خيليا دوستش داشتن . ولی اون همرو رد کرد . تمام زندگيش خلاصه شد در بزرگ کردن ديانا و حسرت خوردن برای دوری تو . اما من توچهرت شراره های خشم رو می بينم . درسته عزيزم ؟

درست بود . من از آن زن خشمگين بودم .

\_ خب خودش عامل بود . کی مجبورش کرده بود که زندگی به اون خوبی رو ول کنه و بياد ؟ پدر من مرد فوق العاده ايه . منم ک خيلي کوچيك بودم . به همه چی پشت پا زد و برای اينکه به خونوادش برسه مارو له کرد و اومد اينجا .

شارلوت دوباره سری تکان داد .

\_ کهربا توهیچی نمیدونی . ازهیچی باخبرنيستی . پس قضاوت نکن . بهت

## گاه و کهربا

میاددخترعاقلی باشی . الان هم که مطمئنم اگرتوروبینه حالش بهتر میشه .

سورنا که شک کرده بود گفت :

\_ حالش بهتر میشه؟ مگه الان مریض؟

شارلوت مجددا آه کشید

\_ بله . سرطان ، چنگالهاشو در تمام بدن سوفیا فرو کرده . چیزی از عمرش باقی نمونده و تصمیم گرفتن که باقی مونده ی عمر رو با دخترش به خوبی و خوشی بگذرونن . الان هم که تو او مدی . مطمئنم خداجواب دعاهاشو داده . اون بیست سال همش دعا کرد .  
گفتم:

\_ فقط دعا؟ اگر اینجوری باشه که پس تلاش چی میشه؟ همه بشینن و دعا کنن کارا خود به خود خوب بشه دیگه . اگر منو دوست داشت اگر به فکر من بود تو این همه سال یکبار حداقل به من سرمیزد . یکبار ولی اون حتی تماس تلفنی هم با ما نگرفت . میدونین پدرم که هر بار اسم دلربا همون دیانا میاد چه حالی بهش دست میده؟ هم حسرت تودل پدرم گذاشت هم تودل من و الان میگین که مریض شده . خب همه مریض میشن ولی من فکر میکنم که ...

سورنا دستم را فشار داد

327\_326

سورنا دستم را فشار داد و به فارسی گفت:

## کاه و کهربا

- \_ کافیه کهربا. دیگه داری زیاده روی میکنی عزیزم. بس کن لطفا.
- به زبان انگلیسی گفتم تا شارلوت هم متوجه شود:
- \_ نه بذار بگم اگه.....
- به میان حرفم دوید:
- \_ ادامه نده. می دونم دلت پره ولی اجازه بده داستان سوفیا روهم گوش کنیم.
- حال بدی داشتم. اصلا در وضعیتی نبودم که پای سخنان شارلوت بنشینم که در جهت دفاع از آن زن می خواست بگوید. کیفم را برداشته و بلند شدم:
- \_ بریم سورنا.
- شارلوت نزدیک ما آمد و ملتمسانه بازویم را گرفت:
- \_ کجا؟ بمونید. من با شما خیلی حرف دارم .
- \_ متاسفم حالم خوب نیست نمی تونم بمونم باید برم.
- پس از ادای این جمله از اتاق بیرون زدم. سورنا پشت سر من هر دو دستش را بالا آورده و سرخم کرد و عذرخواهی نمود . شارلوت صدازد:
- \_ ببخشید مرد جوان یه لحظه لطفا.
- من از روی شانه به عقب نگاه کردم. شارلوت به سورنا گفت:
- \_ سوفیا و دیانا ده روزی نیستن. اگر دوست داشتن چیزیه در موردشون

## کاه و کهربا

بدونین لطفا با من تماس بگیرین این شماره ی منه. اگر خونه ام بیابین که خیلی خوشحال میشم. ولی خیلی حرفا دارم باهاتون بزنم.

زن قبلند به من نزدیک شد:

\_ دخترم فقط اینو بگم که سوفیا چند ماهی بیشتر زنده نیست. من اگر جای تو بودم می بخشیدمش و اجازه می دادم که حرفاشو بهم بزنه.

حق با او بود ولی میزان نفرتم از آن زن با شنیدن داستان ابتلایش به سرطان و فوت قریب الوقوعش، اصلا کم نشد. دلم چون سنگ خارا سخت و محکم شده بود و به رحم نمی آمد. سورنا کارت را از شارلوت گرفت و تشکر نمود و با هم خارج شدیم.

می دانست که نباید با من حرف بزند وقتی که اینگونه عصبی می شدم او هم سکوت می کرد. می دانست هر حرفی، جرقه ی خشم مرا شعله ورتتر خواهد نمود. بنابراین سعی می کرد با سکوت خود مرا آرام نماید. سوار اتومبیل شدیم و کمر بند را بستیم. گوشی سورنا زنگ زد:

\_ سلام بردیا خوبی؟

\_ بله ممنون ما نیویورکیم. قصه اش طولانیه.

\_ نه می خواستیم شهرو بگردیم ولی کهربا حالش خوب نیست ترجیح میده خونه باشیم .

\_ نه مریضیه جسمی نداره از نظر روحی روبه راه نیست.

\_ اهان .

\_ میخواستی بیای خونه ما؟ چی ما بیایم خونه ی شما؟ چه خبره مگه؟

## گاه و کهربا

\_ صدف هم میاد؟ عالیه. فکرکنم اگر کهربا صدف رو ببینه یه کم حال و حوصله اش بیاد سرجاش.

سورنا نیم نگاهی بر من افکند. بی هیچ حرفی سرم را به طرف پنجره چرخاندم. هیچ چیز برام مهم نبود. نه صدف نه بردیا نه خانه. حس تلخی داشتم. اسورن سکوتم را حمل بر رضایت گذاشت و به بردیا قول داد که شام به خانه ی او خواهیم رفت. پس از چند دقیقه به حرف آمد:

\_ میگم این بردیا و صدف کی با هم قرار مدار گذاشتن که ما نفهمیدیم؟  
یک طرف لبم کش آمد:

\_ مگه هرکی هر قراری داره ما هم باید بفهمیم؟

\_ خب نه هر قراری! اینجور قرارا جالبن. آدم خوشش میاد.

\_ فکر بد نکن. صدف اینجا غریبه و ما هم هموطنشیم. طبیعیه که دوست داشته باشه وقتشو با ما بگذرونه.

سورنا خنده ی جان پروری کرد:

\_ ولی فراموش نکن که هر دوجوان و مجرد هم هستند.

یک لحظه شارلوت و سوفیا و دیانا را فراموش کردم و چهره ی صدف و بردیا جلوی چشمانم آمد. چرا که نه؟ هر دو واقعا برازنده ی هم بودند.

گفتم:

\_ کاش حدست درست باشه. فکرکنم بردیا بتونه صدف رو خوشبخت کنه.  
سورنا لبخندی زد:

\_ بله هم بردیا می تونه صدفو خوشبخت کنه هم صدف می تونه اونو به سعادت برسونه.

329\_328

سورنا نگاهی به من انداخت:

\_ میگم که من برای شام به بردیا قول دادم بریم خونه شون. نهارو بریم همینجایه چیزی بخوریم. موافقی؟

موافق نبودم ولی از اینکه تا آن موقع مثل بُخت انصر در مقابل او ظاهر شده بودم احساس شرمساری می کردم. بنابراین لبخندی باسمه ای ب رلب نشاندم:

\_ آره حتما خیلی هم خوبه بریم.

سورنا درمقابل مجسمه ی آزادی توقفی کرد. قبل از اینکه آن شهر را ببینم خیلی دوست داشتم از نزدیک آن مجسمه ی غول پیکر را تماشا کنم ولی در حال حاضر همه ی فکر و ذکرم جای دیگری بود. صرفا برای اینکه سورنا را همراهی نمایم با او قدم می زدم. سورنا دستم را گرفته بود و با هم به دیدن مغازه ها و ویتترین های آنها مشغول شدیم. رستورانی که سورنا درنظر داشت مرا آنجا برد، یک خیابان بالاتر از فروشگاه سوفیا بود. برای همین قدم زنان به آن سو رفتیم. بی اختیار نظرم به آسمان خراشهای بزرگ و بوتیک ها و فروشگاه های بی نظیر لباس جلب شد. فروشگاه هایی که م الک یکی از آنها خواهرم و مادر او بودند. به رستوران رسیدیم . سورنا آدم خوش ذائقه ای بود و مانند همه ی آدم های دیگر دوست داشت همراهش هم با لذت غذا بخورد، از نخوردن من ناراحت می شد برای همین برخلاف

## کاه و کهربا

میلم غذا را به زور با چنگال در دهان گذاشته و با بی میلی تمام می جویدم. (احساس می کردم چیزی در گلویم مانع عبور غذا می شود برای همین گی لاسی برای خود آب ریختم و هرلقمه غذا را سعی می کردم با نوشیدن جرعه های آب فرو دهم.

غذا به پایان رسید. سورنا دست برشانه ام گذاشته و با هم به بیرون آمدیم. غذای خورده شده با پیاده روی ما کاملاً هضم شد. با حالی بهتر به سوی مریلند که نزدیک شهر خودمان ویرجینیا بود، خودمان بود رفتیم. به قدری از دیدن مغازه ها سرزوق آمده بودم که سرما را حس نمی کردم شاید هم همان پالتوپوست زیبا مانع ورود سرما به بدنم می شد ولی دستان سورنا گرم بود. گرم و با گرمای خود حس عجیبی در وجودم می ریخت. دوست داشتم هیچ وقت دستم را از او جدا نکنم. وقتی رانندگی می کرد دست بر روی دستش گذاشتم. او هم هر ازگاهی انگشتانم را نوازش می نمود. آهنگی از پخش اتومبیل به گوش رسید. آهنگ لایت و زیبایی بود که آرامش رخت بر بسته ام را تا حدودی به من بازگرداند. بالاخره به مریلند رسیدیم. به سوپر مارکتی که بردیا ما را برده بود رسیدیم. خنده ام گرفت:

– میایی بریم فروشگاه بیینی بردیا کیو شبیه من دیده بود؟

سورنا مقابل فروشگاه پارک کرد:

– آره بریم یه چیزی هم برای بردیا بخریم دست خالی نباشیم.

سورنا هم با دیدن آن دختر صندوقدار خنده اش گرفت. جعبه ای شکلات از آنجا خریدیم. دسته گل هم از نیویورک تهیه کرده بودیم. به مقصد که خانه

## کاه و کهربا

ی بردیا بود، رسیدیم

زنگ را زدیم. بردیا به استقبال آمد و با خوشرویی ما را به داخل برد.  
و بابت آوردن گل تشکر کرد. ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر بود. ساعتی پس  
از آن هوا تاریک می شد. نگران پرسیدم

\_ صدف هنوز نیومده؟

331\_330

بردیا در حال هدایت ما به سالن خانه اش جواب داد:

\_ چرا اتفاقا پیش پای شما زنگ زد و گفت که رسیده و تو فروشگاهه.

\_ آهان خیالم آسوده شد.

صدف که دیده بود ما نرسیده ایم به بهانه ی خرید کردن از تنها ماندن با  
بردیا اجتناب کرده و صبر کرده بود ما هم بیاییم تا او هم خود را برساند.  
چیزی نگذشت که او هم با جعبه ای شکلات رسید. هر دو یکدیگر را در  
آغوش گرفتیم و آقایان با او احوالپرسی کردند. صدف جریان را از من  
پرسید. بردیا هم کنار ما نشست و به سخنان ما گوش کرد. یک زن مکزیکی  
با سینی قهوه در این هنگام رسید. شیرداغ و شکر هم در سینی گذاشته بود  
گ. سلام داد و قهوه ها را به ما تعارف نمود و بعد به دنبال کار خود رفت. با  
دیدن او یاد ماریا افتادم که می گفت مکزیکی ها غذا را تند می پزند.  
نگران به بردیا نگاه کردم:

\_ آقا بردیا!

هرسه به من نگاه کردند و بردیا لب زد:



## کاه و کهربا

\_ بله؟

\_ ببخشین سورنا ناراحتی معده داره ، ادویه اصلا براش خوب نیست. این خانم هم مکزیکیه و دست به فلفل ادویه اش عالی! همه خندیدند. بردیا از جایش برخاست:

\_ اوه بله خوب شد گفتین. اتفاقا آدریانا هم همیشه غذا رو پر از ادویه میکنه. برم بهش بگم تا تند نکنه. بفرمایین قهوه تون رو میل کنین.

به خواست بردیا خدمتکارمکزیکی غذا را بدون ادویه درست کرد و به محض اطلاع از بیماری معده ی سورنا برایش استیک آبداری فراهم کرد. ا صدف از خوشحالی روی پا بند نبود. بعد از کلی دوندگی توانسته بود که گواهینامه اش را در واشنگتن دی سی بگیرد. گواهینامه به منزله ی کارت شناسایی بود و کسانی که به امریکا می آمدند لازم بود که حتما با مراجعه به اداره ی مربوطه گواهینامه ی خود را دریافت کنند. در فرصتی که سورنا و بردیا راجع به کار و درس صحبت می کردند صدف آرام در گوشم گفت:

\_ ناراحت نباش درست میشه. من مطمئنم که خواهرتو پیدامیکنی.

گفتم:

\_ پیدا که چی بگم. یه حقیقتی رو فهمیدم که حس بدی بهش پیدا کردم.

\_ چه حسی؟

\_ ببین سورنا میگه که نباید انتظار داشته باشم که دلربا هم از دیدن من خوشحال بشه. راست هم میگه. دلربا اینجا، تمام عمرش فقط با مادرش

## گاه و کهربا

زندگی کرده و به اون وابستس . الانم حال روحی بدی داره چون مادرش سرطان داره و دکترها جوابش کردن .

لبخندازروی چهره ی صدف محو شد .

\_ آخی یعنی داره می میره؟

نمیدانم چراناراحت شدم . گفتم:

\_ بله ظاهرا چندماهی بیشترزننده نیست . الان هم با هم مسافرت رفتند ، هردو گوشی هاشون رو هم خاموش کردند که فقط باهم خوش بگذرونند . اینارو شارلوت که معاون و دوست صمیمی مادر دلرباست برامون گفت . البته خیلی حرفا داشت که برامون بزنه .

\_ خب چرا نزد؟

\_ نمیدونم اصلا یه حالی شدم که دیگه دیدم تحمل شنیدن حرفی رو ندارم اما سورنا رو صدا کرد و کارتش رو بهش داد .

\_ خوبه باید عاقلانه رفتارکنی پای حرفای اون هم بشین . ببین چیشده اص لا . یه طرفه نمیشه به قاضی رفت و راضی برگشت .

حق با او بود. تمام عمرم نفرت آن زن را در سینه داشتم و الان که عمری برایش باقی نمانده بود فرصتی برای بخشش نبود. هم از شنیدن خبر مرگ قریب الوقوعش ناراحت شدم و هم از خودم ناراحت شدم. چرا باید اینگونه تحت تاثیر قرار می گرفتم . صدف برای اینکه حال و هوای مرا عوض کند آرام به بازویم زد .

\_ راستی چند تا خبر!

## گاه و کهربا

\_ ! خیره چه خبری؟

\_ نگارتونست داداش شیدا رو تور بزنه .

با تعجب گفتم :

\_ شهریار؟

\_ بله . دیگه دید که سورنا و بردیا از دستش در رفتن ، کسه دیگه ای هم که نبود تورش رو روی شهریار پهن کرد .

\_ خب اون چی؟

\_ هیچی اونم بدش نییاد. مثل اینکه با هم قرار میذارن و بیرون میرن و حالا اگر که باهم به تفاهم رسیدن شاید ازدواج کنن .

\_ تو ازکجا می دونی ؟

333\_332

با کنجکاوی پرسیدم:

\_ خب شیدا چی؟ اون چیکارکرده؟

لبهای خوش فرم صدف کش آمد:

\_ والا شیدا که تنها نیمونه. هر دفعه با یکی دوسته. ولی ازدواج رو نمیدونم.

از خانواده ی معتقدی که داشت بعید بود با گشت و گذار های دخترشان با پسرها، موافق باشند:

\_ خانواده شم می دونن داداشش شهریار اون چی خبر داره؟

\_ شهریار؟ هوم! چه کسی هم! خودش با دوستاش، خواهرش رو دوست کرده. همون جریان کوه و اینجور چیزها که بود؟ بعد شما هم ادامه داشت و مثل اینکه اونجاها بود که نگار و اون تقریباً به هم علاقه مند شدن. شیدا هم بی نصیب نمی موند.

\_ خب خدا رو شکر ان شاءالله که به هم برسن .

\_ امیدوارم رابطه شون به ازدواج ختم بشه ولی چشمم آب نمی خوره .

با صدای خدمتکار، بردیا همگی به طرف میزناهارخوری رفتیم. متوجه نگاه های دزدکی صدف به بردیا شده بودم ولی بردیا مشغول مهمان نوازی بود و چیزی بروز نمی داد. سورنا مرتب از من پذیرایی می کرد و همه چی را مقابل من می گذاشت. پس از کلی گفتن و خندیدن برای صرف قهوه به پذیرایی آمدم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. دلم می خواست پرواز نمایم و به دیدار دلربا که حالا دیانا شده بود بروم. لابد خیلی از بابت بیماری مادرش غصه می خورد. کاش با هم همدل می شدیم. کاش او هم مرا دوست داشته باشد. در همین فکرها بودم که نگاه دزدکی بردیا به صدف را شکار کردم. گویا هر دو طرف به همدیگر علاقه مند شده بودند خدا راشکر. همه یکی یکی سروسامان می گرفتند. فقط در این میان طفلک دلربا تنها کسی که در این دنیا داشت، مادرش بود که او را هم از دست می داد. حال اگر مرا می پذیرفت تاجان داشتم به او خدمت می کردم. ولی به قول سورنا معلوم نبود چه واکنشی در مقابل من نشان دهد. آن شب به انتها رسید و ما به خانه ی خودمان برگشتیم. بی هیچ حرفی وارد اتاق مشترک شده و به خواب رفتیم. روز بعد ماریا آمد و مشغول

## کاه و کهربا

انجام کارهایش شد.

باخوش حالی آمیخته با نگرانی باشگاه رفتم. فاصله ی خانه تا باشگاه را پیاده روی کردم. باشگاه مختلط بود ولی تیم هایی مانند بسکتبال و والیبال تفکیک شده بودند. در همان باشگاه قسمتی تیم های خانم ها بودند و قسمتی تیم های آقایان. خیلی زود با بچه های والیبال دوست داشتم. البته در آن ساعت روز باشگاه خلوت بود. افراد زیادی نبودند و با انرژی زیاد مشغول ورزش شدم. خیالم راحت بود که ماریا کارها را انجام داده. باید فکر می کردم که با شارلوت تماس بگیرم و از او اطلاعاتی کسب کنم. به هرحال برای مواجه شدن با دلریا نیاز داشتم که چیزهایی از او بدانم و شارلوت منبع اطلاعاتی خوبی بود. بله همین کار را باید می کردم. خسته و کوفته خود را به خانه رسانده و دوش گرفته و خود را روی تخت انداختم. ماریا از آشپزخانه داد زد.

– چایی میخوری یا قهوه؟

من همیشه چای را ترجیح می دادم و گفتم.

– اگر چای باشه ممنون میشم.

– باشه تا ده دقیقه ی دیگه آماده است.

– خوبه.

به سورنا زنگی زدم

– سلام عزیزم

– سلام خانوم. چیشده یادی از ما کردی؟

## گاه و کهربا

\_ می خواستم شماره ی شارلوت رو ازت بگیرم . یادمه که کارتش رو بهت داد .

\_ آهان حالا سرعقل اومدی . حالا شدی دخترخوب . آفرین . خوبه .  
دعوتش کن بیاد خونمون .

\_ دعوتش کنم؟ اون تونیویورکه . کارداره . تواین هوای سرد . فکرکنم اگر دعوتش کنم مزاحمش میشیم .

\_ خیلی خب . خوبه . تو برو .

\_ من برم؟

\_ چیه؟ میترسی؟

\_ نه نه از چی بترسم؟ ولی دوست دارم باتوبرم .

\_ خب من کاردارم . اما توبرو من سعی میکنم خودم رو برسونم .

\_ اینهمه راه برسونی . نه دیگه . نمیخواد . خودم میرم .

\_ مطمئنی نیازبه من نداری؟

\_ چرا . نیاز که خیلی دارم ولی خب دیگه کارداری . الان هم که حسابی

سرت شلوغه و دیگه ماش الله بیزینست رونق گرفته . خودم میرم .

\_ خوبه . فقط باسرعت نرو . بعدهم مواظب باش . اینجا قوانینشون خیلی سفت و سخته .

\_ آره میدونم . باشه پس من میرم دیدن شارلوت .

## کاه و کهربا

\_ خوبه برو .

\_ آهان راستی

\_ هوم

\_ شاید بگم صدف هم بیادباهم بریم .

\_ نه نه خودت باشی بهتره.

\_ چرا؟

\_ خب ببین . اون میخواد راجع به خواهر و مادر تو صحبت کنه . شاید یه چیزایی باشه که لازم نباشه کسی بدونه . حتی من .

\_ این حرفا چیه؟ توبابقیه فرق میکنی . باشه ولی حق باتوئه . بهش نمیگم .  
خودم میرم .

\_ ببین

\_ بله

\_ اگر خواستی ماریا رو با خودت ببر .

\_ ماریا؟

\_ اوهوم . اره ماریا . ماریا خیلی دلش میخواد بره نیویورک لباس بخره ولی می بینی که وقف ما شده .

\_ اره خیلی هم عالیه . باشه باشه حتما با ماریا میرم . خدا حافظ

ماریا راصدازدم

## کاه و کهربا

\_ ماریا

\_ بله

\_ چیکارداری میکنی؟

\_ هیچی دارم اینجاها رو تمیز می کنم .

\_ نمیخوای غذا درست کنی؟

\_ نه

\_ حاضرشو .

\_ حاضرشم ؟ برای چی ؟

\_ دارم میرم نیویورک . میای بریم ؟

ماریا چنان خنده ای کرد که تمام سی و دو دندان سفید و درستش مشخص شد .

\_ نیویورک؟ خدای من! خیلی وقته دلم میخواد که برم ولی فرصت نمی کردم . معلومه که میام.

335\_334

\_ خیلی خوب . بزار من یه دوش بگیرم و آماده شم .

من تونیک و شلوار مشکی ام را پوشیده و پالتو پوستم را برداشتم.

ماریا هم آماده شد . درها را قفل کرده و باهم به پارکینگ رفتیم .

سواراتومبیلی که کرایه کرده بودم ، شدیم و کمربندها را بستیم و راه



## کاه و کهربا

افتادیم . هوا بارانی بود . هوای صاف صاف . البته صاف که نه . ابری بود . از جهت تمیزی صاف بود . هوا ابری و باران ، نم نم داشت می بارید . هوا سرد بود . چند وقت دیگر این بارش ها تبدیل به توده های پر شکلی می شدند . چقدر دوست داشتم زمستان اینجارا هم ببینم . برف پاک کن شروع به کار کرد و بارش باران شدیدتر شد . ماریا به طرف من برگشت .

\_ نیویورک میخوای بری لباس بخری . اره؟

\_ لباس؟ اره دیگه . چون مرکز مد و فشن تونیویورکه .

\_ منم خیلی وقته دلم میخواد برم ولی وقت نمی کردم . نیویورک خیلی شهرقشنگیه .

\_ اره باسورن رفتیم .

\_ جدا؟ کی رفتین که من نفهمیدم؟

\_ همین دیروز رفته بودیم .

\_ پس چه زود برگشتین .

\_ سورنا کاری داشت به منم گفت همراهیش کنم که رفتیم و برگشتیم .

\_ اهان .

دلم نیامد حقیقت را به او نگویم . ماریا تمام خالهای عاطفی مرا پر کرده بود . زنی بود که مانند لاله با دلسوزی تمام کنارم مانده بود . پس لازم بود که در عالم صمیمیت و رفاقت از رازهای من هم باخبرشود . همینطور که پخش اتومبیل را روشن کردم و آهنگ لایتی به گوشمان رسید، نیم نگاهی به ماریا کردم .

## کاه و کهربا

\_ ماریا

\_ هوم

\_ می خواستم یه چیزی بهت بگم .

\_ بگو میشنوم .

\_ راستش من یه راز مهمی دارم .

\_ کیه که نداشته باشه؟

همین سوده برخورد کردنش ، حرف زدن رابرایم راحت تر می کرد . خیلی خوب همه چیز را درک می نمود . به جای اینکه شاخ در بیاورد . مرا با همان لحن جدی ولی صادقانه اش تشویق به گفتن کرد .

\_ راستش من یه خواهر گمشده ای دارم . تونیویورکن .

\_ خواهرگمشده؟

\_ قصش طولانیه .

\_ میشنوم .

ماجرارابرای ماریا تعریف کردم . سرش راتکان داد .

\_ ای زن بیچاره .

نفهمیدم زن بیچاره را به من گفت یا به مادر دلربا .

پرسیدم

\_ منظورت کیه؟

## کاه و کهربا

- \_ منظورم همون مادرته . همونی که تورو بدنیا آورده .  
بله مرا بدنیا آورده بودم ولی مادرم نبود اما لازم هم نبود که این وسعت  
ازکینه و نفرتم را ماریا بداند . چیزی نگفتم .
- \_ بیچاره! خدامیدونه توغربت چی کشیده ازغم تو . یدونه بچش رو بزرگ  
کرده و حالا داره می‌لبیره . حالا که حتما دلش میخواد تورو ببینه ، مرگ  
امونش رو بریده .
- \_ دلش میخواد منو ببینه؟ هه .
- \_ هی دختر! تواز زندگی چی میدونی؟ مادرنشدی که بفهمی مادرا چه  
حسی دارن .  
گفتم
- \_ مادرنشدم ولی مادرای زیادی رو دیدم . مادرایایی که بخاطر بچه هاشون  
ازخودشونم میگذشتن چه برسه به خیلی چیزهای دیگه .
- \_ کهربا انتظار نداشتم به این زودی قضاوت کنی . اخیلی عاقلتر به نظر  
میرسی .
- چرا همه همین را به من می گفتند؟ واقعا رفتارم غیرمنطقی بود؟ نمیدانم .  
گفتم
- \_ شارلوت حرفای زیادی داره . دارم میرم ببینم چی میخواد بگه .
- \_ خوبه . تواون فاصله که شمادارین صحبت می کنین ، منم میرم شهررو  
می‌گردم . خریددارم . یه دوستی هم دارم . یه سری هم به اون میزنم .

## کاه و کهربا

مزا حمتون نمیشم .

\_ نه مزاحم چیه؟ تو پیشم باش .

\_ نه منم کاردارم. بعد بهت میگم کجا همدیگرو ببینیم.

صحبت کنان به پاساژ رسیدیم.

خیابانی که مغازه و یا فروشگاه دلربا و مادرش در آن قرار داشت، در محله پر جمعیتی قرار گرفته بود و پر از مغازه های لباس و بوتیک های بسیار شیک و زیبا بود.

ماریا کمر بندش را باز کرد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

\_ من میرم اینجاها گشتی می زنم و خرید می کنم. تا دو سه ساعتی هم همینجوری ول می گردم برای خودم.. تو هم با اون شارلوت صحبت هات رو بکن.. تموم شد، به من یه میسکال بنداز.. سریع خودم رو می رسونم.

گفتم:

\_ نه نه.. نمی خواد.. تو گشتنت رو بکن، زنگ بزن هر جا بودی من میام دنبالت..

\_ اوکی. برو به سلامت..

خدا حافظی کردم و اتومبیل را به زحمت در پارکینگ پاساژ پارک نموده و به طرف فروشگاه رفتم.

به طرف فروشگاه رفتم و سراغ شارلوت را گرفتم.

کارمند دیگر فروشگاه که با تیپ متفاوت از کارمند آن روزی بود، با کمال

## کاه و کهربا

احترام مرا به اتاق شارلوت راهنمایی کرد.

\_ببخشید بگم کی باهاشون کار دارن؟!

گفتم:

\_بگید کهربا هستم.

\_اوکی.

چند لحظه بعد، خارج شد.

\_خانم شارلوت منتظرتونند. بفرمایید لطفا..

تا من وارد اتاقش شدم، شارلوت چند قدم به سویم آمد.

شارلوت با محبت و مهربانی، به طرف من آمد.

\_سلام. منتظرت بودم.

البته قبل از آمدنم تلفن زده بودم و از ورود من اطلاع داشت.

پیش خودم فکر کرده بودم شاید برنامه ای چیزی داشته باشد!

بهتر بود با اطلاع قبلی می آمدم که همین طور هم شد.

برخلاف بار قبل که جدی و عبوس بودم، این بار لبخندس بر کنج لبانم

نشسته بود.

شارلوت بی اختیار مرا در آغوش گرفت.

\_عزیزم..چقدر شبیه سوفیا و دیانایی تو! نگاه کن، حالت چشم ها..مدل

بینی..صورت..دهان..کاملا شبیه هم هستید..

337\_336

گفتم:

\_ولی اینطور که من تو عکس می بینم، این دو تا خیلی زیبا ترند..  
شارلوت خنده ای کرد و دست مرا گرفت و با هم بر روی کاناپه ای نشستیم.  
\_تو هم خوشگلی! اینا هم خوشگلن! ولی باید بگم سوفیا دیگه این آدمی  
که می بینی، نیست..اصلا يك شکل دیگه ای شده..کاملا عوض  
شده..مریضی تمام وجودش رو در بر گرفته..حیف..حیف که گوشیشون رو  
خاموش کردند و الا زنگ می زدیم و صدات رو می شنید، شاید با شنیدن  
صدای تو جون تازه ای می گرفت.

گفتم:

\_خب حالا گوشی هاشون رو چرا خاموش کردند؟!

پاسخ داد:

\_برای اینکه می خواستند فقط خودشون دو تا با هم باشن..سوفیا می  
گفت، دلم می خواد حسابی دلربا رو تو این مدت ببینم..اونقدر ببینمش که  
دیگه سیر بشم..هرچند مادر از دیدن بچش هیچ وقت سیر نمی شه! و آهی  
کشید و گفت، ای کاش می تونستم دختر بزرگم ببینم، برای آخرین بار!  
خود شارلوت تحت تاثیر حرف های غم انگیزش بغض کرد..  
من بغض نکردم ولی دلم برایش سوخت..

به هر حال آدمی بود که به آخر خط رسیده بود و چند صباحی بیش تر

## کاه و کهربا

زنده نبود..

در زدند و قهوه برایمان آوردند.

شارلوت قهوه من را از سینی برداشت مقابلم گذاشت.

\_خب عزیزم بخور که می خوام ببرمت تو خونه خودم..

\_خونتون؟!\_

\_آره نزدیکه..تو یکی از این آسمان خراش هاست..بریم اینجا خیلی راحت نمی تونم باهات حرف بزنم..حرف های زیادی باهات دارم..

منم منتظر شنیدن حرف هایش بودم و بی چک و چانه، قهوه ام را نوشیدم.

شارلوت پالتویش را برتن کرد و کلاهی بر سر گذاشت.

\_بریم عزیزم..

با راهنمایی او، خارج شدیم.

خواستم سمت اتومبیل بروم که گفت:

\_نیازی نیست. همین خیابون رو می ریم تا انتها، همین برج اولی که می بینی، خونه من اون تو قرار داره..بذار ماشین همین جا پارک باشه..

بدنبود.. می توانستم مغازه ها را هم نگاه کنم..

بالاخره با هم به مجتمع محل زندگی شارلوت رسیدیم و وارد خانه اش شدیم...

## کاه و کهربا

رنگ قالب بر تمام وسایل، رنگ طوسی و سیلور بود..

رنگی سرد و خالی از روح..

برعکس خود شارلوت که بسیار خوش مشرب و مهربان به نظر می رسید، خانه اش گرمای چندانی نداشت..

از دیوارها گرفته تا پرده ها و مبل ها حتی کابینت های آشپزخانه، قفسه ها، .....، پارتیشن، هر چیزی که بود، به رنگ نقره ای و خاکستری و طوسی در ردیف های مختلف دیده می شدند.

شارلوت پالتو مرا از تنم گرفت.

همان موقع خانم رنگین پوستی، که البته سیاه پوست نبود، سرخ پوست هم نبود، یک رنگی بین زرد و زیتونی بر چهره داشت، با لب هایی کلفت و چشمانی سیاه سیاه ظاهر شد..

\_سلام خانوم..خوش اومدین..

شارلوت نگاهی به زن انداخت.

\_سلام عزیزم..مهمون داریم..

\_بله خانوم..الان براتون قهوه فراهم می کنم..

با راهنمایی او بر روی یکی از مبل ها نشستم.

شومینه گرمای رخوت انگیزی برتنم می بخشید و حسی شبیه خواب به من دست داد.

هم خوابم می آمد، هم تشنه ام بود، هم گرسنه..



## کاه و کهربا

زن خدمتکار با قهوه رسید.

هرچند در فروشگاه قهوه نوشیده بودم ولی از آن سرمایی که فرار کرده بودیم، هیچ چیزی مانند چای یا قهوه نمی چسبید..

قهوه را که با شیر و شکر مخلوط شده بود، جرعه جرعه و با لذت مزه مزه کردم.

طعم خوش زندگی می داد.

گرمای حیات می بخشید.

شارلوت به زن خدمتکار حرف هایی زد مبنی بر درست کردن ناهار و آمد کنارم نشست.

\_اینجا رو خونه خودت بدون کهربا..من يك جورایی مثل خالت می مونم...آخه می دونی، من و مامانت دوست های خیلی صمیمی هستیم..از جوونی تا الان..شارلوت با لبخندی چشم در چشم دوخت.

\_بین دخترم، من می دونم که لحظات سختی رو گذروندی. این چیزا رو خیلی از سوفیا شنیدم ولی لازمه که تو هم يك چیز هایی رو بدونی.

همین موقع زن خدمتکار با ظرفی پر از میوه رسید.

\_مرسی آدریانا..ممنون..

من هم تشکر کردم.

آدریانا لبخندی زد و خارج شد.

\_مادرت وقتی که به اینجا اومد، افسرده بود. افسردگی شدیدی

## گاه و کهربا

داشت..روزی نبود که اظهار پشیمونی نکنه..آخه می دونی پدر بزرگت، البته خدا بیامرزه از دنیا رفته، پدر بزرگت اون رو فریب داد..بهش گفته بود که، مادرش داره می میره و مرتب اون رو صدا می کنه..سوفیا می گفت: از زندگی راضی بوده. شوهرش رو، بچه هاش رو می پرستیده ولی اینکه مادرش داشته می مرده، عذابش میده و با این فکر که ممکنه اون بمیره و نتونه هیچ وقت ببینتش، تصمیم می گیره که خودش رو به اینجا برسونه..که بعد ها بتونه برگرده..هرچی که به همسرش گفته، بیا با هم بریم، همسرش نپذیرفته بود..

\_ببینم اون به بابای من گفته بود که بناست مادرش فوت کنه؟!

شارلوت سرش را تکان داد.

\_نه..می خواست ببینه که حرفش چقدر پیش همسرش اهمیت داره..علتش رو نگفته بود فقط گفته بود بریم، می خوام خانوادم رو ببینم..این که حالا چرا خانوادش رو انقدر مسر بود ببینه، چیزی بود که باید بهش می گفت ولی نگفت.. اشتباه کرد..اگه می گفت، شاید پدرت حق رو بهش می داد..شاید همراهی اش می کرد..نمی دانم به هر حال شد اون چیزی که نباید بشه..دیگه بهتر می دونی اون می خواست تو رو هم با خودش بیاره ولی پدر

339\_338

دیگه بهتر می دونی اون می خواست تو رو هم با خودش بیاره ولی پدرت نداشت! نه تو رو و نه دیانا رو..می خواست هر دو تون رو نگه داره ولی دیانا شیر می خورد..بچه شیر خوره بود..به خاطر همین، با هم کنار او مدن و توافق کردن که تو پیش پدرت بمونی، دیانا پیش سوفیا..بله او مدن

## کاه و کهربا

امریکا..البته تو ویرجینیا می شستند.

\_ببینم پدر بزرگ مادر بزرگ من با چه اسمی اومده بودند؟

\_خب جانان دیگه..

اوه خدای من..پس معلوم شد که چرا نتوانستم ردی از فرجامی ها

بیابم..آن ها همه نام خود را تغییر داده بودند..

\_خب..

\_خب دیگه بعدش چند سالی تو ویرجینیا بودند و وقتی مادرت نگاه می کنه می بینه که حال مادر بزرگت خوبه و هیچیش نیست، تازه پی می بره که پدرش اون رو فریب داده..دیگه رویی نمونده بود که برگرده ایران..از طرفی این بار مادرش واقعا مریض شد..مریضی سختی گرفت که نیاز به مراقبت داشت..سوفیا با این که بچه کوچیک داشت، افسردگی هم گرفته بود ولی ترس از دست دادن مادر باعث شد بیست و چهار ساعته در خدمت اون در بیاد و بالاخره در اثر توجهاتی که از هر طرف بهش شد، حال مادر بزرگت خوب شد و تصمیم گرفت که با خیال راحت برگرده بیاد ایران..

\_خب ببینم چرا هیچ وقت تلفن نزد؟

\_می خواست بزنه ولی روش نمی شد. هر بار که می اومد سمت تلفن، انگار

که یه چیزی منعش می کرد..پیش خودش می گفت: میرم يك دفعه

سورپرایزشون می کنم..میرم سر خونه زندگیم..و دوباره زندگیم رو از سر

می گیرم..دو سالی گذشته بود..تا اینکه بالاخره یه روزی که دیگه خیلی

دلتنگت شده بود، طاقت از دست داد..اومد زنگ بزنه که صدات رو

بشنوه..ولی جرات نکرد به بابات زنگ بزنه..این بود که خونه عمه تو رو

گرفت..

\_ عمه؟! عجیبه! چرا بهم چیزی نگفته بود؟!

\_ نمی دونم چرا ولی عمت گفته بود که: دست از سر شما برداره و همون جایی که رفته بمونه.. گفته بود، فرهاد زن گرفته و خیلی هم خوشبخته... کهربا هم زن اون رو مادر خودش می دونه و هیچ علاقه ای نداره که اون رو پیدا کنه.. همین باعث شد که قلب مادرت خیلی بشکنه..

\_ لحن عمت خیلی تند بوده، به طوری که سوفیا رو شدیداً به هم ریخت.. سوفیا به کمک پدرش این فروشگاه رو باز کرد.. پدرش مرد متمولی بود و برادرش هم همینطور.. منتهی هر کدوم از هم دیگه جدا شدند و رفتند به يك سوی دیگه ای.. اینجا دیگه فقط پدر مادر سوفیا موندن و خود سوفیا و دیانا.. مادر سوفیا، دیانا رو نگه می داشتو سوفیا سر کار می اومد.. این دوره مد و طراحی دید و تو کارش هم خیلی موفق بود اما هر از گاهی به من می گفت که: باید بره ایران.. منتظر فرصتی بود که خودش رو به تو برسونه.. می گفت: میرم هر طور شده کهربا رو با خودم میارمش اینجا.. با اینکه پدرت رو دوست داشت ولی از این که شنید ازدواج کرده، دلش خیلی شکست.. همین حیث و بیس یعنی یه چند سالی گذشته بود.. کم کم دیانا می خواست بره مدرسه.. کارش حسابی رونق گرفته بود.. کسای زیادی هم بهش پیشنهاد ازدواج می دادند ولی سوفیا اهل ازدواج نبود.. البته جوون بود.. هر از گاهی با یکی دوست می شد ولی نه نه همخونه نمی شد.. دوست می شد، با هم طبق شرع. و شریعت خودتون ازدواج موقت می کنند.. ولی بعدش برمی گشت سر خونه زندگیش.. هیچ وقت نداشت جای خالی مادر رو بچش حس کنه.. به هر حال زندگی رو

## کاه و کهربا

داشت می گذروند..دیانا کلاس اول می رفت..هر بچه ای رو که می دید تو سن و سال تو، می زد به سرش..بارها شده بود که شاهد اشک ریختنش بودم..بارها و بارها شاهد مویه کردنش بودم..تا اینکه اومد گفت: من باید برم ایران..همه کارهاشم داشت آماده می کرد که پدر بزرگت سفت و سخت مخالفت کرد..علت مخالفتش این بود که نمی خواست دخترش رو از دست بده..هرکدوم از پسرانش به يك نقطه ای از این کشور رفته بودند و تنها سوفیا براشون مونده بود..با کمال خود خواهی سوفیا رو برای خودش می خواست نگه داره و این چیزی نبود که سوفیا بخواد..برای همین بی توجه به خواسته پدرش، تمام کارهای برگشتش رو داشت انجام می داد..که دست بر قضا پدرش سخته کرد..سوفیا اول باورش نمی شد..فکر می کرد بازم فریبش داده ولی بعد اینکه مادر بزرگت جیغ کشید و خودش رو زد و اورژانس رو خبر کرد و اورژانس معاینه کرد و تصدیق کرد که سخته کرده پیرمرد، این بار دلش به حال اون سوخت..خب اونا اینجا هیچکس رو نداشتند به جز همدیگه...مادرش به دست و پای سوفیا افتاد که : عزیزم من نمی تونم از عهده پدرت بر بیام، این با این سخته عظیمی که کرده، با این فلجی بدی که گرفته، نیاز به مراقبت می خواد..سوفیا گفت:

\_خیلی خب من براش پرستار می گیرم..

مادر بزرگت گفت:

\_ببین گرفتن پرستار برای خود ما هم کاری نداره..ولی اون تو رو می خواد..دوست داره کنارش باشی..عزیزم شاید پدرت دیگه زنده نمونه..خواهش می کنم..هر برنامه ای داری، بذار برای بعد مرگ ما! بعد اینکه من و پدرت مردیم.

\_این طور شد که مادرت یه چند سالی هم اسیر پدرش شد..پدر سکنه زده که نیاز به کمک های عاطفی مادر و مادر بزرگت داشت

341\_340

..داییات که رفتن..شاید فقط موقع کریسمس یا سال نو ایرانی ها زنگ می زدند..تو این چند سال، شاید بیشتر از یکی دو بار به سوفیا سر نزده باشندی..وضع مالی همشون هم خوبه..خود سوفیا هم وضعیتش خوبه..بعد از اینکه پرستاری از پدرش رو به عهده گرفت، میگم پرستاری نه اینکه مراقب جسمانییش رو انجام بده، نه برای اون پرستار داشتند دوتا هم داشتند...این که باهاش همدردی کنه، کنارش باشه...خلاصه از نظر مهر و محبت اشباعش کنه، این منظورم بود..پدر بزرگت بدون اینکه با پسرش تماس بگیره، تمام اموالی رو که براش مونده بود، به نام سوفیا و دیانا کرد...و همین جا مغازشون رو بزرگ کرد تا دیگه هیچ وقت خیال برگشت به سرشون نزنه..این جا سوفیا شناخته شد..خیلی ها می آن از فروشگاه اون خرید می کنن..فشن شو هایی که راه می ندازه، واقعا معروفن..خلاصه یه چند سالی پدر بزرگت زنده موند و بعد از اون تو یه روز سرد زمستونی، فوت کرد..موندن مادرت و مادر بزرگت و دیانا..مادرت دوباره به سرش زد که برگرده ایران و هرچس به مادرش گفت و اصرار کرد که، بیا برگردیم، اون قبول نکرد..می گفت:

\_نه همسرم اینجاست..پسرام اینجا هستند..برای چی باید پیام ایران؟! تو برو دخترت رو هم بردار بیار اینجا..ولی واقعیت این بود که مادر بزرگت پیر شده بود..کم کم نشانه های آلزایمر هم داشت یه جوری خودش رو نشون می داد تو پیرزن..سنی ازش گذشته بود..و همین دست و پای سوفیا رو بسته بود..خلاصه مشکلات یکی پس از دیگری به دنبال هم سوفیا رو

## کاه و کهربا

درگیر کردند.. از اینور هم دلربا درساش رو خوند و يك طراح بسیار هنرمند شد که به کمک مادرش، تونستند سری تو سرها با هم در بیارند.. اما سوفیا همچنان به یاد تو بود..

گفتم:

\_خب دیانا چی؟!

شارلوت گفت:

\_دیانا؟ نمی دونم.. دیانا هیچ تصویری از تو نداشت.. وقتی مادرت می گفت که یه خواهر بزرگ تر داری که تو ایرانه، اخم می کرد و حرف رو عوض می کرد.. انگار که می ترسید مادرت تو رو بیشتر از اون دوست داشته باشه.. یه جورایی حسادت می کرد..

آه دقیقا مثل خود من..

گفتم:

\_اخلاقش چطوره؟!

\_کی؟

\_دیانا.

\_خوبه.. دختر خوبیه.. پر شر و شور.. پر حرف... پر از انرژی..

اشتیاق عجیبی به دیدن خواهرم پیدا کردم..

درست نقطه مقابل من بود.. من تا قبل از آشنایی با سورنا خیلی گوشه گیر، کم حرف و تنها بودم ولی او برعکس من بود..

## کاه و کهربا

به هر حال هر کدام در يك محیط مختلف با فرهنگ مختلفی بزرگ شده بودیم..

مادر دلربا اکنون بیمار بود پس قاعدتا او باید افسرده باشد.. پس در دیدارمان، فکر نکنم نشانی از شر و شوری که شارلوت به آن اشاره می کرد، ببینم..

شارلوت آلبومی را آورد.

\_بیا عزیزم.. بیا این عکس ها رو ببین..

عکس های زیبا و جذابی از دلربا و مادرش بود به همراه چند مرد و زن دیگر که شارلوت معرفی می کرد..

هر کدام آن ها دوست خانوادگی و یا همکار بودند..

پرسیدم:

\_دیانا نامزد نداره؟!

شارلوت گفت:

\_این مادر و دختر کی فرصت این چیزها رو پیدا کردند؟! اینا همه زندگیشون تو هم خلاصه میشه.. پنده خدا مادر بزرگتم که تا همین پارسا زنده بود.. باری روی دوش هر دوی این ها بود.. بارها مادرش به دیانا گفت که: ازدواج کنه بره.. می دونی کیس های مختلف از ایالات مختلف برایش می اومدن.. هیچ کدوم تو نیویورک نبودند.. چرا که اگه بودند، دیانا هم قبول می کرد ولی هر کدوم اون ها می خواستند دیانا رو وردارن جای دیگه ای ببرن.. با هم آشنا شده بودند و این بود که دیانا هم مخالفت کرد.. چون



## کاه و کهربا

نمی تونست مادر و مادر بزرگش رو تنها بذاره.. از این طرف عده ای هم بودند که با سوفیا می خواستند ازدواج کنند.. اون که تو جوونیش این کار رو نکرده بود، تو میانسالی هم اصلا قبول نکرد.. تا اینکه مادر بزرگت هم فوت کرد.. همین يك سال و نیم پیش بود که از دنیا رفت.. ضربه شدیدی به مادرت خورد.. کمتر دیگه لبخند می زد.. افسرده شده بود.. روز به روز لاغر تر می شد.. البته لاغر که بود ولی لاغری مریضی سراغش اومد.. شده بود پوست استخون.. تنگی نفس اذیتش می کرد و یهو از حال می رفت.. تا اینکه من و دیانا بردیمش دکتر به زور.. قبول نمی کرد.. با اصزار بردیم و پس از انجام آزمایشات مختلف و عکس هایی که گرفتند، تشخیص دادند که مادرت مبتلا به سرطان ریه است.. سرطان پیشرفته.. و بدترین نوعش که درمانی نداره..

دلم برای دیانا سوخت..

گفتم:

\_خب دیانا این رو شنید، چیکار کرد؟

\_دیانا پیش مادرت کاری نکرد فقط دست گذاشته بود رو شونش و شونه های اون رو ماساژ می داد.. ولی لبخند به لبش نبود.. خدا می دونست تو چه فکریه! ولی هرچی بود، شادی همیشگی تو وجودش نبود.. مادر به من گفت که، آرزوش اینه که يك بار دیگه فقط يك بار دیگه بتونه بیاپ ایران و تو رو پیدا کنه و دیانا و به تو بسپاره.. طفلک خبر نداره که تو خودت با پاهای خودت اومدی..

\_ولی آخه دیانا حاضر میشه اینجا رو رها کنه و بیاد؟!

\_ فکر نمی کردم این کار رو بکنه ولی سوفیا باهاش خیلی صحبت کرده.. بهش گفته که تو ایران پدر خیلی مهربونی داره..

343\_342

ایران پدر خیلی مهربونی داره..خواهری هم داره که شکل خودشه..و همین طور عمه و دختر عمه و پسر عمه و شوهر عمه داره...ولی ابراز تمایل نمی کنه که بیاد..به هر حال تنها هم نمی مونه..حالا تو رو ببینه نظرش عوض میشه.

شارلوت با دیدن تاثیر من، " ببخشید" ی گفت و مرا با غرق در افکار و تخیلا تم تنها گذاشت. تمام پازل های پخش و پلا شده را کنار گذاشتم. آن دیوی که از سپیده برای خود ساخته بودم، از ذهنم دور می شد و به جایش تصویر مادری گریان پیش چشمانم جان گرفت! شارلوت می گفت تمام مدتی که من بذر نفرتم را آبیاری می کردم، سپیده به یاد من اشک می ریخت. پدرش با خدعه او را از ما جدا نموده بود و مادرش با خودخواهی مانع آمدن او به ایران شده بود. برادران نامهربانی که هرگز نبودند. خدای من او هم سختی زیاد کشیده بود. ولی عمه؟؟ او چرا به من نگفت سپیده با او تماس گرفته بود؟؟ آیا ترس از هم پاشیدن زندگی تازه ی برادر، می توانست جواز فراق مادری از فرزندش باشد؟؟ چرا عمه؟؟ چرا از خود حکم صادر کرده بود؟؟ اصلا چرا پدرم در این مدت سراغی از دلربا نگرفته بود؟ حاصل یک زندگی از هم پاشیده تنها آه و حسرت نیست. در همین افکار بودم که شارلوت رسید. با لحنی مردد گفت:

\_ یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی.

\_چی؟؟

## کاه و کهربا

\_ پدرت؟؟

\_ پدرم چی؟؟

\_ پدرت فکر می کنه سوفیا و دیانا مردن!

ابروانم از تعجب بالا پرید:

\_ یعنی چی؟؟ چطور؟؟

شارلوت سرش را تکان داد:

\_ یکی از دوستای مشترک پدرمادرت متوجه میشه که فرهاد داره میاد ویرجینیا تا دیانا رو با خودش ببره. پدر سوفیا به محض شنیدن خبر مادر و مادر بزرگتو مجبور به ترک اونجا می کنه.

در حالی که از دست پیر مرد ظالم عصبی شده بودم، داد زدم:

\_ آخه چرا؟؟

شارلوت نگاه ترحم انگیزی به من انداخت:

\_ پیرمرد زورگو که از اون اولش هم از پدر تو خوشش نمیومد، از اینورم شاهد ندامت و پشیمونی مادرت بود، ترسید که بابات اینا رو ببینه و نظرشونو عوض کنه.

\_ خوب بعد چی شد؟

\_ پیرمرد به همه سپرده بود که به پدرت بگن اونا مردن.

\_ ولی بابای من همین جوری چیزی رو باور نمی کنه.

## کاه و کهربا

- \_ درسته. باورش نمی شد. یکی از طرف اون ظالم اونو برده بود گورستان و دوتا قبر به اسمای اولی اونان نشونشون داده بود.
- \_ چی؟؟ سنگ قبر به اسم اون دوتا؟؟ مگه میشه؟
- \_ وقتی مادرت و دیانا به امریکا اومدن، پدربزرگت که فکر همه جا رو کرده بود، به زدو بند دوتا جنازه ی بی کس رو دفن می کنه و دو تا سنگ قبر به اسم سپیده و دلربا روی اونان میذاره. پدرت با دیدن این صحنه از حال رفت.
- دلم برای بابا سوخت. مرد بیچاره چه ظلم بزرگی! با تعجب پرسیدم:
- \_ شما از کجا می دونی که از حال رفت مگه اونجا بودی؟
- \_ اره اونجا بودم با سوفیا هر دو پدرتو تعقیب کردیم و تمام حرکاتشو زیرنظر گرفتیم. با خراب شدن حال فرهاد، سوفیا بلند شد به طرفش بره که پیرمرد سررسید و به آدماش اشاره کرد دخترشو از اونجا ببرن.
- اشک بی امان از دیدگانم باریدن گرفت. قصه ی مادرم مادر تنها و بی کسم کامم را به شدت تلخ نمود. شارلوت برگی دستمال کاغذی به من داد:
- \_ گذشته ها گذشته برای هرکاری دیرشده. ولی مطمئنم این دم آخری اگه تو رو ببینه راحت به آغوش مرگ میره.
- نفسم گرفته بود برای فرار از خفقان و دریافت هوا، از جایم برخاستم:
- \_ شارلوت گفتی مادرم کی برمی گرده؟
- چشمان شارلوت برق زد:

## کاه و کهربا

\_ تا یه هفته تا ده روز دیگه میان.

کیفم را برداشته به طرف در رفتم

سیلویا پالتو پوستم را به طرفم گرفت. با تشکر بیرون آمدم و خود را به ماریا رساندم. آدرنالین خونم باعث شده بود با سرعت برانم. ماریا نتیجه ی دیدار را پرسید:

\_ خوب چی شد؟

تمام چیزهایی را که شنیده بودم برایش تعریف کردم. اشک ریزان ادامه دادم:

\_ ماریا باید به پدر زنگ بزنم. باید همه چی را به او بگم. بابا باید بدونه که دلرباش زنده اس و برای خودش خانم جذاب و هنرمندی شده. ماریا با مهربانی گفت:

\_ آره عزیزم. حتما حتما به پدرت بگو. ولی قبلش به سورن زنگ بزن که منتظره.

حق با ماریا بود! سورنای عزیزم را فراموش کرده بودم. در گوشه ی خیابان پارک کرده و در لیست مخاطبان روی کلمه "my love" دست کشیدم. با هیجان تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. ماریا با دیدن رستوران درجه سه ای، به پایم زد:

\_ هی دختر بریم یه نهار بخوریم دارم از گرسنگی می میرم.

نگاهی به رستوران انداختم:

## کاه و کهربا

\_ اینجا نه ماریا. بریم رستورانی که با سورن رفته بودیم. تمام مدتی که ماریا با اشتهای فراوان ناهارش را می خورد، من با صدف تلفنی حرف زدم. بعد از قطع تماس ماریا گوشی را گرفت و به غذاها اشاره کرد:

\_ بخور باید جون داشته باشی.

\_ جون داشته باشم؟؟ منظور ت چیه؟

ماریا غش غش خندید:

\_ شوهر جونت سپرده حواسم به تغذیه ات باشه.

سپس چشمکی زد. خنده ام گرفت:

\_ مشکوک می زنی! مگه مریضم که توصیه مو کرده؟

ماریا لیوانی نوشابه برای خودش ریخت:

\_ مریض؟ نه نه نه خدا نکنه! ولی سورن گفت باید قوی باشی تا بتونی یه کوچولوی سالم به دنیا بیاری.

245\_244

ماریا خنده کنان گفت:

\_ حالا راستشو بگو بینم خبریه؟

گیج و منگ پرسیدم:

\_ خبر؟؟ خوب آره دیگه همه چی رو بهت گفتم دیگه.

خنده ی شاد و سرخوشانه ی ماریا توجه چند نفر را به سمت ما جلب کرد:

## کاه و کهربا

\_ آخه تو چقدر ساده ای! منظورم اینه که حامله ای؟

صدایش در گوشم زنگ زد: حامله!

با فکر داشتن بچه، ذوق زده جواب دادم:

\_ نه بابا. چه خبره؟ الان زوده.

ولی در اعماق قلبم حس می کردم اصلا هم زود نیست دوست داشتم درخت عشق من و سورنا، هرچه زودتر به بار نشسته ثمر دهد.

ماریا دهانش را پاک کرد و کف دوستان را بر هم گذاشت:

خدای مهربان تو را به خاطر تمام نعمتهایت شکر می کنیم. ازت خواهش می کنم هرچه زودتر یه پسر کوچولو به سورنا و کهربا بدی

به نام پدر پسر و روح القدس آمین.

دعای قشنگی بود. من هم دستهایم را گشوده دعا کردم:

خدای مهربانم به خاطر همه چیزهایی که دادی و چیزهایی که صلاح نبود بدی شکر.

پس از دعا سوار اتومبیل شدیم. در طول راه ماریا مرتب از محسنات داشتن فرزند و نقش آن در دوام و زیبایی زندگی تعریف کرد و از خاطرات بچگی پسرش تام گفت و خود به یاد شیرین کاریهای او، غش غش می خندید. بالاخره به خانه رسیدیم قبل از آن سرراه ماریا را به خانه ی خودش رسانده بودم. به محض رسیدن شماره ی بابا را گرفتم و با صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفتم:

## کاه و کهربا

\_ سلام بابا.

پدر از آن فریاد زد:

\_ سلام دختر گلم عزیز دلم. خوبی؟

اشک مجال صحبت را از من گرفت. نالیدم:

\_ بابا دلربا..

پدر با نگرانی و حیرت پرسید:

\_ چی؟؟ دلربا؟؟

گفتم و اشک ریختم:

\_ بابا دلربا نمرده زنده اس مامانم زنده اس. هردوشون زنده ان

پدر بهت زده جواب داد:

\_ ولی عزیزم من خودم سر مزارشون..

برای بابا همه چیز را گفتم قول دادم دلربا را با خود به ایران ببرم. از صدای

منقطع و نفس های نامنظمش به خوبی معلوم بود که می گرید. من هم

گریستم. برای پدر برای مادر برای دلربا و برای قضاوت ناعادلانه ای که در

حق مادرم کرده بودم. بابا ابهت مردانه و غرورش را زیر پا گذاشت و نالید:

\_ قربونت برم بابایی. یعنی میشه من دلربا کوچولومو یه بار دیگه ببینم؟

\_ بله میشه بابا اصلا اگه راستشو بخواین تمام هدف من از اومدن به اینجا

پیدا کردن خواهرم بود.



## کاه و کهربا

پدر سرد و جدی گفت:

\_ یعنی ازدواجت با سورنا نقشه بود؟

شرمسار لب زدم:

\_ بله بابا.

صدای پدر بالا رفت:

\_ چی داری میگی؟ یعنی شما دو تا همدیگه رو....

به میان حرفش پریدم باید مطمئن می شد:

\_ اون اولش بینمون حس خاصی نبود ولی حالا ....

قاه قاه خنده ی پدر نشان از شادی بی حدش داشت.

چند روز بعد سورنا مرا با خود به خیابان برد. در جواب سوالات من فقط

می گفت " بیا " دستم را به شدت بیرون کشیدم:

\_ تانگی منو کجا می بری هیچ جا نمیام.

سورنا دستم را گرفت:

\_ مادر و خواهرت دارن میان. قوی باش

پاهایم سنگین شده و بیش از آن یارای رفتن نداشتند. گویی وزنه ای به هر

یک از آنها بسته بودند. دست یخ زده ام که بر روی لبهای داغمه بسته ام

قرار داشت، چیزی از هرم آن کم نکرد. آرام آرام به من نزدیک شد. کیف

چرمی بنفشم از دستم افتاد تلاشی برای برداشتنش نکردم. نزدیک و نزدیک

## گاه و کهربا

تر شد. صدای کفش هایش بر مغزم اگو شد. نزدیک آمد. بی محابا نگاهش کردم. هیچ شباهتی با عکسی که دیده بودم، نداشت. نگاه دختر زیبای همراهِش بین من و او، درنوسان بود. با چشمان روشن و گیرایش، گاه به او چشم می دوخت گاه به من. با نزدیک شدن آنها، رنمقم به انتها رسید. کاملاً خالی از انرژی شدم. فکر نمی کردم او را با آن دختر زیبا هم زمان در کنار هم ببینم. با وجود ماهرویی چون دختر همراه، معلوم بود که به یاد من نمی افتاد. شوک بزرگی بر من وارد شد. تحمل این دیدار از توانم خارج بود. گویی تمام قوایم یک باره تحلیل رفت. از ترس افتادن بر زمین، دست بر نرده ی پرچین باغچه گذاشتم. خیابان با آن وسعتش، دور سرم چون چرخ فلک چرخید و چرخید و چرخید و چرخید. فقط صدای دلنشین او را شنیدم:

\_کهربا عزیزم کهربا جان عشق من!

چشمانم بسته شد. زمین را حس نمی کردم. بر روی ابرهای پنبه گون به پرواز درآمد. درون آغوشی گرم فرو رفته بودم که مرا بی اختیار به کودکی هایم می برد. مادرم یکسره صدایم می زد:

\_کهربا کهربا جان عشق من مادرتو مادر گناهکارتو ببخش!

سرم را بر سینه اش بیشتر فرو بردم تا عطر فراموش شده ی تنش را هرچه بیشتر به شامه بکشم. با داستان استخوانی اش نوازشم نمود و لب زد:

\_ دخترم منو ببخش که تنهات گذاشتم.

با یاد ظلمی که پدرش در حق او نموده بود، تمام کینه ها را از دلم خط زدم مادر نالید:

## کاه و کهربا

\_ عزیزم دلربا رو به تو می سپرم مراقبش باش.

با شتاب بلند شدم که سرم گیج رفت و محکم به نرده خورد.

وقتی چشم گشودم، صدف در کنار بردیا اشک می ریخت و دلربا با شدت تمام گریه می کرد و گاهی بر دست و گاهی بر صورتم بوسه می زد. سورنا خدا را شکر گفت. مادر عزیزم با بی هوش شدن من، جان به جان آفرین تسلیم نموده بود. به خواهرم نگاه کردم.

247\_246

چون جنگلی بود به خون نشسته. آخرین جمله ی مادر این بود که مراقب دلربا باشم. به خواهر عزیزم اشاره کردم نزدیکتر بیاید. آمد و صورتم را غرق بوسه کرد. با حزن و اندوه نالید:

\_ کهربا خیلی خوشحالم که اومدی و مادرو به آرزوش رسوندی.

این بار من دستش را گرفتم و به لب بردم:

\_ باورم نمیشه. خیال می کنم خواب می بینم. اگه بدونی چقدر با همسرم دنبالت گشتیم.

بغض تلخی بر گلویم نشست. بله من فقط دنبال او آمده بودم غافل از زنی که بیست و چندسال دعایش دیدن من بود. از خودم به خاطر کینه ی چندین ساله ای که به مادر داشتم متنفر شدم. شرمگین پرسیدم:

\_ مادر حالا کجاست؟

دلربا صورتش را بر صورتم مالید و اشک ریخت:

## کاه و کهربا

\_ تو آرامگاه همیشگی‌ش راحت راحت خوابیده.

ماریا تعریف کرد که مراسم تدفین مادر در بیهوشی من انجام گرفته بود. پس از ترخیص از بینارستان به همراه سورنا با چند شاخه گل بر سرمزارش رفتیم. تمام این سالها به خاطر قضاوت ناعادلانه ام، دمل چرکینی را در قلب خود پرورده بودم. حال دمل سرباز کرده و تمام حقد و بغض را بیرون ریخته بود. قلبم خالی از کینه ولی پر از غصه شد. سورنا اجازه داد تا جایی که دلم می خواهد بگریم. تلخ گریستم. انرژی ام به پایان رسید و از حال رفتم سورنا بلندم کرد:

\_ کافیه عزیزم. خودتو آزار نده مادرت با دیدن تو به آرزوش رسید.

حرفهای سورنا نیروی از دست رفته ام را به من بازگرداند و دوباره شروع به گریه کردم. سورنا بطری آب را مقابل دهانم گرفت:

\_ بسه دیگه بیا از این آب بخور نذار کوچولومون توشیکمت با دیدن گریه مانانش غصه بخوره

در میان جهنم اندوهی که در آن رفته بودم، نسیم دلنواز حرفهای همسرم، هرم درونم را فرو نشاند. با تمجمج لب زدم:

\_ کوکوکوچ....

سورنا دست برشانه ام انداخت و مرا با خود به بیرون گورستان هدایت کرد:.

\_ بیهوش که شدی ازت آزمایشهای زیادی گرفتن و فهمیدن که حامله ای! باورم نمی شد من و سورنا تازه با هم پیوند خورده بودیم:

